

قصه‌های

مَشْدی گلین خانم

۱۰. اقصه عامیانه ایرانی

گرد آورده ل. پ. ال. ساتن

ویرایش اولریش مارتسولف،

آذر امیرحسینی نیتها مر،

سید احمد و کیلیان



قصه‌های

مشدی گلین خانم

۱۱۰ قصهٔ عامیانه ایرانی

www.adabestanekave.com



نشر مرکز

www.adabestanekave.com

۳۹۸	الول - ساتن، لارنس پل
/۲۰۹۵۵	Elwell - Sutton, Laurence paul
ق ۷۴۲ الف	قصه‌های مشدی گلین خانم ۱۱۰ قصه عامیانه ایرانی / گردآورنده ل.پ. الول ساتن؛ ویرایش اولریش مارتسولف، آذر امیرحسینی نیتهامر، احمد وکیلان. - تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۴. ۴۷۹ ص. - (نشر مرکز؛ شماره نشر ۲۴۵)
	ص.ع. به آلمانی: L.P.Elwell-Sutton. Die Erzählungen der Mašdi Galin Hānom

چاپ دوم: ۱۳۷۶.

۱. افسانه‌ها و قصه‌های ایرانی. الف. عنوان. ب. عنوان: ۱۱۰ قصه عامیانه ایرانی.

قصه‌های مشدی گلین خانم

گردآورده

ل. پ. اول ساتن

ویرایش

اولریش مارتسولف، آذر امیرحسینی نیتهامر

سید احمد وکیلان

www.adabestanekave.com



نشر مرکز

www.adabestanekave.com



قصه‌های مشدی گلین خانم

۱۱۰ قصه عامیانه ایرانی

گردآورده ل. پ. ال‌ول ساتن

ویرایش اولریش مارتسولف، آذر امیرحسینی نیتهامر، سید احمد وکیلان

طرح جلد از محمدعلی بنی‌اسدی

چاپ اول ۱۳۷۴، شماره نشر ۲۴۵

چاپ دوم ۱۳۷۶، ۸۰۰۰ نسخه، چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

کلیه حقوق برای نشرمرکز محفوظ است

نشرمرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

کدپستی ۱۴۱۴۶

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۰۱۸-۱ ISBN: 964-305-018-1

فهرست

۱۳۲	۲۴ . پوست خربوزه	۷	یادداشت ناشر
۱۳۳	۲۵ . سه آدم بخیل	۸	دربارهٔ مشدی گلین خانم
۱۳۴	۲۶ . زندگی زن تاجر و زن حمال	۱۰	دیباچه
۱۳۶	۲۷ . تاجری که پولش نصیب اوسا علی نجار شد	۱۲	پیشگفتار
۱۴۰	۲۸ . خرتر هم در دنیا پیدا می‌شه	۲۱	۱ . کُرهٔ دریائی (۱)
۱۴۳	۲۹ . الاغ آوازه‌خوان و شتر رقاص	۳۲	۲ . کُرهٔ دریائی (۲)
۱۴۵	۳۰ . هر کی حرف بزنه باید به گوساله آب بده	۴۲	۳ . پینه‌دوز و زن دیوانه
۱۴۶	۳۱ . تعبیر رای خدا	۴۷	۴ . زن علی غصه خور
۱۴۷	۳۲ . علی بونه‌گیر	۴۹	۵ . هفت خواهر که بی‌تقصیر طلاقشون دادند
۱۵۰	۳۳ . مردی که از جمع الواطها بیرون آمد	۵۳	۶ . بهلول و موشهای آهن خور
۱۵۲	۳۴ . غذای قاز (۱)	۵۸	۷ . قصهٔ ملانتر بوق
۱۵۶	۳۵ . غذای قاز (۲)	۶۱	۸ . درویش و دختر پادشاه چین (۱)
۱۵۸	۳۶ . غذای قاز (۳)	۶۸	۹ . درویش و دختر پادشاه چین (۲)
۱۶۰	۳۷ . کدوم مردی از زنش دلخوشی داره؟	۷۶	۱۰ . کچل شاه عباس که سه نفر اونو کشتند
۱۶۱	۳۸ . حسین‌قلی چوپان به مقام ملک التجار رسید	۸۰	۱۱ . ملک محمد و طلسم دختر شاپور شاه
۱۶۵	۳۹ . پسردهاتی به مقام پادشاه [پادشاهی] رسید	۹۰	۱۲ . عروسک بلور
۱۷۰	۴۰ . یه کلاغ شد چهل کلاغ (۱)	۹۴	۱۳ . سرنوشتی که نمی‌شد عوضش کرد
۱۷۲	۴۱ . یه کلاغ شد چهل کلاغ (۲)	۹۸	۱۴ . عزرائیل و پسر نجار
۱۸۱	۴۲ . مرد دهاتی که سنگی از طلا پیدا کرد	۱۰۰	۱۵ . کدخدای خوش حساب
۱۸۳	۴۳ . تاجر و سه تا زن نشونه دارش	۱۰۱	۱۶ . کچل زرنگ و گوسفندهای دریائی
۱۸۵	۴۴ . پسر فقیر که با دختر عموش فرار کرد	۱۰۴	۱۷ . سرنوشت خواجه نصیر لوطی
۱۸۸	۴۵ . فاسق چادر به‌سر	۱۰۷	۱۸ . ماری که از زن غرغرو می‌ترسید
۱۸۹	۴۶ . کاکائی که دختراربابش روبه تخت سلطنت رسوند	۱۱۱	۱۹ . دختر ماهی فروش و لنگه کفش
۱۹۴	۴۷ . عهد شب زفاف	۱۱۴	۲۰ . عاقبت حلوا خوردن سه دختر خارکن
۱۹۸	۴۸ . صندوقی که سوگلی هارون‌الرشید توش بود	۱۱۹	۲۱ . حاتم طائی
	۴۹ . اسدالله که هم دختر عموشو گرفت هم	۱۳۰	۲۲ . زنداری مرد تاجر
۲۰۴	دختر پادشاهو	۱۳۱	۲۳ . غول و آدم دوسره

- ۵۰ . پادشاه ظالم که رعیت او رواز سلطنت برکنار کرد ۲۱۰
- ۵۱ . پدری که هدیه پسرش را برای خودش برداشت ۲۱۴
- ۵۲ . بادی که از ورامین نرمة آردو می‌برد ۲۱۸
- ۵۳ . ننه مومی ۲۲۰
- ۵۴ . سه پند در وصیت پدر ۲۲۲
- ۵۵ . خواهرِ ندار و خواهرِ دارا ۲۲۴
- ۵۶ . داستان حسن و خلیفه هارون الرشید ۲۲۷
- ۵۷ . قصه تاجری که همراه زنش به خاک سپردنش ۲۴۵
- ۵۸ . اسرار خونه داروغه نانجیب ۲۵۰
- ۵۹ . زن چند شوهره ۲۵۵
- ۶۰ . شوهر باغیرت ۲۵۷
- ۶۱ . شرح حال مردی که دوباره زنده شد ۲۵۹
- ۶۲ . شرح حال دو خواهر در غربت ۲۶۱
- ۶۳ . نصیحت شوهرداری ۲۶۶
- ۶۴ . چهل زن سلطان ۲۶۹
- ۶۵ . عروسی که دختر نبود ۲۷۲
- ۶۶ . حکایت (پسر) غیاث خشت مال ۲۷۵
- ۶۷ . زن بی‌غیرت پادشاه که از ماهی نر رومی گرفت ۲۸۰
- ۶۸ . من یادم، تو را فراموش ۲۸۵
- ۶۹ . صاحب‌منصب و زن آژان ۲۸۷
- ۷۰ . زندگی زن رشتی و شوهر عربش ۲۹۰
- ۷۱ . برادر ناتنی و گنج آقا موشه ۲۹۳
- ۷۲ . وصلت خانواده معین‌التجار با خانواده وزیر ۳۰۳
- ۷۳ . چگونگی تقاص گرفتن حسن ۳۰۹
- ۷۴ . زنی که شوهرشو پی نخود سیاه فرستاد ۳۱۵
- ۷۵ . این رو می‌گند بخیل ۳۲۰
- ۷۶ . شرط‌بندی سیمرغ و حضرت سلیمان ۳۲۱
- ۷۷ . گلنار و درویش حيله‌گر ۳۲۵
- ۷۸ . ملک جمشید و دیب سبب دزد ۳۳۲
- ۷۹ . سه برادر که شاگرد عموشون شدند ۳۳۸
- ۸۰ . حکایت از بین بردن نسل دختر ۳۴۵
- ۸۱ . پینه‌دوز و آهنگری که دوتا زن داشتند ۵۳
- ۸۲ . خارکنی که دوتا دخترشو از خانه بیرون کرد ۳۵۵
- ۸۳ . بوزرجمهر و خزانه‌دار انوشیروان ۳۵۹
- ۸۴ . خدای این شهر و خدای اون شهر یکیست ۳۶۲
- ۸۵ . تاجری که اقبالش برگشت و دوباره به‌اورو کرد (۱) ۳۶۵
- ۸۶ . تاجری که اقبالش برگشت و دوباره به‌اورو کرد (۲) ۳۶۸
- ۸۷ . امتحان رفقا ۳۷۴
- ۸۸ . در کوچه‌های اصفهان پول ریخته ۳۷۷
- ۸۹ . حاجی‌زاده و رفقای بدلی ۳۷۹
- ۹۰ . تاجر بخیل که رفت کله پاچه بخره ۳۸۲
- ۹۱ . دختری که به تنهایی از پس چهل دزد برآمد ۳۸۵
- ۹۲ . معنی حرف سلطان و پوست‌فروش ۳۸۸
- ۹۳ . گنجشکی که دنبال پرزورترین می‌گشت ۳۹۲
- ۹۴ . قصه باور نکردنی ۳۹۳
- ۹۵ . درس اکونومی ۳۹۵
- ۹۶ . حکایت انشاءالله گفتن ۳۹۶
- ۹۷ . حکیم باشی قیافه شناس ۳۹۷
- ۹۸ . داد و بیداد ۳۹۹
- ۹۹ . هر کاری عرضه می‌خواد (۱) ۴۰۲
- ۱۰۰ . هر کاری عرضه می‌خواد (۲) ۴۰۴
- ۱۰۱ . برادر عوض نداره ۴۰۶
- ۱۰۲ . زندگی دختری که از پدرش تسبیح مروارید
سوغاتی گرفت ۴۰۸
- ۱۰۳ . کچل دهاتی که به مقام داماد شاه رسید ... ۴۱۴
- ۱۰۴ . زن گرفتن حاجی نون نخور ۴۲۵
- ۱۰۵ . شاهپور شاه که درد احمد شاه را دوا کرد ... ۴۳۰
- ۱۰۶ . دوستی مرد رنگرز و مرد سلمانی ۴۳۹
- ۱۰۷ . خارکنی که عشقش دختر پادشاه رو
دوباره زنده کرد (۱) ۴۴۷
- ۱۰۸ . خارکنی که عشقش دختر پادشاه رو
دوباره زنده کرد (۲) ۴۵۲
- ۱۰۹ . ملک محمد که تقاص برادرش را
از دختر بی‌رحم گرفت ۴۵۹
- ۱۱۰ . امتحان سه پسر پادشاه در اصفهان ۴۶۶
- واژه‌نامه ۴۷۲
- طبقه‌بندی قصه‌ها ۴۷۴

یادداشت ناشر

اهمیت حفظ آثار و ادبیات فولکلوریک که بخش مهمی از فرهنگ موروث هر قوم و ملتی است امروزه بر کسی پوشیده نیست. این بخش از فرهنگ جوامع از آنی که بر خلاف آثار غیرفولکلوریک نه به صورت کتبی بلکه به صورت شفاهی و سینه به سینه انتقال می‌یابد بیشتر در خطر فراموش شدن و از دست رفتن و همچنین دور شدن از شکل اولیه و اصیل خود است و تلاش پژوهندگان فرهنگ عامه معمولاً در این است که این آثار دقیقاً به همان صورت اصیل اولیه‌ی خود ثبت و ضبط شوند تا تصویر درستی از فضای فرهنگی جامعه و طرز فکر قشرهای گوناگون آن ترسیم شود. بنابراین، روش معمول کار در زمینه فرهنگ عامه آن است که نه فقط آنچه در این آثار خوب و با ارزش و زیبا است بلکه گوشه‌های ضعیفتر یا کم ارزشتر و جهت منفی آن نیز از قلم نیفتند تا آیندگان بدانند همه‌ی آنچه در این فرهنگ گذشته وجود داشته مثبت و قابل تأیید نبوده و در کنار جنبه‌های ارزشمند، برخی عناصر پیش پا افتاده و خوار نیز ممکن است در آن راه یافته باشند. چنین برخوردی گذشته از این که امکان شناخت واقع‌بینانه‌ای از فرهنگ مورد بحث را فراهم می‌کند و نشان می‌دهد که فرهنگ جامعه یک مجموعه یکدست و یکپارچه نیست امکان آن را نیز می‌دهد که از راه نقد و نفی این جنبه‌های منفی، بتوان برای پیراستن و زدودن آنها و اصلاح معایب اخلاقی موجود در جامعه نیز تلاش کرد. به همین دلیل در ارائه داستانهای این مجموعه که از زبان پیرزنی عامی با حافظه‌ای سرشار که گنجینه‌ای از داستانهای عامیانه را در سینه محفوظ داشته است بیان میشود سعی شد تا حد امکان دستی در آنچه عیناً از گفته‌ی او بر روی کاغذ آمده برده نشود و داستانهای او با همه‌ی قوتها و ضعفهایش برای خواننده‌ی امروزی نقل شود.

دربارهٔ مشدی گلین خانم

انتشار چاپ یک کتاب قصه‌های مشدی گلین خانم سبب گشوده شدن باب آشنایی با تنی چند از بازماندگان گلین خانم، از جمله تنها فرزند ایشان آقای حسین خاکی شد که عکسی از گوینده‌ی قصه‌های این کتاب را که در صفحه مقابل مشاهده میشود، و نیز اطلاعاتی بیشتر درباره‌ی زندگی و احوال ایشان، در اختیار ما قرار دادند که البته مؤید اطلاعاتی است که در پیشگفتار کتاب آمده است.

گلین خانم اصلاً اهل بروجرد بوده اما از سنین نوجوانی همراه اولیاء خویش در تهران ماندگار شده است. آقای حسین خاکی تاریخ دقیق تولد و درگذشت ایشان را به خاطر نداشتند اما این قدر میدانستند که هنگام تولد خود ایشان، در ۱۲۹۴ شمسی در تهران، مادرشان تقریباً چهل ساله بوده است. پدر ایشان در ایام طفولیت ایشان درگذشت و ایشان نزد مادر و ناپدری خود یعنی همسر دوم گلین خانم بزرگ شدند. همسر دوم گلین خانم شیخ باقر شیخ‌العراقین زاده عراقی، اصلاً اهل عراق و نوه شیخ عبدالحسین بود که مسجدی در پاچنار داشت که امروز به مسجد ترکها معروف است و همچنین زمانی از طرف ناصرالدین شاه طلاکاری گنبد حرم کاظمین عراق را به عهده گرفته بود. گلین خانم در سال ۱۳۱۳ شمسی همراه همسر دوم و فرزند خود به عتبات عالیات رفتند و چون شیخ باقر که اصلاً عراقی بود قصد ماندگار شدن در آنجا را داشت اما گلین خانم با این امر موافق نبود لذا شیخ باقر همسر و فرزند خود را به ایران برگرداند و پس از متارکه، خود بار دیگر به عراق بازگشت. به این ترتیب پس از آن گلین خانم همراه فرزند خویش به تنهایی در تهران زندگی میکرد و اغلب به مراقبت از فرزندان خانواده‌های اعیان تهران اشتغال داشت.

آشنایی گلین خانم با الول ساتن از طریق علی جواهر کلام روزنامه‌نگار و دیپلمات ایرانی آغاز شد که دارای سوابق سیاسی و فرهنگی ممتدی بود و مدتی سفارت ایران در شوروی را به عهده داشت و زبانهای انگلیسی و روسی را به خوبی میدانست و در این



مشدی گلین خانم، گوینده قصه‌ها

عکس اهدایی آقای حسین خاکی، فرزند گلین خانم

زمان مدیر روزنامه‌ی هور بود. جواهر کلام، که پسر عموی همسر دوم گلین خانم بود، اغلب برای قصه‌گویی او را به منزل خود در خیابان اکباتان میبرد و الول ساتن که او نیز با جواهر کلام رفت و آمد داشت در خانه‌ی او با گلین خانم آشنا شد. گلین خانم، که این انگلیسی جوان را بسیار کم حرف یافت، شروع به گفتن قصه‌هایی کرد که ساتن با ثبت آنها کتاب حاضر را پدید آورد.

هنگامی که رادیو تهران تاسیس شد جواهر کلام که با رادیو همکاری داشت هر هفته گلین خانم را با درشکه به رادیو میبرد و قصه‌های گلین خانم چند هفته از رادیو پخش شد. در مراسم تودیع الول ساتن هم که در پارک دانشجوی کنونی برگزار شد گلین خانم قصه‌ای گفت.

از آقای حسین خاکی فرزند گلین خانم به خاطر اطلاعات فوق و عکسهایی که در اختیار نشر مرکز گذاردند سپاسگزاریم.

دیباچه

سالهاست که پژوهشگران و علاقه‌مندان فرهنگ مردم در انتظار چاپ «قصه‌های مشدی گلین خانم» گردآوری ایرانشناس شهیر لارنس پال ال-ساتن هستند تا از این اثر گرانقدر بهره جویند. اینک جای خوشوقتی است که این مهم با همت گروهی از علاقه‌مندان به فرهنگ ایران به انجام رسیده است. قصه‌های مشدی گلین خانم یکی از آثار ارزشمند و بجا ماندنی میراث فرهنگ مردم ایران است. درباره‌ی گوینده‌ی این قصه‌ها مشدی گلین خانم، و گردآورنده‌ی آن پرفسور لارنس پال ال-ساتن، و چگونگی خلق این اثر دکتر اولریش مارتسولف آنچه باید، در پیشگفتار بیان داشته است. حال شایسته است به پاس خدمات دکتر مارتسولف هر چند مختصر خوانندگان با وی و تحقیقاتش آشنا شوند.

دکتر اولریش مارتسولف یکی از صاحب‌نظران فرهنگ مردم در جهان است. وی با فرهنگ و ادب فارسی الفتی خاص دارد و در دهه ۵۰ ه. ش مدتی در دانشگاه مشهد نزد استادانی چون سید جلال‌الدین آشتیانی و دکتر غلامحسین یوسفی به آموختن زبان و ادب فارسی پرداخت. در زمینه قصه‌شناسی و فرهنگ مردم ایران تاکنون آثاری ارزنده از او به چاپ رسیده است، از جمله کتاب سودمند «تیپ‌شناسی قصه‌های ایرانی» که در ایران با نام «طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی» با ترجمه آقای کیکاووس جهاننداری در تابستان ۱۳۷۲ از سوی انتشارات سروش منتشر شد. از دیگر آثار وی کتابهای «بهلول عاقل» و «طنز در ادبیات عرب» و رساله‌ای در باب قصه‌های عامیانه در آثار مولانا است.

دکتر مارتسولف هم‌اکنون استاد مردم‌شناسی و زبان و ادبیات عرب دانشگاه گوتینگن و سرپرست بخش قصه‌های شرقی مؤسسه قصه‌شناسی وابسته به آکادمی علوم گوتینگن آلمان است. گفتنی است که مؤسسه یاد شده با بیش از پانصد هزار روایت قصه عامیانه بزرگترین مرکز قصه‌شناسی جهان است و «دایرةالمعارف قصه‌های جهان» که تاکنون هفت جلد از آن منتشر شده و نسخه‌ای از آن در کتابخانه دانشگاه تهران موجود است حاصل تلاش پژوهشگران این مؤسسه می‌باشد. امید است در آینده شاهد آثار دیگری در زمینه فرهنگ مردم ایران از دکتر مارتسولف باشیم.

اما روش تنظیم و ویرایش کتاب قصه‌های مشدی گلین خانم. همانگونه که در پیشگفتار کتاب آمده است حداقل تصرف در متن قصه‌ها چه از جانب دکتر مارتسولف و همکاران ایشان و چه در ویرایش مجدد برای چاپ کتاب در ایران صورت گرفته است. مراحل تنظیم و ویرایش مجدد قصه‌ها به قرار زیر است:

۱- از جمع ۱۱۷ قصه جمع‌آوری پرفسور الول ساتن هشت قصه که ممکن است با اعتقادات برخی از طبقات جامعه مغایرت داشته باشد حذف شده است.

۲- در واژه‌ها و عبارات متن قصه‌ها که نزدیک به گویش مردم است هیچ دخل و تصرفی صورت نگرفته است مگر در مواردی که املاء واژه‌ها غلط بوده است.

۳- چنانچه عبارت و جمله‌ای نامفهوم و نیاز به افزودن واژه یا عبارتی بوده آن واژه یا عبارت در قلاب جای گرفته است تا به اصالت کار لطمه‌ای وارد نشود. در برخی موارد واژه در کمانک آمده که مربوط به ویرایش نخست است.

۴- در ویرایش مجدد اصول و قوانین نگارش و نقطه‌گذاری و رسم‌الخط متداول در حد لزوم رعایت شده تا فهم کلمات و جملات برای همه خوانندگان آسانتر شود.

۵- فهرستی از واژه‌هایی که نیاز به معنی و توضیح دارد از سوی دکتر مارتسولف تنظیم شده. معنی برخی از واژه‌هایی هم که از چشم وی دور مانده در ویرایش دوم به فهرست اضافه شده است. این فهرست به صورت الفبایی و با ذکر شماره صفحه و سطر در انتهای کتاب آمده است.

۶- طبقه‌بندی قصه‌ها بر اساس طبقه‌بندی جهانی قصه‌های عامیانه در انتهای کتاب آمده که برای قصه‌شناسان و پژوهشگران فرهنگ مردم حائز اهمیت است.



وظیفه دارم بار دیگر از تمامی کسانی که در تهیه این اثر کوشیده‌اند سپاسگزاری کنم. از شادروانان مشدی گلین خانم و پرفسور الول ساتن، از دکتر اولریش مارتسولف و همکاران ایشان خانم آذر امیرحسینی و دکتر شمس انوری، از آقای کیکاووس جهاننداری به خاطر ترجمه پیشگفتار و فهرست طبقه‌بندی قصه‌ها، از آقای علی دهباشی برای همکاری صمیمانه ایشان و از مدیریت محترم نشر مرکز به سبب تلاش بی‌وقفه برای چاپ کتاب. سرانجام سپاس بی‌حد نثار تمام کسانی که در راه خدمت به فرهنگ مردم ایران کوشیده‌اند از جمله زنده‌یاد استاد انجوی شیرازی که در این راه بسیار تلاش کرد و علاوه بر آثار با ارزشی که از خویش بر جای نهاد در تربیت و آموزش هزاران تن گردآورنده فرهنگ مردم در سراسر ایران کوشید. یادش جاویدان و اندیشه‌اش مستدام باد.

سید احمد وکیلان

مرداد ۱۳۷۴

پیشگفتار

دربارهٔ قصه‌هایی که در این کتاب از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد با رعایت حدّ اعلای فروتنی باید گفت که گوهرهایی بی‌نظیر از گنجینهٔ ادب عامیانهٔ زبان فارسی به شمارند. این قصه‌ها که بیش از پنجاه سال قبل روایت شده‌اند امروز نیز از سرزندگی و طنز عامیانهٔ گویندهٔ آنها، دایه‌ای تقریباً هفتاد ساله، در تهرانِ دههٔ چهل [میلادی]، مالا مال‌اند. برای روشن کردن درست مقام و منزلت این مجموعهٔ بی‌بدیل ذکر مقدمه‌ای در این مقام ضروری به نظر می‌رسد.

قصه جزء مهمی از میراث فرهنگی هر قومی به شمار می‌رود. در قصه ارزشهای سنتی و پسزمینه‌های فرهنگی و روان‌شناختی هر قوم و حوادث و سوانح اجتماعی جاری انعکاس می‌یابد و شواهدی قاطع و بنیادی را به صورت روایت دربارهٔ مشخصات سنتی فرهنگی که از آن برخاسته است به دست می‌دهد. بنابراین تحقیق در قصه‌های اقوام و ملل می‌تواند از یک طرف ما را یاری دهد که برداشت خاصّ یک قوم را از زندگی به کمک آن دریابیم و از جانب دیگر از این لحاظ مفید است که می‌توانیم روابط موجود بین هر یک از اقوام و فرهنگها را کشف و روشن کنیم. فضای فرهنگی ایران از دیرباز به عنوان یک حلقهٔ مهمّ اتصال بین فرهنگهای قدیم هند و فرهنگهای منطقهٔ مدیترانه، که بعدها به مقدار زیاد برای فرهنگهای اروپائی حائز اهمیت شد، برای دنیای علم شناخته بوده است؛ لذا ایران را به مثابهٔ «بوتّه ذوب» ارزشهای فرهنگی می‌توان دانست که در آن جوهر و ذات قبایل و امم مجاور با جوهر وجودی بومی در هم آمیخته و با جرح و تعدیلهائی به نسلهای بعدی رسیده است. ولی قبل از هر چیز ایران سرزمینی است که یکی از فرهنگهای بزرگ و شکوفای قدیم را در منطقهٔ خاورمیانه در خود جای داده است. مقام و اهمیّت ایران بر رشته‌ای از دانش که همّ آن موقوف به تحقیق تطبیقی در قصه‌ها بود و از اوایل قرن بیستم با شکوفائی بیشتر در اروپا رواج یافت آشکار بود.

حداکثر از هنگامی که تئودور بنفی^۱ هندشناس در «نظریه هندی» خود مدعی شد که ریشه قسمت اعظم قصه‌ها و افسانه‌هایی را که در اروپا وجود دارد باید در هندوستان جست، همه دانستند که سرزمین ایران را از نظر سیر و سفر احتمالی قصه‌ها از مبداء خود هندوستان تا نزد اقوام دنیای غرب باید معبر بالقوه به شمار آورد.

آنچه گفته شد در مورد ایران بدین معنی است که این کشور از یک طرف در ادب کلاسیک خود تعدادی زیاد از این قصه‌ها را ثبت کرده و در خود جای داده، ولی از طرف دیگر هنوز هم که هنوز است قصه‌های بسیار زیادی در ذهن و روایت مردم عامی حفظ شده است که مردم ساده آنها را برای خود بازگو می‌کنند؛ و ما مجموعه‌ای را که فعلاً در دست داریم مدیون پیرزنی از میان آن مردم هستیم که حتی ماجرای فراهم آوردن آن هم خود خالی از جنبه‌های قصه و افسانه نیست. لارنس پال الول - ساتن، ایران‌شناس انگلیسی که در سال ۱۹۸۴ درگذشت و این قصه‌ها را از دست فراموشی حفظ کرد و به اخلاف سپرد، در سال ۱۹۴۳ به عنوان کارمندی از جانب رادیوی بریتانیا به ایران آمد. او که مردی بود با ذهنی گشاده و شخصیتی جامع‌الاطراف نه تنها به شغل اصلی و رسمی خود پرداخت، بلکه در برخورد با مردم مملکت و روایات عامیانه و مردمی آنها نیز علاقه و دلبستگی بی‌ریائی از خود نشان داد. این مرد جوان که در آن هنگام بیش از سی سال نداشت در چندین سال قبل به عنوان کارمند شرکت نفت ایران و انگلیس با این سرزمین آشنائی پیدا کرده بود و از همان زمان مقدمات اشتغال شوق‌انگیز و دلسوزانه خود را با فرهنگی جذاب و دل‌انگیز فراهم کرد که سراسر بقیه عمر او را به خود معطوف داشت و حتی به عنوان شرق‌شناس او را به استادی دانشگاه ادینبرا در اسکاتلند رسانید.

الول ساتن کمی پس از ورود به ایران با یک روزنامه‌نگار ایرانی، یعنی علی جواهر کلام آشنا شد که بعداً در سلک دوستان نزدیک وی درآمد. ضمن ضیافتی در منزل او بود که با پیرزنی به نام مشدی گلین خانم روبرو شد، همان کسی که ما قصه‌های این مجموعه را به‌وی مدیونیم. الول ساتن خود اولین برخوردش را با او چنین وصف می‌کند: «وقتی متوجه شد که من ذاتاً آدم کم حرفی هستم شروع کرد به نقل روایت ایرانی قصه مشهور «شرط‌بندی سکوت» [که در این مجموعه ضمن شماره ۳۲ آمده است]. بعدها کاشف به عمل آمد که مشدی گلین خانم که نوشتن و خواندن نمی‌داند گنجینه‌ای تمام نشدنی از

قصه‌های عامیانه را در ذهن دارد که با هر حال و موقعیتی جور در می‌آید». مشدی گلین خانم در آن اوقات حدود هفتاد سال داشت، و خودش هم تاریخ دقیق تولدش را نمی‌دانست. معلوم هم نیست که اهل کجا بود - احتمالاً از اهالی شمال غرب ایران، چون با مقدمات زبان ترکی نیز آشنائی داشت. به هر حال وی از مدتها پیش در جنوب تهران زندگی می‌کرد. مشدی گلین خانم قسمت اعظم عمر خود را در اینجا به سر آورده بود و قصه‌های وی نیز متعلق به همین جاست و اینها قصه‌هایی است که هر کس آنها را می‌شناسد و هر کس آنها را می‌فهمد. مسافرت و زیارت وی را به شهرهایی مانند نجف، کربلا، مشهد و سایر بقاع مقدس شیعیان در ایران و عراق کشانده بود. مشدی گلین خانم معاش خود را به عنوان دایه در خانه‌های اعیان شمال شهر تأمین کرده بود و حال دیگر بیش از آن پیر و فرسوده بود که بتواند کار خود را ادامه دهد. با وجود این خانواده‌های سرشناس همواره قدم او را گرامی می‌داشتند زیرا وی شهرت به سزائی به عنوان گوینده قصه‌های عالی و سرگرم کننده کسب کرده بود. خود او یک بار مدعی شد که می‌تواند سراسر سال را نقل بگوید، بدون اینکه یکی از آنها تکراری باشد، و البته دلیلی هم برای تردید کردن در گفته او در دست نیست. این جوان انگلیسی که شنونده شیفته او شد حدود قصه‌هایی را که مشدی گلین خانم در گنجینه حافظه داشته به بیش از یک هزار متن برآورد کرده است.

گردآورنده قصه‌ها در فواصل منظم، اغلب در تعطیلات پایان هفته، در منزل دوست خود به دیدن مشدی گلین خانم می‌رفت و در آنجا از او می‌خواست قصه بگوید و هر چه را می‌گفت ثبت می‌کرد. باید به این نکته هم توجه داشت که در آن ایام الول ساتن برای این کار دستگاه ضبط صوتی در اختیار نداشت، به نحوی که ناگزیر بود شخصاً هر کلمه‌ای را با دست بنویسد. بدین ترتیب می‌بینیم که متون قصه‌های حاضر سند و مدرکی از ادبیات مردمی است که متعهدانه گردآوری شده است. گردآورنده هر کلمه‌ای را همان طور که می‌شنید در لهجه متداول مردم تهران یادداشت می‌کرد. یادداشتهای دست‌نویس او به نحوی حیرت‌آور صحیح و روان است چنان که بین آنها و گفته‌های یک فرد بومی و محلی تفاوتی نمی‌توان قائل شد و این خود از تسلط اعجاب‌انگیز یک نفر خارجی حکایت دارد که بدو می‌بایست با رنج فراوان بر این زبان و خط آن احاطه پیدا کند.

خود نوشت‌افزاری هم که برای تهیه این مجموعه به کار رفته است برای دوره‌ای که دیگر جزء افسانه نیست جنبه سندی دارد: اغلب با مدادی کم رنگ که نوک آن تیز نیست

اینها را بر روی کاغذهائی زرد شده، به قطع‌های نامساوی از جنسهای مختلف نوشته و بعد همه را به دقت به صورت دفتر درآورده است که چه بسا به زحمت می‌توان آنها را خواند. نوشت افزار فراوان نبود - دوران جنگ بود - و بدین ترتیب هر کس که به کاغذ زیاد احتیاج داشت می‌بایست آن را از جاهای مختلف برای خود فراهم کند. اغلب قصه‌ها بر پشت کاغذهائی که طرف دیگر آن مطالبی کم و بیش سیاسی چاپ شده یادداشت گردیده است: فرمولهای معمول تلگرافهای پست ایران، اعلام برنامه‌ها و فهرست هر یک از برنامه‌های بی‌بی‌سی؛ کمتر شده است که قصه‌ها بر روی کاغذهای چاپ نشده و یا کاغذهای آبی پست هوائی یادداشت شده باشد، بیشتر آنها را می‌توان بر پشت پلاکاردهائی دید که آنها را به دقت تمام بریده‌اند و از متون و تصاویر این اوراق تبلیغاتی به خوبی می‌توان به نقش تأسف‌آور قبلی آنها پی برد: می‌خواسته‌اند حوادث دوّمین جنگ جهانی را در اروپا و افریقای شمالی به همان صورت که دلخواه و مطلوب مقامات رسمی انگلستان بوده به اطلاع افکار عمومی ایرانیان برسانند.

در طول چهار سال تمام، تا سال ۱۹۴۷ که الول ساتن باز از ایران خارج شد، وی قصه‌های مشدی گلین خانم را که در سال ۱۹۴۸ دیده از جهان فرو پوشید، یادداشت کرد - که جمع آنها به یک صد و هفده قصه بالغ می‌شود. این یادداشتها به همراه متونی که دو ایران‌شناس پیشین یعنی آرتور کریستنزن و هانری ماسه حدود بیست سال پیش از آن بر پایه قصه‌های معلّم زبان خود گرد آورده بودند، کوشش‌های بی‌نظیری است که در ایران مجموع قصه‌های موجود در حافظه یک قصه‌گو را به روی کاغذ بیاورند و برای دنیای پس از خود به عنوان سند به یادگار بگذارند. سپاس ما نثار گوینده قصه‌ها و گردآورنده آن باد، به خصوص که شنیدن قصه به صورت مستقیم در ایران و کسانی که چنین قدرتی در قصه‌گویی دارند به علت انتشار روزافزون وسایل ارتباط گروهی جدید هر روز رو به کاستی دارد تا به جایی که ممکن است اثری از آن بر جای نماند.

گردآورنده شخصاً از متون گرد آمده به عنوان مواد و منبع برای تألیف مقالات کوتاهی درباره تک‌تک خصوصیات و جهات مختلف قصه‌های عامیانه ایران سود جسته است. آن طور که از مدارک باقیمانده از مؤلف برمی‌آید وی در صدد بوده که معرفی مفصل‌تر و جامعی از قصه‌های ایرانی به دست دهد ولی به علت اشتغال به وظایف دیگر دانشگاهی این نقشه عملی نشده است. در نتیجه کار به اینجا انجامید که نویسنده این سطور در ضمن گردآوری منابع برای تحریر رساله خود که در سال ۱۳۷۱ با عنوان طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی به زبان فارسی هم انتشار یافت به مجموعه‌ای تقریباً منتشر

نشده دست یافت. در اثر سعه صدر گردآورنده این توفیق نصیب گردید که بدو این متون از لحاظ علمی ارزیابی شود. بعدها با استعانت از یادداشتهای دست‌نویس اصلی چاپ و انتشار گزیده‌ای از این قصه‌ها به زبان آلمانی میسر گردید، این ترجمه در سال ۱۹۸۵ چند ماه پس از مرگ گردآورنده به بازار کتاب عرضه شد. در سال ۱۹۹۴ هم یک چاپ مبسوط‌تر دیگر از همین کتاب با ترجمه آلمانی ۵۱ متن منتشر شد.

مجموعه قصه‌های مشدی گلین خانم که الول ساتن فراهم آورده از جهات گوناگون منحصر به فرد است. برای آن گروه از اهالی مغرب زمین که به زبان و فرهنگ عنایت خاص دارند، چندی قبل در آلمان چاپی از این اثر با تفسیر و توضیح صورت نشر پذیرفت. از آن گذشته این متون به عنوان جزئی از میراث فرهنگ ایران گوهری بی‌همتا است، به خصوص برای خوانندگان ایرانی، که روی سخن چاپ فعلی کتاب با آنان است. به هر تقدیر این امکان وجود دارد که این متون که به زبان محاوره‌ای فراهم آمده آن هم به صورت مکتوب فعلی در نظر خوانندگان ایرانی نامأنوس جلوه کند. البته در ادبیات جدید معاصر گاه و بی‌گاه یا نقل قول قسمتهائی از گفتار به زبان محاوره می‌توان برخوردار، اما عرضه مستقیم و کامل چندصد صفحه از متن به زبان محاوره کاملاً تازگی دارد. البته به ندرت ممکن است مشکلی در فهم متن پیش بیاید، حداکثر آنکه چنین اشکالهائی در اصطلاحات نادری که به لهجه‌ای خاص آمده وجود داشته باشد که در پایان کتاب فهرستی از آنها را با توضیح و ارجاع به شماره صفحه به دست داده‌ایم. اما همین تثبیت کتبی متن به صورتی که قصه‌گو به زبان آورده ممکن است زننده جلوه کند، به خصوص که عرضه آن با املائی درست کاری است الزاماً غیرعادی، چون به هیچ وجه قاعده و رسم الزام آوری برای منعکس کردن زبان محاوره‌ای فارسی به خط و نوشته وجود ندارد، و بنابراین هر کوششی برای انجام دادن این امر الزاماً ناقص خواهد بود. در نتیجه از خواننده تقاضا داریم که با حسن نیت توجه داشته باشد که هدف ما در اینجا ارائه اثری هنری به صورت ساخته و پرداخته نیست و نمی‌خواهیم اثری ادبی به دست دهیم بلکه هم ما موقوف به آن است که این متنها را تا حد مقدور مطابق با اصل، یعنی به همان صورت که گردآورنده از راوی قصه‌ها شنیده و ضبط کرده به وی عرضه داریم. بنابراین دخالت ویراستاران این چاپ علمی اصولاً محدود بوده است به اصلاح احتیاط‌آمیز بی‌دقتی‌های املائی که ممکن بود به سوء تفاهم منجر شود. ضمناً این بدان معنی هم هست که به هیچوجه در املاء یک دستی در نظر نبوده و همه عبارتهائی که علی‌رغم صورت املائی غیرعادی خود از لحاظ زبانی باز مفهوم بوده به صورت اصلی و

دست نخورده باقی مانده است. علاوه بر این باز این چاپ از آن جهت که خوانندگان ایرانی به هیچ وجه در فهم مطلب اشکالی نداشته باشند ویراسته شد.

در این مقام باید به نکته عجیبی که در تاریخچه فراهم آمدن این مجموعه وجود دارد و مدتهاست در مورد قصه‌های عامیانه به زبان محاوره در ذهن مردم جایگزین شده و منحصر به مغرب زمین هم نیست اشاره کرد. الول ساتن چند سال پس از بازگشت خود از ایران کتاب کوچکی حاوی قصه‌های مشدی گلین خانم انتشار داد. وی برای آنکه این کتاب را با طبع و سلیقه انگلیسی زبانها هماهنگ سازد نه تنها قصه‌ها را با ترجمه‌ای روان و خواندنی ارائه داد بلکه عبارات و اتفاقات قصه‌های مشابه را هم با یکدیگر درآمیخت. به سخنی دیگر وی قصه‌های اصلی و ناب را طوری بازگو کرد که به مذاق مردمی که روی صحبت وی با آنان بود خوش بیاید. خوب چنین چیزی ابداً غیرعادی نبود، بلکه با روال کار آن روزگار مطابقت هم داشت. بسیاری از ناشران قصه‌های عامیانه قبل از نیمه اول قرن بیستم قصه‌های نقلیها را از نظر مضمون و زبان تغییر می‌دادند. این نکته در مورد فضل‌الله مهتدی ملقب به «صبحی» هم که بیش از پنجاه سال قبل نخستین مجموعه‌های نسبتاً بزرگ قصه‌ها را به زبان فارسی منتشر کرد صدق می‌کند. پس نباید موجب شگفتی شود که ترجمه الول ساتن دوست وی جواهر کلام را که مشدی گلین خانم را با او آشنا کرده بود چنان بر سر شور و شوق آورد که دست به کار شد و دوباره این قصه‌ها را از انگلیسی به فارسی برگرداند. کتاب کوچک «افسانه‌های ایرانی» در سال ۱۹۶۳ در دوره «برای نوجوانان» بنگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر شد. این بنگاه قصد داشت «تعدادی آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش‌آموزان و نوجوانان» بگذارد. به عبارت دیگر باید گفت که: در آن ایام در ایران هم این کار شایسته جلوه می‌کرد که متون اصلی را از صورت عامیانه و مبتذل خود خارج کنند و به شکلی پسندیده‌تر و ادبی‌تر عرضه دارند. اما در این گیرودار در مغرب زمین کار تحقیق قصه و نظریه مربوط به ارائه قصه‌های عامیانه به صورت اصیل و موثق، دچار تغییرات بنیانی گردید. امروز دیگر به تدریج این فکر دارد رواج پیدا می‌کند که گویندگان قصه‌های عامیانه خود هنرمندند و قصه‌هایی هم که می‌گویند در حکم شاهکارهای کوچک ادبی هستند: نه باید آنها را یک سره ملک عام توده‌ای بی‌نام و نشان تلقی کرد و نه می‌توان آنها را به عنوان حاصل فعالیت ذهنی قشری بی‌سواد و «برکنار از تمدن» در بوته فراموشی گذاشت و مورد بی‌اعتنائی قرار داد. این برداشت جدید در مجموعه قصه‌های دهه‌های اخیر، و بیش از همه در انتشارات متعدد «مرکز فرهنگ مردم» که توسط مرحوم سید ابوالقاسم انجوی شیرازی تأسیس گردیده و

فعلاً زیر نظر «صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران» اداره می‌شود، رعایت گردیده است. در حالی که متون منتشر شده از طرف انجوی شیرازی متکی و مبتنی بر فرستاده‌های مکتوب شنوندگان برنامه‌های رادیوئی است و فقط آنها را به صورت مشروط می‌توان قصه شفاهی از زبان یک قصه‌گو به حساب آورد، در مورد قصه‌های مشدی گلین خانم باید یادآور شد که آنها را بدون واسطه از زبان قصه‌گو بر صفحه کاغذ آورده‌اند.

در پایان سخن باید به ادای این دین دلپسند پرداخت که از همه کسانی که در فراهم آمدن این کتاب همکاری کرده‌اند سپاسگزاری کنیم. گوینده قصه‌ها و گردآورنده آنها هر دو روی از جهان پوشیده‌اند، مع هذا ما بر جای ماندن این مجموعه را بیش از همه مدیون این دو تن هستیم. پس باید مراتب سپاس بی‌پایان خود را به گردآورنده و همسر ایشان خانم الیسون تقدیم دارم، چه آنها با ایثار تمام این مواد را در اختیار ما قرار دادند و از ابراز اعتماد به ما دریغ نوزیدند. همکار عزیز، خانم آذر امیرحسینی - نیتهاّم، که نخستین نمونه آماده به چاپ را فراهم آورد، متن را با ظرافت و لطف طبع شایان توجهی برای چاپ علمی آماده و ویرایش کرد و با چنان وسواسی به رفع ناهمواریهای زبانی آن پرداخت که از یک طرف تقریباً هیچ تصرّفی در عبارات اصلی آن به عمل نیامد و از طرف دیگر تحریرها و عبارات موجد سوء تفاهم هموار و برطرف شد، پس باید مراتب تشکر و تقدیر خود را به ایشان تقدیم کنم. در اینجا لازم است از شمس انوری الحسینی، معلم فرتوت خود و صاحب نظر برجسته در زبان فارسی نیز سپاسگزاری کنم، چه ایشان با علاقه صادقانه و رهنمودهای ارزشمند خود همواره در کنار من بود تا مشکلات و مسائل مربوط به اصطلاحات زبانی یا لهجه‌ای را برطرف سازد و به روشن کردن مواضع نامفهوم متن یاری دهد. از جناب آقای کیکاوس جهاننداری به خاطر ترجمه پیشگفتار چاپ اول به زبان شیرین و روان فارسی سپاسگزارم سرانجام از دوست و همکار عزیز خود سید احمد و کیلیان با اخلاص تمام سپاسگزارم. ایشان با فداکاری بسیار تمام هم خود را وقف تجدید نظر مکرری در متن کردند تا آن را برای عرضه به خوانندگان ایرانی آماده کنند. بدون علاقه وافر ایشان به مردم مملکت و فرهنگ دیرپا و برجسته مردمی آن امکان نداشت بتوان بر مشکلات متعدد عملی موجود که در راه انتشار کتاب وجود داشت در این مدت کوتاه غلبه کرد.

تقریباً نیم قرن پس از آن که مشدی گلین خانم قصه‌های خود را برای ایران شناس انگلیسی، الول ساتن بازگو کرد، این قصه‌ها اکنون دوباره به مبداء و خاستگاه خود

برمی‌گردند. این قصه‌ها نه تنها سندی سرگرم‌کننده از هنر مردمی قصه‌گوئی در ایران به شمار می‌رود، بلکه در عین حال نمونه منحصر به فردی هم هست از همکاری بین‌المللی برای حفظ قسمتی از میراث سنتی ایران: این قصه‌ها را در اصل یک زن ایرانی تعریف کرده، یک انگلیسی آنها را بر بیاض کاغذ آورده و یک ایران شناس آلمانی با همکاری یک خانم همکار ایرانی منتشر کرده است و سرانجام یک همکار ایرانی آنها را برای چاپ در ایران آماده نموده است. من آرزوئی صادقانه و امیدی فراوان دارم که انتشار قصه‌های مشدی گلین خانم کمکی هم در این زمینه باشد که میراث حکائی فرهنگ ایران در جهان به مقام و منزلتی دست یابد که شایسته آن است.

اولریش مارتسولف

فهرست چند منبع

- کریستنسن، آرتور. : علم اساطیر. در: *ایران‌شهر* ۶، ۱ (۱۳۴۱ قمری) ۱۴۱-۱۳۲
 هدایت، صادق: فولکور یا فرهنگ توده. در: *سخن* ۲ (۲۴-۱۳۲۳) ۱۸۴-۱۷۸، ۲۷۵-
 ۲۶۵، ۳۴۲-۳۳۷، ۴۲۴-۴۲۰ (همچنین در دیگر کتاب صادق هدایت: مجموعه
 نوشته‌های پراکنده. تهران چاپ دوم ۱۳۴۴، ۳۸۳-۴۴۷)
 صبحی: *افسانه‌ها* ۲-۱. تهران ۱۳۲۵/۱۳۲۳؛ *افسانه‌های کهن* ۲-۱. تهران ۱۳۲۹ /
 ۱۳۲۸؛ *افسانه‌های باستانی*. تهران ۱۳۳۲
 کریستنسن: آرتور. : قصه‌های ایرانی، در *سخن* ۷ (۱۳۳۵) ۲۵-۱۷، ۱۴۸-۱۵۳، ۲۶۳-
 ۲۵۶
 الول - ساتن، ل. پ. : *قصه‌های ایرانی*، ترجمه علی جواهرکلام. تهران ۱۳۴۱
 کمیسارف، د. س. : *قصه‌های فارسی*. در: *مجموعه سخنرانیهای دومین کنگره تحقیقات
 ایرانی*، چاپ دوم، ح. زرینکوب. مشهد ۱۳۵۲، ۱۲۷-۱۱۹
 انجوی شیرازی، ابوالقاسم: *قصه‌های ایرانی* ۳-۱. تهران ۲۵۳۵ / ۱۳۵۳ / ۱۳۵۲
 بیهقی، حسین علی: *پژوهش و بررسی فرهنگ عامیانه ایران*. مشهد ۱۳۶۵
 انجوی شیرازی، ابوالقاسم: *گذری و نظری در فرهنگ مردم*. تهران ۱۳۷۲

گُرّه دریائی (۱)

اما روایان اخبار، و ناقلان آثار، و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار، آسمون از ستاره زیور است،

آسمون شد به رسم هر روزه تا قلم زد دور فیروزه

روایت کرده‌اند در زمان قدیم پادشاهی بود یه دونه پسر داشت. اسم اون پسر شاهزاده ابراهیم بود. اما اون طفل مادر نداشت. پادشاه هر موقع وارد اندرون می شد تا با پسرش یه ساعتی بازی نمی کرد سر وقت زنهایش نمی رفت. زنها به این بچه حسد می بردند.

یه روزی از این روزها رئیس اصطبل که یه آخور [میرآخور] باشد آمد و گفت: «قبله عالم، یه گُرّه دریائی آوردند، می خواهند بفروشند.» شاه گفت: «بیارید بینم!» وقتی که آوردند ابراهیم که چشمش به کره افتاد، پرید به دامن شاه که پدر جان، این را برای من بخر. شاه گفت: «بسیار خوب فرزند، به هر قیمت باشد برات می خرم.» به هزار تومان این کره رو برای شاهزاده خرید. این کره رو شاهزاده بگذاشت ببرند طویله، نزدیک اندرون یه اطاقی ساخت برای کره، یه نوکر مستخدمش کرد که خدمت اسبو بکند.

هر آنی که ابراهیم از مکتب می آمد اول می رفت سر وقت این بازی می کرد، دست به گل و گوشش می مالید بعد می آمد خانه. امروز که آمد مهترش گفت: «شاهزاده این کره امروز خوراک نمی کند، این دو سه روزه خوراک نکرده هیچ.» شاهزاده پاشد آمد پهلوی کره، بنا کرد کره رو نوازش کردن که ای حیوان، چرا امروز خوراک نمی کنی، غذا نمی خوری؟» دست کرد جیبش یه خورده شیرینی تو جیبش بود، درآورد، گرفت جلوی کره، دید کره بنا کرد به خوردن. نوکر رو فرستاد دکان قناد، گفت: «براش یه من شیرینی بگیر.» گرفت، آورد و جلو حیوان و حیوان بنا کرد خوردن. گفت: «خوب معلوم می شه که

این غذای حیوانی رو نمی‌خوره.» گفت: «به قناد دستور بدید روزی یه من شیرینیهای خوب برای این درست کنه.»

کم‌کم این پسر سن سیزده چارده شد، هر چه این پسر بزرگ می‌شد شاه به این علاقه‌اش بیشتر می‌شد. کم‌کم جوری شده بود که شاه هر شب که می‌آمد تا موقع شام پیش ابراهیم بود، بعد می‌رفت اندرون، شام می‌خوردن و می‌خوابیدن. زنها دیگه به اندازه‌ای حسد می‌بردند و کرم داشتند که می‌خواستند بترکند. همچی خودشون جمع شدند با خودشون شوری کردند که یه چاهی بکنند تو اطاق ابراهیم که این وقتی بیاد بیفتد تو چاه.

رفتند مقنی رو خبر کردند که باید چاه بکند. مقنی آمد و قبول کرد و برای اینها چاه رو کند. چاقو، اره و اینها دورِ چاه قرار دادند که این وقتی بیفتد تو چاه، گوشت بدنش پاره پاره بشد. چاه رو درست کردند و روشو پوشوندند.

عصری ابراهیم از مکتب آمد، رفت سروقت کره، دید کره امروز همچی خودشو به این می‌ماله، گریه می‌کنه. ابراهیم هی ناز اینو کرد که حیوون چته، امروز به تو چه کردند که اینطور می‌کنی. گفت: «چرا گریه نکنم که برای تو امروز چاه کندن که تو رو بکشن، منو بی‌صاحب کنند.» گفت: «کجا برای من چاه کندن؟» گفت: «لب اطاق، می‌خوای امتحان کن. میری تو اطاق، تو نرو، جفت بزن وسط اطاق اونوقت فرشو جمع کن، بین چه می‌بینی.»

ابراهیم آمد و رفت روی معجز جفت زد وسط اطاق، فرشو پس کرد، دید خاک تازه است. جفت زد، آمد بیرون، صبر کرد تا شاه آمد، جلو شاه رو گرفت، گفت: «پدر جون، بین امروز برای من چه چیزی تهیه کردن.» شاه گفت: «پس کنید!» پس کردند، دیدند یه چاهی است پر از خنجر و چاقو. امر کرد مقنیها رو بیارند. [گفت] «این چاه رو کی کنده؟» یه مقنی گفت: «من کردم.» گفت: «کی به تو دستور داده که این چاه رو بکنی؟» این جور عرض کرد. «قبله عالم به سلامت باشد، از اندرون دستور گرفتم که یه روزه بکنم، هزار تو من هم گرفتم.» گفت: «بسیار خوب.» شاه آمد تو اندرون، گفت: «کی گفته؟» یکی گفت: «من نمی‌دونم.» یکی گفت: «خبر ندارم.» یکی حاشا کرد. گفت: «خوب حالا عیبی نداره.» زنها موندن و فکری که چه کار کنن، این کار که نشد، گفتن: «آشپز بیاریم پول بهش بدیم، زهر بریزه تو غذای ابراهیم.» آشپزو آوردند، اول قبول نکرد، گفت: «شاه بفهمه دودمان منو به باد می‌ده.» بعد به صرف پول راضیش کردند.

امشب ابراهیم عصری که از مکتب آمد، رفت پهلو کره. دید کره باز امشب گریه زاری

می‌کنه. باز خودشو بهش می‌ماله. گفت: «ای حیوانِ من، امروز دیگه چته، چه بر تو گذشته؟» گفت: «ای شاهزاده، بر من هیچی نگذشته، برای تو گریه می‌کنم. امشب زهر ریختن تو غذای تو، می‌خوان بکشنت.» پسر گفت: «گریه نداره، من نمی‌خورم شام امشب. خوب از کجا باید ثابت بشه که غذای من زهر داره؟» کره یادش داد گفت: «وقتی شامتو آوردن یه تیکه غذا به گربه بده، گربه که خورد بین حالش چه می‌شه؟» پسر قبول کرد، گفت: «بسیار خوب.» تا شامش آوردند یه گربه صدا کرد شامشو داد به گربه. گربه تا خورد باد کرد، مرد. پسر گربه رو با مجمعه شام گذاشت کنار، به پدرش نشون داد، گفت: «پدر جون، این شامی است که برای من تهیه کردن.» شاه فوری ناظر خواست. ناظر آمد، آشپزو خواست. آشپز شاگرد آشپزو خواست. شاه گفت: «خودتون ببینید پدر سوخته‌ها شما یه نفرو خواستید بکشید، من تمامتونو می‌کشم. بشینید این غذا رو بخورید.» ناظر گفت: «من چه تقصیری کردم، تقصیر آشپزه.» آشپز گفت: «من تقصیری ندارم، تقصیر شاگرد آشپزه.» شاگرد آشپز گفت: «تقصیر من نیست، تقصیر با اندرونه، امر می‌کنند که این کارو بکنیم، ما هم مجبوریم.»

شاه آمد تو اندرون به سر زنها داد و بیداد کردن، گفت: «همتونو بیرون می‌کنم، شما می‌خواید پسر منو بکشید.» زنها رو یه مدتی غضب کرد. گفت: «من تو اندرون نمی‌رم.» زنها با هم شوری کردن که از کجا این شاهزاده ابراهیم می‌فهمه، اون که روز اینجا نیست که بفهمه. یکی بهش [بهشون] گفت: «من دیدم روزها که ابراهیم میره پیش کره، کره با او حرف می‌زنه، کره بهش اطلاع میده.» گفتند: «پس چاره چیه، خوبه زهر بدیم برای قناد، تو شیرینی این بریزه، اول کره رو بکشیم بعد خودشو.»

شب ابراهیم از مکتب آمد پهلو کره، دید کره گریه‌زاری می‌کنه باز امشب. گفت: «حبیبِ من، عزیزِ من، چرا گریه می‌کنی، دیگه چیه؟» گفت: «هیچی، حالا دیگه تو غذای من زهر ریختند که منو بکشن، بعد فکر تو رو بکنند.» پسر گفت: «از کجا تو این حرفو می‌زنی؟ چطور من امتحان کنم که سم داره؟» گفت: «بفرست یه تیکه گوشت بیارن، یه کماجدون بیارن، گوشت و یه تیکه از این شیرینی‌های من بذار این تو مجوشه باشد [مجوشه]، با گوشت بده به سگ بخوره، بعد می‌میره.»

زنها دیدند این هم که نشد. یه زنی داشت شاه که سوگلی حرمش بود که خیلی شاه اونو دوست داشت. او را آوردن، کشیدن جلو، به او یاد دادند که تو مریضی، وقتی که طبیب میارن، ما می‌سپریم که بگه علاج این خون حلقوم کره دریائیه. شورا شونو قرار بر این دادند. سوگلی مریض شد. زردچوبه مالید به صورتش، یه کیسه هم نون خشک

گذاشت زیر دوشکش که وقتی شاه می‌آید [می‌آمد] این یه غلتی روی این نونها می‌زد، صدای اینها که می‌آید [می‌آمد]، می‌گفت: «ببین، دنده‌های من چطور می‌شکنه.» شاه گفت: «بسیار خوب، کره دریائی داریم، فردا می‌گیم بکشش، خونشو می‌دیم بخوره.» اما به وزیرش گفت: «جواب ابراهیم چه بدیم، طبیبها گفتند به ما دیگه مربوط نیست، یا خون کره دریائی یا مردن این.»

امشب ابراهیم از مکتب که آمد، دید کره باز گریه می‌کنه. گفت: «دیگه چته، دیگه چرا گریه می‌کنی، دیگه چه بساطی فراهم آمده؟» گفت: «هیچی، حالا دیگه یه نقشه‌ای چیدن، فردا منو می‌کشن.» گفت: «برای چی؟» گفت: «سوگلی شاه خودشو زده به ناخوشی برای خون من.» گفت: «چه باید کرد، چه کنم، راهی چاره‌ای چیزی به عقلت می‌رسه بگو من بکنم.» گره گفت: «با من می‌ای فرار اختیار کنی؟» پسر گفت: «حاضر، اقلانجانم وور می‌دارم با تو میام.» کره گفت: «بسیار خوب، امشب هر چه می‌تونی از وزن سبک از قیمت سنگین، جواهرات با خودت بردار با یه دست لباس شاهونه بذار توی خورجین، در خورجینو ببند آماده حاضر باش فردا که ترو مکتب می‌ذارند به معلم می‌سپرنند نذاره تو بیای. مرو از طویله که می‌خواند بیارن بیرون یه صیحه می‌کشم، پهلوی قصاب که آوردنم یه صیحه می‌کشم، دست و پامو که خواستند ببندن یه صیحه می‌کشم، اگه خودت رو رسوندی به من رسوندی، نرسوندی کشته می‌شم.» گفت: «خوب، تکلیف فرار کردنم از مکتب چیه؟» گفت: «تو یه جیب خاکستر بریز، تو یه جیب ده شاهی سفید، وقتی که صیحه من بلند شد، آمیرزا نداشت تو بیای، دست کن تو جیبات، خاکستر و بریز تو چشمای آمیرزا، پول سفید و بریز جلو بچه‌ها، خودت رو به من برسون. خورجینو بذار ترک من، از پدرت اجازه بگیر، بگو من هنوز سوار این نشدم، اجازه بده، سه دور دور این حیاط بگردم، آنوقت سرشو ببر! وقتی که اجازه گرفتی سوار من شو، دیگه کارت نباشه.» پسر قبول کرد. شب آمد و تهیه خودشو گرفت و تو خورجین جواهر گذاشت و حاضر گذاشت تا فردا صبح.

صبح که رفت مکتب، به معلم سپردند امروز ابراهیمو مرخص نکنی. ابراهیم نشسته بود که یه وقتی صدای صیحه اسب بلند شد. گفت: «آمیرزا دست به آب دارم.» گفت: «بنشین.» صدای دوم اسب بلند شد، گفت: «آمیرزا دست به آب دارم.» آمیرزا گفت: «ملعون بنشین.» صدای سوم اسب بلند شد، ابراهیم دو تا دستهاشو کرد توی جیبش یه مشت خاکستر درآورد، یه مشت پولش. خاکسترو زد تو چشم آمیرزا و پولارم ریخت جلوی بچه‌ها و فرار کرد.

وقتی رسید، دید پاهای کره رو بستند، دارند دستهاشو می بندند که بخوابوند. ابراهیم رسید، فریاد کشید. شاه دید که ابراهیم آمد گفت: «پدر جان، کره منو چرا می خواید بکشید؟» گفت: «فرزند، این [زن] ناخوشه و حکیمان گفتند دواي درد این، خون این کره است. کره زیاده برای تو یکی می خرم.» ابراهیم گفت: «خیلی خوب، من تا حالا سوار این کرده نشدم، اجازه بدید سه دور سوار این کره بشم، بعد بکشید.» پادشاه قبول کرد، گفت: «بیا فرزند سوار شو!» ابراهیم رفت خورجینو زد به ترک اسب، پا به حلقه رکاب گذاشت و سوار شد.

دور اول چرخید، گفت: «پدر جان، نگذاشتی که من زندگی بکنم.» دور دوم آمد گفت: «پدر جان، اگه بودم عاقبت مرو می کشتن.» دور سوم که زد، گفت: «خدا نگهدار که من رفتم.»

اسب مانند کبوتر پرواز کرد رو به هوا در آمد. از پسر پرسید که دنیا را زیر پات چقدر می بینی؟ گفت: «به قدر یه مجمه.» یه خورده دیگه رفت گفت: «دنیا را چقدر می بینی؟» گفت: «به قدر یه غریل.» سرازیر شد پای [پایین]، وارد شد، آمد به زمین پشت یه باغ، اونجا پسر گفت: «حالا اینجا لب جوب بنشین خستگیت در بره.» چوپان آمد با گوسفنداش از اینجا رد بشه، پسر گفت: «این گوسفندهاتو یه دونشو می فروشی؟» چوپان گفت: «چرا» گفت: «یه کوچکه، نیمچه برّه به من بده.» پسر [بره را] خرید و گفت: «سرشو ببر!» سرشو برید و پوستشو کند و گوشتشو تیکه تیکه کرد. دوتا رونشو گرفت به پسر، باقیشو خودش برد، شکمبش هم برداشت داد به پسر. خورده هیزم جمع کرد، آتشی درست کرد، بنا کرد کباب درست کردن. یه خورده خودش خورد، یه خورده به اسبش داد. شکمبه رو سرش کشید. کره از یال خودش داد به پسر. از یال او پسر کند به دستش. به پسر گفت: «من می رم تا یه کاری بکنی که تو این باغ شاگرد باغبون بشی. هر آنی که می خوای یه موی منو آتش بزنی، من حاضر می شم.» پسر قبول کرد و صورت کره رو بوسید و کره همونجور مانند کبوتر پرواز کرد.

پسر آمد در باغ نشست. باغبون وقتی آمد بره توی باغ، پسر گفت: «عمو، شاگرد نمی خوای؟» باغبون نگاه کرد، دید یه جوانی خیلی خوش سیما اما کچله. گفت: «اهل کجا هستی، مگه مال این شهر نیستی؟» گفت: «نه من غریبم، پدرم مرده، مادرم شوهر کرده، شوهر، منو خیلی اذیت می کنه، کتکم می زنه، قهر کردم آمدم از خانه بیرون. عمو جون، خدای من بزرگه یه جور نوکری، خانه شاگردی می شم امرم می گذره.»

باغبون گفت: «حالا که تو پدر نداری منم اولاد ندارم، تورو وجه فرزندی نگر

می‌دارم.» پسر وارد باغ شد، شد شاگرد باغبون. این [پسر] روزها دسته گل می‌پیچید می‌برد برای دخترهای شاه.

دختر کوچک خیلی خوشگل بود. یک تیر خدنگ سوفته، سوفال آق پُر از کانون، سینه دختر جستن کرد. در سینه پسر تا پر نشست. پسر با خود گفت: «نامرد تو عاشق شدی. نگاه به کله تو می‌کنه، گل رغبت نمی‌کنه از دستت بگیره. تو با این عشق چه می‌کنی؟ کاری بکن که خودتو به این بنمائی.»

یه روزی از روزها دخترهای شاه دعوت داشتند مهمانی. این کوچکه حال نداشت نرفت. باغبون هم نبود، رفته بود شهر، پسر رفت کناری و موی کره رو آتش زد. کره به آن واحد حاضر شد، گفت: «چه می‌خوای، چه کار داری؟» گفت: «می‌خوام امروز خودمو نشون دختر شاه بدم.» گفت: «بسیار خوب. دختر حالا لب قصر روی تخت افتاده باغو تماشا می‌کنه.» پسر لخت شد، رفت توی آب، از آب آمد بیرون و اون لباسهای شاهانه که همراهش آورده بود توی خورجین، پوشید، تاج مکلل که مال پادشاه بود به سرش زد، سوار کره شد شمشیر و کشید و افتاد بجون درختا.

اسب تاخت می‌کرد و به هر شاخه که می‌رسید، قلم می‌کرد. دختر که این حسن و این جمال و این شوکت بازو از پسر دید، بیهوش شد. بعد از ساعتی به هوش آمد گفت: «سوختم و ساختم از روش عشق تو آموختم، خام بودم، پخته بودم [شدم]، ای بی‌حیای بی‌انصاف سوختم!»

پسر فوری لخت شد، رختارو توی خورجین پیچید و گذاشت تنگ کره. پیشانیشو بوسید و گفت: «برو!» شکمبه‌رو کشید سرشو، پای درخت خوابید.

باغبون از در آمد، دید باغ چه باغی، همه درختا قلم شده، به همه گلها اسب تاخته، پسر و پاهاشو بست، گرفت به دم چوب که تو چرا در باغو واز گذاشتی که بیان توی باغ و این جور کنن. صدای پسر که به گوش دختر رسید، گفت: «چه می‌کنی، چرا این بیچاره رو می‌زنی؟» — «این از او مادر بخطائی [که] آمد باغو اینجور کرد، یه فص کتک خورد.» — «دیگه تو نمی‌خواد بزنی!»

فردا که پسر بلند شد دسته گل پیچید بیره برای دخترهای شاه. [برای] دختر کوچک شکل گلها رو که گذاشت، به طرح نوشتن گلها رو گذاشت، یعنی گفت: من ممنونم از شما! گلها رو آورد برای دخترها. گل که داد به دست دختر کوچک، دختر به روی خودش نیاورد. گل رو گرفت و یه اشرفی به او انعام داد.

خواهرا آمدند، نشستند پهلوی همدیگر، گفتند: «پدر ما، ما رو تا کی می‌خواد نگه

داره؟» اون یکی گفت: «چه بکنیم، چه جور به شاه بفهمانیم؟» دختر کوچک گفت: «سه تا خربوزه می‌گیرین، یکی ترشیده، یکی لک زده، یکی رسیده و شیرین. بدیم برای پدر ما برون. لابد اون خودش معنیشو می‌فهمه، نفهمه هم از وزرا سؤال می‌کنه.» گفتند: «بد نگفتید، این خوب عقلیه!» باغبونو فرستادند سه تا خربوزه بخره. گذاشتند توی سینی، سرشم روش گذاشتند. خیلی با آب و تاب برای شاه فرستادند، به شاه گفتند: «دخترهای شما برای شما خربوزه فرستادند.» شاه گفت: «خوب بسیار خوب، بیارید!» خربوزه دختر بزرگو پاره کردن، دیدن گندیده. مال دختر وسطی پاره کردن، دیدن لک ورداشته. مال دختر کوچکو پاره کردند، دیدن شیرین و رسیده و قشنگه. سلطان رو کرد به وزیر گفت: «این خربوزه‌ها چه می‌گن؟» وزیر عرض کرد که قربان دختر بزرگ می‌گه، من دیگه گندیده شدم بعد از این بمانم، کی دیگه منو می‌گیره. وسطی هم می‌گه من لک ورداشتم، کوچکه می‌گه من الان وقت شوهرمه. شاه گفت: «بسیار خوب، امروز عصری باز بیرونند، باز به سر هر کی نشست، دختر مال اون.»

جارچی جار زد تو شهر که باز می‌خواند بیرونند برای دخترهای شاه، همه مردم در میدان شاه جمع بشند. جوانها همه خودشونو صیقل می‌دادند، می‌آمدند که شاید دخترهای شاه اونها رو بخواند. عصر که شد باز دختر بزرگو ول کردند. باز رفت به هوا و چرخ زنون آمد و نشست روی سر پسر وزیر دست راست. مال دختر وسطی رو ول کردند، باز رفت بالا و اونم چرخ زنون آمد و نشست رو سر [پسر] وزیر دست چپ. مال دختر کوچک ول کردند، باز همه جا آمد و رو سر شاگرد باغبون نشست. وزرا گفتند: «قربان باز خطا رفته!» پسر هم از توی جمعیت بیرون کردن. پسر رفت یه گوشه، سر حمام نشست. دوباره باز ول کردند. باز دوباره چرخ زنون آمد و سر حمام رو سر پسر نشست. باز گفتند: «خطا رفته!» سه باره ول کردند. پسر رفت توی باغ قایم شد. باز همه جا آمد، رفت اون کنار گوشه‌های باغ پسر رو پیدا کرد، رو سرش نشست. رفتند به شاه گفتند: شاه غضب کرد و گفت: «به جهنم، لیاقت اون شاگرد باغبونه.»

هفت شبانه‌روز شهر و دادن آئین بستن برای اون دو تا دختر. این رو همین جور عقد کردند، دادند به پسر باغبون. دختر آمد و با پسر بنا کرد زندگی کردن.

شاه ناخوش شد، حکیمان حکم کردند که این گوشت شکار می‌خواد. گفتند: «بسیار خوب، داماداش برنند براش به شکار.» فرستادند عقب دو تا داماد، آمدند. گفتند: «برید شکار، برای شاه شکار پیدا کنید!» دختر کوچک آمد پهلو پدرش که پدرجان یه اسبم بدید به شوهر من بره شکار. شاه در غضب شد، گفت: «بی عرضه، بی قابلیت، شاگرد

باغبونم می‌تونه شکار بره؟» گفت: «بسیار خوب، برو یه اسبم بگیر.» دختر آمد، اسب گرفت و داد به شوهرش و پسر سوار شد، آمد بیرون دروازه موی کره رو آتش زد. کره حاضر شد، گفت: «چه می‌خوای؟» گفت: «می‌خوام امروز تو این بیابون یه جلالی بخرج بدید برای من که چشم روزگار ندیده باشه.» کره گفت: «بسیار خوب، تو بشین یه خورده خستگی در بده تا من اون پائین برات درست کنم.» پسر یه دقه نشست، بعد کره آمد، گفت: «پاشو بریم!»

وقتی که پسر آمد، دید یه چادر زده از اطلسی سبز، قبه چادر طلا جواهر نشان، اونچه جانور شکاری هست دور چادر حلقه زده مثل قراول. توی چادرم همه اسباب مرتب، غلامهای زرین کمر ایستاده. کره گفت: «حالا لباس خودتو بپوش، برو روی اون تخت مرصع بشین!» پسر رفت لباسهاشو پوشید، روی تخت نشست.

از دامادها بگیر، اونها رفتند از صبح تا غروب تمام کوه و کمر و دشتو پا زدند یه خرگوشم نجستند. از اون دور به سر تپه که رسیدند، دیدند یه چادر اینجا زده، تمام شکارها دورشه. با خودشون گفتند: «مگه این حضرت سلیمانیه که همه حیونا دورشند؟» دس کردند به تیر و کمان که آهو رو بزنند، از توی چادر صدا درآمد که با ادب باش! این یکی به اون یکی گفت: «برادر چاره‌ای نداریم که بریم تو چادر ازش یه آهو به التماس بگیریم.» قبول کردند و بنا کردند به آمدن تا دم چادر. سلام کردند و از اسب پیاده شدند. پسر پرسید: «شما چه می‌خواین؟» گفتند: «شاه مریض شکار خواسته، ما عقب شکار آمدیم.» گفت: «بسیار خوب، اگه شما غلام من می‌شین، من یکی یک شکار به شماها می‌دهم، اگر نه قدرت اینکه دست به شکار بزیند ندارید.»

اینها پیش خودشون گفتند: «حالا تو این بیابون که می‌بینه که ما غلام این می‌شیم، نه این مارو می‌شناسه نه ما اونو می‌شناسیم.» گفتند: «حاضریم!» پسر فوری به اون غلاما گفت که یکی یک داغ غلامی به این [به اینا] بذارین، یاروارو دم [دمر] انداختند. یکی یک داغ ابراهیم پشتشون زدند. فوری پسر امر کرد به اون غلامها که دو تا آهو سر ببرید، تنشو بدید اینها ببرند، سرشو نگه دارید! غلامها فوری دو تا آهو سر بردند. یکی یکی به اونها دادند، سراشم نگه داشتند. دو تا کله‌ها رو ابراهیم برداشت و آمد خانه، چادر و دستگاه و کُره‌ها [هم] همه رفتند.

آهوا رو بردند برای شاه، گفتند: «دامادها یکی یک آهو شکار کردن.» شاه گفت: «کله‌های آهو کو؟» گفتند: «والله ما دیروز از صبح تا شوم هر چه گشتیم شکار پیدا نکردیم، تا یه چادر و دستگاهی دیدیم. اونها این آهوارو سر بردند، سرشو برداشتند،

تنشو به ما دادند.» شاه گفت: «افسوس از غذا [قضا]، اطبا گوشتی که به من دادند، کَلشو دادند، به هر قیمت، یه خورده از گوشت کباب کنین، بیارین.» یه سیخ از آهوی اون داماد آوردند، یه سیخ از آهوی این داماد.

ابراهیم کله‌ها رو آورد خانه. دختر ورداشت کله‌ها رو تمیز کرد و بار کرد. فردا صبح یه کله درست رو، چشماش و زبانش و بناگوشش و همه رو تو یه ظرف گذاشت برای شاه آورد. شاه به تغیر گفت: «گوشتشو خوردم چه فایده دیدم که حالا کَلشو بخورم.» دختر گفت: «پدر جان، بخورید که خاصیت در کَلّه است. من قول می‌دم که شما این رو می‌خورید حالتون خوب می‌شه.» وزیر پهلوی شاه نشست به بود، گفت: «قبله عالم، دل این دختر تو نشکنید، یه کمی بخورین بلکه حالتون خوب بشه.» شاه گفت: «بیار جلو.» قاشق اولی که گذاشت دهنش، قاشق دومی چشمش واز شد. شاه کاسه رو گرفت و از این آب سرکشید، فوری مانند آبی بود که روی آتش بریزه. حالش خوب شد و دل دردمش ساکت شد. چند روز که شاه غذا نخورده بود، گفت: «نون بیارید، من با این گوشتا بخورم!» آوردند و شاه خورد. دختر گفت: «پدر جون، دیدید که شفای درد شما از غذای ما بود.» دختر پاشد و آمد.

دو روزی که گذشت، دامادها شاه رو دعوت کردند. پسر کره رو موشو آتش کرد. گفت: «می‌خوام بغل این حیاطی که شاه به من داده برای من یه حیاط بسازین شاهانه، می‌خوام شاه رو دعوت کنم.» کره گفت: «سه روز مهلت بده.» بعد از سه روز کره آمد، گفت: «بیا بین حیاط چطوره، خانه که خواستی.» پسر وقتی که وارد شد، دید یه حیاطی درست کردند که از ساختمون گِلستون شاه خیلی بهتر. فرشهایی که تو این اطاق پهنه تو اندرون شاه نیست. گفت: «خوب، اینجا منزلت، حالا هر وقت می‌خوای دعوت کنی، خبر بده تا من تهیه شام یا نهار تو بدم.» پسر گفت: «بسیار خوب.» کاغذی نوشت از برای شاه، مثل کارتی که حالا می‌دند، شاه رو دعوت کرد با امرای دولتش.

کاغذو دختر برداشت، آورد پهلوی پدرش. شاه اول قبول نکرد و گفت: «اون حیاط خرابه‌ای که من به تو دادم جائیست که من وزرا رو وردارم، پیام اونجا؟» دختر گفت: «خیر قربان، اونجا نیست وصل باونجاست.» شاه قبول کرد گفت: «بسیار خوب، فردا نهار می‌آیم اونجا.» آمد به کره خبر داد که فردا شاه میاد اینجا. شاه آمد، غلامهای زرین کمر همه دم در ایستاده، مرتب به خدمت. شاه رو وارد کردند. هر کسی جا بر جای خودش قرار گرفت و نشست. پسر خودشو آراسته و پیراسته کرد و دم در ایستاده فرمان میده، اما نمی‌دونند که این داماد شاهست. شاه در تعجب که این منزل منزل کیه، این خانه مال

کیه، داماد او شاگرد باغبون کچلیه آوردن نشون دادن، پس این دم دستگاه مال کیه. وزیر رو کرد به همون جوان، گفت: «آقا، ما مهمونیم. صاحبخانه رو نباید بینیم؟» ابراهیم جواب داد صاحبخانه بعد از نهار خدمت شما می‌رسه. نهارو آوردند. شاه دید خوراکیهای گوناگونی که حالا برای اینها آوردند تا حالا هیچ طبایخی برای شاه طبخ نکرده. نهار صرف شد، قهوه و قلیونشون هم صرف شد، بعد وزیر گفت: «ما که در عروسی نبودیم تا داماد شاهو ملاقات کنیم، پس اقلأً بگید حالا بیاد، داماد شاهو ملاقات کنیم.» ابراهیم دست کرد در بغل و مهر خودش رو درآورد، گفت: «شاه خیلی باید تشکر کنه که دخترشو به من داده، اگر اون دو تا دختر زنِ پسر وزیر شدند، این دخترش زنِ پسر شاه شده. الان اون دو دامادی که داری غلام زر خرید منند. این مهر من، امر کنید تمبون اینها رو بکشید پائین، بینیم مهر من پشت اینها است یا نه.» شاه مجبور شد گفت: «بکشین پائین بینیم.» کشیدند پائین، شاه دید بله، داغ غلامی پشت اینها هست. بعد پسر گفت: «من هنوزم دست به ترکیب دختر شاه نزدم، اعتنائی ندارم، خیلی شاه میل داره، برای دخترش عروسی بکنه، دخترشو بده به من.» اون وقت کاغذ هم نوشت برای پدرش که پدر جون من در اینجا داماد شاه شدم، اگر قابل توجه هستم، بنویس من عیالمو وردارم بیایم اونجا، اگر قابل نیستم همین جا بمانم.

پدر پسر جواب نوشت که فرزند، هفت ساله تو رفتی، دستگاه سلطنتی من سیاه پوشه و از گریه‌های شب و روز چشمهای من تار شده، اندر قریب که اگه تورو بینم کور شم. البته آرزو دارم که تو رو دامادت کنم. پسر کاغذ پدرش رو برد گذاشت جلوی پدر دختر. این شاه وقتی که درست دستگیرش شد که این دامادش پسر شاهست، هفت شبانه روز شهر و آئین بست. دختر رو دستشو گرفت به دست پسر داد. یه اربعین پسر پیش شاه ماند، بعد اجازه خواست که مرو مرخص کنید برم. شاه گفت: «فرزند، از اینجا تا به اون مملکت شش ماه راه است، شما چه جور خواهید رفت؟» پسر گفت: «قربان، من خودم اسبی دارم، اون کره دریائی است، سوار می‌شم دخترم رو ترکم می‌گیرم، می‌رم. شما بعد اسباب اثاثیه رو بدین بیارند. این خانه‌ای هم که مال منه پیشکش می‌کنم به قبله عالم، امر کنید که غلامهای من با اثاثیه من بیان.» شاه گفت: «بسیار خوب.» آمدند و شب موی کره رو گذاشت آتش، کره گفت: «چه می‌فرمائید؟» گفت: «می‌خوام برم به شهر پدرم، چه جور مرو می‌بری و چه جور صلاح می‌دونی؟» کره گفت: «دو روز صبر کن تا من اونجا در شهر پدرت برات بنائی بسازم. اون روزی که زن نداشتی ده تا دشمن داشتی، حالا که دیگه هیچ، [هم] قصد جان خودت می‌کنن هم قصد جان مردم. کاغذی بنویس از

برای پدرت که من فلان روز وارد می شم اگر قابل توجه هستم، پیشوازی بفرست.»
شاه کاغذ به دستش رسید، داد جار زدند که هر کس سر شاهو می خواد فلان روز بره
پیشواز پسرش. پسر سوار به کره شد و دو سه غلام هم عقب اینها. دختر هم، پسر به ترک
خودش گرفت در یه روزه کره اینها رو آورد در یه فرسخی اون شهر رساند. دختر رو داد
به غلامون [غلامان] بردند رو به اندرون، پسر هم وزرا که پیشواز آمده بودند به جلال و
دستگاه تمام وارد بارگاه کردند. شاه چشمش که به پسر افتاد، پسر دست پدر رو بوسید.
شاه مانند جان شیرین پسر رو در آغوش کشید. پسر قصه شرح حال خودشو برای پدر
بیون کرد. شاه پرسید که حالا عروسی کردی. پسر گفت: «خیر.» اینجا هم شاه هفت
شبانه روز از خوشحالی که پسرش آمده، داد شهر و آئین بستند با دستگاه زیاد، اینجا هم
شاه برای پسرش عروسی کرد، دست دختر رو گرفت گذاشت توی دست پسرش. این هم
به وصال پسرش رسید.

الهی همه دوستان به مراد دل برسند، حاجتشون روا بشد.

گره دریائی (۲)

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه پادشاهی بود یه پسر داشت. این پسر مادرش مرده بود و چون مادر نداشت و پادشاه پسر دیگه هم نداشت، خیلی عزیز بود. زنهای دیگه به این پسر حسد می بردند که چرا دخترهای مارو این قدر دوست نداره. یه روزی این پسر رفته بود شکار، در راه شکار یه گره دریائی می فروختند. این پسر عاشق اون گره شده بود، امر کرد: «این گره رو بیارید شهر من به پادشاه بگم برای من بخره!» گره رو آوردند با خودشون به شهر. پسر رفت پیش پادشاه دعا و ثنا بجا آورد، گفت: «پدر جان، یه گره دریائی می فروشند، اینو آوردم برای من بخرید.» پادشاه جیبدارو صدا کرد، گفت: «برو هر چه قیمت گره می شه بخر!» جیبدار آمد و گره رو برای شاهزاده خرید. گره رو شاهزاده ورداشت آورد طویله بست. گفت: «برین گاه بیارید براش!» گاه آوردند، ریختند به آخور، نخورد. گفت: «برین براش یونجه بیارید!» یونجه رم ریختند، گره نخورد، گفت: «برین جو بیارید شاید وقت جوشه.» جو آوردند، ریختند، نخورد. شاهزاده گفت: «حیوان پس خوراک تو چیه؟» دست کرد جیش یه مشت نُقل و نبات درآورد، گرفت جلوش، گره مثل بَرّه بنا کرد خوردن. گفت: «خوب حیوون، پس خوراک تو معلوم شد باید نقل و نبات باشه.»

فرستاد دکون قناد یه من نقل و نبات آوردند براش. نصفشو گذاشتند جلوش نصفشم گذاشتند برای فردا. قنادی آوردند که مخصوص این نقل و نبات درست کنه. زنهای که به این [یه پسر] حسودی می کردند، دیدند این پسر به اندازه‌ای به این گره عشق داره که اگه یه روزی این گره نباشه هلاک می شه. زنهای فرستادند عقب قناد گره، پول زیادی به قناد دادند سمیات هم دادند، گفتند: «اینو به نُقل گره بزن!» قناد قبول کرد و گفت: «دینگم دینارگم.» امروز که این نُقل زهردارو آورد به گره بده، گره بنا کرد گریه کردن. پسر دست انداخت گردنشو به بوسیدن و ناز کردن که ای حیوون چرا گریه می کنی. گره به زبان آمد

گفت: «چرا گریه نکنم که امشب آخر عمر من، زنای سلطان پول دادند به قناد که زهر تو نقل من بریزه و من بمیرم و تو از مرگ من فراری بشی.» پسر دیگر بهتر خوشحال شد که این کره حرف می‌زنه. سگی رو صدا کرد، قنادم آورد، جلوی قناد از این نُقلا ریخت تو دهن سگ، سگ بلافاصله ورم کرد و مرد. به قناد گفت: «خوب من با تو چه معامله‌ای بکنم، تو اسب منو می‌خواستی بکشی، منو می‌خواستی بکشی، [فکر کردی] اابد از این نقلی که من دهن این می‌ذارم دو تام خودم می‌خورم.» قنادو داد حبس کردن و از قناد دیگر رفتند برایش نقل آوردند و گفت: «باشه من این وضعیه‌رو حالا به پدرم نمی‌گم.»

زنهار سر و گوش آب دادند، دیدند خیر امروز خبری از مرگ کره نشد. فرستادند دکون قناد، شاگردا قضیه‌رو بروز دادند که شاهزاده فهمیده و قنادم داده حبس کردن. زنهار بُغزشون بیشتر شد. فرستادند مقنی آوردند، گفتند: «از بیرون چاه بکن، زیر نقب بزن به این اطاق، آن وقت اینجارو چاه بکن و توی دیواره‌های این چاه چاقو و کارد قرار بذار، که این پسر میاد بره تو اطاق فرو بره تو این چاه که ما از دست شاهزاده آسوده بشیم.» مقنی چاه‌رو کند. تا موقعی که درست شد، آمد خبر داد و انعامشو گرفت.

پسر امشب که از مدرسه آمد مثل همیشه رفت سر وقت کره، دید کره امشب باز گریه می‌کنه. شاهزاده گفت: «ای حیوون چرا گریه می‌کنی، دلیل گریه تو چیست؟» کره گفت: «چرا گریه نکنم، تو امشب توی چاه میفتی و می‌میری و من از غصه تو این قد خودمو می‌زنم، منم می‌میرم.» گفت: «ای حیوون چاه کجاس؟» گفت: «جلو در اطاق، می‌خوای ببینی من راست می‌گم پاتو جلوی در نذار، پیر وسط اطاق و فرش جمع کن، چهار انگشت خاکو پس بزن، بین چه می‌بینی.» پسر آمد و این کارو کرد. وقتی که چاهو دید، گفت: «دیگه من باید به پدرم اطلاع بدم.» پسر رفت پهلوی شاه، شاه دید پسرش بی‌موقع آمده پهلوش، گفت: «فرزند چطور شده که تو این موقع آمدی؟» گفت: «پدر جان بیا بین کسی که مادر نداره باید این طور باهاش رفتار کرد؟» شاه رو آورد و چاه‌رو نشونش داد. پادشاه در غضب شد، رفت تو اندرون، گفت: «شما کدوم یکی اقدام کردید این چاه‌رو کندین؟» یکی از زنهای شاه تازه پسر زائیده بود و اون ضعیفه خیلی محبوبه بود. زنهار به هر جهت گردن او انداختند، گفتند: «او این کارو کرده.» شاه به اون گفت: «تو چرا این کار را کردی، من که به تو علاقه خیلی دارم؟» عرض کرد: «قربان من تنها نیستم، به هر جهت کاری نباید بشه شده.» زنهای دیگر رو غضب کرد، گفت: «کاری نکن که تورم غضب بگیرم!» زنهار بغزشون یکی بود شد هزار تا، آمدند طباخ‌رو دیدند، پول گزافی به آشپز دادند، گفتند: «تو غذای شاهزاده سم بریز!»

باز این از مدرسه که آمد، رفت سر وقت کره، دید که کره گریه می‌کنه، گفت: «ای جان من، امشب دیگه چه قضیه‌ایست که تو گریه می‌کنی؟» گفت: «چرا گریه نکنم، در شام تو زهر ریختند.» گفت: «خوب اهمیتی نداره، من امشب شام نمی‌خورم.» گفت: «برای اینکه معلوم بشه سگی یا گربه‌ای رو صدا کن، از اون غذا بهش بده.» پسر گفت: «بسیار خوب تو گریه نکن، من شام نمی‌خورم.» بعد که شام آوردند یه خورده داد به گربه، تا از اون غذا خورد ورم کرد.

زنها دیدند که خیر، صبح خبری از مردن شاهزاده نشد. فرستادند عقب آشپز، آشپز گفت: «والله من شامو دادم، ولی شاهزاده نخورده بود، شامو پس داد.» گفتند: «برو بین چرا شاهزاده شام نخورده.» آشپز آمد، گفت: «قربان چرا دیشب شام میل نکردین، باب طبعتون نبود؟» شاهزاده نعش گربه رو آورد جلو، گفت: «حرامزاده، من هیچ نمی‌گم تو پیشم افتادی، شامی که گربه بخوره بلافاصله ورم کنه من بخورم چه می‌شم با من چه عداوتی داری؟ اگر من به شاه بگم، شاه فوری تورو طناب می‌ندازه، پس حالا که خودت گفتی، من می‌دم تورو حبست کنن.» آشپز و داد حبس کردن. زنها از این و اون پرسیدند که شاهزاده از کجا می‌فهمه که هر کاری اینها می‌کنن اینو بکشن می‌فهمه. گفتند به اینها که کره به شاهزاده میگه. اینها آمدند گفتند که اول ما باید کاری بکنیم که چاره کره رو بکنیم. زنها جمع شدند با این زنی که تازه پسر زائیده بود، گفتند: «شاه به تو خیلی علاقه داره، تو خودتو بزن به ناخوشی و ما طیبها رو می‌بینیم که هر طیبی بگه این باید گوشت کره دریائی بخوره اگه نخوره می‌میره. ناچار شاه کره رو می‌کشه برای تو، بعد معامله‌ای که با شاهزاده بخواهیم بکنیم ممکنه.» آمد و مادر پسر خودشو زد به ناخوشی.

هر دکتری رو که آوردند، گفت: «این باید گوشت کره دریائی بخوره، اونم مغزشو وگرنه می‌میره» شاه دست پاچه شد، گفت: «بذارین با وزرا مشورت کنم در بابت کشتن کره که اگه من کره رو بکشم، پسر خودشو می‌کشه.» آمد فردا با وزرا شوری کرد، وزرا گفتند: «صلاح اینه که فردا که میره مدرسه به معلم بگین اینو نگه داره نذاره بیاد تا ما کره رو بکشیم و مغزشو بدین [به زن] به این [به پسر] بگید کره فرار کرده.» شاه با وزرا این جور شوری کردند.

غروب که شاهزاده آمد، رفت پهلوی کره، دید کره گریه می‌کنه، دست مالید به یال کره گفت: «دیگه چه واقع شده که تو گریه می‌کنی؟» گفت: «قضیه از این قراره که زنهای شاه شوری کردند که منو بکشند و شاهم گفته تورو فردا ظهر نذارند بیای و منو بکشند، گوشتمو بدنند به زن شاه و مرو که کشتند تو هم هلاک خواهی شد، اگر از فراق من هم

نمیری تورو خواهن کشت.» گفت: «خوب حالا تکلیف چیه، هر راهی جلوی پای من می‌ذاری، بذار.» کره گفت: «هر چه من بگم گوش می‌کنی؟» گفت: «هر چه بگی گوش می‌کنم.» گفت: «امشب هر چه از وزن سبک از قیمت سنگین می‌تونی تو یه خورجین بریز. دو دست هم از لباسهای خودت بذار تو خورجین، فردا که می‌خوای بری مدرسه تو یه جیب پول سفید ده شُهی بریز، تو یه جیبتم خاکستر. وقتی که در طویله آمدند سروقت من، من یه صیحه می‌کشم، از طویله که بیرونم آوردند یه صیحه می‌کشم، دست و پامو که خواستند ببندند یه صیحه می‌کشم، اگه در این سه تا صیحه رسیدی به من که رسیدی، اگه نه منو می‌کشند و به معلم می‌سپرنند که نگذاره تو حرکت کنی، تو دست می‌کنی به اون جیبی که خاکستره یه دست هم می‌کنی به اون جیبی که پولهاست، خاکسترو می‌ریزی به چشم معلم که نتونه عقب‌ت کنه، پولها رو هم می‌ریزی جلو بچه‌ها. وقتی که خودتو به من رسوندی به پدرت می‌گی من حرفی ندارم اینو بکشی، اما تا حالا سوار این نشدم، اجازه بده من سوار شم سه دور دور حیاط بگردم، اونوقت بکشش. اونوقت پادشاه که به تو اجازه سواری داد، اون خورجین و می‌بندی به ترک من و سوار می‌شی. کارت نباشه دیگه.»

پسر قبول کرد. امشب آمد آنچه می‌توانست از جواهر و طلا از وزن سبک از قیمت سنگین ریخت تو خورجین، دو سه دستم لباس گذاشت تو خورجین، در خورجینو قلف کرد. فردا صبح به عادت هر روز رفت مدرسه. نشسته بود سر درس که یه مرتبه دید صدای صیحه کره بلند شد، گفت: «آمیرزا دست به آب دارم» گفت: «بشین ملاحظه کن!» صدای دومش بلند شد، گفت: «آمیرزا دست به آب دارم.» گفت: «بشین شیطان دروغ نگو.» صدای صیحه سوم کره بلند شد این هم فوری یه مشت خاکستر ریخت تو چشم آمیرزا، پولها رم ریخت جلو بچه‌ها، بلند شد فرار کرد. موقعی رسید که کاردو گذاشته بودند به حنجره کره که شاهزاده خودشو انداخت رو کره، دسته کاردو گرفت، بنا کرد گریه کردن، گفت: «پدر جون من از کشتن کره حرفی ندارم، اما چون تا حالا سوار این کره نشدم، اجازه بدین من همین جا دو سه دور دور حیاط سوار این کره بشم.»

شاه اجازه داد. پسر خورجینشو آورد بست به تنگ اسب، کره رم زین کرد، سوار شد. دور اولو گشت، دور دوم گشت، دور سوم کره بهش گفت: «خدا نگهداری کن.» دور سوم که رسید به پدرش گفت: «پدر جون خدا نگهدار، قسمت باشه به همدیگر خواهیم رسید.» کره مانند کبوتر بلند شد به هوا، گفت: «شاهزاده یال منو محکم بگیر!» رفت بالا، گفت: «شاهزاده دنیارو چقدر می‌بینی؟» گفت: «به قدر یه شهر.» باز رفت،

گفت: «شاهزاده دنیارو چقدر می بینی؟» گفت: «به قدر یه حیاط بزرگ.» باز رفت، گفت: «شاهزاده دنیارو چقدر می بینی؟» گفت: «به قدر گردی یه مجمعه.» کره سرآزیر شد، آمد تا رسید به زمین. پشت در یه باغی بود، گفت: «حالا پیاده شو.» دید چوپانی داره گوسفند می چروونه، به پسر گفت: «از این پیرس این باغ و قصر مال کیه.» پسر گفت: «مال دختر پادشاه آس، و این شهر، شهر مشرق زمینه.» پسر گفت: «خوب حالا یه دونه از این گوسفندا تو می فروشی به من؟ دو تا رونش مال من، باقیش مال تو.» چوپان گفت: «چرا.» گفت: «خوب یه گوسفند خوبشو بزن زمین، سر ببر.» کره گفت: «یه خورده هیزم جمع کن، بیار اینجا کباب کنیم.»

چوب جمع کرد، آورد، چوپان گوسفندو زد زمین سرشو برید، پوستشو [کند]. پسر گفت: «خوب سیخ نداریم اینجا کباب کنیم.» چوپان گفت: «من الان میرم از این باغ ترکه‌های انار میارم به جای سیخ گوشت بهش بکشیم، ما وقتی سیخ ندارم این کارو می کنیم.» پسر گفت: «بد نیست، پاشو وردار بیار.» کره به پسر گفت: «این سیرابی به چوپان بگو بشوره، ورداره بیاره.» چوپان سیرابی رو شست، آورد. اینها مشغول کباب کردن شدند.

پسر به کره گفت: «تو چه خواهی خورد؟ من اینجا که نقل و نبات ندارم.» کره گفت: «منم با تو کباب می خورم.» پسر گفت: «باشه!» نهارشونو خوردند، کره گفت: «این سیرابی رو پاشو وردار بکش به سرت که مثل کچلا بشه بگی این رفته به سرم.» پسر سیرابی رو کشید به سرش، کره گفت: «چند مو از یال من بکن و تو کاغذ بذار در جیب خود پنهان کن. هر وقت دلت تنگ شد برای من یکی از اینها رو آتش بزن، من حاضر می شم و تو اینجا باش وقتی که باغبونه اینجا میاد شاگرد باغبون بشو.» پسر قبول کرد چند تا از موی کره کند، کره رو بوسید، کره هم خدانگهدار کرد و رفت.

دقیقه‌ای نگذشت که باغبون آمد، گفت: «پسر چه می خوای اینجا؟» گفت: «غریبم، راه به جایی ندارم، اگر شاگرد باغبون می خواهی من حاضرم.» باغبون گفت: «بسیار خوب، تو که باغبونی بلد نیستی، حالا چند وقت اینجا وایسا و من بعد بهت حقوق می دم.» پسر گفت: «باشه.» وارد باغ شد با باغبون.

دو سه روز که گذشت، دید باغبون دست گل درست می کنه، گفت: «ای پدر این گلها رو برای کی درست می کنی؟» گفت: «آخه این باغ مال پادشاه است، سه دختر داره، من باید هفته‌ای یه دسته گل به اونها بدم.» گفت: «پس اجازه بده یه دسته هم من درست کنم.» باغبون گفت: «اگه بلدی برو درست کن.» پسر رفت نشست یه دسته گل درست کرد

که اگر پنجاه باغبون می نشستند نمی تونستند درست کنند. باغبون حسد کرد از این دسته گل، گفت: «پس گِلِشَم خودت ببر بده، انعامشم خودت بگیر.» گفت: «وردار این سه تا دسته گلو ببر بالا، بده به دخترهای پادشاه، انعامشم خودت بگیر.» پسر قبول کرد. گلها رو برداشت، رفت بالای قصر دید سه تخت گذاشتند، و سه تا خواهر نشستند.

پسر سلام کرد و تعظیم کرد، نگاه کرد به این سه تا، دید کوچکه از همه بهتره. اون دسته گلهایی که باغبون درست کرده بود داد به اون کوچکه. اونها گفتند: «پسر چطور اون گل که قشنگتره تو دادی به اون؟» پسر گفت: «قربان اینو من پیچیدم، چون انعام داره من دادم به اون، اون دوتا رو باغبون پیچیده دادم به شما.» دخترا گفتند: «خاک بر سر باغبون که شاگرد باغبونش بهتر از خودش گل می بنده.» گفتند: «خوب هفته دیگه گلهای مارو تو بیچ!» دختر [کوچکه] مزاحش گرفت با شاگرد باغبون، گفت: «عوض انعام می خوامی زنت بشم؟» گفت: «من نمی خوام زنم بشی، انعام بده، شاگرد باغبون با دختر پادشاه خیلی مشکله.» دختر شاه آمد به این انعام بده نگاه به این کرد، دید مثل جواهریه که تو خاکستر افتاده باشه.

چند روزی که گذشت باغبون رفت شهر. باغو سپرد به پسر، گفت: «مواظب می شی تا من نیستم کسی رو راه نمی دی توی باغ!» پسر آمد در باغو بست، موی کره رو آتش زد. کره حاضر شد، یه شیشه بلندی کشید. دختر کوچکه صدای اینو شنید، آمد لب قصر که ببینه اسب توی این باغ مال کیه، از کجا آمده. دید پسر، شاگرد باغبونه، یه کره قشنگی جلوش ایستاده و داره یه خورجینی از روی کره ورمی داره دید خورجینو گذاشت زمین، سیرابی از سرش برداشت، موهاش ریخت زمین، لخت شد یه دست لباس پوشید. دختر نگاه کرد دید یه شاهزاده تمامه. پسر پا به حلقه رکاب گذاشت از تنگ کره شمشیرو کشیده، افتاد به هوار این درختا، به اندازه صد درختو قلم قلم کرد. حالا دختر تماشا می کنه، پسر پیاده شد، لباسا رو کند، دوباره گذاشت تو خورجین، در خورجینو بست، گذاشت به تنگ اسب به کره گفت: «برو!» و خودش رو آمد به یه درخت بست. در این بین باغبون آمد، چشمش به این درختای قلم شده که افتاد، دود از کله اش برآمد، فریاد کشید که پسر تو کجائی، پسر گفت که منو اینجا به درخت بستند. باغبون یه چوبی برداشت، آمد به هواره پسر. چوب اولی رو که زد، پسر فریاد کشید که من چه گناهی کردم که دختر از بالای قصر فریاد کشید که ای بی حیا، این بیچاره رو چرا می زنی، این یه فصل کتک خورده، باغبون آمد جلو گفت: «ملکه به سلامت باشه، من فردا جواب شاه رو چی بدم؟» دختر گفت: «این بیچاره چه کنه یه سوار خدانشناسی آمد، افتاد تو این

درختا، این بیچاره آمد بگه چرا همچین می‌کنی، بستنش به درخت، یه فصلم کتکش زدند. حالا توأم آمدی می‌زنی، بازش کن از درخت!» باغبون پسر و باز کرد، گفت: «این سوار کی بود؟» گفت: «من نمی‌دونم من نمی‌شناسم، من که غریب این شهرم.»

دختر امشب از عشق پسر خوابش نبرد، معلوم شد که این شاگرد باغبون نیس و حالا بینم این قضیه‌اش چیه که آمده اینجا. فردا آمد این خواهر کوچکه نشست پهلو خواهر بزرگه گفت: «خواهرا.» گفتند: «بلی.» گفت: «پدر ما مارو تاکی می‌خواد نگه داره تو خانه، مارو انداخته تو این قصر، هیچ فکر شوهر دادن ما نیست. ما فردا دیگه پیر می‌شیم، گیسمون سفید می‌شه، دیگه اون وقت کسی مارو نمی‌گیره.» خواهر بزرگه گفت: «خواهر تو که کوچکتر از ما هستی این حرفو می‌زنی، من که بزرگتر از شما هستم چی بگم.» گفت: «هیچی، شما الان باید دو تا بچه داشته باشید. پدر خمره خریده ماهارو تو خمره بندازه.» خواهر وسطی گفت: «خوب حالا تکلیف چیه؟» دختر کوچکه گفت: «من یه کاری می‌گم بکنیم که پدر ماهارو شوهر بده.» گفت: «چه کنیم، هر کاری که می‌گی بگو تا ما بکنیم.» گفت: «می‌فرستیم بازار باغبون بره یه خربوزه بگیره گندیده، یه خربوزه بگیره لک زده، یه خربوزه بگیره رسیده.» باغبونو صدا کردند فرستادند رفت خرید.

آوردند و تو مجمعه سرپوش روش گذاشتند، فرستادند تحفه برای پادشاه. پادشاه گفت: «این چیس؟» گفتند: «این یه خربوزه رو دختر بزرگت داده، این یکی رو وسطی، این یکی رو دختر کوچکه.» شاه وزیرا رو خواست، گفت: «وزرای من!» گفتند: «بلی.» گفت: «این خربوزه‌ها معنی داره، دختر بزرگ من همچی بی سلیقه نیست که یه خربوزه گندیده برای من بده.» وزرا گفتند: «بلی قربان معنی داره.» گفت: «خوب معنایش چیه، بگید بینم!» گفتند: «دختر بزرگت می‌گه: دیگه من پیر شدم، کی مرو شوهر خواهی داد؟ دختر وسطی می‌گه: من دارم لک می‌زنم، پس کی مرو شوهر خواهی داد؟ دختر کوچکت که می‌بینی خربوزه شیرین رسیده داده، می‌گه: من الان وقت شوهرمه، اگر منم بیشتر بمونم، لک می‌زنم و پیر می‌شم!» شاه گفت: «بسیار خوب، جار بدیم بزنند روز جمعه همه بیاینند باز بیرونیم، هر که هر کسی رو می‌خواد بگیره.» قبول کردند.

جارچی جار زد که روز جمعه از کوچک و بزرگ هر که می‌خواد جمع بشه. باز آوردند به نیت دختر بزرگ پرواز [دادند]. دختر بزرگ چشم انداخت، پسر وزیر دست راست و خواست باز رفت روسرش نشست. بعد به نیت دختر وسطی انداختند. دختر وسطی چشم انداخت، پسر وزیر دست چپ خواست. باز رفت رو سرش نشست. بعد به نیت دختر کوچک انداختند، باز چرخ زنون رو سر شاگرد باغبون نشست. پسر باغبونو آوردند

پیش شاه، گفتند: «باز خطا کرده، اینو از تو جمعیت بیرون کنین!» بیرون کردند. پسر رفت سر یه تون حمام. باز رو دوباره سر دادند. باز همه جا چرخ زنون آمد رو سر شاگرد باغبون نشست. باز گفتند: «خطا رفته!» پسر رو بردند بیرون شهر. باز رو سر دادند. باز گردش کرد، گردش کرد، رو سر پسر باغبون نشست. رفتند به پادشاه خبر دادند که دفعه سوم هم رفت رو سر شاگرد باغبون نشست. پادشاه غضب کرد دختر و، گفت: «من خیال نمی‌کنم همچی دختری داشته باشم. یه دخترم زن وزیر دست راست یه دخترم زن وزیر دست چپ، یه دخترم زن شاگرد باغبون.»

شهر رو آئین بستند، اون دوتا رو با جلال تمام عقد کردند، این یکی رم تو یک حیاط خرابه عقد کردند، یه جزو اثاثیه هم مثل کُلَفَتَا دادند بهش، اونجور که کلفت رو میدن به نوکرشون.

مدتی که گذشت، پادشاه مریض شد. اطبا طبابت کردند که سلطان مغز آهو باید بخوره تا حالش خوب بشه. شاه فرستاد عقب دامادهاش، گفت: «بابا جان من که پسر ندارم بره برام مغز آهو بیاره، شما که دامادید کمتر از پسر نیستین.» دختر آمد عقب پسر، گفت: «شاه فرستاده عقب داماداش که برند براش آهو شکار کنند، تو هم می‌خوای که برم تمنی کنم یه اسبم به تو بدن بری آهو شکار کنی؟» پسر گفت: «خوب من اسب نمی‌خوام، اما برای اینکه باهانه داشته باشی برو یه اسب بگیر، ببند گوشه حیاط.» آمد موی کره رو گذاشت آتش، کره گفت: «چیست؟» [پسر ماجرا را تعریف کرد] گفت: «الان حال قضیه رو درست می‌کنم.» یه چادر زد تو بیابون، اونچه آهو و حیوون دیگه بود جمع شدند حتی خرگوش.

این دو پسر وزیر از صبح تا غروب توی این بیابونا اسب تاختند، یه بز هم ندیدند تا چه برسه به آهو. عصری که آمدند برگردند، دیدند یه چادره اینجا، اونچه که آهو و شکاری هست همه دور این چادره، از گاو و بز و آهو هر چه هست دور این چادره. [پسر] وزیر دست راست دست کرد به کمون که یکی از آهوها رو شکار کنه که از زیر چادر یه غلام زرین کمر درآمد بیرون، گفت: «اگه آهو رو بزنی، بد خواهی دید.» گفت: «ما این آهو رو لازم داریم، تکلیف چیه؟» گفت: «بیاین پائین از اریاب اجازه بگیرین، اگه اجازه داد آهو رو ببرین.» هر دو آمدند دم چادر پیاده شدند، به احترام زیاد سلام کردند، گفتند: «ما آهو می‌خوایم برای پادشاه این شهر، مریضه، گوشت آهو طبابت کردند.» گفت: «بسیار خوب من یکی یه آهو به شما می‌دهم یه داغ به شما می‌زنم.» اینا گفتند: «اینجا تو بیابون کسی چه می‌دونه ما کی هستیم.» حاضر شدند، یکی یه داغ غلامی به یاروی اینا

زدند. یکی یه آهو سربرید. سرشونو خودش برداشت، تنشونو داد به اینا. اینا آهوا رو برداشتند، بردند با ذوق تمام برای پادشاه. درست کردند برای پادشاه. پادشاه خورد فایده نکرد.

پسر کله‌ها رو آورد خانه برای زنش گفت: «این رو پاک کن، ببر برای پادشاه بخوره خوب می‌شه.» دختر کله‌ها رو پاک کرد و بار کرد. صبح یه کله پخته رو برداشت برد برای پادشاه. پادشاه به اخم تمام گفت: «خوبه وردار برو، گوشتشو آوردند فایده نکرد حالا تو کله‌اش آوردی.» وزیر پهلوش نشسته بود، گفت: «قربان اینم اولاد شماست، دلشو نشکنین، شاید شفای شما توی این باشه.» شاه گفت: «بیار جلو!» گذاشتند کاسه رو جلو شاه. شاه قاشقو دست گرفت، دو تا چیکه از آبش خورد، ول کرد، نون طلبید. این یه کله رو مغزش و گوشتشو شاه با نون خورد، شاه گفت: «این مدتی که من مریض بودم تا حالا یه همچنین غذائی ندیده بودم.» وزیر گفت: «اولاً قربان اطبا گفته بودند مغز کله برای شما خوبه نه گوشتش و اون دامادهای شما که رفته بودند براتون آهو بی کله آورند.» شاه گفت: «دختر از این کله دیگه داری که بیاری من برای شبم بخورم؟» گفت: «پدر جون دو تا بود یکی رو برای شما آوردم یکی برای نهار خودمون گذاشتم.» گفت: «فرزند حالا که این به من گوارا شد من نهار شما رو از کارخانه می‌فرستم، اون یه کله‌رم بدین برای من.» دختر گفت: «باشه.» رفت و اون یه کله‌رم آورد برای پدرش و شاه برای اونا نهار تمام عیاری داد. پادشاه خوب شد. حکیم که اجازه حمام بهش داد، پسر گفت: «برو پدر تو دعوت کن، بگو روز جمعه مهمان من هستین با تمام وزرا، ببین چه می‌گه قبول می‌کنه یا نه.» شاه گفت: «من از شکل کچل این بیزارم.» گفت: «قربان کچل نیست، او برای مصلحت روزگار کچل بود.» شاه گفت: «بسیار خوب، جمعه میام.» دختر آمد به پسره گفت: «شاه گفت که جمعه میام، حالا ما این خرابه رو چکار بکنیم که شاه جمعه با وزیراش بیاد؟» پسر موی کره رو آتش گذاشت، گفت: «من می‌رم تو باغ می‌خوام این خونه رو از قصر سلطنتی بهتر کنی، شاه مهمون منه، نهارم تهیه شونو بگیر!» کره قبول کرد گفت: «شما برین باغ، من درست می‌کنم.» بناهای پریونو ریخت، دو روزه این حیاطو درست کردند، اثاثیه و کارها همه چی مرتب و حاضر.

شاه وارد شد. خبر دادند به پسر که شاه داره میاد. پسر آمد پیشواز، چشم شاه که افتاد به پسر، گفت: «چه می‌شه اگر این پسر داماد من بود، حالا من توی اون دامادهای دیگه‌ام چطور اون پسر باغبون درآورم؟» پادشاه وارد خونه شد، دید این خونه خرابه که داده به دختر یه خونه شده که از خونه خودش بهتره. تمام وارد شدند، جابه‌جا قرار گرفتند و

نشستند. حالا شاه منتظره که اون داماد تشریف بیاره، اما شاه می‌بینه یه جوان خیلی آراسته پذیرائی می‌کنه، هر کسی رو به جای خودش قرار می‌ده، رو کرد به وزیر گفت: «از این پرس، داماد ما چرا نمی‌یاد.» پسر گفت: «مگه شما چند تا داماد دارید، یکیش که پسر وزیر دست راسته که پهلوت، یکیشم پسر وزیر دست چپه که اونم حضوره، یکیشم منم که پسر پادشاه شرقم. از پدرم قهر کردم آمدم به این سرزمین، بالای زن پدرم، تکلیفم بود که شاگرد باغبون بشم، حالا امرِ امرِ قبله عالم، میل دارید اینجا بمونم، میل ندارید زنمو وردارم و برم، پدر منم آرزو داره ببرم اونجا عروسی بکنم.» پادشاه از ذوقش که شنید این پسر پادشاه اس، بلند شد و نشست، پسر و کشید جلو پیشانیشو بوسید، گفت: «فرزند، من پسر ندارم، حالا که تو پسر پادشاهی بعد از من اگه بمیرم، تاج و تخت به تو خواهد رسید. خواستی هم دیدن پدرت بری، برو اما باید برگردی بیای، چون زن پدر با تو نمی‌سازند همینجا بمونی بهتره.»

همچین که اینا به مراد هم رسیدند همه دوستان به مراد دل برسند.

پینه دوز و زن دیوانه

یه مردی بود پینه دوز، یه زنی داشت. این زنیکه یه خورده شلخته بود (مثل من). صبح که شوهرش از خونه می رفت بیرون، اینم راه میفتاد، این در سلام اون در سلام، چلیکه به کون علیک سلام. «خوب زنیکه قباح نداره تو صبح راه میفتی، این در سلام اون در سلام. آخه تو هم زنی، یه جاروتی یه پاروتی، آخر ما هم زنیم. صبح که می شه، پا می شیم، کارامونو می کنیم، یا پنبه می ریسیم، یا پشم می ریسیم. تو صبح تا شوم ولگردی رو کار خودت کردی.» این بهش برخورد، پاشد اومد خونشون، حیاطشون و جارو کرد، آب پاشید.

عصری که شوهر اومد، دید عجب حیاط جارو کرده، آب پاشیده، گفت: «زنیکه امروز زن شدی، خدا پدرشو بیامرزه، کی تو رو نصیحت کرده؟» گفت: «آری امروز رفتم خونه مشدی حسن، زن مشدی حسن هر چه از دهنش دراومد به من گفت: «بیا برو برای من چرخ و دوک و پنبه بیار، منم می خوام پشم بریسم.» گفت: «زنیکه تو پشم ریس نیستی، اون زنا که می شینند پشم می ریسن پنبه می ریسن غیر از تو هستند، تو شلختگی نمی ذاره این کارو بکنی.» گفت: «نه چی چیم کمتر از اوناست؟ برو چرخ بگیر، حتماً می خوام پشم بریسم.» گفت: «آخر من که پول ندارم برم بخرم.» گفت: «برو نسبه بخر، پنبه می ریسیم، پول چرخ می دهم.» مرتیکه قبول کرد، رفت بازاریه چرخ و دوک و پنبه خرید آورد خونه، گفت: «من اینو آوردم، سه روزه قول دادم به مرتیکه که اینو بریسی پولشو بدم به مرتیکه، حالا بینم تو عرضه داری این یه من پنبه رو سه روزه بریسی.» گفت: «خیلی خوب.» صبح که مرتیکه رفت، اینم اطاق مطاقو جارو کرد، نشست به پنبه ریس. یه دو سه تا گوله که رسید، گفت: «خسته شدم، ول کنم.» گذاشت و پاشد باز به رفتن این حیاط اون حیاط.

شب مرتیکه اومد، گفت: «پنبه ها رو رسیدی؟» گفت: «دو تا دوک پر کردم.» گفت:

«خیر پدرت، تو که دو تا دوک پر کردی با این ترتیب یه سالم بیشتر طول می‌کشه. مرتیکه پدر منو در میاره، پول چرخ و دوکشو می‌خواد.» گفت: «خوب، داد و بیداد نکن، فردا تا شوم می‌شینم تمومش می‌کنم.» فردا نشست تا شوم پنج شش تا دوک رسید. مرتیکه شب اومد، گفت: «پنبه‌ها رو ریشتی؟» گفت: «نه.» گفت: «نه و زهرمار، اگر فردا این پنبه‌رو نریشتی تا شوم طلاق می‌دم.» گفت: «خیلی خوب.» فردا نشست یه دو سه تا رسید، خسته شد، گفت: «پاشم بیرم خاله قورباغه برام بریسد.» پنبه و چرخ و دوکو برد لب رودخونه، صدا کرد: «خاله قورباغه!» قورباغه هم که تو آب قُرُقُر می‌کنه، گفت: «قُر.» گفت: «خواهر، این پنبه و چرخ و دوکو آوردم، این پنبه رو تا غروب برام بریسی، عوض اینکه اینجا بیکار قُرُقُر می‌کنی، خواهری رو در حق من تموم کن، اینو بریس، تا عصری من پیام بیرم که اگه نه مرتیکه منو امشب طلاق میده.»

چرخ و پنبه رو انداخت تو رودخونه، رفت عصری اومد لب رودخونه گفت: «خاله قورباغه.» قورباغه هم که قُرُقُر می‌کنه، گفت: «حاضره پنبه‌ها که پیام بیرم؟» قورباغه گفت: «قُر.» گفت: «قار و قرا می‌کنی؟ پنبه‌ها رو بده بیرم.» قورباغه بنا کرد قُرُقُر کردن، گفت: «قُرُقُر تحویل من میدی، الان میام سنگ و دوکتو می‌برم.» کفشاشو درآورد شلواریشو زد بالا، رفت زیر پل رودخونه، یه دونه آجر اونجا بود، برداشت، گفت: «من سنگ و دوکتو بردم.» برداشت و آمد خونه.

مرتیکه شب اومد خونه، گفت: «پنبه‌ها رو ریشتی؟» گفت: «اگه دعوا نمی‌کنی بشین گوش بده. من صبح پنبه‌ها رو با چرخ بردم پهلوی خاله قورباغه، گفتم این بیکاره. اما من امروز خونه مشدی علی ناخوش داشتند، من کار داشتم. عصری رفتم ازش پنبه‌ها رو بگیرم که کار داشتم، دیدم پدر سوخته قُرُقُر تحویل من میده. منم کفشامو کندم، پامو گذاشتم تو رودخونه، سنگ و دوکشو برداشتم.» مرتیکه چوبو برداشت، کشید به هوار زنیکه، گفت: «پدر سوخته قورباغه پشم ریسه، دیوانگی تا به چه اندازه؟» گفت: «سنگ و دوکشو من آوردم گرو، تو چه می‌گی.» گفت: «پاشو سنگشو بیار بینم!» از اونجایی که خدا می‌خواست این زنیکه نونش پیش این باشه، این آجری که آورده بود، شده بود طلا. مرتیکه همین که چشمش به طلا افتاد یه تیکه از بغلش کند که بیره پول چرخ و دوکو بده، گفت: «اینو وردار، قایمش کن، این یه وقت برای نوروز علی خوبه، یه وقت برای رمزون علی آدم معاشش بکنه.»

این از فردا کاهوئی آمد، گفت: «تو اسمت رمضونه؟» گفت: «نه.» حلوائی آمد، گفت: «آی حلوا مغزی!» دوید در کوچه گفت: «تو اسمت رمضونه؟» گفت: «نه.» اون سه چار

روز کارش همین بود، یه روز حلوائی گفت: «من می‌گم اسمم رمضونه، ببینم چکار داره، چی چی میگه.» گفت: «صبر کن. شوهر من یه چیزی گذاشته برای رمضون علی یا نوروز علی.» رفت و اون خشت طلا رو برداشت، آورد. مرتیکه چشمش که به خشت طلا افتاد، از زنیکه گرفت، طبق حلوا رو گذاشت و رفت. زن گفت: «بیا داداش، طبق حلواتو بیر!» گفت: «نمی‌خوام، حلوا مال تو.» اینم طبق حلوا رو برداشت، آورد تو حیاط مجسمه کلفت و نوکر ساخت.

شوهره عصری اومد درِ خونه در زد. زنیکه گفت: «فیروز برو درو واکن!» دید اون حرکت نمی‌کنه، رو کرد به کلفته، گفت: «شکوفه برو درو واکن!» دید اونم حرکت نمی‌کنه. چوبو برداشت، افتاد به جون حلواها، گفت: «پدر سوخته‌ها فرمون بهتون می‌دم، گوش نمی‌دید؟» مرتیکه دید صدای تاپ و توپ و داد و بیداد زنیکه است. با چاقو در کوچه رو واکرد، اومد تو، دید به اندازه دو سه من حلوا تو طبقه زنیکه چوب کشیده به هوارش. گفت: «زنیکه این حلواها رو چرا چوب می‌زنی، این حلواها کجا بوده؟» گفت: «خوب یکیش نوکره، یکیش کلفته، پدر سوخته‌ها می‌گم برید درو واکنید، گوش نمی‌دن، از جاشون حرکت نمی‌کنن، منم می‌زنم.» گفت: «خوب اصلش اینا از کجا بوده، از کجا آوردی؟» گفت: «هیچی اون سنگ و دوکو که گذاشتی برای نوروز علی یا رمضون علی، امروز رمضون علی اومد دادم بهش، تا دادم طبق حلوا رو گذاشت و رفت.» مرتیکه گفت: «پاشو تا کتکت نزدم چادر [سر] کن برو. تو زن دیگه بدرد من نمی‌خوری، حالا خدا خواست برای تو اون آجرو طلا کرد، تو پدر سوخته به دست خودت فنا کردی.» گفت: «نمی‌خوای به درک، نمی‌خوای به جهنم می‌رم!»

چادر کرد رفت، جائی و کسی رو نداشت، رفت تو یه خرابه نشست. گربه اومد اونجا چرا بکنه، یه دفعه پاشد سلام کرد، گفت: «سلام علیکم خاله مومو کُنک به جون تو نیام، زحمت بهت داد، بگو اگه بد بودم، رفتم، چرا عقب من فرستادی؟» گربه گشتشو کرد، رفت. سگ اومد، پاشد گفت: «سلام علیکم خاله وغ وغ کُنک، حالا پدر سوخته تورو فرستاده، چرا اینها رو زحمت میدی، برو به جان خودت به جان وغ وغ نصف شبت نمی‌آم.» سگم چَراشو کرد، رفت.

از اینجا بشنو، شترهای پادشاه رفته بودند هفت سال مالیات شهرها رو جمع کنند، یه دونه از این شترها بندش پاره شده بود، آمد تو این خرابه، یه دفعه از پا پاشد، گفت: «سلام علیکم خاله گردن دراز، بمیرم الهی برای تو، حالا تورو فرستاد عقب من، دیگه من از گردن دراز تو خجالت می‌کشم که تورو جواب بدم، اما خوب چه کنم دیگه، خاله

وغ و غ کنک اومد، نرفتم، اما دیگه روی تو رو نمی‌تونم زمین بندازم.» بلند شد، مهار شتر و گرفت، رفت رو به خونه. در خونه که رسید، در زد، مرتیکه گفت: «کیه؟» گفت: «واکن!» گفت: «پدر سوخته آمدی چه کنی؟» از پشت در گفت: «پدر سوخته هستی، چرا پس اینارو فرستادی عقب من؟ خاله مومو کنکو فرستادی، نیامدم، خاله وغ وغ کنک فرستادی، نیامدم، دیگه خاله گردن درازو که فرستادی، خجالت کشیدم، پاشدم اومدم.»

مرتیکه پاشد، اومد از لای در نگاه کرد، دید یکی از شترهای پادشاه با بارش. مرتیکه فهمید که این از شترهای پادشاه فرار کرده آمده. درو وا کرد، گفت: «بیا تو.» شتر و زد زمین، سر برید، زمینو کند، شتر و چالش کرد، از گوشت شتر یه دیگ آش بار کرد با کوفته. حالا آش و کوفته رو زنیکه خبر نداره که این داره درست می‌کنه مرتیکه اومد بهش گفت: «زنیکه امشب از اطاق بیرون نیا، از آسمون کوفته می‌باره از نودونم شوروا، اگه کوفته تو چشم و چارت بخوره، کور می‌شی. اما مواظب باش اگه از نودونم شوروا اومد یه کاسه بگیر برای شبمون.» گفت: «خیلی خوب.» مرد گفت: «مواظب باش، از اطاق بیرون نیا، من میرم.» مرتیکه دیگ آش و برداشت رفت بالای پشت بوم، شوروارو شُر داد از نودون. زنیکه دید از نودون داره شوروا میاد، کاسه رو گرفت زیرش. مرتیکه هم سه چهار تا کوفته انداخت هوا. زنیکه کاسه آش و برداشت دو تام کوفته برداشت، رفت تو اطاق. مرتیکه از پشت بوم آمد پائین، بارو پولو برد تو سرداب سربنست کرد.

پادشاه چند روز جار زد که هر که شتر پادشاه رو با پولش پیدا کنه اینقدر مُشتَلَق می‌گیره. دیدند از اینجا خبری نشد. وزرا گفتند: «قربان مفتشینو بندازین تو خونه‌ها، شاید پیدا شه.» شاه گفت: «بد نمی‌گین.» چند مفتش زن انداخت تو خونه‌ها.

یه روز ضعیفه نشست بود، دید یه عاقله زن اومد تو خونه، گفت: «اجازه بدین من اینجا نماز بخونم. گفت: «بفرمائید!» زنیکه که نشست به نماز خواندن، بنا کرد گریه کردن، اینم که یه خورده خل بود، گفت: «خانم جون چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «ای خانم جون، یه دختر دارم هفده سالشه، این مریض شده، حکیمان گفتند: باید به این گوشت شتر بدی.» گفت: «وای خدا مرگم بده، کاشکی دو سه روز زودتر آمده بودی، یه دونه شتر من اینجا تو خونم چال کرده بودم، اما کندم بردم انداختم دور.» ضعیفه گفت: «خوب قسمت نبود پس یه تیکش به ما برسه.» رفت و به پادشاه لاپورت داد شتر تو فلان خونه فرو رفته. شاه حکم کرد: «مرد اون خونه رو بیرین!» مامور آمد در دکون بیرتش، مرتیکه با مامور آمد در خونه، گفت: «ای گیسو بزیده نابکار عاقبت مرو به کشتن دادی، حالا در و پیکرو

مواظب باش تا من بینم چه می‌شه.» گفت: «خوب وقتی که برگشتی یه جفت کفش قرمز برای من بخر!»

مرتیکه رو آوردند حضور پادشاه، پادشاه گفت: «خوب تو یه پینه دوز چه جور قدرتت رسیده که یه شتر پادشاهو با بار کولش بخوری؟» مرده جواب داد که از عقل سلطان باید پرسید، گفت: «زن خودت این حرفو زده که شتر تو خونه من چال شد.» گفت: «قربان، زن من دیوانه است.» شاه گفت: «حالا چوب بزنین، شاید زیر چوب مُقَر بیاد!»

از این ور (زن) در کوچه رو کند، گذاشت رو سرش راه افتاد، رسید در خونه شاه، گفت: «من به تو گفتم کفش قرمز برام بخری، چرا نیامدی، تو آمدی اینجا قرقر می‌کنی؟» فوری مرتیکه گفت: «قربان این زن منه، دیدید گفتم دیوونه است؟» شاه ضعیفه رو صدا کرد، گفت: «این چیه رو سرت گذاشتی؟» گفت: «در کوچه است، گفت مواظب در باش.» به زن گفت: «خوب مواظب در باش، تو درو کندی رو سرت گذاشتی؟» گفت: «خوب درو آوردم که نبرن.» شاه گفت: «خوب این شتر و چه روزی کشتی؟» از قضا چشم پادشاه درد می‌کرد، دستمال بسته بود، گفت: «اون شبی که از آسمون کوفته می‌بارید، از نودون شوروا، یه کوفته به چشم تو خورد کور شدید؟» شاه گفت: «ول کنید بیچاره رو!» هیچی، ولش کردند، گفت: «دیدین قربان گفتم زن من دیوونه است.» آمد، رفت و یه زن دیگه گرفت، پولو خرج کرد، یه نونی هم به این می‌داد.

زن علی غصه خور

یه مردی بود یه زنی داشت، این زنشو خیلی دوست می داشت. این هر شب که می آمد خونه، می دید زنش نشسته، پکره، می گفت: «چته؟» می گفت: «غصه دارم.» می گفت، «غصت چیه، لُختی، گشنه ای، چته؟» می گفت: «امروز رفتم حموم، زن فلان کس چادر کرپ دوشن داشت، من ندارم.» می گفت: «خوب تو غصه نخور، فردا برات می گیرم.» او رو فردا می گرفت، شب می آورد، اون شب هیچی، فردا شبش که می شد، می دید باز زنیکه غصه داره، می گفت: «زنیکه امشب دیگه چته؟» گفت: «زن فلان همساده کفش ورنی داره، من ندارم.» الغرض آقا، هر شب این یه چیزی می آورد. فردا شبش یه چیزی دیگه می خواست و این مردم از بس که اینو می خواست، هر چه می خواست می آورد، تا یه شب دیگه ازش گوشواره الماس خواست. براش اونم شب آورد، صبح که می خواست بره، گفت: «ضعیفه» گفت: «بله!» گفت: «خوب انشالله امشب که پیام، دیگه غصه نداری، سنگول و منگول، من که آمدم می دوی جلوی من که منم خوشحال بشم، بگم دیگه زنم غصه نداره.»

از قضایِ فلک امشب که آمد، دید زنیکه نشسته، داره گریه می کنه، گفت: «چته چرا امشب گریه می کنی؟» گفت: «نمی دونی چطور شده، هیچی نگو که دارم از غصه دق می کنم.» گفت: «برای چی، چته، آخه بگو ببینم.» گفت: «این همساده مون یه ماچه خر داشت، امروز زائیده، گُریش دُم نداره، دارم از غصه می میرم.» آقا مرتیکم لجش گرفت، رفت چوبو برداشت، گفت: «حالا که از غصه خر همسایه داری می میری، پس بذار درست بمیری، زنیکه تو پدر منو درآوردی، یه ساله در این دنیا هر چه که خواستی امشب، من برای تو فردا شب آوردم. دیروز ششصد تومن پول گوشواره دادم، گفتم امشب دیگه راحتم، زنم سنگول و منگول میاد جلو، تازه امشب خانم داره گریه می کنه خر همساده زائیده کریش دم نداره. از فردا شب اگه آمدم تو، دیدم غمناک نشستی، چوبو

ورمی دارم، میفتم بجونت. اگه که مادرت بمیره، من شب از در پیام تو اخمت نباید باشه، اگه بخوای این بساطو داشته باشی، طلاق می‌دم، من خوشم نمیاد شب که وارد خونه بشم، زنم دلتنگ باشه.»

هفت خواهر که بی تقصیر طلاقشون دادند

یکی بود و یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود، یه ساربیون بود با قطار شتراش اومد توی شهری. وسط راه قشون شاه با شیپور و طبل و نقاره سر رسیدند. شترام کردند، ماهارشونو پاره کردند، در رفتند این طرف و اون طرف.

بیچاره ساربیون سر گذاشت تو خرابه‌ها شتراشو پیدا کنه. رفت تو یه خرابه، دید هفت تا زن پهلو هم نشستند، زار زار گریه می‌کنند. ساربیون که اینا رو دید دلش سوخت، شترام یادش رفت. اومد پهلو اینا، نشست، پرسید: «چرا گریه می‌کنید؟» گفتند: «ما هفت تا خواهر بودیم زن هفت تا برادر شدیم، شوهرامون بد بودند، زدند ما رو بیرون کردند.» ساربیون گفت: «خواهرا، می‌شه غصتونو [قصتونو] برا من بگین که چرا به سر شما این بلاها رو آوردند؟» خواهرا گفتند: «البته که می‌شه، چرا نمی‌شه.» اونوقت یکی یکی جلو اومدند، قصشونو برا ساربیون گفتند.

اول خواهر بزرگه آمد گفت: «ای عمو ساربیون، سرگذشت منو گوش کن. شوهر من قصاب بود، هر شب شاگردشو می‌فرستاد خونه یه سینی پُر پی برا ما می‌فرستاد. من دیدم حیفه این پیا حروم بشه، اونا رو جمع کردم، عوض پُر ریختم تو متکا. چند تا متکا از پی درست کردم. یه روز جمعه شوهرم خونه بود، نهارشو خورد، سرشو گذاشت رو متکا، خوابش برد. یه دفعه دیدم من چند تا کرم از تو پیا از لای متکا در آمدند رو صورت شوهرم راه می‌رفتند، ترسیدم شوهرم بیدار بشه، لنگه کفش رو برداشتم زدم رو صورت شوهرم که کرما رو بکشم. شوهرم از خواب پرید، اوقاتش تلخ شد، منو برد خونه آقا طلاقمو داد، بیرونم کرد، آمدم حالا تو خرابه، خرابه‌نشین شدم. ای عمو ساربیون، بین چه شوهر ظالمی داشتم، من مقصر بودم یا اون که بی خود منو کتک زد بیرون کرد، طلاق داد.» ساربیون گفت: «نه والله بالله، تو هیچ تقصیری نداشتی، شوهرت تقصیر داشت که زنی به این خوبی رو طلاق داده بیرون کرده.»

خواهر اول که سرگذشتشو گفت، رفت سرجاش نشست، اونوقت خواهر دویم جلو آمد، گفت: «عمو ساربون حالا من درد دلمو بگم. شوهر من سقط فروش بود، تو خونه ما چند تا صوبون و کله قند داشتیم. یه روز بارون زیادی آمد، تموم خونمون، کوچمون گیل شد. من ترسیدم شوهرم از دکون بیاد تو گِلا زمین بخوره، آمدم همسایه‌ها رو صدا کردم، صابونا رو از انبار بیرون آوردم، تمام کوچه رو، زمین خونه رو با صابون فرش کردم که شوهرم میاد پاش گلی نشه زمین نخوره، رو صابونا راه بره. اونوقت برا این که همسایه‌ها خسته شده بودند، کله قندا رو انداختم تو حوض که شربت درست بشه. همسایه‌ها رو صدا کردم بیان سر حوض، شربت بخورند، خستگیشون در بره شوهرمو دعا کنن. اما بختِ برگشته، شوهرم که از دکون اومد، کوچه رو این طوری دید، عوض این که به من بگه دست شما درد نکنه، خیلی زحمت کشیدین، کتکم زد، اوقات تلخی کرد، منو برد خونه آقا، طلاقمو داد. حالا آواره شدم، بیچاره شده، اومدم تو خرابه نشستم.»

اونوقت خواهر سوم اومد جلو، گفت: «حالا قصه منو گوش کن. شوهرم بقال بود. موقع پائیز که می شد چند تا بار انگور می فرستاد خونه که سرکه بندازیم. یه سال همینکه شوهرم بارای انگورو فرستاد خونه من همسایه‌ها رو صدا کردم، گفتم ببینین انگورا رو بخورین روشم آب بخورین، برین آفتاب بشینین، خودش سرکه میشه. هر سال انگورا رو می ریختند تو خمره، امسال می ریزند تو شکم آدما اونجا سرکه بشه. شوهرم که از در تو آمد، دید همسایه‌ها همه تو آفتاب نشستند، یکی یه آجر رو سرشون گذاشتند یه تیکه کهنه بالای آجر گذاشتند. از من پرسید: زنیکه اینا چیه؟ گفتم: عوض اینکه تو خمره سرکه بندازیم، امسال تو شکم همسایه‌ها سرکه می ندازم، البته سرکشم بهتر می شه. شوهرم اوقاتش تلخ شد، عوض اینکه بگه دست شما درد نکنه، خیلی زحمت کشیدین، منو برد خونه آقا طلاقمو داد، بیرونم کرد، آمدم خرابه نشین شدم. عمو ساربون، من تقصیری داشتم؟» ساربون گفت: «نه تو هیچ تقصیری نداشتی.»

اونوقت خواهر چهارم آمد، گفت: «عمو ساربون، سرگذشت منو گوش کن. شوهرم علاف بود، هیزم و زغال و آرد و روغن و شیره فراوونی تو خونه ما همیشه امبار بود. یه روز ظهری شوهرم اومد خونه، گفت: دلم درد می کنه، زنیکه یه خورده کاجی بیزا! من گفتم: مرتیکه برو دراز بکش تا من برات کاجی بیزم. شوهرم رفت تو اطاق دراز بکشه، من گفتم: حالا که می خوام کاجی بیزم یه خورده زیادتر بیزم که همسایه‌ها هم بخورن. تو خونمون یه قاب چاه داشتیم، من در قاب چاه رو وا کردم، چند تا گونی آرد ریختم تو قاب چاه، چند تا خیک شیره، چند تا حلبی روغن هم بالاش ریختم، بته زیادی آتش زدم،

اندختم تو چاه که همونجا کاجی درست بشه. اونوقت رفتم رو پشت بوم، همسایه‌ها رو صدا کردم، گفتم: بیاین کاجی بخورین! شوهرمم از خواب بیدار کردم، گفتم: مرتیکه پارو رو وردار برو سر چاه!»

اونوقت زن چهارم جلو آمد، گفت: «حالا قصه منو گوش کن، بین من تقصیری داشتم؟ شوهرم با یک سلمونی قرار گذاشته بود، هر هفته بیاد خونه، سر شوهرمو بتراشه. این هفته که اومد، شوهرم خونه نبود، من خودم رفتم عوض شوهرم دادم سرمو تراشید که به شوهرم ضرر نخوره. وقتی شوهرم اومد، دید من سرمو تراشیدم اوقاتش تلخ شد، زد منو بیرون کرد. من تقصیری داشتم؟» گفت: «نه تو که هیچ تقصیری نداشتی.» بعد زن پنجم آمد، گفت: «من شوهرم سقط فروش بود. تو خونه امبار صابون داشت. یه روز بارون زیادی آمد.» گفت: «حیاط ما آجر فرش نبود، هر که راه می‌رفت پاش گلی می‌شه [می‌شد] من به شوهرم گفتم: یه بنا بیار این کف حیاطو آجر فرش کنه! نشنید حرفمو، گوش نداد، منم کلفتمو صدا کردم، در انبارو شکستم، صابونارو درآوردم، تمام حیاط عوض آجر با صابون فرش کردم که اگه بارون بیاد، پای کسی گلی نشه. شوهرم که خونه اومد، اینا رو دید عوض اینکه از من ممنون بشه اوقاتش تلخ شد، زد منو بیرون کرد. من تقصیری داشتم؟» گفت: «نه تو که هیچ تقصیری نداشتی.»

اونوقت زن ششم جلو اومد، گفت: «شوهرم عطاره. سکنجبین خیلی دوست داره، تو خونه ما کُپهای بزرگ سرکه شیره، سکنجبین و شربت بود. هر روز ظهری که شوهرم میومد خونه، می‌گفت: زنیکه سوختم، یه قاشق سکنجبین خنک واسه من بیار! تا من می‌رفتم سکنجبین درست کنم، دیر می‌شد، شوهرم دعوا می‌کرد، داد می‌زد: زود باش، زود باش، چرا دیر شد؟ من پیش خودم فکر کردم چه بکنم چه نکنم که همیشه این شربت حاضر باشه تا شوهرم میاد بهش بدم. فکرم به جایی نرسید. آخرش نوکرمو صدا کردم، چند تا کپ بزرگ سکنجبین آورد توی حوض حالی کرد. اونوقت شوهرم که از در آمد، گفت: زنیکه تشنمه، سوختم، یه قاشق سکنجبین بده! دستشو گرفتم، بردم لب حوض، گفتم: دیگه منو صدا نکن، دعوا نکن، هر روز که از در اومدی یه راست برو سر حوض هر چه دلت می‌خواد سکنجبین بخور! شوهرم که اینو دید، خیلی اوقاتش تلخ شد، زد منو بیرون کرد. من تقصیری داشتم؟» گفت: «نه تو که هیچ تقصیری نداشتی.»

اونوقت زن هفتم اومد، گفت: «شوهر من یه روز مهمانی داشت. به من گفت: من ده تا مهمون دارم، یه ناهار خوبی درست کن تا من پیام! صبح که اون رفت بیرون من همسایه‌ها رو صدا کردم، یه تاوه تخم هندونه، یه تاوه تخم خربوزه بو دادم، نشستیم به حرف زدن،

تخمه شکستن. یه وقت دیدم نزدیک ظهره، مهمونا دارنند میانند، هیچی براشون نپختم. از دست پاچگی دویدم، رفتم تو انبار یه خیک شیره آوردم، یه تنم مالیدم، چند تا نونم دست گرفتم، دم در وایسادم. همینکه مهمونا اومدنند، دویدم جلوش، گفتم: ببخشین، فرصت نکردم برا شما پلو چلو بپزم. این نونو بگیرین، بمالین به تن من با شیرها بخورین تا سیر بشین! شوهرم اوقاتش تلخ شد، زد منو بیرون کرد. من تقصیری داشتم؟» گفت: «نه تو هم هیچ تقصیری نداشتی.»

بهلول و موشهای آهن خور

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود، یه پادشاهی در قدیم یه روزی نشسته بود، دید در بارگاه و ا شد گفتند: «پادشاه به سلامت باشه، از هفت قلاده فرنگ ایلچی آمده.» شاه گفت: «ایلچی برای چی آمده؟» گفتند: «نمی دونیم.» گفت: «خوب بگین بیاد!» ایلچی وارد شد، سلام کرد، آداب سلطنتیو بجا آورد، کرسی برایش گذاشتند، نشست. بعد هر چی که اون زمان باب بوده، چای یا قهوه، آوردند، خورد. پادشاه سؤال کرد که خوب، اومدن شما در این شهر برای چیست؟ ایلچی عرض کرد که سلطان ما منو فرستاده چهار تا مسئله بپرسم. اگه جواب دادین که هیچی اگه نه آماده جنگ باشین که خاک این شهرو با توپره ببرم. شاه گفت: «بسیار خوب، مسئله هاتونو بگید، بینم چیست!» گفت: «مسئله اول من اینه که وسط دنیا کجاست؟ مسئله دویم من اینه که مرده های دنیا بیشتره یا زنده های دنیا؟» گفت: «سیمش؟» گفت: «سیمش اینه که می خوام بینم عدّه خرابی دنیا بیشتره یا عدّه آبادی؟» گفت: «بسیار خوب» - «چارمیش اینه که ستاره های آسمون چندتا است؟»

شاه رو کرد به وزیر دست راست: «چه می گی؟» وزیر دست راست رو کرد به وزیر دست چپ که چه باید جواب این رو گفت. وزیر دست چپ گفت: «عجالتاً چهل روز ازش مهلت بگیر.» گفتند: «بسیار خوب.» از ایلچی چهل روز مهلت خواسته یا جواب مسئله تو می دیم یا آماده جنگ می شیم.

شبها آمدند کمیسیون کردند، روزها شوری کردند، هر چه فکر کردند جواب ایتو چه بدن عقلشون نرسید تا پنج روز مونده بود سر چهل روز شاه تمام وزرا رو خواست، گفت: «شما جواب اینو درست کردید برایش یا نه؟ اگه جواب اینو درست نکردین بنای جنگ بشه، من اول سر همه شما رو می برم.» یه نفر باشماقچی از دم در گفت: «پادشاه به سلامت باش، اگه اجازه بدی یه نفر در این شهر هست، بهلول اسمشه. اون با این عقل

کمیش، کارهای بزرگی رو درست می‌کنه.» شاه گفت: «بسیار خوب، برید بیاریدش!» وزیر دست راست گفت: «بلی هست همچی شخصی، اما چون مال این شهر نیست، گاهی میاد، گاهی میره.» شاه امر کرد: «چاره نیست، بگردید پیداش کنید!» رفتند تو شهر گشتند، بهلول رو پیدا کردند. بهلول گفت: «خیلی خوب، من فردا میام خدمت شاه.»

این رو همینجا داشته باش، بیا از بهلول: بهلول داش می‌آمد بره منزلش، دید کنار خیابون یه پیرمردی ریش سفید نشسته و چون زار می‌زنه، گریه می‌کنه که از نوک ریشها آب به زمین می‌چکه. بهلول خیلی دلش برای این سوخت، گفت: «این بیچاره چه شده؟» گفت: «ای پیرمرد سلام.» پیرمرد جواب سلام داد. بهلول پرسید که ای پیرمرد دردت چیه؟ پیرمرد گفت: «مگه حکیمی، منو چه، درد بیدرمون دارم.» گفت: «خوب از اون قلیونت یه پک میدی به ما بکشیم؟» گفت: «ها پس این سلام و سؤال برای این قلیون بود. من (تو) زندگانیم یه شهی پول داشتم، دادم تمباکو گرفتم، قلیون چاق کردم، اونم حالا بدم به تو بکشی؟ خوب بیا بکش، شاید خسته باشی، بکش خستگیت در بره.» بهلول گرفت قلیونو کشیدن. وقتی که قلیونو کشید، گفت: «خوب پیرمرد دردتو بگو، بینم برا چی گریه می‌کردی؟» گفت که حالا که پس دردمو می‌پرسی، من تاجر بودم، تاجر آهن، اول تاجر بودم. آهن زیاد خریدم، تو کاروانسرا قایم کردم. وقتی که رفتم برای فروش در بیارم، دیدم اثری ازش نیست. گفتم که چطور شده، کاروونسرادار گفت: من نمی‌دونم، لابد موش خورده. گفتم: ای بابا هفت امبار آهن مگه نخود و لویا بود که موش بیره؟ گفت: من نمی‌دونم، هر چه بوده که لابد برده.

رفتم خونه قاضی، عارض شدم، گفتم: جناب قاضی هفت امبار آهن داشتم، حالا رفتم می‌بینم نیست. به کاروونسرادار می‌گم، می‌گه من نمی‌دونم، لابد موش برده. قاضی گفت: برید بیارید کاروونسرادارو. اونوقت کاروونسرادارو آوردند. نمی‌دونم کاروونسرادار به قاضی چی گفت که قاضی فوری بنا کرد دفاع از کاروونسرادار. گفت: بلی عموجان، خوردنی نبوده که کاروونسرادار بخوره، لابد موش برده. دیدم اگه یه دفعه دیگه حرف بزنم، قاضی حکم می‌کنه منو بززن. ناچار به درد بی‌درمون یه شهی داشتم، دادم اون قلیونو چاق کردم، دارم می‌کشم، به بخت خودم گریه می‌کنم. [بهلول] گفت: «بسیار خوب، دارایی هیچی نداری، چی دیگه داری؟» [مرد] گفت: «یه خر دارم، کنار دیوار بسته است.» بهلول پاشد اون خره رو نگاه کرد، دید یه چشمش کوره یه گوشش بریدست، یه پاش چلاقه، در کونش هم زخمه. بهلول گفت: «خوب، همه محسنات به این مال تمومه پیرمرد! من میرم اگه آمدن این مالو بخرند، تو از پونصد تومن کمتر نده.»

پیرمرد خندید، گفت: «عموجان، مال مصری بیست تومنه، اونوقت اون خر چلاق زخمو رو پونصد تومن می خرنده؟» گفت: «تو چکار داری، من یه دعای خیری می کنم، مشتری بیاد برای تو، از پونصد تومن کمتر نده!»

فوری بهلول برای شاه پیغوم داد، آمد پهلوی شاه، از شاه پرسید که خوب، شما این ایلچیتون چه مسئله داره؟ شاه گفت: «هیچی مسئله اولش میگه وسط دنیا کجاست؟» بهلول گفت: «خوب اینکه چیزی نیست.» گفت: «مسئله دومش اینه که میگه عده مرده بیشتره یا عده زنده؟» بهلول گفت: «خوب اینم که چیزی نیست.» گفت: «سیمش هم اینه که میگه عده خرابی دنیا بیشتره یا عده آبادی؟» گفت: «چارش چیه؟» گفت: «میگه ستاره آسمون چندتاس؟» گفت: «خوب اینم که چیزی نیست.» شاه دید همچی که این میگه چیزی نیست انگار علامه دهر. گفت: «خوب حالا من یه چیزی می خوام برام حاضر می کنید تا من پس فردا پیام جواب ایلچی رو بدم.» گفتند: «خیلی خوب چه باشد؟» گفت: «یه خر برای من پیدا می کنید، یه چشمش کور باشه، یه گوشش بریده باشه، یه پاش چلاق باشه، در کونشم زخم باشه.» شاه گفت: «همچی خری می تونید پیدا کنید؟» گفتند: «باید پیدا کنیم.»

وزیر دست راست آمد شهر و گشت، گفت: «بابا یه همچی خری سراغ دارید.» گفتند: «اون پائین شهر یه پیرمردی هست یه همچی خری داره.» آمدند پهلوی پیرمرد، گفت: «پیرمرد این الاغتو می فروشی؟» گفت: «بلی، اگه طالب پیدا کنم.» گفت: «خوب چند میدی الاغتو؟» گفت: «هفتصد تومن.» گفت: «پیرمرد مگه دیوانه شدی، اسب یکی دویست تومنه، تو خرو می گی هفتصد تومن؟» گفت: «مالمه اختیارشو دارم، از این قیمت کمتر نمی دم، می خوامی بخر می خوامی برو.» دلال گفت: «پیرمرد، آخه با ما معامله کن، سبکتر کن تا ازت بخریم.» پیرمرد جواب داد: «اون قیمت اونه که اگه قرونش ساییده باشه، قبول نمی کنم، پونصد تومن می خوامی بخر، نمی خوامی برو.» اینها ناچار شدن پونصد تومن خریدن، آمدند در خونه بهلول. بهلول گفت: «یه تن پوش از مال شاه بیارید.» رفتند به شاه گفتند: «یه تن پوش می خواد.» گفت: «ببرید بدید! بهلول تن پوشو تنش کرد، سوار خر شد، بنا کرد رفتن، تا رسید دم دربار پادشاه خرو هی کرد که بیاد تو. قراولها گفتند: «عمو با خر کجا میری؟» یه نفر همپاش بود، گفت: «به این هیچی نگید، هر جا میره بره.» این وارد حیاط شد. نه که چشم خره کور بود، هر جا می شد، می رفت، تو گل، تو باغچه، لب حوض. رفتند به شاه گفتند: «ای مرتیکه دیوانه است، با خر داره میاد رو به اطاق.» شاه گفت: «به این احدی حرف نزنه اگه آمد، روی سر منم بیاد که امروز درد منو

دوا بکنه، هر کاری می‌خواد بکنه و اگه نه امروز روز وعده است یا باید جواب بدم یا آماده جنگ باشم.»

مردم از ترس شاه به این هیچی نگفتند و این هم سرش پائین با خر آمد تو اطاق شاه، خرش رو گوشه اطاق گذاشت، گفت: «یه چکش بیارید.» آوردند، دادند دستش. این چارور اطاقو یه ورنه انداز کرد، میخ طویله گذاشت وسط گلِ قالی ابریشمی کوبید. کرسی برایش گذاشتند، نشست، رو کرد به شاه، گفت: «خوب ایلچی کیه، باید بینم چه سوالی داره!» حالا تمام وزیر و وزرا نشستند، گوشها رو تیز کردند که بینند این با ایلچی چه جور سوال و جواب می‌کنه. ایلچی روبروی این شد، گفت: «سوال کن، بینم چه سوالی داری؟» گفت: «من چهار سوال دارم، اگر جواب ندی، با شاه جنگ می‌کنم.» بهلول گفت: «خوب سوال اولت؟» ایلچی گفت: «وسط دنیا کجاس؟» بهلول گفت: «همینجا که من میخ طویله الاغمو کوبیدم.» گفت: «چطور همچه چیز است؟» گفت: «برو ذرع کن!» ایلچی دید دیگه جواب نداره بده [بهلول] گفت: «خوب سوال دوم؟» گفت: «سوال دوم: عده مرده بیشتره یا عده زنده؟» بهلول جواب داد: «عده مرده.» گفت: «برای چی عده مرده بیشتره؟» بهلول جواب داد: «اونها که مردند، مردند، اینهام که زندند، می‌میرند.» دید جواب نداره، گفت: «سوال سومتو بگو!» گفت: «می‌خوام بینم خرابی دنیا بیشتره یا آبادی؟» بهلول جواب داد: «خرابی.» ایلچی: «چرا، برای چی؟» بهلول گفت: «خوب اونکه خراب هست خرابه، اون هم که درسته نگهداری نکنی خراب می‌شه.» گفت: «خوب چهارم مسئلهتو بگو!» ایلچی گفت: «مسئله چهارم: ستاره‌های آسمون چندتاس؟» بهلول گفت: «ستاره‌های آسمونو شمارشو می‌خوای؟» گفت: «بلی.» گفت: «هر چه موبه بدن الاغ منه، پاشو بشمر اگه می‌گی نیست، هیچی.» ایلچی دیگه نتوانست جواب بده، دمبشو گذاشت روی کولش، آمد بیرون.

شاه گفته بود که اگر هر که جواب اینو بده، من نصف دولتمو بهش می‌دم. گفت: «خوب حالا بهلول چه می‌خوای که من به تو خلعت و انعام بدم؟» بهلول گفت: «قبله عالم سلامت باشه، من محتاج مال دنیا نیستم، فقط دو کلمه بنویسید، بدید به من که بهلول شاه موشهاست.» شاه گفت: «موش شاه می‌خواهد چه کنه؟» گفت: «شما چکار داری، یه فرمانی به من بده که از امروز بهلول شاه موشهاست.» شاه گفت: «بسیار خوب، بنویسید، بهش بدید که از امروز بهلول شاه موشهاست!» نوشتند، دادند بهش.

بهلول از در خونه شاه که آمد بیرون بیست تا عمه گرفت، آمد در خانه قاضی، حکم کرد به عمه‌ها که دور خونه قاضی رو بکنند. رفتند به قاضی گفتند: «دور خونه تو دارن

خندق می کنند الان خونه زیرورو می شه.» قاضی دوید بیرون به عمله ها گفت: «برای چی می کنید اینجارو؟» عمله ها گفتند: «به امر این آقا.» قاضی آمد جلو گفت: «مگه دیوانه شدی، چرا دور خونه رو می کنی؟» بهلول گفت: «من از این ساعت شاه موشام، موشها آهن خوردن، می خوام بکنم. آهنا و موشها رو بیارم بیرون.» قاضی گفت: «مگه نخود و لوبیا بوده، موش آهن نمی خوره، آهن نمی دزده.» گفت: «نمی خوره، نمی دزده، بنویس به من بده.» قاضی نوشت بهش داد که موش آهن نمی خوره، آهن نمی دزده. بهلول عمله ها رو جمع کرد، آورد پشت کاروونسرا، گفت: «بکنید!»

کاروونسرادار دید صدای بیل و کلنگ میاد، آمد بیرون، دید دارند می کنند. رو کرد به عمله ها گفت: «چرا می کنید؟» گفتند: «به امر این آقا.» کاروونسرادار آمد جلو گفت: «بهلول چرا می کنید مگه دیوانه شدی؟» گفت: «من امروز پادشاه موشام، می خوام بکنم، موشا رو با آهنا بیارم بیرون.» کاروونسرادار گفت: «مگه آهن ماش و عدسه که موش بیره، عقلت کم شده، موشم آهن می بیره؟» گفت: «نمی بیره؟» گفت: «نه.» گفت: «بنویس بده!» کارووانسرادار هم نوشت که موش آهن نمی بیره. نوشته از کارووانسرادار گرفت با نوشته قاضی گذاشت در حکومت، فرستاد عقب پیرمرد.

قاضی و کارووانسرادار را حاضر کردند، گفتند: «اگه موش آهن نمی خوره پس این هفت تا امبار آهن چه شد؟ اگه می خوره پس این نوشته چیه دادید؟» جواب نداشتند به حاکم بدن، به پیرمرد گفتند: «برو دفترتو که این آهنا رو خریدی بیار!» پیرمرد رفت، دفترشو آورد. خرید آهنو حساب کردند. حاکم حکم کرد به قاضی و کارووانسرادار که این پول رو بدین و برین. قاضی به کارووانسرادار گفت: «تو یه چیزی به ما دادی که بالای تو دفاع کنیم، آبرومونم به گائیدن دادیم، اونیکه به مادادی پس می دیم، دیگه گزوی هم روش بذاریم؟» گرفتند و تمامو دادند به پیرمرد، وقتی که دادند از در آمدند بیرون.

بهلول سرشو گذاشت بیخ گوش پیرمرد، گفت: «پیرمرد این خدمت به این بزرگی رو، اون خر سه شُهی تو برات فروختم پونصد تومن، اینم پول آهنات. این خدمت مال اون یه پک قلیونی بود که به من دادی کشیدم. خدا حافظ که من رفتم.»

قصه ملا نتر بوق

در زمون شاه عباس پادشاه فرنگ یه ایلچی فرستاد خدمت پادشاه، خیلی تحفه‌های خوب آورد، سه تام سؤال داشت. پادشاه فرنگ گفته بود به برادرم شاه عباس سلام برسون، بگو این سه سؤالارو جواب بده اگه جواب دادی می‌دونم در ملک ایرون همه عالم و چیزدون هستند.

پادشاه به ایلچی گفت: «خیلی خوب، سؤالای شاه فرنگو بگو؟» ایلچی به خاک افتاد، عرض کرد: «قبله عالم به سلامت باشد، اولاً شاه فرنگ می‌پرسه: وسط زمین کجاس؟ دویمماً شاه فرنگ می‌پرسه: ستاره‌های آسمون چندتاس؟ سیماً شاه فرنگ می‌پرسه: اون کدوم زمینی بود که یه دفعه رنگ آفتابو دید؟»

شاه خیلی تو فکر فرو رفت. صدراعظم خواس، گفت: «تو شهر اصفهون جارچی جار بزنه، هر کس جواب این سه تا سؤالارو داد هر چه می‌خواد از خزونه پادشاه بیره، اگه تا سه روز کسی پیدا نشد، سر تو که صدراعظم ایرون هستی بالای دار می‌ره، چرا که ملک ایرون پیش ایلچی فرنگ رسوا می‌شه.»

صدراعظم اومد خونه وزیرا رو خواست، سؤالای ایلچی رو بهشون گفت. جارچیا افتادند توی کوچه و بازار، حکم شاه رو به مردم گفتند. از فردا صبح مردم دسته دسته میومدند علی قاپو، اونجا دیلماجا وایساده بودند، حرفای ایلچی رو براشون ترجمه می‌کردند. همه سرشونو پائین می‌نداختند، می‌گفتند: «جواب این سؤالا رو خدا می‌دونه.» روز سیم شاه عباس لباس غضب پوشید، جلادارو خبر کرد، گفت: «اگه تا غروب آفتاب جواب این ایلچی کافرو ندادین، سر صدراعظم بالای دار میره!» صدراعظم به خاک افتاد، گفت: «قربانت کردم، مهلت بده خودم برم توی کوچه پسکوچه‌ها بلکی یه آدمی دونا پیدا کنم.» شاه گفت: «برو!» اما دو تا فراش همراهش کرد که اگه تا غروب نیومد، ببرندش پای دار. بیچاره صدراعظم با فراشا تو راه افتاد، از این

کوچه به اون کوچه، از این گذر به اون گذر، تا رسید سرپل الله وردی خان دید اینجا روی پل به مکتب خانه، به آخوندی نشسته پشت کارگاه با پاهاش دستگاه پارچه بافی رو بالا پائین می زنه، به دستش به بند نئو، نئو رو تکون میده، به دست دیگشم خیک دوغو تکون میده کره ور بیاره، زبونشم بلند بلند کار می کنه عمّ جزء می خونه، شعرهای حافظ و سعدی رو درس میده. گاهگاهیم دستشو می گیره به به طنابی که از سقف آویزونه، اونو تکون میده. صدراعظم گفت: «اگه کسی بتونه جواب این خوک کافرو بده، همین آخونده.» صدراعظم رفت توی مکتب خونه، گفت: «آشیخ سلام علیکم، دستم به دومنت به فرنگی لامذهب اومده می خواد خون مارو بریزه.» آشیخ گفت: «می دونم، می دونم، همین امروز می خواستم الاغمو سوار شم، پیام علی قاپو، جواباشو بدم. با به اردنگی از پایتخت ایرون بیرونش کنم، چه کنم که گرفتاریا نمی ذاره.» صدراعظم این حرفهارو که شنید، افتاد رو پاهای آخوند، گفت: «قربونت بشم، اول بگو بینم اسمت چیه، اونوقت بگو بینم این کارات چیه، اونوقت بریم علی قاپو شرّ این نامسلمونو از سر شیعه های علی ولی اله کم کنیم.» آشیخ گفت: «اسم اولم ملا منصور بوده، اما بعداً دیدم من خیلی کمه، عوضش کردم، جای من رطل گذاشتم که از من بیشتره، اونوقت دیدم صور مال اسرافيله که فرشته خداس، صورو برداشتم جاش بوق گذاشتم که مال آدماس، اسم من شد ملا رطل بوق. اما مردم سواد ندارند، به من میگن آملا نتربوق.» صدراعظم گفت: «بخ، بخ، بخ، بخ، چه اسم خوبی، حالا بفرما تفصیل کاراتو بگو.» گفت: «من جولام، با پاهام این نوردارو می زنم، پارچه می بافم، با به دستمشک این بقالی رو پر دوغ کرده، کره شو می زنم، روز به عباسی ازش می سونم، با اون دستم بند نئوی این بچه رو تکون می دم، ننش دلاک حمومه، روزیم به عباسی اون بهم میده. بالای پشت بوم گندم بلغور کردن برا این که کلاغا نیاند بلغورا رو بخورند به مَترَسک اون بالاس، طنابشو گاه گاهی تکون می دم که کلاغا بپرند، با زبونم عمّ جزء و سعدی و حافظ درس میدم.»

صدراعظم گفت: «بسیار خوب، حالا بفرما بریم میدون علی قاپو، شاه منتظره!»

آملا نتربوق سوار خرش شد، به عصای نوک آهنی دستش گرفت، چار پنج تا زنگوله به پا الاغش بست، بعد مشک دوغو دستش گرفت، به بچه هام گفت: «کتاباتونو وردارین دنبال من بیاین!» توی راه به هر پوس انار، پوس خربوزه می رسید، با نوک عصای آهنی ورمی داشت، می گذاشت تو خورجین. صدراعظم گفت: «آملا نتربوق، اینا رو همه رو فهمیدم اما این زنگوله ها رو چرا به پای الاغ بستی؟» گفت: «برا این که مورچه های خدا خبر بشند زیر پای الاغ له نشند.»

خلاصه همینطور اومدند تا رسیدند به علی قاپو. شاه با ایلچی فرنگ دقیقه به دقیقه انتظار می‌کشیدند تا اینکه ملا تتربوق از خرش پیاده شد، گفت: «سؤالتو بکن، من کار دارم!» ایلچی فرنگ گفت: «اولاً بگو بینم وسط دنیا کجاست؟» ملا تتربوق گفت: «همینجا که من الاغمو بستم.» ایلچی گفت: «به چه دلیل؟» ملا تتربوق گفت: «قبول نداری، پاشو ذرع کن!» گفت: «خوب، بگو بینم، ستاره‌های آسمون چند تاس؟» گفت: «به اندازه موای الاغ من، قبول نداری بشمور!» گفت: «خوب، بگو بینم اون زمینی که یه دفعه رنگ آفتابو دیده کدومه؟» گفت: «خدا توی کتابش خبر داده وقتی موسی قومشو برداشت از مصر بیره، فرعون لعنتی دنبالش اومد، تا رسید لب دریا، موسی عصاشو زد و آبا پس رفتند، دریا به قدرت خدا از گرمی آفتاب خشک شد. موسی با قومش از اونجا رد شدند، همچی که موسی بیرون رفت، فرعون تو اومد، به قدرت خدا دوباره آبا برگشتند، فرعون غرق شد. هنوز که هنوزه اون دریا پرآبه، زمینش یه دفعه رنگ آفتابو دیده.» همینکه ملا تتربوق جوابای ایلچی رو داد، به امر شاه ناقاری خونه‌ها رو کوبیدند که شاه ایرون فتح کرد، جواب ایلچی فرنگو داد.

ایلچی می‌خواست زمین ادبویبوسه در بره. ملا تتربوق گفت: «تو بمیری نمی‌شه، مام چند تا سؤال داریم، جواب اینارو بده، هر جهنمی می‌خوای بری برو!» ایلچی گفت: «بگو» ملا تتربوق به دیلماجا گفت: «از این پرسین اون چار جوندار بی‌پدر و مادر کدومه؟» گفت: «این یکی، دویم؟» گفت: «اون چه حیوونه تموم عمرش توی اطاق در بس همونجا به دنیا میاد، همونجا بزرگ می‌شه، همونجا می‌خوره، همونجا می‌خوابه، همونجا می‌میره؟» گفت: «خوب، دیگه بگو!» گفت: «اون چیه که روش شیرینه، توش تلخه، اون چیه که توش شیرینه، روش تلخه؟» ایلچی مات و متحیر موند، گفت: «بینی، به مادر عیسی، توی تموم سرزمین فرنگ یه همچی آدم دونائی مثل شما نیست، تو رو به شیر مردون قسم، خودت این مشکلائی منو حل کن.» ملا تتربوق گفت: «چون که تو میهمون پادشاه ایرون هستی، مشکلاتو حل می‌کنم. اما اون چار جوندار بی‌پدر و مادر یکی آدم یکی حوا یکی عصای موسی که ازدها شد، یکیم قوچی که از آسمون اومد به جای اسماعیل قربونی شد. این چار جوندار پدر و مادر نداشت. اما اون حیوونی که توی اطاق در بسته دنیا میاد، همونجا می‌میره، گرم سببه که روی دنیا رو نمی‌بیند، اما اونیه که روش شیرینه توش تلخه زندگی این دنیا فانیه، چند روزی عیش و عشرته، عاقبتش مرگ. اما اونیه که روش تلخه توش شیرینه ثواب آخرته که یه چند روزه این دنیا بهش سخت می‌گذره، اما اون دنیا همش راحت.»

درویش و دختر پادشاه چین (۱)

یه پادشاهی بود، این اولاد نداشت. یه روزی اصلاح کرد، آینه رو گرفت، نگاه کرد، بنا کرد گریه کردن. وزیر گفت: «قربان چرا گریه می کنید؟» گفت: «چرا گریه نکنم، پنجاه سال از عمر من رفته و خدا یه اولاد به من کرامت نکرده.»

در این مابین یه درویشی آمد، حقدوست کشید، گفت: «قبله عالم سلامت باشه، شاه چرا گریه می کنه؟» وزرا تعریف کردند برای اینکه اولاد نداره. گفت: «این حکایتی نیست، من چیزی میدم به شاه که شاه اولاددار بشه، به شرطی که نوشته به من بده، اگه دختر بود بده به من. اگه پسر بود، پسر چارده ساله که شد یه سال بدتش به من.» شاه گفت: «خوب حالا آمدم و دختر شد، من چطور دخترمو بدم به درویش، به گدا؟» وزرا گفتند: «قبله عالم سلامت باشه، حالا که دختری چیزی تو کار نیست، شما نوشته بدید، اگه دختر شد اونوقت ما نمی داریم این درویشی کنه، یا مایه بهش می دیم، تاجرش می کنیم، یا که یه منصبی بهش می دیم جزو اعضای دولتش می کنیم، شما بذارید از نفس این دارای اولاد بشید اونوقت یه کاریش می کنیم.» شاه قبول کرد و نوشته داد که اگه خدا به من دختر داد مال تو اگه پسر داد یه سال مال تو. درویشم دست کرد تو جیبش یه دونه سیب درآورد دعا خواند، داد به شاه، گفت: «امشب هر کدوم از اون زنها که بیشتر دوستش داری، نصف می کنی سیبو، نصفشو خودت می خوری، نصفشو میدی به اون.» پادشاه [سیبو] برد و نصف کرد، نصفشو داد به زنش، نصفشو خودش خورد.

زن حامله شد، بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه زائید یه پسر. خبر به شاه دادند که حرم سوگلی [سوگلی حرم] (عزیز) زائید یه پسر. از اون جام درویش حسابشو داشت، درویش آمد که شاه به سلامت باشه، اندرون چی خدا داده؟ شاه گفت: «پسر.» درویش گفت: «باشه، شما به عهد خودتون باشید، یه سال پسر مال منه.» درویش گفت: «من میرم، سر چارده سال میام اگه پسر زنده بود می برم.» پادشاه پسر و داد دست دایه،

دایه گذشت دادند به لکه هفت ساله شد، گذاشتند مدرسه، هفت سالم در مدرسه بود. تحصیلاتِ دیگه، سر چارده سال پسر از همه علمی تموم شده بود.

یه روزی نشسته بودند در بارگاه، تمام وزیر و وزرا همه جا بر جا قرار داشتند، پسر زیر دست پدرش روی یه کرسی قرار گرفته بود که سر و کله درویش پیدا شد. سلام کرد و به خاکِ پادشاه افتاد. پادشاه چشمش که به درویش افتاد، موهای بدنش بنا کرد لرزیدن. چون لرزی به بدن پادشاه گرفت که تمام امرای دولت دیدن شاه می‌لرزه، دندونهایش بهم می‌خوره. پسر از جای خودش بلند شد: «پدر جان شما رو چه می‌شه، این از کجا بود که تا این درویش آمد، شمارو گرفت؟» گفت: «ای فرزند، این لرز برای دوری توس، چون با این درویش ما معامله‌ها داریم.» گفت: «خوب.» حکایت رو شاه برای پسر نقل کرد، پسر گفت: «خوب درویش به زور که منو نمی‌تونه ببره، باید من راضی بشم تا همراه او برم.» درویش گفت: «راست می‌گی، من بدون رضایت تو دو قدم تورو با خود نمی‌برم. به شرطی تورو می‌برم با خودم که تو از عقب من گریه کنی.» شاه خوشحال شد، گفت: «خوب درویش که همچی شرطی می‌کنه پسر من هیچوقت راضی نمی‌شه که تاج و تخت و سلطنت تو ول کنه، عقب درویش بره.» دوریش گفت: «شاه به سلامت باشه، من سه شب اینجا میهمانم، بعد از سه شب میرم، شاهزاده آمد می‌برمش، نیامد خودم میرم.» شاه قبول کرد. شب که شد اطاق معین کردند برای درویش. پسر شب پهلوی درویش بود، پسر گفت: «خوب ای درویش، تو هم یه حق پدری به گردن من داری، یه حکایت برای من بگو!» درویش بنا کرد از وصف و جاهت و جمال دختر پادشاه چین حکایت کردن که هفت کشور پسرای سلطانا رفتند خواستگاری، افسوس که این دختر حالا مریضه و به غیر از من کسی نمی‌تونه او رو معالجه کنه. گفت: «ای پدر، این صورتی که تو میگی آیا عکس اینو داری؟» گفت: «پسر جان دارم، می‌ترسم اگه نشان بدم نتوانی قرار بگیری از خواب و خوراک و امانی.» پسر اصرار کرد که ای پدر جان، نشان بده. درویش دست کرد بغلش عکسی درآورد و نشان داد. پسر تا چشمش به عکس افتاد بیهوش شد. درویش او رو مالید آب به صورتش زد تا بیهوش آمد، گفت: «فرزند تو عکیشو دیدی از هوش رفتی اگه خودش رو بینی چها می‌کنی؟» گفت: «ای پدر مرو باید به صاحب این عکس برسونی!» گفت: «فرزند، بسیار خوب، برای خاطر تو درد این دخترم دوا می‌شه.» گفت: «خیلی خوب، حالا پس تکلیف من چیه؟» گفت: «هیچی، فردا که من به بارگاه میرم، به پدرت بگو من با درویش میرم، هر چه به تو منع راه می‌کنند، بگو خیر من باید برم، اگه نگذارید برم، خودم رو هلاک می‌کنم.»

فردا درویش آمد به بارگاه، خدانگهداری از پادشاه بکنه، ملک ابراهیم باشد، دامن درویش رو گرفت، گفت: «به خدا قسم آنی از شما سوا نخواهم شد.» هر چه امیر و وزیر جلو شو گرفتند که ای شاهزاده تو کجا میری اگه با این درویش بری باید به گدائی بری، گفت: «من به این گدائی تشکر می‌کنم که با این درویش برم.» ناچار دیدند نمی‌شه، اگر نره خودشو تلف می‌کنه. شاه بنا کرد به درویش التماس کردن: «حالا که پس این با تو میاد خواهشی که داریم نگذاری به این صدمه بخوره.» گفت: «خاطرتون جمع باشه اگه تو پدر این هستی، من حق پدری دارم، دلم از تو بیشتر می‌سوزه.» دست پسر رو گرفت، شاه رو وداع کردند، آمدند بیرون. شاه گفت: «ای درویش، پول، جواهر، زر، هر چه می‌خواهی بگو!» گفت: «الان هیچ نمی‌خوام اگه لازم شد کاغذی نوشتم، هر چه خواستم بده.» شاه قبول کرد.

پسر با درویش از در بارگاه آمدند بیرون. درویش پسر رو آورد بازار یه دست لباس درویشی شیک تنش کرد، نیم تاجی به سرش گذاشت، کشکولی به دستش داد، یه دو دهن رباعی یادش داد، گفت: «حالا وایسا اول این دهنه بازار، (در) مملکت خودتون ببینیم کاسبی می‌تونیم بکنیم یا نه.»

درویش وایساد به خوندن، بعد نوبت پسر رسید. پسر اون دو دهن رباعی رو خوند که اینقدر پول ریختند توی کشکول که از کشکول سرازیر شد. درویش گفت: «خوب این مال اول بازار، حالا بریم ته بازار!» از اونجائی که این شاهزاده پسر خوشگل بود، لباس درویشی هم قشنگش کرده بود، تمام مردم عقب این راه افتاده بودند. به ته بازار هم که رسیدند، اونجا بنا کردند خوندن، دو مرتبه این کشکول پر از زر شد، خالی کردند، دوباره پر شد، که عصری درویش گفت: «ای فرزند بیا بریم، خواستم ببینم پَر کاسیمون می‌گیره یا نه.»

عصری پشت به این شهر، رو به پهن دشت بیابون، منزل به منزل طی منازل اینها وارد هر شهری که می‌شدند دو روز الی سه روز می‌خواندند، بعد می‌رفتند از این شهر به شهر دیگه. نزدیکی چین که رسیدند، گفت: «پسر جان.» گفت: «بلی.» گفت: «بیا من و تو با هم یه قراری بذاریم، اونچه از دروازه شهر آمدیم بیرون تا وارد شهر پدرت بشیم، اونچه گیرمون آمد از وسط نصف کنیم، نصف مال تو، نصف مال من.» پسر قبول کرد، با هم نوشته دادند، کاغذی بهم دادند، گرفتند، بغلشون گذاشتند که زیر قولشون نزنند.

وارد شهر چین شدند، مدت شش روز در شهر چین اینها روز در بازار می‌گشتند. خبر اینها به گوش شاه رسید، شاه گفت: «این درویش رو بیارید!» درویش رو آوردند پهلوی

شاه. مدت دو روز درویش پهلوی شاه بود، این دو روز و دو شب شاه اندرون نرفت. روز دوم درویش اجازه مرخصی خواست، شاه رو کرد به درویش، گفت: «فرزند کجا میری، مگه دخل روز شما چقدره؟» درویش گفت: «این کشکول ما صبح دو مرتبه باید پر شه، عصرم دو مرتبه.» شاه گفت: «بسیار خوب، شما فرض کنید غریبید، باید برید توی کاروانسرا منزل کنید، خونه من از کاروانسرا که بدتر نیست، صحبتونو می‌خواید برید بیرون گشتی بزنید برید، ظهری نهار بیاید اینجا، عصری دیگه نرید بیرون، کشکول عصرتونو من پر می‌کنم.» درویش دید که شاه اینجور میگه، گفت: «ما هم یه مرتبه شو به شاه می‌بخشیم، یه کشکول عصری پر کنی.» قبول کرد.

دو سه روزی صبح درویش با پسر می‌رفتند بیرون برای نهار می‌آمدند، دیگه بودند تا شب. شب درویش و پسر می‌نشستند به نوحه‌خونی کردن، قصه گفتن، شاه ترک اندرون کرده بود. شب زنا بهم گفتند: «شاه چطور شده که شباً دیگه به اندرون نمیاد آقا؟» زنها با دختر شاه آمدند شب پشت پرده تماشا. یک تیر خدنگ سفته سوفال آق پر از کانون سینه پسر جستن کرد، در کانون سینه دختر نشست، دختر یه دل نه صد دل عاشق بچه درویش شد.

امشب گذشت، فردا شب دو مرتبه آمدند پشت در، دختر کاغذی نوشت برای بچه درویش، سوختم و ساختم از روش عشق تو آموختم، خام بودم، پخته بودم [شدم]، سوختم ای بچه درویش رحمی به حال من بکن. کاغذو داد به خواجه سرا، گفت: «اینو بده به بچه درویش.»

مدت دو ماه درویش اینجا موند، صحبت رفتن اینها که آمد میونه، دختر شاه ناخوش شد، حال جنون گرفت. اونچه طبیب بود در این شهر آوردند، گفتند: «این دختر علاج نداره، ما نمی‌تونیم معالجه کنیم.» روز تو بارگاه درویش دید که شاه توهمه، گفت: «شاه به سلامت باشه، شما رو چه می‌شه؟» شاه قصه دختر رو بیان کرد. درویش گفت: «اجازه می‌دید من دختر رو ببینم؟» شاه گفت: «مانعی نیست.» گفت خلوت کنند، درویش دست بچه درویشو گرفت، وارد اندرون شد، دید دختر رو کشیدند زیر بار غل و زنجیر، پاش در کند، دستاش قفل، غل به گردن. چشم دختر افتاد به درویش چنان قوتی داد که زنجیر دستش پاره شد. کلفتا ترسیدند، گفتند: «الان درویشو پاره می‌کنه!» دست انداخت دامن درویش رو گرفت. درویش گفت: «چته، مرض تو چیه؟» گفت: «مرض من رفتن شماس و من اگه شما از این شهر برید، من این بچه درویشو سه روز ببینم اگه هلاک نشم، خودم رو هلاک می‌کنم.» گفت: «خوب، من حالا میرم، یه معامله‌ای با پدر تو می‌کنم، اگه پدر تو

قبول کرد هر دستوری که من دادم، تو بخور.» دختر قبول کرد، گفت: «خوب آگه پدرم قبول نکنه تکلیف من چیس؟» گفت: «خوب اون هم یه بار دیگه میام، تو رو ببینم، دستور جدیدی میدم.»

درویش آمد و به شاه گفت: «قبله عالم به سلامت باشه، معالجه این دختر با من به شرطیه که این رو چاقش کنم، شما بدید به بچه درویش.» شاه گفت: «من از شکل و شمایل و کمال و جمال این پسر خیلی میل دارم که داماد من بشه، اما اسمم رو کجا بیرم که تا قیامت خواهند گفت: «شاه دخترشو داد به یه درویش.» ابرو که گفت، شاهزاده قرمز شد، گفت: «اشتباه نکنید که من بچه درویش نیستم، من خودم شاهزاده‌ام، منم به این لباس برای کاری در آمده‌ام.» شاه گفت: «آگه همچی چیزی باشه من از کجا دلیل داشته باشم؟» گفت: «این کاری نداره، الان کاغذ می نویسیم برای پدرم، ببینید که من پسر مثلاً شاه رضا هستم یا نه.» پسر فوری کاغذی نوشت برای پدرش که ای پدر جان من الان در شهر چین هستم، یه نفر از وزرا با صد کرور پول بفرستید اینجا. پسر اونجا موند تا کاغذ رفت به دست پادشاه رسید.

پادشاه خیلی خوشحال شد، گفت: «لابد اونجا می خواند کشک و پشمی معامله کن.» یه نفر وزیر با صد کرور پول فرستاد اونجا. اینا روز در بارگاه نشستند که خبر آوردند که از شهر ایران یه نفر با صد کرور پول آمده خدمت شاه. شاه خیلی خوشحال شد و وزیر رو طلبید به بارگاه.

وزیر وقتی که وارد شد، شاهزاده رو به لباس درویشی دید، وزیر به خاک افتاد، گفت: «ای شاهزاده به این لباس چرا؟» گفت: «با هر پدری که هستی، باید با او جور باشی.» شاه خیلی خوشوقت شد، گفت: «خوب حالا من خیلی تشکر می کنم که دختر بدم، اما این دختر من حالا از جنونش گذشته یه مرض دیگه داره. تاکنون دو تا از شاهزاده‌ها آمدند اینو عقد کردند، تا آمدند پهلوی این نشستند، نفس این به آنها خورده، مردند.» پادشاه وقتی که فهمید پسر شاه اس، خیلی خوشحال شد، گفت: «تشکر می کنم به این داماد، اما حالا دلم نمیاد دخترم رو به این بدم برای اینکه دو تا از شاهزاده‌ها ابرو عقد کردند، اینقدر که این پهلوی اونها نشسته، نفس این به نفس اونها خورده، اونها مردند. حالا از جنونش گذشته از این تیکش برای این جوون دلم می سوزه.» درویش گفت: «اون هم به عهده من، شما کاری نداشته باشید، شما معالجه [موافقت] کنید، اون مرضم به عهده خود ما.»

درویش دستور داد برای دختر، گفت: «گندم از پاش بردارید، غلّم از گردنش

وردارید!» گفت: «خلوت کنید، یه بار دیگه من دختر و بینم.» به دختر گفت: «مژده بده کار رو تمام کردم، این خیال جنون رو از سرت درکن!» دختر گفت: «ای درویش، من برای رفتن شما دیوانه شدم اگه نه دیوانه نیستم.» گفت: «بسیار خوب، فردا اجازه بهت میدم، برو حمام!» آمد و به شاه گفت: «دختر و من دوائی دادم بهش که خوب شد. فردا حمامش ببرید و بساط عقد بچینید که ما خیال رفتن داریم.»

شاه خبر کرد شهر رو آئین بستن، دختر و عقد کرد از برای شاهزاده، [برای] بچه درویش عقد کردند دختر رو. درویش به پسر گفت: «پهلوی دختر که رفتی نبادا صورتت رو پهلوی صورت عروس ببری اگه خیلی عشقت کشید، خواستی ماچش بکنی دستش رو ماچ کن برای اینکه اگه نفس اون به تو بخوره هلاک [هلاکت] می‌کنه.» گفت: «ای پدر تکلیف چیه؟» گفت: «اونم معالجه‌ای داره و موقعش معالجه می‌کنم.» اینها دختر رو که عقد کردند سه روز بعد حرکت کردند. پادشاه تا دو فرسخم بدرقه کرد اینهارو، از این طرف هم وزیر به شاه خبر داد که مثلاً ما حرکت کردیم.

اینها آمدند تا رسیدند به نصف راه، یه جایی بود که خیلی آب و سبزه با صفا بود، درویش حکم کرد که اینجا خیمه و چادر برپا کنند. چادر و دستگاہ رو بردند. درویش پسر رو صدا کرد، گفت: «پسر جان.» گفت: «بلی.» دست کرد و کاغذی که قرار گذاشته بودند هر چه گیرشون بیاد نصف کنند، گذاشت جلوی پسر. [پسر] گفت: «حاضر، از قول خودم برنگشتم. از او کشکولی که دهنه بازار زر جمع کردم تا جهازیه دختر، حاضر.» نصف کردن. چیزی که این میونه موند دختر بود. درویش گفت: «حالا دختر رو نصف می‌کنیم، نصف مال تو، نصف مال من.» پسر گفت: «ای پدر جان، نصف فایدهش چیه، دختر می‌میره، نه تو فایده می‌بری نه من، دختر می‌میره. دارائی که نصف مال منه من می‌دهم به شما، شما نصف دختر رو بدید به من.» درویش گفت: «نمی‌شه، قراردادی است که گذاشتیم، از قولمون نباید برگردیم.» گفت: «من از نصفه خودم می‌ذارم امی گذرم، دختر تمام مال تو که اقلأ تلف نشه.» درویش گفت: «نمی‌شه، باید نصف بشه!» گفت: «خوب چه جور نصفش می‌کنیم؟» گفت: «بشین اون دور تماشا کن!» طنابی آورد و دو تا درختی که پهلوی هم بود یه پای دختر رو به یکیش بست یه پای دختر رو به یکی. ساطور قصابی رو بلند کرد، حالا همینجور و ایساده که دختر رو شقه کنه. ساطور رو که برد بالا با پهنا زد وسط پای دختر که یه مرتبه یه افعی از دهن دختر آمد بیرون. فوری ساطور رو گذاشت تو کله افعی، ساطور دومی رو بلند کرد، گفت: «دختر اونو رحم کردم نزد، اینو الان می‌زنم تو کلت دو شقه بشی.» به قوه تمام ساطور و برد بالا، باز به پهنا آورد

پائین دو تا بچه مار از گلوی دختر آمد بیرون. سیمی رو برد بالا، گفت: «این دویمی رم رحم به اون جوون کردم که اونجا مات و متحیر نشسته، آماده این سیمی باش که شقه بشی.» برد ساطورو به قوه تموم بالا آورد پائین، دید دختر عطسه کرد، چیزی نیامد بیرون، گفت: «رختخواب بندازید!» دختر و از درختا واکرد انداخت تو رختخواب. تا سه روز اونجا لنگ کردند.

بعد از سه روز درویش شاهزاده رو صدا کرد، دختر رو هم از تو رختخواب بلند کرد، پیشانی دختر رو بوسید، گفت: «فرزند، از نصف من به همین یه بوسه قناعت کردم. این هم اولاد منه. تا امروز اجازه نداده بودم به اون یه بوسه برداری برای او افعی بود که در شکم این بود، نفس این به هر که می خورد او رو هلاک می کرد و به غیر از این تمهید هیچ علاجی برای بیرون کردن افعی از شکمش نداشت، اگه می خواستی سم بدی افعی بمیره، دخترم می مرد. حالا حرکت کنید برای مملکت خودتون!»

از اونجا هم شاه داد شهرو آئین بستند برای او مدن پسر خودش. هفت شبانه روز عروسی کردند، اینجا دست دختر رو به دست این دادند. صبح عروسی درویش او مد خدمت پادشاه، گفت: «از یه سالی که پسر رو بردم دو روز کم داریم، اگه زنده موندم، عوض این دو روز میام دو سال دیگه پسر ابرو می برم.» خدانگهداری کرد، از پهلوی شاه مرخص شد.

درویش و دختر پادشاه چین (۲)

روایت کردند در زمان قدیم یه پادشاهی بود این اولاد نداشت. یه روزی یه درویشی وارد بارگاهش شد، آئینه رو داد دست شاه. سلطان چشمش که به صورت خودش افتاد، دید ریشاش سفید شده، بنا کرد گریه کردن. درویش گفت: «خدا نکنه شاه گریه کنه، من که خلاقی نکرده بودم.» شاه در جواب گفت: «ای درویش من برای تو گریه نکردم، برای خودم گریه کردم که محاسنم سفید شده و اولاد ندارم.» درویش گفت: «بفرستید یه انار بیارن!»

شاه فرستاد انار آوردند. درویش انار رو گرفت، به او دعا خواند، گفت: «شاه به سلامت باشه، امشب این انارو می‌بری به حرم، با هر کدوم از زنا که بیشتر دوست داری این انارو می‌خوری. نوشته به من بده که اگه خدا به تو دختر داد، بده به من، اگر پسر بود یه سال بده به من.» پادشاه نوشته داد به درویش که اگه دختر پیدا کرد بده به درویش اگه پسر پیدا کرد یه سال بده به درویش. درویش کاغذ رو از پادشاه گرفت، آستانو بوسید گفت: «من رفتم، یه سال دیگه همچی روزی میام بینم خدا چی کرامت کرده.» شاه شب انار رو برد به حرم، زن کوچکشو صدا کرد، نصفشو خودش خورد، نصفشو داد به اون زن.

یه سال از این مقدمه گذشت، این زن حامله شد. بعد از نه ماه و نه روز این زن زائید یه پسر. اسم این پسر و گذاشتند ملک ابراهیم. سر یه سال همون روز که وعده درویش بود اومد، اون پسر دو ماهه بود. شاه به وزرا سپرده بود که اگه درویش آمد بگید زائید، اما مرحوم شد. درویش روز وعده که آمد تعظیم کرد به شاه، گفت: «شاه به سلامت باشه، پسرت رو بگید بیارند!» شاه یه خورده اخماشو کشید بهم، گفت: «افسوس خدا داد اما گرفت.» درویش گفت: «اگه رعیت به سلطان دروغ بگه سلطان او رو دار می‌زنه، سلطان اگه دروغ بگه رعیت باید چه کار بکنه؟» شاه خُلقش تنگ شد، گفت: «درویش مرو

دروغگو می‌خوای بگی؟» درویش در جواب گفت: «بگی قربون از دروغم بالاتره. الان پسر من صحیح و سالم، اسمش هم ملک ابراهیمه. من رفتم و منزل من در فلان کاروانسراس اگه نصف شب منو خواستی برای معالجه بفرست عقب من، مرحمت شما زیاده.»

درویش رفت، نیم ساعت نگذشت که از اندرون خبر آوردند بچه حالش بهم خورده. شاه همین یه دونه بچه رو داشت. تا عصری پنجاه دکتور [طیب] آورد بالا سرش و هر دکتور [طیب] که یه دوا می‌داد حالش بدتر می‌شد. تا چار از شب رفته کار به جایی رسید که بچه رو رو به قبله کردند. شاه دست پاچه شد، گفت: «بفرستید وزیر دست راست بیاد!» وزیر دست راست وقتی آمد چشمش که به بچه افتاد، دید بچه در حال سگراته. (شاه) گفت: «وزیر دستم به دامنت چه کنم، خودت رو به درویش برسون، بیارش اینجا!» وزیر گفت: «قربان چرا قلب درویشو رنجوندید.» گفت: «من با خودم گفتم شاید امیدش قطع بشه.» گفت: «اینها ریاضت کشن، هر چه از خدا بخوان خدا به اونها کرامت می‌کنه، اینا اگه مال دنیا بخوان تمام گنجای زیر زمین مال اونا میشه، اینا اعتنا به مال دنیا ندارن.» شاه گفت: «وزیر قربانت برم وقت این صحبتها نیست، خودتو برسون به درویش بیارش!» وزیر فوری خودشو رسوند به کاروانسرائی که درویش نشونی داده بود. وزیر آمد دید درویش نشسته رو به قبله سر جانماز، داره نماز می‌خونه. سلام کرد، درویش جواب داد، گفت: «چه می‌خواهی؟» وزیر گفت: «خودتو به شاه برسون که بچش داره هلاک میشه!» درویش گفت: «این بچه رو که خدا داده بود و خدا گرفته بود، پس مرو می‌خوان چه کنن وزیر؟» گفت: «به او کسی که مرو خلق کرده تا خود شاه نیاد اینجا من نمیام.» وزیر گفت: «درویش آخه من شاهو چطور بیارم تو کاروانسرا؟» درویش گفت: «تو چه جور آمدی؟ تو هم وزیر دست راست شاهه. حکم تو کمتر از حکم شاه نیست.» وزیر گفت: «حالا عوض شاه من پای تو رو می‌بوسم، پاشو بریم.» گفت: «اگه اونوقت قسم نخورده بودم، ممکن بود پیام اما حالا چون قسم خوردم اگه بند از بندم سوا کنی نخواهم آمد و تا من نیام بالای بچه، شاه صاحب بچه نخواهد شد.» وزیر ناچار آمد. وقتی که دید بچه چشماشم هم گذاشته، موقعیس که تمام کنه. نیم ساعت به نیم ساعت دهن بچه وا می‌شد دوباره بسته می‌شد. وزیر گفته‌های درویشو به شاه عرض کرد. شاه دیگه اونچه مو به سرش بود کنده بود. وقتی که وزیر این حرفوزد شاه سروپای برهنه راه افتاد. وزیر دست پاچه شد، گفت: «قربان اقلأ کفش پات کن.» گفت: «وزیر می‌ترسم تا کفش پا کنم بچه تمام کنه.» گفت: «غصه نخور، نفس اون چیزی که نبوده بودش کنه، البته حالا نمیذاره نابود بشه.»

درویش همین جور سر سجاده نشسته بود که شاه آمد. شاه همچوی که وارد شد، افتاد روی دست و پای درویش. درویش گفت: «غصه نخور من همین الان شفای بچه رو از خدا می‌گیرم، به شرط اینکه تا من و تو اونجا برسیم بچه حالش خوب شده باشه.» درویش بلند شد، گفت: «خدایا، به این ریاضتی که صبح تا حالا من کشیدم شفای این بچه رو عطا کن!» سجاده‌شو جمع کرد، گفت: «پاشیم بریم!» در بین راه که می‌آمد، گفت: «برو، هر چند که آمدن من لازم نبود ولی میام که بکلی خوب شه چون شفای او رو من همون موقع از خدا گرفتم.» شاه جلوتر وارد اندرون شد، دید بچه بغل مادرشه و داره شیر می‌خوره. شاه گفت: «چکار کنم، بیفتم زمینو سجده کنم یا درویشو سجده کنم؟» درویش گفت: «همین بیفت زمین خدا رو سجده کن و برو خدا رو بشناس، مرد خدا مثل موسی خداست وقتی که مرد خدا دنیا رو نخواست، خدا هر چه بخواد به او میده. ای سلطان، من نود سال از عمرم میره. سه شب در شهر خوابیدم، از این سه شب یکیش دیشب و او دو شب دیگه مانند شما بوده که در شهر خوابیدم.» شاه گفت: «اون دو شب دیگه کجا بوده؟» درویش گفت: «اون دیگه به شما مربوط نیست مگه مال شما رو به دیگری می‌گیم؟» گفت: «خوب حالا بچه رو بدید به من!» شاه بچه رو از حرمش گرفت، دو دستی تقدیم درویش کرد. درویش بچه رو گرفت، پیشانی‌شو بوسید، گفت: «ابراهیم من اون روزی که تورو از خدا خواستم با صد سال عمر طبیعی خواستم اگه پدرت بگذاره تو صد سال عمر در دنیا می‌کنی.» شاه در جواب گفت: «درویش به خدائی که تو و مرو خلق کرده، مطیع تو شدم.» بعد درویش در جواب گفت: «به شماره‌های اون اناری که خوردی از این پسر خدا به تو نسل میده. من سالی یه مرتبه میام این بچه رو بینم، از من پنهونش نکن، این قد بهت بگم که اگه اینو از من پنهون کنی، خدا ازت می‌گیره. دیشبم که من در این شهر موندم، خواستم یه امتحانی بدم. می‌دونی من اگه سالی یه مرتبه بخوام بچه رو بینم، اگه زیر پستان دایه هم باشد، باید بیاری، یه وقت می‌بینی اگه هوای این بچه به سر من بزنه، من از هندیام باشه میام اینجا. اونوقت شما ببینید اگه یکی از هند بیاد اینجا بچشو ببینه، نشونش ندن چه حالی می‌شه؟» شاه گفت: «چشم، من که اول گفتم من مطیع شما.» درویش پیشانی ابراهیمو بوسید، آمد بیرون، خدانگهداری کرد، گفت: «سال دیگه همین موقع میام.» بچم تا صبح حالش خوب شد، به کلی حالش خوب شد که شاه با دمش پسته می‌شکست.

اون روز در بارگاه از صبح تا شوم همش حرف این درویش بود. وزیر دست راست گفت: «قربان اون سجاده‌ای که دیدی برای همین بود، اگه تا صبح خودمونو به درویش

نمی‌رساندیم بچه رفته بود. این مرد خداس، اول ریاضتش مریضی بچه رو خواست، آخر سر دیدی ریاضتی که کشید شفای این بچه رو خواست. تا ما آمدیم از همون نفس کشیده، از خدا خواسته بود بچه خوب شد.»

این درویش تا چارده سال کارش همین بود، هر سال میومد، بچه رو می‌دید، تا چارده سال. بعد از چارده سال گفت: «شاه به سلامت باشه، باید یه سال این بچه رو بدی به من.» شاه گفت: «ای درویش چطور می‌تونم یه سال از این بچه دور باشم؟» گفت: «من چطور سالی یه مرتبه فقط بینمش، بده ببرم، پشیمون نخواهی شد.» گفت: «چه جور می‌خواهی اینو ببری، حکیم می‌شی، تاجر می‌شی؟» گفت: «نمی‌شم، موقعی که خواستم حرکت کنم، میام اینجا خدا نگهداری کنم، می‌بینی به چه شکلی هستم.» پسرو ورداشت و دستشو گذاشت تو دست درویش گفت: «اینو به تو سپردم و تورو هم به خدا!» درویش گفت: «خاطرت جمع باشه، وقتی که پیش من هست خدا بهتر حفظ می‌کنه تا پیش تو باشه.»

درویش دست ابراهیمو گرفت از بارگاه آمد بیرون. برد شاهزاده رو بازار در دکون خیاط، یه دست لباس درویشی براش گرفت، تنش کرد، از اونجا برد دکون جواهری، یه نیم تاج درویشی مُکَلَل جواهرنشون به سرش گذاشت، رفت توی کاروانسرا یه کشکول جواهرنشون داد دستش، انداخت دوشش، از کاروانسرا آمد بیرون. مرد کاروانسرادارو صدا کرد، یه تومنی داد دستش، مرد کاروانسرادار گفت: «گل مولی این تومنی زیادتر از اجاره منه» گفت: «پول برای ما قابلیت نداره، باشه اگه سال دیگه آمدیم بهتر از این جلو ما در بیا.»

آمد و همینطور ابراهیمو برد پیش پادشاه. در بین راه یه مدح درویشی هم یادش داد. درویش با شاهزاده وارد بارگاه شاهی شد. این لباسی که تنش کرده بود و این نیم تاجی که به سرش زده بود ایرو کرده بود مثل یه تیکه ماه. شاه وقتی که نگاه کرد خیره شد، گفت: «درویش ایرو آوردی پیش من چه کنی؟ من اینو به این لباس و شکل و شمایل دیدم چشم از این نمی‌تونم بردارم.» درویش گفت: «آوردمش اینجا که دورون اولشو در بارگاه پادشاه بزنه، نه شما باید خیال کنید که این پسرته و نه این باید خیال کنه که شما پدرشین.» درویش و ایساد یه سمت بارگاه، پسر و ایستاد یه سمت بارگاه. درویش یه بیت خوندا، گفت: «فرزند جواب بده!» پسر و ایساد جواب درویشو داد. کشکولو گذاشت وسط بارگاه، دیگه تو بارگاه هر که نشسته بود ریخت تو کشکول؛ انگشتر، جواهر، پول هر چه داشتند ریختند تو کشکول. درویش گفت: «فرزند بریم، این دورون اولمون بود.» درویش

تعظیم کرد، گفت: «دولت پادشاه پایدار باد!» از در بارگاه رفتند بیرون. پادشاه هر چه خودش خواست نگر داره که گریه نکنه، نتونست. اهل بارگاه گفتند: «گریه نکن که فایده نداره، وقتی که هفت ماهه بود فراموش کردی جوونت از دست میره، حالا میره گردش یه سال برمی گردونه.» گفت: «وزیر، می ترسم نیاره پسر مو.» وزیر گفت: «این درویشی که من دیدم سر یه سال حاضرش می کنیم.»

درویش آمد وارد بازار شد. پسر و یه سمت بازار نگر داشت، خودشم یه سمت. الغرض تا ته بازار که رفتند، سه مرتبه کشکول اینها پر شد از طلا و اینها خالی کردند. پسر رو کرد به درویش، گفت: «اگه ما در هر شهر سه روز بمانیم، باید یه خزینه واکنیم.» گفت: «نه فرزند، در هر شهری یه شب می مانیم، قسمت ما هر چه باشد می رسد.» اینها به همین طریق منزل به منزل رفتند تا به شهر چین رسیدند.

به شهر چین که رسیدند، دیدند تمام شهر سیاه پوشند. درویش پرسید که چرا اهل شهر سیاه پوشند؟ گفتند: «برای اینکه دختر شاه مریضه و حال احتضاره، اهل شهر سیاه پوشند.» درویش گفت: «منو بیرین پیش پادشاه، ببینم دختر و!» درویشو بردند پهلوی پادشاه. با پسر دوریش وارد شد. دختر و دید درویش که بر حق، دختر و می شناسه، رفت پهلوی دختر نشست. گفت: «ای فرزند، هر داروئی که من به تو می دم بخور، من تو رو به محبوبت می رسونم.» دختر اسم محبوب شنید، چشمش وا کرد، گفت: «ای درویش، تو یه مرتبه دیگه این حرفو به من زدی، حال من بهتر شد. تو به من وعده خلافی کردی، من دوباره مریض شدم. الان شش ماه است که در بستر خوابیدم.» درویش گفت: «من وعده خلافی نکردم، این شش ماهه به عهد خود وفا کردم، رفتم اونو بیارم.» گفت: «آوردی با خودت؟» گفت: «بلی.» گفت: «امروز هر چه من به تو دادم بخور، حالت بهتر بشه تا فردا اونو بیارم.» درویش از پیش دختر آمد پهلوی پادشاه، گفت: «قبله عالم سلامت باشه، این دختر اگه معالجه نکنم، حیاتش تا امشب، نوشته می دم، اگه این دختر و چاق نکردم، سرم مال پادشاه، به شرطی که پادشاه به من کاغذ بده، اگه دختر و چاق کردم، بده به پسر.» پادشاه گفت: «یعنی چه، من دخترم و بدم به گدا، تو فقیری، درویشی.» گفت: «اینه که هست، یا داماد گدا بخواه یا مردن دختر.» وزرا همه به خاک افتادند، گفتند: «شاه به سلامت باشه، اینکه ما دیدیم مُردنیس، همین امروز و فردا تموم می کنه مگه این درویش پیغمبر باشه یا پیغمبرزاده. شما حالا نوشته بدین اگه خوب شد دختر و بهش بده، حالا چکار داری درویشه، امیر یونانش بکن.» پادشاه گفت: «خیلی خوب.» اونوقت پادشاه نوشته داد که اگه درویش خوب کرد دختر و بده به پسر درویش. درویشم نوشته داد اگه

خوب نکرد شاه بکشتش. دستور داد برایش قند و بیدمشک دواشه، آب جوجه هم گذاش. شاه خندید، مسخره کرد گفت: «عجب دوائی دادی.» درویش گفت: «قبله عالم به سلامت باشه، نفسِ طیب شفاست، مسخره نکن یا سر می‌گیرین یا دختر می‌دین.»

فردا درویش پسرو با خودش برداشت برد، دید دختر خوابیده. درویش رو کرد به دختر، گفت: «ما قرار نداشتیم که تو امروز خوابیده باشی. من با پدر تو عهدی کردم که تورو سه روزه بلند کنم.» دختر جواب داد: «که ای درویش تا اونیکه تو می‌گی من نیبم معالجه نمی‌شوم.» درویش اشاره کرد به پسر که بیا جلو. پسر آمد جلو. دختر که چشمش به پسر افتاد صیحه زد. تمام زنها ریختند تو اطاق مریض، دیدند درویش داره شونه‌های دختر و می‌ماله. زنها گفتند: «چه کردی که این جور کردی؟» گفت: «قرصی دادم بخوره، حلقش کردم، صیحه زد.» گفتند: «آخه از هوش رفته.» گفت: «باشه مریض شش ماهه هست.» دختر به هوش آمد، درویش به زنها گفت: «برید از اطاق بیرون، سرش درد می‌گیره!» دختر و به هوش آورد، گفت: «حالا خاطر جمع شدی، اطمینان پیدا کردی تو مال اینی و این مال تو؟ من هر دوی شما رو از خدا گرفتم، به پدرتون دادم.» دختر شب راه افتاد، فردا که روز سیم بود درویش گفت: «دوباره ببریدش حمام دختر و!» امشب که شب سوم بود، پدرش که به اندرون آمد دختر رفت پیش پدرش. از زور خوشحالی پادشاه بلند شد و نشست، گفت: «خدا من چه جور سجده کنم؟» گفت: «فرزند این طیب چه قرصی بود حلق تو کردی؟» گفت: «نمی‌دونم پدر، این قدر می‌دونم که روح رفته دوباره به تنم آمد.» گفت: «فرزند من عهد کردم با درویش که تورو بدم به پسر درویش.» دختر گفت: «شاه به سلامت باشه، اسمش درویشه اما فضایل و کمالاتش به هیچ گره‌ای نیست و حکمت طبیعی حکیمی شم هیجا [هیچ جا] نیست. این اسم درویشی رو گذاشته رو خودش که شهر به شهر مریضا رو چاق کنه.»

پادشاه دید دختر طالبه، با خود گفت: «علف به دهن بزه باید شیرین باشه، وقتی که اون طالب باشه، من چه حرفی دارم.» روز سوم که شد، درویش آمد خدمت پادشاه گفت: «شاه به سلامت باشه، سه روزه من دختر و چاق کردم، حالا الوعه و فا.» - (در بین راه پسر و درویش مثلاً به اصفهان که رسیده بودند، درویش گفت: با من عهد کن که هر چه گیرمون آمد، نصف کنیم.) پادشاه گفت: «خیلی خوب.»

شهر و آئین بستند، هفت شبانه روز دختر و عقد کردند برای بچه درویش. شب عروسی که این دو تا رو دست به دست دادند، درویش گفت: «اگه دست به دختر زدی بند از بندت سوا می‌کنم.» پسر گفت: «بسیار خوب.» سه روزم به اصطلاح عروسی برگزار

شد. بعد از سه روز درویش آمد به خاک افتاد، گفت: «قبله عالم به سلامت باشه، این پسر مال من نیست، مال مغرب زمینه، دختر مال مشرق زمینه و تا امروز می‌گفتی بچه درویشه، شما دخترتون شوهر دادین، آرزو از دلتون درآمد، پدر اینم آرزو از دلش درآمد، اجازه بدین ما عروسمونو ورداریم بریم.» پادشاه آه از نهادش برآمد، گفت: «ای وای، چطور من می‌تونم بچمو بدم بیرن؟» گفت: «شاه به سلامت باشه، سال یه مرتبه ممکنه بیارم ببینیش.» شاه گفت: «حالا که داماد من پادشاه زاده است، باید براش تهیه کنم.» اونوقت اونچی که لازم جهازیه بود برای دختر حاضر کردند. دختر رو با درویش و پسر حرکت دادند رو به مغرب زمین.

آمدند تا رسیدند به اون مکانی که درویش و پسر با هم عهد کرده بودند که هر چه گیرشون آمد نصف کنند. درویش گفت: «بار بندازیم!» پسر گفت: «پدر اینجا وسط راس، نه این‌ور آبادی نزدیکه نه اون‌ور.» گفت: «فرزند مگه اون روزی که من و تو عهد بستیم این مکان و زمینی نبود؟» پسر گفت: «چرا.» گفت: «خوب پس هر چه داریم باید اینجا قسمت کنیم!» آمدند اونچه که دز این مدت چه از گدائیشون چه از اون که شاه داده بود، نصف کردند، موند دختر. پسر گفت: «پدر، دختر رو چه می‌کنیم؟» گفت: «دختر رو شقه می‌کنیم، نصف مال تو نصف مال من.» پسر گفت: «خوب وقتی که این نصف بشه نه بدرد تو می‌خوره نه بدرد من. یا من تمام دارایی رو می‌دم به تو، دختر مال من، یا تو بده به من دختر درسته مال تو.» درویش گفت: «امریست محال و ممتنع، نه مستحقه که از تو بگیرم نه طالب دخترم که دارایی رو بدم دختر و بگیرم.» گفت: «بشین و تماشا کن!»

دختر و بلند کرد یه پاشو بست به یه درخت، یه پاشم بست به یه درخت. ساطورو برداشت، به دختر گفت: «هر مذهبی داری شهادت خودتو بگو!» ساطورو برد بالا، به پهنا آورد میون پای دختر. از دماغ دختر یه مار آمد بیرون. گفت: «ای دختر ساطور عوضی آمد، بگو شهادتو که شقه شدی!» ساطور دومی رو هم آورد پائین، یه بچه مار از دماغش آمد بیرون. ساطور سومی رو آورد پائین، دیگه چیزی نیامد. دختر و وا کرد، گفت: «رختخواب بندازیم.» دختر و خوابوندند تو رختخواب، تا سه روز غیر از خودش و پسر احدی رو نگذاشت بره پیش دختر. بعد از سه روز گفت: «بار کنیم!» کاغذ نوشت برای پدر پسر: پسر تو دارم میارم با دختر پادشاه مشرق زمین.

شاه شهرو گفت ببندید آئین. دختر و پسر و با جلال تمام وارد شهر کردند. هفت شبانه‌روز شهر آتش بازی داشت. درویش دست دختر و گرفت گذاشت تو دست پسر،

گفت: «فرزند این زن به تو مبارک باشه. این مار پنج ساله توی دماغ این لونه کرده، غیر از این ترکیب هیچ علاجی نداشته.»

همچی که درویش دختر و داد، دارائی خودشم داد، گفت: «من نه محتاج مالم نه طالب دخترا!» و رفت.

کچل شاه عباس که سه نفر اونو کشتند

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. شاه عباس در زمان قدیم یه کچلی داشت. این چون سرش کچل بود، معروف به کچل شاه عباس بود. این یه روزی رفته بود دکان خیاط لباسشو پُروو بکند. زن خیاط آمد اونجا در دکان، دید کچل شاه عباس اونجاست، اصرار زیاد به شوهرش که اینو بیار شب خانه. کچل گفت: «نمیام، کار دارم، وقت آمدن اونجارو ندارم.» ضعیفه اصرار کرد، گفت: «تا قول ندی، ولت نمی‌کنم.» ناچار کچل قول داد.

شب کچل با خیاط غروب که دکونو بست آمدند منزل، نشستند به صحبت کردن، چرت گفتن تا موقع شام زن خیاط پاشد، شام آورد. نشستند سر شام و بنا کردند شام خوردن. زن خیاط یه تیکه گنده‌ای گرفت دهن کچل واز کرد، گذاشت تو دهنش، در دهنش گرفت، گفت: «باید این تکیه رو بخوری!» کچل بنا کرد به خندیدن و داد و بیداد کردن. سرفه آمد، تیکه رفت بیخ گلویش، کچل خفه شد. زن و شوهر دوبامبی زدند تو سرشون، مرتیکه گفت: «ضعیفه این چه کاری بود کردی؟» گفت: «من عمداً که نکردم، شوخی می‌کردم، لقمه پرید گلویش.» گفت: «حالا چه باید کرد، این نعو چکار کنیم؟ اگه شاه عباس بفهمه، مارو به دار می‌زنه.» زنش گفت: «می‌دونی چیه؟» گفت: «ها؟» گفت: «نعشو بذاریم تو کوچه شبانه.» گفت: «نمی‌شه.» گفت: «می‌دونی چیه؟» زنیکه گفت: «ها؟» گفت: «یعقوب جهود اینجا حکیمه، خانس هم اینجاست، می‌ریم در می‌زنیم، می‌گیم مریض آوردیم، تا می‌رند خبرش کنند نعشو می‌ذاریم هم اونجا، می‌ریم.»

نعشو کول گرفت مرتیکه با زنیکه آوردند، در خانه یعقوب حکیم آمدند. در زدند. کلفت آمد دم در، گفت: «کیه؟» گفت: «به حکیم باشی بگید مریض آمده.» کلفت که رفت بگه مریض آمده، اینا نعشو گذاشتند روی نیم‌کت نشوندند. حکیم باشی وقتی که آمد، چراغ دست کلفته بود، حکیم باشی تاریکی می‌آمد، پاش خورد به کچل. کچل خورد

زمین. چراغ آوردند، حکیم باشی دید کچل شاه عباسه، دید مرده، گفت: «ای داد بیداد، امشب کچل سر مزنگ اومده، با من شوخی کرده، حالا پام خورده بهش، افتاد مرد، گیجگاهش خورد زمین، مرد.»

زنش گفت: «حالا چه کار کنیم نعلشو؟» گفت: «هیچی نگو من یه چیزی عقلم رسیده، این پشت آشپزخانه وزیر شاه است. اینو ببرم از دودکش بیندازم تو آشپزخانه وزیر، از گردن ما خلع بشه.»

حکیم باشی نعلش کچلو به دوش گرفت، برد از بالای دودکش انداخت پائین. اینو که انداخت پائین شاننش اومد، اجاق آتش نداش، راس وایساد. آشپز وزیر همه کارشو کرده بود، آمد در آشپزخانه که بینده، پشت پشت کرد مبادا گربه باشه، دید یه کسی اونجا تو اجاق وایساده. گفت: «کی هستی، بیا بیرون!» دید جواب نمی ده، گفت: «پدر سوخته، یقین دزده.» یه پاره سنگ ورداشت، ول داد براش. پاره سنگ خورد اینجا تو سینه کچل، کچل افتاد زمین. آشپز وقتی افتاد جلو دید کچل شاه عباسه. گفت: «ای داد بیداد، دیدی کچل شاه عباسو من ناحق و ناروا کشتم، سنگ خورد تو آبگاش، افتاد مرد.» شاگردش گفت: «حالا کاری نداره، کولش بگیریم ببریمش تو بازار بذاریم در یه دکون جواهری صرافی وایسه، عجالتاً شرش از سر ما کنده شه.» نعلش کچل رو آشپز کول گرفت، آوردنش بازار نزدیک چارسو، دستشو به قفل دکون بند کردند که یعنی داره قفلو وامی کنه.

داروغه شب آمد گردش، دید یکی در دکون جواهری وایساده، داره قفلو وامی کنه. داروغه گفت: «مرتیکه چکار می کنی؟» دید یارو اعتنا نمی کنه. این چماقی که دستش بود گذاشت رو شونه کچل، کچل افتاد. داروغه وقتی آمد، دید کچل شاه عباسه، افتاده مرده. گفت: «ای داد بیداد، امشب کچل می خواسته مارو سربسر بذاره، چکار بکنم؟» هیچی، تا همین طور فکر می کرد صبح شد.

خبر به شاه عباس دادند که داروغه کچلو کشته. جارچی جار زد که کشنده کچل رو می کشند، هر که می خواد بیاد تماشا، چون کچل رو همه برای مضحکه دوست داشتند. آشپز گفت: «خوب کچلو من کشتم، چرا داروغه بیچاره رو بکشند، این سزاوار نیست.» حالا در موقعی که داروغه رو آوردند، می خواند دار بزنند، آشپز فریاد می کشه: «بابا، داروغه رو نکشین، قاتل کچل منم.» شاه گفت: «خوب تو چطور کچلو کشتی، چه دشمنی داشتی در حقش؟» گفت: «والله دشمنی نداشتم، شب آمده بود تو آشپزخانه، من برای او سنگ انداختم، سنگ خورد تو آبگاش، افتاد مرد.» شاه حکم کرد: «داروغه رو وا کنید!

آشپز و ببندین! «یهودی‌ه از اون دور وایساده بود تماشا می‌کرد، گفت: «این آشپز بیچاره عیالواره، من کچلو کشتم، این بیچاره چرا کشته بشه.» فریاد کشید: «ایهاالناس آشپزو نکشین! قاتل کچل منم.» شاه به یهودی گفت: «ولد زنا تو چه دشمنی داشتی که کچلو کشتی؟» حکیم در جواب گفت: «به موسی با این دشمنی نداشتم، نشسته بود، من پام به پای این خورد، افتاد گیجگاش خورد زمین، جابجا مرد.» شاه گفت: «بسیار خوب، آشپزو وا کنید، حکیمو ببندید!» آشپزو وا کردند، حکیمو بستند. خیاط گفت: «خوب این یهودیس، یهودی باشه، قاتل کچل منم. این پیرمرده بیچاره رو چرا بکشند.» بنا کرد دویدن و فریاد زدن: «ایهاالناس حکیمو نکشید که قاتل کچل منم.» شاه تعجب موند، دید یکی از اون دور داد می‌زنه قاتل کچل منم. وقتی آمد نزدیک، دید خیاط باشیشه، گفت: «تو چرا کچل رو کشتی، برای چه؟» گفت: «قبله عالم ما تقصیر نداشتم، شب مهمان بود خانه ما، زنم تیکه گذاشت دهنش، تیکه بزرگ بود و این سرفه کرد، خفه شد.» شاه چون قسم خورده بود قاتل کچلو بکشه، گفت: «حکیمو وا کنید، خیاطو ببندید!» درویشی آمد جلو، گفت: «قبله عالم دست نکه دارید تا من نگاهی به این نعش بکنم، شاید نفسی بکشم این نعش زنده می‌شه.» شاه خندید، گفت: «مگه مرده زنده می‌شه؟» درویش آمد بالای سر کچل، بنا کرد مرده رو وارسی کردن، دید تمام تن اون نرمه و یه خورده هم گرمه. گفت: «سبحان الله، مرده‌ای که دو شب مرده، هنوز تنش گرمه و بدنش نرمه، یه قلاب بیارین!» قلابو انداخت تو گلوی کچل، دید تیکه هنوز تو گلوی کچل وایساده. این با چنگک تیکه رو از توی گلوی کچل کشید بیرون. کچل عطسه کرد و نفس کشید، زنده شد که مردم بنا کردن هورا کشیدن.

شاه عباس یه جا خندش گرفت یه طرف غضب به کچل کرد که حرامزاده، امشب من تورو می‌کشم، نه که بدم بگشنت، تورو می‌ذارم بالای سرما که از سرما بمیری. شب شد، شاه عباس امر کرد: «کچلو لختش کنین، بکنیدش بالای پشت بوم، این تا صبح زیر برف از سرما بمیره!» کچل چه کار کرد، دید الان سرما داره می‌میره، بلند شد بوغلطون ورداشت گذاشت رو شونش، از این ور پشت بوم به این ور پشت بوم، نه که راه می‌رفت و این هم سنگین بود، خسته می‌شد، عرق می‌کرد تا صبح شد.

صبح شاه عباس که به تخت نشست، گفت: «برید نعش کچلو بیارید!» وقتی رفتند پشت بوم، دیدند کچل زنده‌س. عرق داره از سر و دماغش می‌چکه. آوردند خدمت شاه. شاه عباس دید کچل زنده‌ست، عرق داره از سر و دماغش می‌ریزه. شاه عباس گفت: «کجا بودی که همچنین عرق داری؟» گفت: «قربان دم آلوی کوه دماوند بودم.» گفت:

«حرامزاده، کوه دماوند الو کردن به اینجا چه؟» عرض کرد: «قربان شعلش می آمد برای دست من، من اینجا ایستاده بودم، گرم شدم.»

شاه خنده زیادی کرد، گفت: «سرِ من چی کردی که گرم شدی؟» گفت: «قربان بوغلطونو راه رفتنی تا صبح.» شاه امر کرد: «خلعت بهش بدین!»

ملک محمد و طلسم دختر شاپور شاه

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه پادشاهی بود سه تا پسر داشت: یکی ملک جمشید، یکی ملک خورشید، یکی ملک محمد. این پادشاه مریض شد، وقتی که حالش سخت شد، وصیت کرد به بچه‌هاش، گفت: «این شهر من هشت دروازه دارد، یه دروازه بستمو خاکریز کردم. بعد از من این دروازه رو باز نکنید و از این دروازه هیچ وقت شکار نرید. مسافرت به هیچ جا از این دروازه نکنید!» پادشاه درگذشت، مرحوم شد.

پسر بزرگ که ملک جمشید بود به جای پدرش نشست. بعد از سال پدر که شد حکم کرد: «این دروازه رو واز کنید!» هر چه وزرا به خاک افتادند، التماس کردند، عرض کردند که قبله عالم سالها از اول سلطنت پدرت تاکنون این دروازه بسته است، خوب نیست، شما هم نکنید، حکم کرد: «باز کنید! من از این دروازه می‌خوام برم شکار.» مجبور شدند دروازه رو باز کردند. امر کرد: «تهیه شکارمو ببینید، می‌خوام برم شکار.» آمد و کاغذ نوشت، وصیت‌نامه برای وزیر دست راست که اگه تا چهل روز من از این شکار برنگشتم برادرمو ملک خورشید به جای من بنشینید. گفتند: «بسیار خوب.» و تهیه شکارشو گرفتند و رفت به شکار.

در شکار یه آهوی ختم [ختن] خالی خیلی قشنگی به چشمش آمد، امر کرد: «دور این آهو رو بگیرین!» امر کرد که اگر این آهو از سر هر کی بپره، من او رو می‌کشم. دور آهو رو که سنگر کردند، آهو دید راه به جایی نداره. چپ و راست خودشو نگاه کرد و از کله شاه پرید. شاه گفت: «خیلی خوب حالا که این از کله من پرید، احدی نمی‌خواهم همراهی [همراه] من بیاد.» رو کرد به اردو که شما برگردید، برین شهر، من تک عقب این آهو می‌رم و به وزیر بگید اگه من تا چهل روز برنگشتم همون کاغذیست که نوشتم. غلامی داشت که به این خیلی علاقه داشت، با هم بزرگ شده بودند، غلام گفت: «من از

شما سوا نمی شم.» گفت: «بسیار خوب، تو هم بیا.» سر گذاشتن بغل گوش اسب، تاخ کردن. آهو به جلو، اینها به عقب، نمی دونم به کجا می رند تا رسیدند به یه چشمه آبی، آهو غیب شد. نفهمیدند کجا رفت. شاه به غلام گفت: «پیاده شو، اقلاب این آب یه خستگی در کنیم، یه نفس تازه کنیم تا ببینیم دنیا به دست کیست.» شاه پیاده شد، غلام هم پیاده شد. نشستند لب آب، دست روی شستند، کله‌ای صفا دادند. [شاه] رو کرد به غلام، گفت: «از بغل اون خورجین اون غذا مونو وردار بیار!» غلام آورد غذا رو، نشستند بنا کردند به خوردن، تشنه شون شد. یه وقت شاه نگاه کرد، دید توی جوب یه جامیه، دستشو دراز کرد که اون جامو ورداره با اون جام آب بخوره، از اون جام صدا بلند شد که بُرد. یه وقتی یه دختری از جوب آمد بیرون، مثل آفتاب می درخشه، یه ترکه در دستش، گذاشت توی شانه شاه، گفت: «سنگ شو!» شاه با غلامش سنگ شدن، افتادند.

اینها رو بذار اینجا، برو سر شهر. تا چهل روز صبر کردند، دیدند شاه نیامد. شهر و سیاه پوش کردن، ختم گذاشتند مثل اینکه شاه مرده. بعد از هفت روز ملک خورشید و به جای ملک جمشید برقرار کردند. اون هم صبر کرد تا سر سال برادر شد، امر کرد: «تهیه شکار منو بگیرید، من هم می خوام برم شکار.» هر چه وزیر وزرا، زنها تو اندرون کردند که شاه کجا می رید، گفت: «چاره نیست، باید برم شکار.» ناچار شدند، تهیه گرفتند براش. این هم به همون دستور کاغذ نوشت، داد به وزیر که اگه تا چهل روز برنگشتم برادرمو ملک محمد به جای من می نشونید.

اینهم آمد به شکار، یه مدتی که از شهر دور شدند همون آهوی ختم خالی، خوش خطِ خال آمد به جلو. شاه امر کرد: «دور اینو بگیرید! زنده بگیرمش. این آهو حیفه برای کشتن. این آهو اگه از سر کسی بپره، عرضه نداشته باشه بگیردش، می کشمش.» آهو چپ و راستش نگاه کرد، این هم از سر شاه پرید، این هم گفت: «نمی خوام کسی عقبم بیاد، خودم تنها می رم.» این هم غلامی همراهش بود که برادر همون غلامی بود که همراهی ملک جمشید رفت. گفت: «مانعی نداره، بیا.» اینها بنا کردند به رفتن، از صبحی تا ظهری، به پای چشمه آب رسیدند، آهو غیب شد. شاه به غلام گفت: «پیاده شو که هلاک شدیم!» پیاده شدند و لب چشمه نشستند و فرش انداختند، دست و روی شستند، سفره آوردند، بنا کردند ناهار خوردن. در بین ناهار خوردن تشنه شون شد. غلامه رفت لب جوب که با مشتش آب بخوره، دید یه جام نقره‌ای تو جوبه. رو کرد به شاه گفت: «نمی دونم این جوم نقره رو آب از کجا آورده؟» شاه دستشو دراز کرد برای جام، از جام صدا درآمد که بُرد. از جوب یه دختر آمد بیرون، با ترکه دستش گذاشت در شانه شاه،

گفت: «سنگ شو!» شاه با غلامش سنگ شد، افتاد.

اینو داشته باش، برو شهر! وزیر چهل روز که گذشت شاه نیامد، شهر و سیاه پوش کردند مثل اینکه شاه مرده، ختم گذاشتند. بعد از هفت روز ملک محمد و به جای ملک خورشید گذاشتند. سکه بنام ملک محمد زدند، خطبه بنام ملک محمد خواندند. اینهم یه سال صبر کرد. بعد از یه سال امر کرد: «تهیه شکار و بگیرد برای من! از این دروازه می‌خوام برم شکار.» وزرا یخه پاره کردند، عمامه زدند زمین: «اونها رفتند نیامدند وصیت پدرتونه، چرا خلاف قول پدرتون می‌کنی؟» گفت: «اونها خلاف کردند، من نمی‌کنم، من به امید خدا برای نجات اونها میرم.» بعد وصیت کرد به وزیر، کاغذی نوشت، گفت: «تو جانشینی، ولیعهد منی، به جای من می‌نشینی، من به هر زمینی که رسیدم، بخوام بشینم اول شمشیرمو به زمین فرو می‌کنم، اونوقت می‌شینم. تو تا چهل روز صبر می‌کنی بعد از من، روز چهارم که دیدید نیامدم، بلند می‌شی عقب من، هر جا که شمشیر منو دیدی به زمین فروست، بدون من اونجا مفقود شدم.»

پسر هم آمد بیرون از دروازه. اینهم همونجور تالب چشمه، لب چشمه که رسید، پسر پیاده شد، غلام همپاش نبود، خودش تک بود. پسر پیاده شد و اسبشو بست به یه درخت، دست و روشو شست. از بسکه خسته بود، گرفت خوابید. وقتی که هنوز خوابش برده بود و نبرده بود، چشمش خواب و دستش بیدار، دید سه تا کبوتر آمد روی درخت نشست [یکی از کبوترها] گفت: «خواهرا این جوانی که این زیر خوابیده، می‌شناسید کیه؟» گفتند: «نخیر.» گفت: «این پسر شاه احمده که سه پسر داشت: ملک جمشید، ملک خورشید و ملک محمد. این دو برادر به وصیت پدر عمل نکردند و از اون دروازه خاکریز آمدند به شکار و دو برادر اینجا طلسم دختر شاه شاهپور شدند و حالا نوبتی است. کسی که به وصیت پدر و مادر عمل نکند عقوباتش اینه.» اون یکی کبوتر گفت: خواهر حالا اگه این بیدار باشه و بشنوه، این پسر از خواب پاشه، سه دانه سنگ ورداره، بیاد بالای درخت، سنگ اولو بزنه به جام، جام می‌گه: بُرد. دختر میاد می‌بینه، کسی نیست، سنگ دومو می‌زنه، جام می‌گه: برد. دختر میاد، می‌بینه، کسی نیست، غضب می‌کنه، میرد. سنگ سیمو می‌زنه به جام، جام می‌گه: برد. دختر میاد بیرون، می‌بینه، کسی نیست، ترکه رو می‌زنه به جام، می‌گه: لال شو! پسر اونوقت از درخت بیاد پائین، یه جوبی بکنه، از او گله جایی که جام هست، بیره کنار، دوباره آبو بیندازه تو جوب، اونوقت جامو از زمین حرکت بده. زیر جام در مفرغیست، اون درو بلند کنه، چاهیست، سرازیر بشه. وقتی که ته چاه رسید، یه دالون درازی به نظرش میاد، بره توی اون دالون نزدیک روشنائی که

می‌رسد به کنیز سیاهیست، همچنین که کنیز او رو نبیند او کنیزو بکشد، بره وارد باغی می‌شه. سمت دست راستش عمارتی هست، تختی از چوب آبنوس زمردنگار گذاشتند، دختری روی اون تخت خوابیده که شعاع صورت اون اطاقو روشن کرده، خودش رو نوازه، خودش رو نگه داره. بعد هفت لنگه گیس این دختر داره، هر لنگه رو به پایه یه تخت ببند، بعد خنجره بکشد روی سینه دختر بشیند، دختر که بیدار می‌شه، میگه: ای جوان، کی تورو راهنمایی کرد اینجا؟ پسر جواب بگه: اون کسی که من و تورو ایجاد کرده. بگه: خوب تو مقصودت چیست، برای چه اینجا آمدی؟ خودشو نگه داره، نگه من عاشق تو شدم. بگه: دو برادر من اینجا در طلسمه تواند، من آمدم برای نجات برادرهام. بعد دختر مگه: خیلی خوب، تو از روی سینه من پاشو، من هم تورو نجات می‌دهم، هم خودم زن تو می‌شم. پسر میگه: خیلی خوب اگه راست می‌گی بگو به شیر مادرم، به رنج پدرم من این کارو می‌کنم. اونوقت از روی سینه‌ش پاشه و اگه قسم نخورد به شیر مادرم به رنج پدرم، دختر دروغ میگه خود او رم مثل برادرش طلسم می‌کنه، اونوقت پسر چاره‌ای نداره، باید دختری بکشد. وقتی که کشت، هم خودش هم برادرش از طلسم بیرون میاد. اگه بیدار باشه، اینها رو بشنوه، به مقصود می‌رسه.»

یه دفعه پسر از جا بلند شد، کفتر گفت: «ای آدمیزاد کم طاقت، سر [صبر] نکردی که خوب راهنمائیت کنم.» فوری پسر جلوی آبو گرفت و این عملیاتو بجا آورد. گیسهای دختریو به پاهای تخت بست و نشست روی سینه دختر، دختر چشمشو واز کرد گفت: «ای پسر کی تورو راهنمائی کرد اینجا؟» گفت: «کسی که من و تورو ایجاد کرد.» گفت: «خوب آمدن و مقصود تو چیست؟» گفت: «آمدن من دو برادرم در طلسمه توست، مقصودم نجات اونهاست.» گفت: «بسیار خوب، از روی سینه من پاشو! هم اونها رو نجات میدم، هم خودم زن تو می‌شم.» گفت: «اگه راست می‌گی قسم بخور به شیر مادرم، به رنج پدرم.» دختر قسم خورد. پسر از روی سینه دختر پاشد و دیگه اونجا از عشق دختر ملک محمد برادرش یادش رفت. دختریو پسر هر دو با سواد بودند، ازدواج کردند. اینها اینجا مشغول به عیش شدند، اینها اینجا بنا کردند کول کول بازی کردن، لنگه کفش دختر افتاد توی چوب آب. همه جا برد اونو تا شهر مصر رسید. اول دروازه شهر دریاچه بود مال قصر پسر پادشاه مصر. لنگه کفش افتاد توی این دریاچه.

پسر [پادشاه مصر] صبح که از در خانه آمد بیرون چشمش افتاد به اون دریاچه و اون لنگه کفش. خودش اون کفشو گرفت، آمد خانه، بنا کرد به گریه کردن که من صاحب این کفشو می‌خوام. حالا کسی هم خبر نداره. رفتند به شاه خبر داند که قبله عالم، شاهزاده

شب و روز گریه می‌کنه، کسی هم نمی‌دونه دردش چیست شاه گفت: «همقدماش بفرستین، زیر پاشو بکشین، بینین دردش چیه.» آمدند سؤال کردند. پسر پادشاه لنگه کفشو درآورد داد دست لاله‌ش، گفت: «من صاحب این کفش می‌خوام.» آمدند جمع شدن گفتند: «این کفش کجا بوده؟» گفت: «این کفشو من از دریاچه گرفتم.» وزرا جمع شدند که این دریاچه آبش از کجا میاد. بعد گفتند: «آب این دریاچه از باغ دختر شاهپور شاه پری میاد که تا اینجا یک سال راهه.» وزیر دست راست گفت: «اهمیتی نداره، من چیزی درست می‌کنم که یه روزه به اونجا برسه، اما شما طرفشو پیدا کن که بتونی اونجا بری.» گفتند: «رفتن به باغش کار مرد نیست، کار زنه. باید یه زن زرنگی پیدا کنیم، بره اونجا سر گوش آب بده.» یکی از وزرا بود: گفت: «تایه من پیرزن خیلی مکار زرنگیه.» گفتند: «بسیار خوب بیاد، ما او رو با این جعبه می‌فرستیم بره.» جعبه‌ای ساخته بودند، حاضر آوردند برای پیرزن، پیرزنو نشوندند توی جعبه، گفتند: «این جعبه دو تا پیچ داره، یه پیچو دست راست می‌پیچونی میره بالا، دست چپ می‌پیچونی میاد پائین. اون یه پیچ دیگه شو می‌پیچونی راه میفته، هر سمتی می‌خواهی میره.» پیرزن قبول کرد و نشست توی جعبه، یه مشت تسبیح و مهر برداشت همراه خودش، پیچو پیچوند رفت بالا، رفت رو به قصر دختر.

ظهري بود آمد پائین، دید بلی این جوب از توی این باغ میاد بیرون. بنا کرد در زدن. دختر آمد دم در، گفت: «کیست؟» گفت: «زنی هستم پیرزن غریب زوارم تازه از راه رسیدم، مرو ممکنه راه بدید، یه دو ساعت اینجا خستگیمو درکنم؟ بعد مرخص شم.» دختر در رو باز کرد، گفت: «بفرمائید تو!» پیرزن نگاه کرد، دید پسر میگه خانم بیا نهارومونو بکش، من گشنه‌ام. دختر رفت توی آشپزخانه نهارشونو کشیدن، برداشتند آوردند سر سفره. دختر بنا کرد برای این پیرزن یه بشقاب بکشه. پسر گفت: «اینو برای کی می‌کشی؟» گفت: «برای هیچکی، یه پیرزن خسته زواره آمده اینجا، دو ساعت راحت کنه، نماز بخوانه، بره، برای او می‌کشم.» گفت: «بسیار خوب.» دختر نهار کشید، برد برای پیرزن، گفت: «ننه جون بیا از نهار ما بخور، بین چه مزه‌ای میده.» خودشون هم رفتند، نشستند به نهار خوردن. پیرزن پیش دستی کرد زودتر نهارشو خورد، رفت توی آشپزخانه بنا کرد به ظرف شستن. دختر ظرف نهارو که آورد تو آشپزخانه، دید پیرزن داره ظرف می‌شوره. گفت: «ای وای ننه جون چرا شما زحمت می‌کشین؟» گفت: «ای خانم جون قربونت برم، من اینجا غریبم، راه به جایی ندارم اگه اجازه بدید من دو سه روز اینجا بمانم خدمت شمارو می‌کنم.» دختر گفت: «باشه مانعی نیست، من از خدا می‌خوام اقلأ

اینجا تک تنها هستم، یک هم صحبتی داشته باشم.» پیرزن بکلی راحت شد، موند.
 پسر شب نگاه کرد، دید پیرزن اینجا است. گفت: «ای خانم من، شما که گفتی این دو
 ساعت اینجا است، اینکه شب اینجا است.» گفت: «ای آقاجون، من بهش گفتم اینجا بمان
 اگه جائی رو نداره، همدم ما میشه، گوشه کار مارو می گیره.» پسر گفت: «من از ماندن
 حرفی ندارم، اما من از چشمهای این پیرزن می ترسم که منو بکشه تورو ببره.» دختر
 جواب داد: «خدا اون روزو نیاره، مگه تو شپشی که تورو بکشه؟ مگه من بچه هستم که
 مرو ببره، بدزده؟» گفت: «بسیار خوب.»

چند روزی که پیرزن ماند خودشو جاگیر کرد، دختر بهش گفت: «ننه جون امروز
 می تونی یه قیمه پلو خوب بپزی، من برم حمام؟» گفت: «سمعاً و طاعه!» دختر رفت
 حمام. پیرزن پاشد به نهار پختن، رفت غنیمت کرد و توی چار خیابونِ باغ فرش انداخت،
 دوشک پهن کرد و پستی گذاشت، خیلی جای مرتبی خوبی درست کرد، نهار دختری
 پسرو گذاشت. هر دو که از حمام آمدند بیرون در بین نهار کشیدن پیرزن داروی بیهوشی
 رو کار کرد. اینها نشستند به نهار خوردن. پسر از یه طرف افتاد دختر از یه طرف. پیرزن
 فوری کارد آورد، همونجا سر خیابان گوش تا گوش سرِ پسر برید. دختری بغل کرد و
 گذاشت توی صندوق، پیچو پیچوند، بلند شد رو به شهر مصر.

او رو در مصر بذار، اون کشته رو اینجا بذار، برو سر وزیر. وزیر تا چهل روز صبر کرد،
 دید خبری از ملک محمد نشد. پسر خودشو به جای خودش نشوند، گفت: «من برای این
 بچه ها وزیر نیستم، پدرم. به خدای ابراهیم یا اینهارو پیدا می کنم یا خودمو مثل اینها فنا
 می کنم.» وزیر هم سوار شد از این دروازه آمد بیرون.

راه سم اسبها رو گرفت تا لب چشمه رسید. از اونجا دیگه دید جای سم اسب نیست.
 دورِ ور را نگاه کرد، دید شمشیر ملک محمد توی جوب فرو کرده و به دسته شمشیر
 نوشته: وزیر من، اگه به این سرزمین رسیدی، من زیر این تخته سنگم. بیا پائین تا به من
 برسی، وزیر گفت: «خدایا به امید تو، بسم الله الرحمن الرحیم!» تخت سنگو بلند کرد،
 دید زیرش چاهه. سرازیر در چاه شد. به ته چاه که رسید، دید یه دالون بلندیست. وارد
 دالون شد، روشنائی دید و بنا کرد رفتن. رفت، دید باغ بزرگیست. رفت تا سر چار
 خیابون که رسید، دید ملک محمد تازه تو خون دست و پا می زنه. دید چه موقعی رسیده
 این از اون طرف رفته، این از اون طرف آمده، گفت: «ای داد بیداد اگه پنج دقیقه زودتر
 آمده بودم این جوون کشته نمی شد.» دید چاره نداره، خودش هم خسته بود، سرشو
 گذاشت پهلوئی نعش، دید سه کبوتر آمدند بالای درخت. یکی به اون یکی گفت:

«خواهر، این کشته می‌دونی کیه؟» گفت: «نه.» گفت: «این ملک محمد برادر ملک خورشید و ملک جمشیده که ما راهنمایی کردیم، آمد دختر شاه شاهپورو گرفت و اون پیرزن گیسو بریده از مصر آمد برای حَبُوه دنیا این جوانو کشت و اون دختر و برد.» اون یکی گفت: «افسوس که اینجا کسی نیست، اگه بود، می‌شنفت، ریشه این درخت از روغن سلیمانی ریخته پاش، برگ این درختو می‌گرفت، می‌کوبید، آبشو می‌گرفت، به حلقوم این جوان می‌ریخت، سرشو به بدن وصل می‌کرد، دو رکعت نماز برای حضرت سلیمان می‌کرد از خدا خواهش کنه این زنده می‌شه. پوست این درخت هر کی بکنه به پاش بینده سه روز راه رویه روزه میره و اگه برگشو خشک کنه، بکوبه به هر چشم کوری بزنه، بینا میشه.»

یه دفعه وزیر از جا جستن کرد، کبوتر گفت: «آدمیزاد کم طاقت، نگذاشتی راهتو نزدیک کنم.» فوری وزیر بلند شد و رفت بالای درخت، یه مشت بلگ کند و بنا کرد کوبیدن. پسر و سرش به تن جفت کرد، از اون آبِ بلگِ درخت ریخت، مالید به گردنش بلگ هم مثل ضماد گذاشت روی گردنش. اونوقت وضوء گرفت، وایساد رو به قبله، دو رکعت نماز کرد، دست به دعا درآورد که خدیا به حق صد و بیست و چهار هزار پیغمبر این جوان رو عمر دوباره بدی.»

پسر عطسه زد، زنده شد. چشمش افتاد به وزیر، گفت: «ای پدر بزرگوار، کجا بودی که به داد من رسیدی؟» گفت: «ای فرزند اگر نیم ساعت زودتر آمده بودم اینطور نمی‌شد، تو هم کشته نمی‌شدی.» گفت: «پدر اینجارو از کجا پیدا کردی؟» گفت: «امروز روز چهلم بود که تو نیامدی. عهد کردم با خدای خودم که من هم میرم از این دروازه بیرون، یا اینها رو پیدا می‌کنم یا خودم رو مثل اینها فنا می‌کنم. همه جا آمدم به لب چشمه که رسیدم، دیدم شمشیر تو روی چشمه فرو رفته است، نشونی بود. بعد دیدم به دسته شمشیر کاغذ نوشتی که من زیر این جویم، آب رو به گردان، سنگ رو بلند کن، زیرش چاه است. سرازیر چاه شو به من میرسی من به دستور تو آمدم، وارد چاه شدم تا روشنایی، دیدم که تو کشته شدی. بعد گرفتم دراز کشیدم، خسته بودم. سه کبوتر آمده دستوری به من دادند. من به اون دستور عمل کردم. به خداوند از برکت روغن سلیمانی تو زنده شدی. حالا تو قصه خودت رو بگو، ببینم کی تو رو کشته، تو این باغ که احدی نیست.»

پسر قصه خودش رو از ساعتی که از دروازه بیرون آمده بود برای وزیر نقل کرد تا ساعتی که پیرزن نهار جلوش گذاشت. وزیر گفت: «خوب تکلیف چیست؟» پسر گفت:

«عجالتاً زنِ منو بردند و چاره باید پیدا کنی اگه نه من خودمو می کشم.» وزیر گفت: «بسیار خوب، پاشو از پوست درخت بکنیم، از بلگ درخت هم بکنیم، همونطور که کبوترها دستور دادند، به اسم جراحی بریم تا به جایی برسیم.» پاشدند از پوست درخت کردند، عوض کفش به پاشون بستند. از برگ درخت هم خشک کردند، کوییدند، توی حقه ریختند، خط جوپِ ابو گرفتند و رفتند، تا رسیدند به مصر.

رسیدند لب دریاچه. بعد دیدند یه کنیزی از قصر آمد بیرون، آفتابه طلا دستش. وزیر کنیز رو صدا کرد، گفت: «کنیز این آب رو برای کی می بری؟» گفت: «ای آقا هیچی نگو، این آب رو برای یه خانمی می برم که رنگی [لنگی] می ذاره و رنگی [لنگی] می تریچونه.» میگه: «این خانم کیه که لنگ رو پاره می کنه، مگر دیوه؟» کنیز گفت: «نمی دونم که این از کجا آمده که اینجوره، اما دیو نیست، آدمه.» وزیر شستش خبردار شد، از پسر پرسید که از دختر نشونی همراهِ داری؟ گفت: «انگشترش دست منه.» گفت: «بده به من!» انگشتر و از پسر گرفت، به هر زبونی بود آفتابه رو از کنیز گرفت که آب بخوره. در بین آب خوردن انگشتر و انداخت توی آفتابه.

دختر وقتی که وضوء گرفت، دید آفتابه صدا می کنه، خالی کرد، دید انگشتر خودش که پیش پسر بوده. کنیز و صدا کرد، گفت: «کی بود لب دریاچه؟» کنیز از ترس داش می مرد، گفت: «هیچکه نبود.» گفت: «دروغ نگو، راست بگو لب دریاچه کی بود اگر نه تو رو پاره می کنم، آفتابه منو به دست کی دادی؟» کنیز گفت به هوش خودش: «یه پدر و پسر لب دریاچه بودند. از من اون پیر مرد آفتابه رو گرفت، آب بخوره. آب خورد و آفتابه رو به من داد.» گفت: «بسیار خوب برو!»

اونوقت خودش پاشد، آمد لب دریاچه، دید پسر با وزیر. پسر گفت: «ای نازنین نشنفتن حرف من کار رو به اینجارساند که منو بکشند، تو رو هم ببرند. حالا بگو بینم به تو چه گذشته؟» دختر هم قصه خودش رو اینجور گفت که من وقتی پیرزن منو آورد، به هوش آمدم و خودم رو اینجا دیدم. پیرزن گفت که شوهر تو رو کشتم و تو رو برای پسر پادشاه مصر آوردم. من پیرزنو گرفتم پاره کردم و خبر پیش پادشاه مصر دادم که حالا که شوهر منو کشته من چهار ماه و ده روز عده دارم تا این مدت حق نداری پا توی اندرون من بگذاری و خودتو به من نشون بدی. پسر پادشاه گفت: من طاقت ندارم این همه صبر کنم. گفتم: چاره نیست، غیر از این باشه، من خودم رو هلاک می کنم. پسر ناچار گفت: صبر می کنم. من شب و روز با خدای خود مناجات می کردم که عاقبت کار من چطور میشه. حالا تو بگو بینم تو که سرتو بریدن چطور شد زنده شدی و سه ماه راه رویه ماهه

چطور آمدی؟ وزیر هم قصه خودش رو تمام گفت که آمدن یه ماهه ما از پوس درخت بود. دختر گفت: «حمد می‌کنم خدا رو که تو زنده شدی، دیگر باقیش برای من کاری نداره.» وزیر گفت: «ای نازنین چطور کاری نداره؟ این همه لشگر و حشم که شاه مصر داره چطور من تو رو از مصر ببرم؟» دختر گفت: «هیچ غصه نخور، لازمه لشگرکشی نیست، من یه تنه جواب تمام اهل مصر رو می‌دم و شما یه کاری برای من صورت بدین، من یه روزه از مصر میام بیرون.» وزیر گفت: «چه کنم؟» گفت: «این راهی که آمدین، برگردین، برین در باغ، ته باغ که میرین یه طویله است. کلید در طویله بالای سر دره. دریکه وا کردید یه قرآن سر دره. از تو قرآنو ورمی دارین، میرین توی طویله یه جفت اسب به آخور بسته. اسب دهن باز می‌کنه برای سر تو. تو میگی به این قرآن من شما رو می‌برم برای صاحب تو. بعد اسبها ساکت می‌شند، بعد از اینکه ساکت شدند یه ترکه بالای در، پهلوی قرآن. اون چوبو ورمی داری، هر دوتون سوار اسبها می‌شید، یه ساعتی شما رو میاره اینجا.» وزیر گفت: «شمشیری، سپری، چیزی بیاریم؟» دختر گفت: «نه همون ترکه همه چیز منه.» وزیر با پسر خدانگهداری کردند، رفتند. اما پسر دیگه ساعتی قرار نداره که یه جای مسکن کنه.

شب و روز راه رفتند، آمدند اسبها رو درآوردند به همون دستور که دختر داده بود. سوار شدند و رو به شهر مصر.

دختر هم در این مدت هی پیغام داد به پسر پادشاه مصر که اگه منو می‌خواهی باید فلان جواهر بدی، فلان جغه رو بدی و بریلیان [برلیان] بدی، هر چه می‌توانست پسر شاه رو دوشید. دختر روزی دو مرتبه لب دریاچه می‌آمد، یه مرتبه صبح یه مرتبه عصر، که دید سروکله وزیر و پسر پیدا شد. آمدند و دختر گفت: «پیاده شید، بنشینید خستگی شما در بره، اسبا را یه خورده گردش بدین تا من پیام!» دختر رفت و اونچه جواهر و تهیه گرفته بود برای عروسی همه رو ریخت تو یه خورجین کوچک، یه کاغذ هم نوشت برای پادشاه که شما بنا مردی شوهر منو کشتید و مرو دزدیدید، ولی من به مردانگی نه کسی رو کشتم نه به کسی صدمه زدم، خدانگهدار، من رفتم.

کاغذ که به دست شاه رسید، زد توی سرش و گفت: «لشکر بکشین عقب دختر، برید جلو شو بگیرین!» دختر چه کرد: یه اسب رو خودش سوار شد، یه اسب رو پسر با وزیر بنا کردن به رفتن. لشکر وقتی که آمد، دید کسی عقب دختر نیست فقط دو نفر مرد، آمدند جلو دختر که به کجا میری، کی قدرت داره تورو از شهر مصر ببره؟ دختر ترکه رو درآورد، گذاشت روی شانه یه نفر، گفت: «اردوی تمام این لشکر کمر به پائین سنگ

بشند!» همه سنگ شدند، چند نفر که از دور می آمدند که هنوز داخل اردو نشده بودند، زود فرار کردن، خبر برای شاه بردند. شاه ناچار خودش اردو کشید. از بیراهه آمد میان بر، خودش جلو دختر و گرفت که ای نازنین کی گذارن تو از این شهر فرار کنی. دختر یه ترکه هم به اونها زد، گفت: «شما هم کمر به پائین سنگ بشید!» شاه هم با اردوش کمر به پائین سنگ شدند. دختر رفت جلو شاه، گفت: «من به تو کاری نداشتم، تو خودت آمدی خیرگی کردی، این مصیبت رو برای خودت گذاشتی، تا زنده و زندگونی داری همینجور باش، من رفتم!» شاه دید چاره ای نداره اگه اینها برند همیشه همین طور می مانه، گفت: «گور پدر پسر هم کرده، یه شهری رو بذارم سنگ بشن با خودم؟» التماس کرد که حالا که میری ماها رو از این بلیه نجات بده، اگه باز دنبالت آمدیم اونوقت سنگمون کن. دختر آمد جلو شاه، و ایساد و گفت: «به اون خدائی که جان من در ید قدرت اوست، اگه دنبال کنید تمامی سنگتون می کنم، اگر نه از همین راه که آمدین برگردین!» شاه مصر ناعلاج برگشت، دختر و پسر هم با وزیر آمدند.

آمدند تو باغ خودشون. بعد وزیر تعظیم کرد، گفت: «ای بانو، ملک جمشید و ملک خورشید در طلسم شمان یا خیر؟» گفت: «بلی.» گفت: «بسیار خوب، پس خواهش می کنم عوض این زحمتهائی که من کشیدم اینها رو از طلسم نجات بدی.» دختر آمد از چاه بیرون و ترکشوزد به سنگها، گفت: «بشید به صورت اولتون!» که هر دو شاهزاده ها به صورت اول درآمدند. وزیر و ملک محمد اینها خیلی خوشوقت شدند. وزیر عرض کرد: «ای بانو شما همینجا می مونی یا به شهر می آئین؟» دختر گفت: «خیر عجالاً احتیاجی به شهر ندارم، چند تا کلفت و نوکر برای ما بفرستین تا تنها نباشیم.»

همچین که اونها به مراد خودشون رسیدند، خدا همه مراد مسلمونون رو بده! همچین که اون پیرزنه پاره شد، همه دشمنی ها فنا بشه!

عروسک بلور

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه مردی بود تاجر، این تاجر اولاد نداشت. یه وقتی این سفر تجارت به فرنگ کرد. اونجا توی مغازه‌ها که گردش می‌کرد دید یه آدمک اینجا ساختند از بلور. این هم می‌شینه هم پا میشه، هم قرقره زیر پاش گذاشتند که راه میره، این فقط یه آدمی هست که زبون نداره. تاجر گفت: «من که اولاد ندارم خوبه اینو بخرم وجه اولاد، ببرم برای زنم سوغاتی.» خرید، صد تومن داد اینو خرید. جنس تجارت که خریده بود اینم روی اونها گذاشت توی صندوق و آورد.

وقتی که آمد، به زنش گفت: «بیا برات یه دختر آوردم.» وقتی که ضعیفه آمد، نگاه کرد، گفت: «این دختر و از کجا آوردی؟» گفت: «صد تومن برات مایه گذاشتم، خریدم.» گفت: «خیلی خوب، منم باید اطاق اینو مجزی کنم، روزی یه دفعه برم پهلوش.» شوهره بهش گفت: «خوب این اطاقی که سر در کوچه اس اینجا رو براش درست کن که ما هم هر وقت می‌ریم بالا یه صفایی داشته باشد.» زن قبول کرد، رفت اطاق رو جارو کرد و فرش کرد و هر چه که لازم اطاق بود توش گذاشت. دختر بلور و روی مبل دم پنجره کوچه نشوند. هر که از دم کوچه رد می‌شد به خیالش که یه آدم اینجا نشسته. هر کس که از این دم رد می‌شد، اگر مرد بود، عاشق این می‌شد، دیگه نمی‌دونست که این بلوره.

شهرت گرفت دختر این تاجر، که این تاجر یه دختری داره که در کره لنگه نداره این شهرت به گوش پسر پادشاه رسید. پسر وزیر بهش حالی کرده بود که یه دختری من فلان جا دیدم که لنگه نداره. پسر پادشاه نشونی گرفت که بره ببینه. پسر وزیر نشونی خونه تاجر بهش داد. پسر پادشاه به اسم شکار از پدرش اجازه گرفت، رفت به شکار. برگشتن از شکار زود برگشت. از نشونی که پسر وزیر داده بود از راه خونه تاجر برگشت. دختر مصنوعی دم در نشسته. پسر پادشاه یه دل نه صد دل عاشق این شد. انگشتر از دستش درآورد، انداخت برای دختر. از اونجائی که قضا باید کار بکنه انگشتر آمد صاف به

دست دختر. پسر انگشتر و انداخت و رفت. آمد به منزل خودش رسید. دیگه شب خوابش نمیره، تا صبح برای خودش ایات عشق می خوانه: سوختم و ساختم تا روش عشق تو آموختم، خام بودم، پخته بودم [شدم]، سوختم، تو در منزل خودت راحت نشستی، من از عشق تو سوختم.

پسر مریض شد. هر چه دکتر میارن، دوا میدن روز به روز مرضش شدت می کنه. یه نفر از این اعضای درباری گفت به پادشاه: «قربان، من چشم این پسر و عاشق می بینم. این مریض نیست، مرض عشق داره.» شاه گفت: «چه اهمیت داره پرسی، بینی کیو دوست داره. من براش حاضر می کنم، دختر شاه هم اگر باشه براش می گیرم اگه به رضایت نشد به جنگ می گیرم. من یه دونه پسر بیشتر ندارم.» آمدند و وزیر دست چپ رو انداختن زیر پای پسر. آمد به بهانه احوالپرسی کم کم سر حرف آشنایی رو درآورد، گفت که ای فرزند من تو رو مریض نمی بینم، خدا نکنه مریض باشی. ما هم جوان بودیم همین جور بودیم، ما هم مبتلا شدیم به این دردها، ما هم جوان بودیم، خبر داریم از این چیزها. ما هم عاشق شدیم، گرفتار شدیم، برای ما سخت بود یه اندازه به مقصود رسیدن اما شما شاهزاده، پسر سلطانی، شما چرا غصه بخورید؟ فکر بکنید از مشرق تا مغرب دختر کدوم سلطانی رو برای تو بخواند که به تو ندن، تو چرا غصه بخوری، ناخوش بشی که گوشتت کاهیده بشه، رنگت زرد بشه؟ تو راز دلتو به من بگو، من برای تو هر چه باشه مهیا می کنم. پسر دست انداخت دامن وزیر و گرفت، گفت: «ای وزیر چه میگی نه من تنها مبتلا هستم، هزارون مثل من مبتلا هستند.» وزیر گفت: «شما چه کار دارید، به من بگو دختر کیه، خونس کجاس» پسر نشونی داد. فوری وزیر از جا بلند شد، گفت: «رفتم که برات درست کنم، غصه نخور، فکرم نکن!» پسر گفت: «تو رفتی به درست کردن، منم از بستر ناخوشی پاشدم.»

وزیر آمد خدمت شاه، عرض کرد: «بلی قربان، پسر مبتلاس.» شاه گفت: «بسیار خوب، نپرسیدی ازش دختر کی می خواد؟» گفت: «چرا قربان پرسیدم. با تجار می خواهد وصلت کنه.» شاه گفت: «بسیار خوب، همین امروز برید به خواستگاری!» وزیر آمد خونه و به زنش گفت و زنشو با خواهر خودش فرستاد خواستگاری.

زن تاجر که اینها رو دید به خواستگاری آمدند، گفت: «افسوس که من اولاد ندارم اگر نه چه بهتر از این که من افتخار دارم دامادم پسر سلطان باشه. خدا به ما اولاد کرامت نکرده.» اینها پاشدند و آمدند به شاه عرض کردند: «اینها می گند ما اصلاً اولاد نداریم، خدا به ما نداده.» وزیر رفت پهلوی پسر، گفت: «فرزند این تاجر که تو میگی اصلش اولاد

نداره.» گفت: «پدر دروغ میگه، به اون نشانی که من انگشترمو انداختم اون گرفت و دستش کرد. این هر که خواستگاری میره، میگه من اولاد ندارم، همین جور مردمو جواب می‌کنه، اما دروغ میگه، من چطور انگشترمو انداختم دختره برداشت، دستش کرد؟» وزیر گفت: «بسیار خوب، من میرم درستش می‌کنم، تو حالا غصه نخور اگه به رضایت نشد، به زور می‌گیریم.»

وزیر آمد، رفت در دکون تاجر، گفت: «آقای تاجر باشی.» تاجر گفت: «بلی قربان.» گفت: «ما از اون کسانی نیستیم که تا شما بگین من اولاد ندارم، ما ردشیم بریم، به این نشونی که دختر شما دم در نشسته بوده پسر که رد میشه انگشترشو می‌ندازه، دختره ورمی داره دستش می‌کنه.» تاجر می‌مونه فکری می‌کنه بلکه از قوم خیشا زن دم پنجره بوده این پسر دیده. به وزیر گفت: «پس صبر کنید من از منزل پیرسم، تحقیق کنم.» وزیر گفت: «اینقدر بدون که انگشتر پسر شاه دست هر کی باشه اون مال پسر شاس.» تاجر گفت: «بسیار خوب.»

آمد خونه، تاجر به زنش گفت: «از فامیل، قوم خویش کسی رفته بالا؟» زنش گفت: «نه.» گفت: «کلیدو بده من برم ببینم!» رفت در بالاخانه رو واکرد، رفت تو، دید که انگشتر پسر شاه دست این دختر بلور. آمد پائین به زنش گفت: «بدبختی اینجا به ما رو کرده.» زنش گفت: «تقصیر توست، اون روز که کرسیشو گذاشتی اونجا دم در، نگفتم اونجا نذار؟» تاجر گفت: «چاره‌ای نداریم، هیچ علاجی ندارم مگه اینکه همینو بدم وردارن برن.»

فردا وزیر آمد در دکون تاجر، جواب بگیره. تاجر آمد، گفت که والله این دختری که انگشتر در دستش اس مجسمه است، نه زبون داره که حرف بزنه نه گوش داره که بشنوه. وزیر [گفت]: «تو چه کار داری با این عیوباتی که تو میگی داره، پسر شاه می‌خوادش.» گفت: «بسیار خوب. قرار مدار بذاریم.» بله بری کردند.

دختر خواهر زن تاجر خیلی وجیه بود، جلو مردم برای عقد او را آوردند، نشوندند. موقع شب عروسی که خواستند عروسو ببرند این دختر و با اون مجسمه، زن تاجر با خود تاجر، اینها همه شدند ینگه عروس تا رفتند وارد خونه شاه شدند. تاجر به وزیر گفت: «این اطاقی که ما هستیم هیچکس باید نیاد اینجا تا وقتی که خود پسر شاه بیاد، من اگر می‌خواستم دخترمو شوهر بدم هزار و نه هزار می‌خواستندش. من حاضر نیستم دخترمو کسی ببینه.» رفتند به شاه گفتند: «این نمی‌ذاره عروس رو بیارن کسی ببینه.» شاه گفت: «خوب نذاره، دامادو بدین دستش ورداره بیره تو اطاق.» دست پسر شاه رو گرفتند

وزیر آورد تو اطاق به دست تاجر سپرد، گفت: «تو خودت دست به دست بده!» تاجر دست پسر شاه رو گرفت و آورد توی اطاق، گفت: «فرزند برای اینکه ما هم میون مردم خفت نکشیم این عیال توس، این همون دختریس که انگشتر دستش کرده.» و از اونجائی که کار خدا باید جور بیاد، پسر که چشمش به اون دختر افتاد، خوشش آمد محبت پیدا کرد، گفت: «باشه، من قبول دارم، یه مدتی دختر تو بوده، یه مدت هم نامزد من باشه» - «حالا اگه مردم ازت پرسیدن که زن تو کدومه، تو چه میگی؟» گفت: «میگم این زنمه، این عروسکه زنمه.» دختر [خواهر زن] تاجر زن پسر شاه شد، اون مجسمه عروسکش شد.

سرنوشتی که نمی شد عوضش کرد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه پادشاهی بود یه روز رفت به شکار. یه آهوی خوش خط و خالی به نظرش رسید، گفت: «دور این آهو رو بگیرید، اینو می خوام زنده بگیرم!» آهو وقتی دور خودش محاصره دید، جفت زد از سر پادشاه پرید. شاه گفت: «نمی خوام کسی همپای من بیاد، من خودم عقب آهو میرم!»

سرشو گذاشت بغل گوش اسب تاخت کرد، آهو به جلو، شاه به عقب تا غروب آفتاب آهو از نظرش ناپدید شد. شاه گشنه تشنه از طلوع آفتاب تا غروب اسب تاخته خسته از اسب پیاده شد، بیابونی نه سبزه نه علف نه گیاه. گفت: «خدایا من چه کنم، آبادی نزدیک من نیست، من از گرسنگی هلاک می شم تو بیابون.» یه وقت دید از دور یه چوپانی یه دست گوسفند جلو شه میاند، گفت: «هیچی بهتر از این نیست، از این چوپان بپرسم کجا میره، منم از عقبش برم، اگر شده تو طویله پهلوی گوسفندا بخوابم، میرم، بهتر از اینه که تو بیابون سرما بخورم.»

چوپان رسید به این سلام کرد، شاه پرسید که فرزند به کجا میری. چوپان از لباس و از اسب این فهمید که این شخص بزرگیه، به خیالش ضابط یا ارباب دهات، خیالی که شاهه نمی کرد. این به هوای ارباب ده احترام خودشو بجا آورد، گفت: «قربان می رم تو ده.» گفت: «با هم بریم.» بنا کرد از این سؤال کردن: «کدخدای اینجا با شما خوب راه میره؟» گفت: «قربان مگه این ده مال شما نیست؟» گفت: «نه، می خوام بخرم، چند خونوار رعیت داره؟» چوپان گفت: «هزار رعیت داره قربان، اگه بخری خیلی خوبه.» با هم وارد ده شدند.

اهل آبادی جمع بودند که چوپان میاد هر کس گوسفندشو ببره، دیدند یه سوار با چوپان میاد. کدخدا آمد جلو، سلام کرد به چوپان: «این آقا کیه با تو میاد؟» چوپان گفت: «نمی دونم در بیابون بود، راه رو گم کرده بود.» کدخدا از سرو یراق اسبش که طلا بود

فهمید که این شخصیه، آمد جلو، گفت: «قربان شما کی هستید؟» شاه گفت: «عجالتاً به نفر غریبم، امشب مرو راه بدید صبح معلوم میشه کی هستم.» کدخدا گفت: «بفرمائید منزل!»

شاه رو برد تو خانه. اطاق مجزی براش ترتیب داد قهوه رو قلیون، خیلی احترام و شام. گفت: «قربان هر که هستید خسته هستید، براتون جا بندازم بخوابید.» شاه گرفت خوابید. نصف شب شاه بیدار شد قضای حاجت داشت، آمد بیرون، دید یه نفر بالای پشت بوم اینها وایساده، لباس سفید تنش. شاه با خودش فکر کرد که این دزده امشب آمده خونه کدخدا دزدی. خوبه برای این خدمتی که اینها به من کردند، منم برم دزدو بگیرم، خدمتی به اینها بکنم.

پله‌های پشت بومو گرفت آهسته رفت بالا. اون شخص رو بغل کرد از عقب، گفت: «تو دزدی آمدی خونه کدخدا امشب؟» گفت: «نخیر من دزد نیستم و من تورم می‌شناسم.» شاه گفت: «من کی هستم؟» گفت مثلاً «تو پسر محمد علی شاه‌ی، اسمتم احمد شاه.» گفت: «خوب پس تو کی هستی؟» گفت: «من ملکی هستم که از جانب خدا میام، هر بنده خدائی که به دنیا میاد، میام سرنوشتش به پیشونیش می‌نویسم.» شاه گفت: «بسیار خوب، مگه اینجا کسی به دنیا آمده؟» ملک جواب داد: «بلی.» گفت: «امشب خدا یه پسر به کدا کرامت کرده خیلی خوش اقبال و شاه شناس، در سن هیجده سالگی در شب زفاف گرگ او را پاره می‌کنه.» شاه گفت: «من نمی‌ذارم.» ملک گفت: «ما تقدیر و نوشتیم، شما برید تدبیر کنید، نذارید.» ملک از نظر شاه ناپدید شد.

شاه گفت: «سبحان الله!» آمد پائین، رفت گرفت خوابید. اما [از] خیالات دیگه خوابش نمی‌برد، دید صدای قالمقال خیلی تو حیاط بلند اما کدخدا میگه: «یواش حرف بزنی، شخص محترمی اینجا خوابیده.» تا صبح شد کدخدا برای شاه صبحانه آورد، شیر و نون و کره. شاه ازش پرسید: «دیشب سروصدا تو خونتون بود، خدا بهت بچه داده؟ کدخدا گفت: «بلی یه غلامزاده خدا دیشب به ما کرامت کرده.» به این گفتگو بودند که سوارهای شاه ریختند تو آبادی که رد سُم اسب شاهو گرفتیم، آمده تو این آبادی. کدخدا گفت: «بلی.» خدارو شکر کرد که دیشب از این پذیرائی خوبی کرده. آمد به خاک شاه افتاد: گفت: «قربان اجزای دولتی آمدند عقب شما.» کدخدا شکر کرد که خدا دیشب این سعادت به من داد که شما منزل من آمدید. شاه گفت: «حالا که من شناخته شدم این پسری که دیشب خدا به تو داده برو بیار من بینم!» کدخدا رفت آورد، شاه نگاه کرد، دید خیلی این بچه قشنگه، قیافه این بچه هیچ به دهاتی نمیره، شاه به کدخدا گفت: «بابا

جان.» کدخدا گفت: «بلی.» گفت: «خداوند عامل به من دو سه تا دختر کرامت کرده. من پسر ندارم، هزار تومن به تو میدم این پسر رو بده من و من به جای فرزندی این پسر رو خیلی بهتر از تو نگهداری می‌کنم.» کدخدا گفت: «بسیار خوب.» هزار تومنو از شاه گرفت، قنداقه پسر رو تقدیم شاه کرد. شاه با خودش گفت: «خوب این آهو که غیب شد، پیشامد این بود که ما شکار یه پسر بکنیم.» پسر رو با خودش آورد اندرون از برای پسر تایه گرفت.

تا هفت سال این بچه به دست تایه و لاله بود، بعد گذاشت مدرسه. هفت سالم به دست معلم بود، چهارده سالگی این پسر فارغ‌التحصیل شد. بعد اینو گذاشتن به مشق تیراندازی، کشتی و جدال و در این چند سال هم برای این ترتیب اطاقی داده بود ساخته بودند، هفت اطاق، شش تا اطاق دور اون اطاق، اطاق وسطی رو درشو از پولاد گذاشت. پسر که هیجده ساله شد، قاضی شهر و فرستاد، شهر و آئین بست، دختر خودشو عقد کرد، داد به اون پسر. خودش دست دختر و گرفت با دست پسر، برد تو اطاق. هزار سوار و پیاده دور این اطاق دست به تفنگ و ایستادند، گفت: «اگر گنجیش روی هوا دیدید به طرف این اطاق میاد، با تیر بزنید!» سفارشو کرد. رئیس الوزراشم گفت: «باید تا صبح اینجا کشیک بدی کسی نیاد دور این اطاق.»

حالا بیاید سر این عروس و دامادی که دست بدست دادند. وقتی که شاه اینارو در اطاق گذاشت، آمد بیرون، پسر پهلوی دختر نشست، یه بوسه از عروس برداشت، گفت: «ای خانم اجازه بده من نماز بخوانم.» دختر گفت: «بسیار خوب.» پسر پاشد نماز و خواند و همونجا سر جانماز نشست. دختر نه روش میشه پاشه، نه روش میشه به داماد بگه بیا بخوابیم. دختر دست کرد تو جیبش، دید یه تیکه موم تو جیبشه. این مومی که خیاط بهش نخ می‌کشه فراموش کرده ورداره. دختر این مومو درآورد، بنا کرد پای این شمعدون بازی کردن. اینو بنا کرد شکل جانور ساختن، گربه می‌ساخت، خراب می‌کرد، موش می‌ساخت، هر حیوونی می‌ساخت، می‌داشت پای شمعدون، نگاه می‌کرد، بعد خراب می‌کرد یه جور دیگه درست می‌کرد. تمام حیوانات دنیارو این با موم می‌ساخت، دو مرتبه خراب می‌کرد، چیزی دیگه می‌ساخت. آخر هم شکل گرگ ساخت، گذاشت پای شمعدون، همچو که بنا کرد نگاه کردن، دید این تکون می‌خوره. دختر گفت: «سبحان الله، چرا این تکون می‌خوره؟» خوب نگاه کرد، دید این داره بزرگ میشه. دختر نگاه کرد، دید این شد به قدر یه موش، دختر جبهش گرفت، بنا کرد خیره خیره نگاه کردن. شد به قدر یه بچه گربه، دختر ترسید، خودش رو عقب کشید. گفت: «سبحان الله!» یه

مرتبه دید این شد به قدر یه سگ. دختر خودش رو خیلی عقب کشید که یه دفعه، یه مرتبه یه تکانی به خودش داد، شد یه گرگ بد هیبت، خیره خیره به دختر نگاه کرد، پرید وسط اطاق همینطور که پسر وسط اطاق نشسته بود، دعا می‌خواند، گرگ شکم پسر و پاره کرد. گلشوزد به این در پولادی، در شکست، از در رفت بیرون که یه مرتبه صدای تیرها خالی شد.

شاه از صدای تیر از خواب پرید، دستپاچه شد، آمد دید یه لَش گرگ افتاده تو حیاط. شاه لَش گرگو که دید، دست پاچه رفت تو اطاق، دید پسر توی خون غوطه می‌خوره. رو کرد به وزیرش: «این از کجا رفت تو اطاق؟ شماها خواب بودین که ندیدین؟ من به شما گفتم اگه گنجشگو دیدید بزنید، گرگ به این بزرگی رو ندیدین؟» وزیر قسم یاد کرد که این گرگ از بیرون نرفت تو، از تو بیرون آمد. شاه آمد تو اطاق، به دختر گفت: «به من راست بگو که این گرگ از کجا آمد چطور پسر و کشت، اگر نگی چطور این گرگ پیدا شد تورو می‌کشم، راستشو به من بگو، این گرگ از کجا آمد؟» دختر قصه خودشو بیان کرد گفت: «شما که رفتید، پسر نشست به نماز خواندن. من دیدم به من اعتنا نمی‌کنه، سرش همش به نمازشه. من دست کردم تو جیبم، دیدم یه تیکه موم تو جیبمه، بنا کردم اون موم رو بازی کردن، شکل تمام جونورهای دنیا رو ساختن و هی خراب کردن. آخر هم گرگ ساختم. به محض اینکه گذاشتم زمین پای فانوس، دیدم این تکون خورد و این شروع کرد به بزرگ شدن. من ترسیدم خودم رو عقب کشیدم که یه وقت دیدم شد یه گرگ بد هیولائی، پرید شکم پسر و پاره کرد، گلشوزد به این در پولادی، در شکست، از در رفت بیرون.»

شاه اونجا گفت: «حقاً که تقدیر تدبیر نمی‌شه، زحمت ما هدر رفت!» دست دختر و گرفت، از حجره [حجله] رفت بیرون، گفت: «خدا هر کاری بخواد بکنه همه جور می‌تونه.»

عزرائیل و پسر نجار

یه پدر و مادری بودند یه دونه پسر داشتند. پدر این پسر نجار بود، پسر خودش خیاط بود. یه وقتی پسره اجازه از پدرش گرفت که بره مسافرت از اینجا تا حضرت معصومه نه مسافرت دور.

در بین راه که این پسر می آمد، رسید به یک درویش، با هم رفیق شدند. یه روزی که با هم رفتند، نشستند با هم به ناهار خوردن. پسر هی به درویش اصرار کرد بخور از این غذای من. درویش هی نمی خورد، پسر اصرار کرد، درویش لاعلاج خورد. بعد از دو روزی که درویش خواست سوا بشه از پسر، پسر پرسید که تو اسمت چیه و کجا بودی و کی بودی و کجا میری؟ درویش گفت: «اسم من وحشتناکه اگر بگم تو می ترسی.» پسر گفت: «نه برای چه می ترسم، هیچ نمی ترسم و من با تو نمک خوردم و از تو می دانم به من خیانتی نمی شه.» گفت: «ای برادر من عزرائیل.» گفت: «اگه تو عزرائیلی من چه وقت می میرم؟» گفت: «موت تو در شب زفاف توست.» گفت: «بسیار خوب.» اینها خدا نگهداری کردند به همدیگه، درویش رفت. پسر وقتی که درویش آمد خدا نگهداری کنه، گفت: «برادر، به همین نمکی که با هم خوردیم هر وقت که میای جون من بگیری، به همین شکل بگیر.» درویش قبول کرد. پسر مسافرتشو کرد و برگشت آمد منزلش.

پدر و مادر هی خواستند برای این عروس کنند. پسر می گفت: «من زن نمی خوام.» تا مدتها گذشت، این پسر به سن سی ساله شد. پدر گفت: «بابا جون من دیگه ریشم سفید شده، آرزو دارم تو رو داماد کنم.» گفت: «پدر جون آرزوی دامادی منو نداشته باش چون اگه منو داماد کنی، شب زفاف می میرم.» پدر گفت: «این چه حرفیه می زنی، این چه صحبتیه؟ اولاً که عزرائیل دیده نمی شه، دوماً که اگه ملک از آسمون آمد جون تو رو بگیره من جونمو میدم جای تو.» مادرش گفت: «من میدم.» خواهرش گفت: «من میدم.» به هر جهت پسر و حاضر کردند به زن گرفتن.

شب عروسی شد و عروس و دامادو دست بدست دادند. در اطاق وا شد و آقا درویش آمد، گفت: «ای جوان نگفتم به تو زن بگیر، شب زفاف شب آخر عمر توست؟» پسر گفت: «برادر مهلت بده پدرو مادرمو صدا کنم.» گفت: «صدا کن!» پدر مادرشو صدا کرد، آمدند، گفت: «خوب شما عهد کردین هر وقت عزرائیل آمد جای من جون بدین، حالا عزرائیل آمد، بیاین جون بدین!» پدره خوابید، گفت: «بیاد عزرائیل، جون منو بگیره!» عزرائیل به قبض روح او مشغول شد تا جون آمد به سینه، پدره گفت: «برادر عزرائیل، جون دادن سخته، جون خودشو بگیر!» عزرائیل به پسره گفت: «بخواب!» مادره دوید آمد جلو، گفت: «نه نه داماد، جوان، جونشو بگیر!» جان مادر رو گرفت، آمد تا حلقوم، مادر هم گفت: «اینجا سخته، من که نباشم دنیا می خوام چه کنم، منو ول کن، جون خودشو بگیر!» دختر آمد که عروس باشه، گفت: «می دونید چیه؟ اگه این بمیره فردا به من میگن این بدقدم بود، توی خانه می مانم، جون منو بگیر راحت بشم، سرزنش مردمو نشنوم.» عزرائیل گفت: «بخواب!» مشغول شد به گرفتن روح، جون دختر گرفت تا آمد به دماغش رسید. تا آمد از دماغش بیاره بیرون از جانب حق ندا رسید، «ول کن! اینکه دختر مردم بود جونشو فدای این پسر کرد. سی سال به او عمر دادم که با هم زندگی کنند.

خدا عاقبت همه را بخیر کند!

کدخدای خوش حساب

یه اربابی بود یه زن، دو تا پسر، دو تا دختر داشت. یه روز کدخدای ده پنج تا قاز برداشت از ده آورد برای ارباب. ارباب گفت: «کدخدا، حالا که این پنج تا قاز آوردی، خودتم باید قسمت کنی که میون ما دعوا نشه. اگه به پسر بیشتر بدی دخترا اوقاتشون تلخ میشه، اگه به دخترا زیاده پسر بدشون میاد.» کدخدا گفت: «منم همچی تقسیم می‌کنم که هیچ کدوم زیاد و کم نبره.» ارباب گفت: «بسم الله بفرما بینم چطور قسمت می‌کنی!»

کدخدا گفت: «خیلی خوب، ارباب، تو با زنت دو نفر هستین، یه قاز مال شما، میشه سه نفر، دو تا پسر ام دو نفر هستند، یه قازم مال اونا، اونم سه نفر، دو تا دخترم دو نفر هستند یه قازم مال اونا، اونام سه نفر. من خودم یه نفر هستم دو تا قازم مال من، مام سه نفریم. همه مون مساوی، سه تا سه تا شدیم.» ارباب خندید، گفت: «خیلی خوب، حالا قاز خودمونو می‌کشیم، گوشتشو چطور قسمت کنیم که دعوا نشه؟» گفت: «خیلی خوب، قازو بکشین، شب منو دعوت کنین پیام قسمت کنم!»

شب شد، کدخدا اومد. قازو پختند، آوردند سر سفره، گفتند: «کدخدا بسم الله قسمت کن!» کدخدا گفت: «آقای ارباب شما سرِ خونواده هستید، این کله قاز مال شما، نوش جونتون!» دو تا بالشو برداشت، داد به دو تا دخترا، گفت: «تا کی تو خونه بابا نشینین؟ این بالا رو بگیرین، پر بزین برین خونه شوهرتون، پدر و مادر و راحت کنین!» دو تا پاهای قازو برداشت، داد به دو تا پسر، گفت: «این پاها رو بگیرین، همون راهی که پدرتون رفته، همون راه رو بگیرید و برید!» دل قازو درآورد، داد به زن ارباب، گفت: «این صندوقخونه عشق دل قازو بخور، عشق و محبت به شوهرت زیاده بشه!» تن قازو برداشت، گفت: «اینم حق زحمه من که به این خوبی براتون قسمت کردم.»

کچل زرنگ و گوسفندهای دریائی

یه کچل بود توی آبادی خیلی شیطون بود، مردمو اذیت می‌کرد. می‌رفت تو گله بره‌هاشونو می‌دزدید، شب از دیوار خونه می‌رفت بالا، مرغ و خروساشونو ورمی داشت. اهل آبادی از دست این کچل ذله شده بودند. کدخدا گفتش که اینو باید با گله بزنی. اهل آبادی گفتند: «آخه خون ناحق چطور بکنیم؟ مادرش اونوقت شب و روز نفرین می‌کنه.» اهل آبادی گفتند: «پس مایه کاری دیگه می‌کنیم که این نتونه بیرون بیاد.» اینو آوردند کردند تو یه اطاق. در اطاقو تیغه کردند، نون و آب اینو از طاق اطاق [که] سوراخی داشت بهش می‌دادند. اهل آبادی اتحاد کردند که برن کثافتشونو اونجا بکنند که از بوی نفرت بمیره.

مدت دو ماه طول کشید، پسر گفت: «توبه کردم، منو آزاد کنید، دیگه اذیت نمی‌کنم!» اینام درو وا کردند، این آمد بیرون، اون کثافتای دو ماهه رو تمامو ریخت تو آفتاب، خشک کرد. بعد پنج الاغ کرایه کرد، اینا رو بار کرد، بهش گفتند: «کجا می‌بری اینا رو؟ گفت: «اصفهان.» این پنج تا الاغو انداخت جلوش، از آبادی آمد بیرون.

در بین راه که میومد شب یه تاجری از تجارت برمی‌گشت بره به شهر. اینجا که این بار انداخته بود، تاجر بار انداخت. پسر رو کرد به تاجر گفت: «جاجی آقا، باراتون یه خرده اون‌ورتر بریزین که با بارای من قاطی نشه.» تاجر با خودش گفت: «بارای من تمام جنس است و قماش، بارای این چی چیه که به من التماس می‌کنه قاطی نکن.» طمع به حاجی دست داد. نصف شب که پسر کچله خواب بود، تاجر بلند شد، هفت تا بار گذاشت جای بارای این، بارای اینو بار کرد و رفت.

کچله صبح بیدار شد، دید یارو هفت تا بار اینو برداشته رفته، با خودش گفت: «خوب کاسبی کردم.» بارارو برداشت رفت تو آبادی. وقتی که آمد اهل آبادی گفتند: «تو هفت تا بار کثافت بردی، این بارا چی چیه که عوضش آوردی؟» گفت: «شما به خیالتون منو

کردین تو اطاق، کثافت برام ریختین، من اونا رو کردم تو جوال، عوضش اینا رو آوردم.» گفتند: «کدوم مملکت بود که اونا رو گرفتند عوضش اینا رو به تو دادن؟» گفت: «اون مملکتی که تمامش شوره‌زاره.» اهل آبادی دیگه کارشون به جائی رسید که سر بیرون رفتنشون دعوا بود که برند، بدند قماش بگیرند.

ایرو داشته باشید، از تاجر بشنویم: تاجر وقتی که بار رو برد تو مملکتش، دید هفت بار کثافته. تاجر عارض شد، یه حکم از دولت گرفت که اگه من رفتم یه همچی باری دیدم تو بیابون، مال اون آدمو غارت کنم. کچل که جنسارو فروخت، برای خودش مالی خرید، خونه‌ای خرید، کاسب شد.

بیا از آبادی که اینا هشت نه تا بار کردند، رفتند اونجائی که شورزاره قماش بگیرند. در بین راه همون تاجر با مامور می‌آمد که بره، پسر کدخدا گفت: «آقا باراتونو عقب بذارین که با بارای ما قاطی نشه.» تاجر پرسید که بار شما به کجا باید بره» گفت: «بار ما باید اونجائی بره که زمینش شورزاره.» گفت: «خوب، پدر سوخته‌ها، پار سالم همین طور به من گفتند، طمع منو برداشت، حالا باید بینم بارای شما چی چیه.» وقتی که دید، به مامور گفت: «اینجا» مامورا آمدند با اینا به آبادی، اونوقت مال اینا رو غارت کردند. به اندازه اون هفت بار از اون آبادی اینا غارت کردند. اینا آمدند گفتند: «ما با این کچل چکار باید بکنیم، ما دیگه تا اینجا شو نمی‌دونستیم که مال ما رو به غارت میده.» اهل آبادی رفتند پیش کدخدا، گفتند: «تکلیف ما چیه؟» کدخدا گفت: «هیچی، کچلو بیرید بندازینش تو دریا!» اهل آبادی شبانه ریختند تو خانه کچل، دستای کچلو بستند، کچلو برداشتند بردن تا دم دریا، کچلو انداختند به دریا. کچلم که شنو بلند نبود، مهتاب شب این هی می‌رفت زیر آب هی میومد رو. صیادائی که می‌آمدند شب ماهی بگیرند، دیدند یه نفر هی میره زیر آب و میاد بالا. تور انداختند کچلو گرفتند، کچلو آوردند بیرون، گفتند: «تو از کشتی شکسته تو آب افتادی؟» کچل گفت: «نه، اهل آبادی با من بدند، منو انداختند تو دریا.» گفتند: «خوب بیا ما تو رو یه مدتی نگه می‌داریم تا اونوقت کم کم بری تو آبادی. ما اینجا شب ماهیارو می‌گیریم، تو جمع کن، ما روز خوراک تو رو برای تو میاریم.» کچل قبول کرد.

یه ماه لب دریا موند. یه روز لب دریا نشسته بود، دید یه چوپانی آمد کنار دریا پنجاه شصت گوسفند جلوشه. چوپون وقتی که دید این کچله جلو دریاست، نشسته کاری نداره، گفت: «داداش من یه چرتی بخوابم، تو مواظب باش کسی گوسفندا را نبره.» گفت: «بخواب، خاطرت جمع باشه، من خودم مدتی چوپانی کردم، علم چوپانی رو بلدم.»

چوپان به خیال راحت خوابید. کچل کمین کشید، چوپان که مست خواب شد، غلش داد، انداختش تو دریا. گوسفندا رو پیش کرد و برد. یه روز و یه شب رفت تا رسید به آبادی. اهل آبادی دیدند کچل داره میاد با پنجاه شصت تا گوسفندای دکل، بز توش داره به اندازه یه گورخر. ریختند دور کچل که تو اینا رو از کجا آوردی؟ گفت: «تمام اینا بزای دریائی اند، از تو دریا آوردم. شما خیال کردید منو انداختید تو دریا، من مردم. یه ماهه از تو دریا این گوسفندا رو آوردم.» گفتند: «کچل چرا دروغ می گی، مگه دریا گوسفند داره؟» گفت: «شب کنار دریا بشینید، ببینید گوسفند دارد یا نه.» اهل آبادی گفتند: «اگه اینطور باشه، ما هم می ریم تو دریا می آریم، یعنی ما کمتر از این کچلیم؟» پسر کدخدا که می خواست بیاد، مادرش بهش گفت: «ملتفت باش، یه بزائی بیار که پستوناش بزرگ باشه.» تمام جمع شدند، اهل آبادی رفتند لب دریا. کدخدا به اینا گفت: «یهو همتون نریزین تو دریا، یه نفر اول بره، اگه دید هست با دست اشاره کنه، همه برین.» یه نفر که به حساب شنو بلد بود یهو خودشو انداخت تو دریا، زیر آبکی رفت تو دریا، یه میدون اونطرفتر سر درآورد. تو آب وقتی شنو می کرد، چون دست تکون می داد اهل آبادی خیال کردند این میگه بیان، پُر گوسفنده. کدخدا با اهل آبادی خودشونو انداختند تو دریا. از اون جمعیتی که خودشونو تو دریا انداختند سه نفر برگشتند، باقی طعمه ماهیا شدند و مُردند.

آکچلی آبادی رو تمام ضبط کرد، گوسفندایی که آورده بود تمام فروخت، دختر کدخدا رو زن خودش کرد. در طهرون دکانی برای خودش وا کرد و دختر کدخدا رو آورد، بنا کرد به زندگی کردن و مادرشو گذاشت سر آبادی. زمستونا در شهر زندگی می کرد، تابستونا میومد در آبادی، با هم زندگی کردند.

رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، حکایت ما همین بود.

سرنوشت خواجه نصیر لوطی

یه تاجری بود هفت تا بار شتر به کاکاش زعفرون داد که بیره برایش تجارت، بفروشه. غلام زعفرونا رو بار کرد و منزل به منزل طی منازل.

نزدیک خراسون رسید به یه کارووانسرا، اونجا داشتند بنائی می کردند. یه تاجری اونجا ایستاده بود سر بنائی، چشمش افتاد به این بارهای شتر که با این کاکا میاد. از ساریون پرسید که این بارهاتون چیه؟ غلام آمد جلو، گفت: «می خواهید چه کنید؟» گفت: «حاجی می خام ببینم اگه بدرد من می خوره، بخرم.» گفت: «بارهای من زعفرونه.» گفت: «بسیار خوب، من خریدارم، بریزید بارها رو زمین!» بارها رو وا کردند، گفت: «بریزید تو کاهگله!» غلام دوبامبی زد تو سر خودش، آمد جلو گفت: «حاجی چه می کنی، این زعفرونه، مثقال فروخته میشه.» گفت: «باشه کاکا جان مگه تو غیر از پول زعفرون می خواهی؟» ریختند زعفرونها رو توی گل، بنا کردند لغت کردن. غلام دیگه صدایش در نیامد.

بیست روز مرد تاجر از غلام پذیرائی کرد. بعد از بیست روز کاکا آمد جلو، گفت: «ارباب من منتظر منه، منو اجازه بدید برم.» تاجر گفت: «بسیار خوب، بیا بریم!» دستشو گرفت، برد توی خزانه خودش، در یه اطاقو وا کرد. یه اطاق از کف تا سقف پر پول طلای سکه زده. در یه اطاقو وا کرد، شمشهای طلا بود، گفت: «کاکا جون هر کدوم از اینها می خواهی بارهاتو بار کن، برو!» کاکا گفت: «آخه بارها رو چطور پول ببرم، قیمت زعفرونو بدین!» گفت: «نه پول ببر!» گفت: «بسیار خوب بار می کنم.» هفت شتر رو بار کرد از طلای سکه زده. اونوقت یه جوال پر کرد. تاجر گفت: «اینم انعام تو!» خدانگهدار کرد و غلام آمد.

اسم غلام بشیر بود. آمد تا رسید به شهر خودش. روز حاجی در حجره نشسته بود، دید بشیر سر کلهش پیدا شد با شترهای بار کرده، حاجی ترسید، گفت: «ای داد و بیداد،

زعفرونها رو نفروخته، برگردونده.» بشیر آمد جلو پیش تاجر، سلام کرد، اربابش گفت: «بشیر مگه زعفرونا رو نفروختید؟» بشیر گفت: «چرا.» گفت: «پس اون بارها چیه؟» گفت: «این بارهای طلای سکه زده.» گفت: «بشیر مگه دیوانه شدی؟ هفت تا بار زعفرون بردی هفت تا بار طلای سکه زده آوردی؟» گفت: «آقا دیوانه نشدم، سر جوالها رو واز کن ببین!» تاجر نگاه کرد، دید راست میگه، تمام بارها طلای سکه زده است. گفت: «بشیر مگه این آدم گنج قارون داشت؟» گفت: «تازه پیرس بین زعفرونا رو چکار کرد!» گفت: «چکار کرد زعفرونا رو کاکا؟» گفت: «حاجی آقا، تمام زعفرونا رو ریخت تو گل، کارووانسرا بسازه.» بعد گفت: «این یه جوال چی چیه؟» گفت: «این انعام منه.» گفت: «خیلی خوب، پس انعام خودت مال خودت.»

یه سال از این مقدمه گذشت، یه روز تاجر نگاه کرد، دید که یه نفر از در کارووانسرا وارد شد، یه دمبک زیر بغلشه، شعرش هم همینه می خونه:

دولت اگه سلسله جنبان شود	مور تواند که سلیمان شود
نکبت اگر سر به گریبان شود	خواجه نصیر لوطی میدان شود

تاجر غلامو صدا کرد، گفت: «اون عکسی که داشتی شبیه این نیست؟» غلام نگاه کرد، گفت: «خودشه.» تاجر تعجب کرد، گفت: «یه همچی آدمی که اینطور پول داشته باشه، چطور شده که حالا دکان به دکان یکی صنار می گیره؟» یارو همین طور دکان به دکان گشت تا رسید به دکان تاجر تا رسید، زد با دمبکش:

دولت اگه سلسله جنبان شود	مور تواند که سلیمان شود
نکبت اگر سر به گریبان شود	خواجه نصیر لوطی میدان شود

حاجی رو کرد به لوطی، گفت: «بفرمائید!» گفت: «خیر، چیزی میزی میدی بده، نمیدی هم مرخص می شم. شب بچه ها نون می خوان.» تاجر جواب داد، گفت: «نون بچه ها رو میدم، میل دارم یه ساعت پیش من بشینی.» صدا کرد: «غلام قلیون بیار برای این لوطی!» بشیر قلیون آورد، گفت: «برو براش قهوه درست کن!» تاجر کم کم بنا کرد با این صحبت آشنائی کردن، گفت: «خیر آقا من در سمت خراسونو شما در سمت اصفهان، کجا همدیگرو می شناسیم؟» تاجر دست کرد بغلش عکس خواجه نصیرو درآورد، گفت: «این عکسته، من شما رو به خوبی می شناسم، چطور می گی نمی شناسم، خوب بگو بینم اون مال و اون گنج و اون دارائی رو چکار کردی؟» گفت: «از من سؤال

نکن، اشعار من داره می‌گه: دولت اگر سلسله جنبان شود، مور تواند که سلیمان شود، نکبت اگر سر به گریبان شود، خواجه نصیر لوطی میدان شود.» گفت: «خوب زن و بچتو با خودت آوردی، یا زن و بچت در ولایته؟» گفت: «یکیشون آوردم، یکی دوتاشون اونجاست.» گفت: «بسیار خوب، عجالتاً اینجا باشید، این قدرها به گردن ما حق داری.» هر چه اصرار کرد بره، تاجر نداشت، نهار نگهش داشت تا عصری. عصری بهش گفت: «زن و بچت کجان؟» گفت: «مهمانخانه.» گفت: «برو از مهمونخانه ورشون دار بیار!» یه حیاطی پهلوش بود، خالی کرد، فرش کرد توش، زن و بچه اینو برد اون تو.

تا سه روز از اینها مهمون‌داری کرد. بعد از سه روز یه حجره در بازار براش پیدا کرد: یه مایه خیلی بسیار عالی. گفت: «آقا بفرمائید تجارت کنید!» یه دختر پیر و پوسیده داشت، این هم عقد کرد برای تاجر.

همچه که عاقبت اونها خوب شد، هر کسی عاقبتش خوب بشه!

ماری که از زن غرغری می ترسید

اما راویان افکار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار، روایت کردن در زمان قدیم دو نفر باغبون در یه باغی کار می کردند، یکیشون اهل ده بود، یکیشون اهل شهر. اون یکی که اهل شهر بود یه زنی داشت خیلی غرغری و دعوائی.

هر شب که این باغبون بیچاره میومد خونه تا صبح با این زن دعوا داشت. صبح گریه کنون از در خونه می رفت بیرون. وقتی که وارد باغ می شد اون یکی ازش می پرسید: «برادر مگه ناخوشی کسی داری؟» می گفت: «نه.» می گفت: «پس چرا چشمت اشکالوده، مگه دعوا کردی؟ تو شب که میری خونه حالت خوبه، صبح که میای یا مثل اینکه مریض داری به حال احتضار یا مثل اینکه کتک خورده گریه کنون، به هر جهت من و تو همکاریم، برادریم، درد تو به من بگو، شاید علاج بکنم.» گفت: «والله برادر، یه زنی من دارم، از بس که این غر می زنه، لُند می زنه، بهانه می گیره، دعوا می کنه، پدر منو در میاره، صبح گریه کنون از در خانه میام بیرون، اینه که به تو می رسم، چشمم اشکالوده. این درد منه، حالا اگه می تونی دوا کن!» رفیق دهاتی گفت: «هیچکار نداره، من امروز درد تو رو دوا می کنم، یه چاه زیر این درخت توت بده بکنند، دو شبم خونه نرو، اونوقت شب سوم که رفتی، دعوتش کن، بگو: بیا باغ توت بخور! روی چاه رو چادر می کشیم، من میرم بالای درخت توت، توت بتکونم. بهش بگو: بیا توت بخور! میاد رو چادر که توت جمع کنه، صاف میره تو چاه. اونوقت چند روز بذار تو چاه بمونه، نونو آبشو بده، گوشمالی میشه، خودش توبه می کنه. اونوقت از چاه بیارش بیرون!» رفیق شهری گفت: «بد فکری نکردی.»

رفت عقب مقنی، یه مقنی آورد. یه چاه هشت ذرعی داد کند، ته چاه رم داد یه خورده گشاد کردند که این اگه بخواد بخوابه یا بشینه بتونه، جاش وسیع باشه. دو شب این موند باغ، چاه رو درست کرد. بعد از دو شب رفت خونه. هر چه زنیکه دعوا کرد بهش که این

دو شبی کجا بودی این دیگه محل نداشت، گفت: «تو باغ، ارباب مهمون داشت، حالا عیب نداره. زنیکه، فردا بیا تو باغ توت بخور، توتا رسیده، بخور بین چه توتیه، کیف داره این توت!» زنیکه گفت: «خیلی خوب.» صبح شد، مرتیکه بهش گفت: «من میرم، تو ظهر بیا باغ تا هوا گرم نشده بیا که موقع خونکیه.» ضعیفه گفت: «خیلی خوب، من جارو پارو می‌کنم، میام.»

مردِ او مد باغ، پشت سرشم زنیکه او مد. رفیق شهری رفیق دهاتی رو صدا کرد. گفت: «داداش نمیای یه خورده توت بتکونی؟» گفت: «چرا این توتش صابونیه، بیاین اون بالای باغ توتش خوبه، اونجا بخوریم!» پیش پیش خودش فرش کرده بود، رفت بالای درخت، بنا کرد توت تکوندن. زنیکه بیچاره، بی خبر از همه جا، دوید رو چادر که توت بخوره، با چادر فرو رفت تو چاه. مرتیکه گفت: «آخی، راحت شدم!» یه خورده توت جمع کرد، ریخت تو کاسه، کاسه رو بست تو دستمال، با طناب داد پائین، گفت: «بیا خانم جون، این توتِ بخور تا سیر شی!» گفت: «پدر سوخته، پدر منو درآوردی!» گفت: «عجالتاً من سلطه به توام، تو هر چه اون تو فحش بدی، به خودت ضرر زدی. هر چه زبان خوش داشته باشی، زودتر نجات پیدا می‌کنی وگرنه این تو باش تا تمام عمر.»

صبح که می‌شد با طناب غذای ظهرشو می‌داد پائین. این دیگه هر چه فحش می‌داد و داد می‌کرد و بیداد می‌کرد، اعتنا نمی‌کرد بهش. عصرم که می‌شد غذای شبشو می‌داد پائین. ضعیفه دید خیر این تو چاه موندگاره. کم‌کم زبان نرم رو آورد تو کار. مرتیکم کم‌کم دلش سوخت. یه هفت هشت ده روز که گذشت، گفت: «میارمش بالا اگه قول داد که دیگه زبون درازی نکنه که هیچی و اگه نه پرتش می‌کنم تو چاه.» کپه‌ای آوردند، مثل ترازو درست کردند که این بشینه تو کپه، بیارنش بالا. طناب بستند به این کپه، اینو پائین کردند بعد که خواستند بکشند بالا، دیدند خیلی سنگینه. گفتند عوض اینکه این تو چاه خوابیده باید لاغر بشه، چاق شده. وقتی که طنابو کشیدند بالا، دیدند یه مار نیم ذرع پهناشه، توی این کپه حلقه زده. خواستند نیمه کاره طنابو ول کنند تو چاه، دیدند این مار به زبون آمد که شما منو تو چاه نندازین خدا نجاتتون بده اگه منو از دست این زن نجات بدین مرو بیارین بیرون، من کار بزرگی برای شما می‌کنم. رفیق شهری آورد بیرون مارو، گفت: «تو از دست این زن چطور می‌خواستی نجات پیدا کنی، مگه این با تو چه کرد؟» گفت: «با من هیچی، بس که شب و روز غر زده لند زده، من به ستوه آمدم.» گفت: «خوب کار بزرگی گفتی برای تو می‌کنم، چه می‌کنی؟» گفت: «من ترو داماد پادشاه می‌کنم، به شرطی که اینو از چاه بیرون نیاری.» گفت: «خیلی خوب، تو چه جور منو داماد پادشاه

می‌کنی؟» گفت: «من میرم دور گردن پادشاه می‌پیچم. هر کسی رو بیارند از مارگیرا که منو بگیرند، من افسون کسی نمی‌شم. بعد از اینکه همه اومدند نتونستند منو بگیرند، تو بیا، ادعا کن، بگو: من وامی‌کنم از گردن این، به شرطی که دخترشو با نصف دارائیش بده به من.» گفت: «قبول دارم، باشه.»

مار رفت شبانه پیچید دور گردن پادشاه. فردا صبح رفتند، اونچه مارگیر بود آوردند، نتوانستند این مارو از گردن پادشاه واکنند. این بعد از همه رفت، ادعا کرد، گفت: «من این مارو وامی‌کنم به شرطی که پادشاه دخترشو با نصف دارائیش بده به من.» پادشاه دید پای جانش در میونه، قبول کرد، گفت: «سلطان نوشته بده!» سلطان نوشته داد. رفت جلو، مارو از گردن پادشاه وا کرد، پیچید دور کمر خودش، از در بارگاه اومد بیرون. مار از دور کمر این باز شد، گفت: «بین رفیق، من با تو یه چیزی بگم: دوستی من با تو همین یه مرتبه بود، تو مرو از چاه نجات دادی، من تو رو داماد پادشاه کردم. بهت بگم اگه من برم شهر دیگه، مملکت دیگه دور گردن سلطان دیگه پیچم تو نیای مرو بازکنی، بهت حالا می‌گم اگه میای زهرمو به تو می‌ریزم، پس اقدام نکن که بیای مرو وازکنی!»

بعد از مدتی گذشت، خبر آوردند در یه مملکتی [مار] به گردن شاه پیچیده و سلطان اون مهمتر از این شاه بود. اونجا تمام اون مارگیرا رو از هر دهاتی جائی برده بودند، نتونسته بودند اینو واکنند. به پادشاه اون خبر آوردند که در فلان شهر یه نفر هست، می‌تونه این مارو واکنه و اون داماد پادشاهه. حالا شما خود دانید، غیر از اون ما کسی دیگه رو سوراغ [سراغ] نداریم. پادشاه گفت: «بسیار خوب، این که اهمیتی نداره.» ورداشت یه کاغذی نوشت به سلطان اون شهر که (مار) پیچیده به گردن من، من امروز محتاج تو هستم، داماد تو بفرست برای من، دوستانه به داد من برسه، نرسی با تو جنگ می‌کنم.

کاغذ آمد به دست پادشاه رسید. پادشاه در فکر شد، دامادشو خواست، گفت: «ای فرزند، امروز من برای تو پدرم، تو داماد منی مانند پسر منی و امروز برای من ایلچی همچی کاغذی آورده و من مجبورم تو رو بفرستم، تو بری و جان اینو بخری.» داماد گفت: «من این دفعه اگه برم، جان من در خطره چون اون دعائی رو که داشتم افسون کردم، اون دعا رو گم کردم و من بی‌دعا چطور برم جلو مار؟» گفت: «ای فرزند، امروز ناچاری، اگه تو نری، با من جنگ می‌کنه، فرض بگیر اگه تو رو مار بزنه تو شهیدی، کرور کرور نفوس خلق کشته نمی‌شه و اون هم دیگه جنگ با من نمی‌کنه. اما من امیدوارم به خدا که فتح با تو باشه، تو بری و اون مارو وازکنی. تو برو و من از عقب سر تو رو دعا

می‌کنم. می‌گند که سلطان اگه در حق کسی دعا بکنه، دعاش مستجاب میشه!!» ناچار آمد، گفت: «خدایا به امید تو ما می‌ریم مگری به کار می‌زنیم!»

منزل به منزل طی منازل آمد تا به این شهر رسید. خبر به شاه دادند که این به شهر رسیده، شاه گفت: «استقبال کنیم، هر که سر مرو دوست می‌داره استقبال کنیم [کند]!» رفتند پیشواز به جلال هر چه تمامتر واردش کردند. پادشاه بهش گفت: «خواهش که دارم، مار رو از گردن من واز کنید!» جوان گفت: «بسیار خوب.» پاشد، آمد نزدیک شاه، سرش رو گذاشت نزدیک مار. مار بهش گفت: «ای جوون آمدی چه کنی، مگه من با تو عهد نکردم که اینجا نیای؟» گفت: «چرا، حالا من نیامدم تو رو از گردن شاه واز کنم، من فرار کردم، اومدم اینجا، به توام خبر بدم ضعیفه از چاه آمده بیرون، من به کجا برم از دست این؟» مار فوری گفت: «من که رفتم به زیر زمین، تو هر جا می‌خوای برو!» از گردن شاه واز شد و رفت.

همونجا طبل شادی رو زدند، پادشاه نوشت: وقتی من مُردم این جوون جانشین منه، چون من که دختر ندارم به این جوان بدم، پس بعد از من این جوون جانشین منه. بعد از مدتی تهیه گرفتند، با جلال تمام برگشت و اون کاغذ رو گذاشت جلوی این پادشاه. رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، حکایت ما همین بود!

دختر ماهی فروش و لنگه کفش

به مردی بود یه زن داشت و یه دختر و ماهی فروش بود. صبح می رفت از دریا ماهی می گرفت، تا شوم می فروخت، معاش خودش از ماهی فروشی بود. این دختر مکتب که می رفت آخوند این خیلی طالب پدر دختره بود. هی به دختره اصرار می کرد: «یه کاری بکن، پدرت منو بگیره!»

دختره شب آمد به پدرش اصرار کرد: «بیا ملاباجی منو بگیر!» بعد گفت: «فرزند من قوه که دو تا زن نگه داری کنم ندارم.» دختر آمد به آخوندش همین جور گفت. ملاباجی گفت: «پاشو این کاسه رو ببر به ننه ات بگو تفاله سرکه بده. وقتی دولا شد سرکه در بیارد هلش بده تو خمره و بیا!» دختر رفت و به مادرش گفت: «آخوندم گفته تفاله سرکه بده!» مادر رفت سر خمره. دختر مادر رو هلش داد تو خمره و زود آمد تو مکتب.

عصری که مرخص شد، آمد تو منزلش، پدرش پرسید: «بابا جان مادرت کجاست؟» گفت: «نمی دونم.» پاشدند گشتند ببینند این کجاست، دیدند پاهاش از خمره سرکه بیرونه. هیچی دیگه نعشش را آوردند بیرون. سیمش که ورگزار شد، اونوقت ملاباجی به پدره پیغوم داد: «نمی شه این دختر و بی مادر نگه داری، بیا منو بگیر، من خودم از این خوب پرستاری کنم.» پدره حاضر شد. دختر ملاباجی خانم رو برا باباش گرفت. یه ده پونزده روزی با این دختر خوب معامله کرد. بعد روزها که پدره ماهی را می آورد، میداد، به این دختر می گفت: «برو لب دریا بشور!»

یه روز دختر ماهی رو که می شست یه ماهی از دستش لیز خورد، افتاد تو دریا. دختر بنا کرد گریه کردن، گفت: «حالا اگر برم خونه، زن بابا منو می کشه.» دید ماهی بزرگ از دریا آمد بیرون، یک ماهی به دهنش بود، انداخت رو خشکی و گفت: «ای دختر گریه نکن، این ماهی عوض ماهی بود که سر خورد رفت تو دریا. من به جای مادر تو به حال تو رسیدگی می کنم. بیشین تا برم برات نهار بیارم!» رفت زیر آب برای دختر یه بشقاب پلو

آورد. دختر نشست، ناهار صد تا سیر خورد [ناهار سیری خورد]، بعد ماهی بهش گفت: «هر روز که میای ماهی بشوری، منو صدا کن: ننه ماهی! من میام، تو هر چه بخواهی برات فراهم می‌کنم.»

دختر روزها می‌آمد، گاهی او را صدا می‌کرد ناهاری چیزی ازش می‌خواست. بعد یه روز زن پدرش می‌خواست برود مهمانی، پاشد رفت تو یه مدرسه، هر چه طلبه بود رخت چرکهاشون را گرفت، آورد داد به دختر، گفت: «تا عصری که من میام باید اینها رو بشوری، خشک کنی، اطاق تکونی کنی تا من بیام!»

رختها رو برداشت، گریه کنون رفت لب دریا، ننه ماهی رو صدا کرد، ماهی آمد بیرون، گفت: «چه می‌گی فرزندی؟» گفت: «این همه رخت گذاشته جلو من تا شب بشورم، اطاق تکونی بکنم.» گفت: «غصه نخور، رختها رو بده من!» رختها رو گرفت، رفت تو دریا، یه دست لباس آورد براش، گفت: «اینها رو بپوش، تو هم برو مهمانی و هیچ خودتو به اونها به آشنائی نده!» دختر لباسها رو پوشید و وقتی که وارد اون مجلس شد، تمام اهل مجلس خیره شدند به اون دختر. فامیل عروس به خیالش این از فامیل داماده، اونها به خیالشون از فامیل عروسه. تمام شیفته این دختر شدند. دختر کتره‌ای نشونی خونه یه تاجری را داد. وقتی که عصری شد، دختره زودتر از همه بلند شد، گفت: «من باید برم منزل!» در بین راه که می‌آمد، آمد از جوی بپره کفشش افتاد تو آب. آمد گفت: «ننه ماهی لنگه کفش منو آب برد!» گفت: «ننه جون این کفش مال توست، غصه نخور!»

این کفش - این را اینجا داشته باشید - کفش را آب برد، برد به شهر اصفهان. این کفش رو پیدا کردند، بردن پهلوی شاه عباس. پسر شاه چشمش که به کفش افتاد، ندیده عاشق صاحب کفش شد. رفت، به لاله خودش گفت و پیغام برای پدرش داد که صاحب این کفشو برای من بیارید. شاه امر کرد: «دنیا له این آبوبگیرید، ببینید از کجا آمده!» گفتند: «از شهر نزدیکی [که] چشمه داره (مثل قم یا کاشون). کفشو دلاله ورداره بره در اون شهر، تمام شهر و بگرده تا صاحبش پیدا کنه، ببینه شانس کی میارده!»

دلاله خانه به خانه آمد تا رسید به خانه ماهی فروش. اول ملاباجی دختر خودشو صدا کرد. پاش از بس بزرگ بود، فشار آورد که تو کفش کند، بغل کفشو پاره کرد. دلاله گفت: «خانم به زور می‌خواهی کفشو پات کنی؟» اونوقت صدا کرد: «ماه سلطان، بیا پات کن!» اینکه پاش کرد، دید برای پای این دوختند. دلاله نگاه تو صورتش کرد، دید خیلی وجیه، انگار که الماسی رو تو خاکستر گذاشته باشند. رفتند به پسر پادشاه خبر داند که صاحب کفشو پیدا کردیم. فرستادند خواستگاری.

زن پدر برای اینکه این رو نگیرند، ایرادهائی گرفت و جهاز هم به دختر هیچ نداد، گفت: «دختر ماهی فروش که چیزی نداره.» دختر رو خشک و خالی روونه اصفهان کردند.

پشت سر دختر، دختر دید که هفت تا قاطر و هفت تا شتر جهازیه بارشه و هر شتری هم یه کنیز سوار شه. دختر گفت: «خدایا صاحب اینها هم یه بنده توست، من هم یه بنده تو.» حالا خبر نداره که اینها مال خودشه. وقتی که عروسو وارد عمارت سلطنتی کردند، دیدند اینها هم عقب او داره میاد. پرسیدند از این کنیزها که شماها کجا می آئید؟ گفتند: «اینها جهاز این دختر و ماها هم سر جهازیه هستیم.» رفتند به شاه گفتند که این دختر و ما که از خانه آوردیم بیرون فقط خودش بود و خودش، بیرون شهر که رسیدیم، دیدیم این قاطرها و شترها عقب ما دارن میان. شاه گفت: «هر چه هست این تو یه رمزیست.» گفت: «جهاز رو بیارین، باز کنین!» دیدند اونچه که لزومات دختر سلطنتی است برای این تهیه دیدند، لنگه اُروسی هم توی این جهازیه است. شاه دختر و تنها صدا کرد. دختر حکایت خودشو به شاه عباس گفت، نقل کرد. شاه عباس گفت: «بسیار خوب.» به پسر گفت: «امشب دست به این دختر نمی زنی!» فردا امر کرد، تهیه سفر را بگیرند، عروسو با خودش برداشت، آورد لب دریا. گفت: «ننه ماهی تو صدا کن!»

دختر صدا کرد: «ننه ماهی!» ماهی آمد بیرون، گفت: «جان مادر، چه می خواهی؟» گفت: «شاه مرو آورد اینجا که دروغم و راستمو بفهمد.» ماهی بنا کرد سخن گفتن که بلی، من دختر شاه پریانم، به جلد ماهی رفته بودم. به تور پدر این افتادم چون به دست این به نجات آمده ام عهد کردم با خدای خودم که تا زنده هستم هر جائی که این بمونه، به دادش برسم. شاه گفت: «بسیار خوب.» عروسو برداشت، آورد.

شاه فرستاد پی زن باباش، گفت: «این طفل بود، نفهمید، حالا تو رو تو جانی خانه بذارم، یا دارت بز نم؟»

عاقبت حلوا خوردن سه دختر خارکن

یه مردی بود خارکن سه تا دختر داشت. یه روزی آمد به زنش گفت: «ای زن، امشب برای من یه خورده حلوا درست کن، من فردا در بیابون مهمون دارم، چند نفر خارکن هستند اونجا، مهمون من هستند.» ضعیفه حلوا رو درست کرد، توی کاسه خوابوند و برد تو گنجه قایم کرد.

دختر کوچکه خیلی حرامزاده و موذی بود. موقعی که شام خوردند، ظرفهای شامو برد تو آشپزخانه، دید یه کماجدون نشسته اون طرف افتاده، گفت: «اننه این تو چی درست کرده که ما نخوردیم؟» ورداشت دم چراغ نگاه کرد، دید حلوائیه. آمد و رفت خواهر بزرگه رو صدا کرد. خواهر بزرگه هم خواهر وسطی رو صدا کرد، گفتند: «اگه ما یه کاری می‌کنیم، باید با هم باشیم که وقتی سه تائیمون با هم باشیم دیگه کارمون نمی‌کنند.» آمدند و سه تائی حلوا رو خوردن و یه خورده خاک خمیر کردند، گل کردند، گذاشتند توی ظرف، یه نازکم حلوا روش گذاشتند که وقتی صبح نش می‌خواد تو ظرف ببند، نفهمه.

صبح مرتیکه بلند شد، گفت: «پاشو نهار مارو بده تا بچه‌ها خوابند نفهمند!» ضعیفه پاشد، سفره رو آورد و نون گذاشت و کاسه حلوا هم گذاشت، بست و داد بهش. مرتیکه به خاطر جمعی ورداشت برد.

ظهري شد، خارکنها رو دعوت کرده بود که جمع بشن و نهار بخورن. لقمه اولی رو هر کدوم برداشتند، حلوا آمد تو دستشون. لقمه دومی گل آمد. مهمونها رو کردند به خارکن، گفتند: «باباجون تو که دَلْقُوَه نداشتی که حلوا درست کنی، می‌خواستی به ما بگی، ما هم دَنگمونو می‌دادیم که تو حلوا درست کنی. تو ما رو به حلوا دعوت کردی، اونوقت گل گذاشتی توی ظرف، آوردی؟» مرتیکه گفت: «خدا شاهد من، حلوا درست کردن، بادیه پر حلوا بود، جلو روی خودم پر کردن، این کار بچه‌ها س، من باشه حضور

شما صرف نظر از این اولادها می‌کنم.» هیچی مهمونها مجبور شدند نون خالی بخورند و مرد خارکن با خجالت تمام پشته خارشو، ورداشت و آمد رو به شهر.

پشته خارشو فروخت آمد تو خونه، زنشو صدا کرد، بادیه رو گذاشت جلوی زنش، گفت: «این چیه برای من دادی؟» زنیکه دوبامبی زد تو سرش، گفت: «خدا مرگم بده، مگه دیشب تو ندیدی که من اینو پُر حلوا کردم؟» گفت: «صداشو درنیار، من خودم ظهري فهمیدم کار کیه، به تو مربوط نیست، اما فکرم که چطور این ورپریده‌ها پاشدند، این حلوا رو خوردند، ما نفهمیدیم؟»

پدره آمد و شب بچه‌ها رو صدا کرد، گفت: «راستشو بگین، حالا که گذشت، این حلوا رو کدومتون خوردین؟» دختر کوچکه گفت: «آقا جان هر سه تا خوردیم.» گفت: «خوب، خوردنشو می‌دونم که این همه حلوا رو یه نفر نمی‌تونه بخوره، اما از کجا فهمیدین؟» دختر وسطی گفت: «من نمی‌دونم، آبجی منو صدا کرد، گفت: پاشو نم حلوا پخته!» رو کرد به دختر بزرگه، گفت: «تو از کجا فهمیدی ننت حلوا پخته؟» گفت: «والله من خواب بودم، این موذی حرامزاده آمد منو صدا کرد، گفت: پاشو نم حلوا پخته! منم پاشدم و اینو صدا کردم. سه تائیمون رفتیم، پیدا کردیم، گیشو من گفتم که تو کاسه پر کنیم که ننه صبح نفهمه. حالا آقا جان هر کاری می‌خوای بکنی، باید سه تائی بکنی!» پدره گفت: «باباجون حالا که کاری ندارم اگه خواستم هر سه رو می‌برم.»

امشب گذشت، فردا صبح گفت: «من برای خواهرم دلم خیلی تنگ شده، شماها میان بریم خونه عمّتون؟» گفتند: «چرا.» گفت: «پاشین رختاتون عوض کنین، بریم خونه عمّتون!» دخترا بلند شدن، ذوق کنون دست و روشونو شستند و رختشونو عوض کردن، عقب پدرشون راه افتادند، آمدند تا از شهر آمدند بیرون.

در یه فرسخی شهر یه درخت گردوی بی‌حیائی بود، به دخترها گفت: «گردو می‌خورین یه خورده براتون بریزم؟» دخترها خودشون بنا کردن سنگ انداختند، پدره گفت: «اینجور نمی‌شه، شما سه تائی بخوابین، من عبامو می‌کشم روی شما. شما بخوابین، من میرم بالای درخت، من لقت می‌زنم گردو بریزه که شما جمع کنید، عبا پر بشه، سوغاتی بیرین برای عمّتون» دخترها گفتند: «باشه.» هر سه تا خوابیده عبارو کشید روی اینها، رفت بالای درخت، به اینها گفت: «پانشین تا من از درخت بیام پائین!» یه سه چهار تا لقت زد به شاخه‌های گردو، قباشو از تنش کند و زد به شاخه درخت و از درخت آمد پائین و یواشی فرار کرد. دخترها هی از زیر چشم نگاه می‌کردند نه که قبا روی درخت بود، می‌گفتند: «هنوز بابامون بالاس.» دختر کوچکه هی می‌گفت: «پاشین مگه

بابا چقدر اون بالا وامی سه، دیگه که گردو نمی ریزه.» دختر بزرگه می گفت: «نه بخوابین، هنوز اون بالاس اگه پاشیم اونوقت میاد ما رو می گیره به کتک، دلپری حلوا رو اینجا درمیاره، نم نیست که بیاد میونجی.» دختر کوچک گفت: «من پامی شم، من خسته شدم.» شب شد، بلند شد دور درخت یه نگاهی کرد، گفت: «باباجون پس چرا گردو نمی ریزی؟» خوب که نگاه کرد، گفت: «پاشین، خاک تو سرتون، بابا مارو گذاشت و رفت.» اینهام بلند شدند و نگاه کردند، دیدند پدره نیست. دختر کوچکه گفت: «شماها قلاب بگیرین، من برم بالای درخت قبا ی بابام بگیرم!» قلاب گرفتند، دختر کوچکه رفت بالای درخت، قبا رو آورد. دختر وسطی گفت: «دست کن تو جیب بابا، ببین چیه؟» دست کرد تو جیب پدره، دید دوتا نون تو جیبش گذاشته، یه کاغذم نوشته که فرزندان من، خجالتی که توی بیابون به من دادین من جلوی رفقا قسم یاد کردم که صرف نظر از سه تای شما بکنم. تو خونه خواستم ناقصتون بکنم، دیدم مادرتون نمی ذاره، آوردم تو بیابون خواستم بکشمتون، دیدم دلم طاقت نمیاره، خلاف شر [شرع] نمی کنم، بگشتم شما رو پیش خدا مسئولم، عجالتاً به این حقه من از شماها صرف نظر کردم. حالا اینجا بسته به اقبال خودتون تا خدا با شماها چه معامله بکنه. اون دوتا نون با اون گردوها خوراک یه روز و یه شبتون، یا طعمه جونورها می شین یا کسی می بردتون.

پدره که اینها رو اینجا گذاشت، رفت خونه خواهرش. خواهرشم منزلش در یه ده شش فرسخی بود. رفت منزل خواهرشو قضیه رو به خواهرش گفت و دو شبم اونجا بود و رفت. اون روزیکه برادرش رفت، خواهرشم از جا بلند شد، شوهرش بهش گفت: «کجا میری؟» گفت: «میرم سراغ بچه‌ها، این مرد دیوانه بچه‌ها رو توی بیابون ول کرد و رفت.» گفت: «پس آذوقه، چیزی همراه ببر که اگه پیداشون کردی گرسنه هستند چیزی بهشون بدی بخورن. اونوقت ورشون داری بیاری.» عمه گفت: «بد نگفتی.» یه خورده نون و کره برداشت و رفت.

عمه رو در رفتن داشته باشین، بیاین سر دخترها: دخترها این دوتا نونو گرفتند، آوردند، گفتند: «اگه ما بخوایم این دوتا نونو یه روز و یه شب بخوریم، اونوقت از گرسنگی می میریم، خوبه که از این گردوها کمک بدیم دو سه روز طول بکشه.» یه خورده امروزه ناهار خوردن تا شب، شبم یه خوردشو خوردن، دیدن همچه که هوا تاریک می شه، صدای قُرُقَره جونورا داره درمیاد، گفتند: «چه کار بکنیم؟» گفتند: «هیچ چاره‌ای نداریم مگه که بریم بالای درخت.» خواهر بزرگه گفت: «شماها اول قلاب بگیرین من برم بالا چون من از شما بزرگترم کسی نیست منو بالا ببره.» قلاب گرفتند

دختر بزرگه رفت بالا. اونوقت کوچکه هم قلاب گرفت وسطی رفت بالا، کوچکه موند پائین. کوچکه رو کرد به خواهر بزرگه، گفت: «حالا تو دست منو بگیر بکش بالا!» خواهر بزرگه گفت: «تو اُم الفساد شدی، تو همون پائین بمون، بذار جونورا تو رو بخورن!» گفت: «تو خواهر بزرگتر بودی، می خواستی یکی بزنی تو سر من: بگیر بخواب! نه که همه حلواها رو بخورین، جاشو گل پرکنی. من اگه پائین هم بمانم، عبا رو بیچم بخوادم، دمر میفتم جونورا بخیاالشون من یه تیکه سنگم.» خواهر وسطی گفت: «خواهر دستشو بگیریم بکشیم بالا، این خواهر ماس. چطور در خوردن حلوا با هم شریک شدیم اما بالای درخت رفتن اونو بذاریم پائین؟ اگه اون قلاب نمی گرفت من نمی تونستم پیام بالا.» گفت: «خیلی خوب. بده من دستتو!» دستِ دختر و گرفت و کشید بالا. اینها امشبه رو تا صبح بالای درخت نشستند، صبح که شد آمدند پائین، قبا رو عوض فرش پهن کردند، عبا رو عوض لحاف روشن کشیدند، هر سه خوابیدند.

دختر کوچکه خواب بود و بیدار، دید سه کبوتر آمدند بالای درخت نشستند. اون یکی به اون یکی گفت: «خواهر این عبا این زیر افتاده، می دونی چیه؟» گفت: «نه یه عباس اینجا افتاده.» اون یکی گفت: «نه اینها سه خواهرند که خارکن اینها رو غضب کرده، انداخته رفته و الان عمه اینها دریدر عقب اینها می گرده. اگه اینها یکیشون بیدار باشند، بشنوند از همین راهی که خوابیدند از دست راست برند، به آبادی عمّشون می رسند و اونجا آخر برای اونها یه چیزی خواهد شد.» دختر کوچکه از جا بلند شد، خواهرها رو بیدار کرد، گفت: «پاشین که من راه خونه عمه رو پیدا کردم!» اینها بلند شدند و گفتند: «خدایا ما تا به خونه عمه می رسیم یه اسبابی فراهم بیار که ما نونخور عمه نباشیم!» بلند شدند، بنا کردند به آمدن.

در بین راه شاه آمده بود شکار. اینها که عقّلیشون نمی رسید، رفتند تو شکارگاه. اینها رو رفتند اعضای شاه که بزنند، اینها بنا کردند گریه کردن که ما نمی دونستیم، خوب اینجا عبور راه ماست. شاه از دور دید که اینها اینطور گریه می کنند جزع و فزع می کنند، گفت: «اینها رو بیارین!» اینها رو آوردند حضور شاه، شاه پرسید: «شما کی هستین، تو این بیابون چکار می کنین؟» اینها قصه خودشونو برای شاه گفتند. شاه گفت: «خیلی خوب، من می شم بزرگتر شما، شما رو بخوام شوهر بدم، شما چه محسناتی دارین؟» دختر بزرگه گفت: «من یه کماجدون پنج سیری آش می پزم، شاه با تمام قشونش بخوره باز زیاد بیاد.» به اون یکی گفت: «تو چه محسناتی داری؟» گفت: «من یه قالیچه می بافم یه ذرعی، شاه با تمام قشونش بشینه بازم زیاد بیاد.» گفت: «خوب تو چه محسناتی داری؟» دختر

کوچک گفت: «من اگه شاه متو بگیره یه پسر می‌زام گیس گلابتون، دندون مروارید، اگه کسی دیگه بگیره هیچی.» شاه نگاه کرد به دختر کوچکه دید از اینها شکلش بهتره، با خودش فکر کرد، گفت: «خوب رعیت باشه، این به این بچگی منه پیرمردو قبول بکنه، سزاوار نیست نگیرمش.» گفت: «عجالتاً من هر سه شما رو می‌برم تا به امتحان برسه!» دختر کوچکه گفت: «قربان حالا که ما رو می‌برید عمه ما اینجاس، اجازه بدید عممونو بهش بگیریم که ما رفتیم، عقب ما دیگه زیادی نگرده!» شاه گفت: «بسیار خوب.» و در این بین دیدند یه زنی از دور داره میره. دختره دوید جلو، دید عمشه. دست انداخت گردن عمه، عمه رو بوسید با خودش آورد، حضور شاه عرض کرد: «قبله عالم عممو آوردم.» شاه گفت: «خوب این بچه‌ها برادرزاده تو اند، می‌بری اینها رو یا من ببرم؟» عمه گفت: «البته کلفتی قبله عالمو بکنن، بنده تشکر می‌کنم.» شاه فرمود: «بسیار خوب.» سه تا دخترها رو شاه داد به یه نفر، گفت: «ببرید در اندرون!»

شاه دو سه روز در شکارگاه بود، وارد شهر شد، آمد اول به دختر بزرگه گفت: «اون آشی که گفتی، بپز بینم!» دختر بزرگه پنج سیر آش کرد، یه من نمک توش ریخت، یه قح کشید، آوردند گذاشتند جلوی شاه. شاه یه تک قاشق زد به زبونش، بینه چیه، دید تا حقه نافو از شوری می‌سوزونه. «امرای دولت بیان بخورند!» اونها آمدند خوردن یکی یه قاشق، آش زیاد آمد، گفت: «خوب اون خواهر امتحان داد. اون قالیچه تو بیاف که تمام قشون بشینن بازم زیاد بیاد!» اون خواهرم کارگاشو بست، گفت: «مال من یه ماه کار داره.» هر پوتی که می‌بست یه سوزن لاش کار می‌داشت تا آخر همین طور بافت همه لای قالیچه رو هر پوتی یه سوزن گذاشت. وقتیکه تمام شد، قالیچه رو داد بردند برای شاه. شاهم یه روز جُستی که تمام اردو بودند، قالیچه رو برداشت و برد. اول شاه خودش نشست، بعد تمام حکم به شاهه رفتند نشستند، هی سوزنها بهشون فرو می‌رفت، پاشدند می‌رفتند. شاه رو کرد به وزیرش گفت: «خوب این سه تا دختر با من این شرطو کردند، من اینها رو آوردم، نه سزاواره که بیرونشون کنم، به قول تو چه کارشون کنم؟» وزیر فکر کرد با خودش: یه دختر مفت از شاه بگیریم چه بدی داره؟ گفت: «قربان این دو تا چون با قلب کارشونه، شمام به قلب بدینشون هر کدومو به یکی از اعضا. اما چون کوچکه گفته: اگه شاه منو بگیره براش می‌زام یه پسر کاکل زری، دندون مرواری خوب این کارشو با خدا واگذار کرده، شایدم خدا بهش بده.»

شاه گفت: «بدنگفتی، بزرگه مال تو، فلان آبادی هم جهازش.» اون یکی هم داد به یکی دیگه، گفت: «اینم مال تو.» یه آبادی کوچکم داد به اون. کوچکه رم عقد کرد برای خودش.

حاتم طائی

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. در زمان قدیم سلطانی بود در یمن اسم اون حاتم طائی بود. یه روزی رفته بود شکار. از شکار برمیگشت توی بیابون دید یه جوانی مثل ماه شب چهارده توی خاک می غلطید و ناله می کرد، چنان زار می زد و گریه می کرد که حاتم دلش سوخت. از اسب پیاده شد، وایساد بالا سر اون جوان، گفت: «ای جوان چیه؟» پسر سرشو بلند کرد، گفت: «ای برادر می خوای چه کنی؟» گفت: «خوب سؤال می کنم چه دردی داری که اینجور ناله می زنی؟» یه نعره از پرده دلش کشید، گریبانو پاره کرد درد بیدوا، حاتم از بیتابی و نعره اون گریش گرفت، گفت: «ای جوان دردت رو به من بگو، شاید بتونم دوا کنم!» پسر ناله دیگه کشید، گفت: «ای برادر درد منو غیر از خدا احدی نمی تونه دوا کنه.» حاتم گفت: «فرزند گناه نداره گفتنش، بگو شاید بتونیم دوا کنیم.» پسر در جواب گفت: «ای برادر عزیز، منی که می بینی تو خاک می غلطم، پسر سلطان شامم. عکس دختر بازرگانی رو دیدم، عاشق به او شدم. دست از تاج و سلطنت کشیدم، آمدم به خواستگاری او. او هزار هزار مثل من خاکستر نشین داره و اون سؤالهایی داره که کسی از عهده سؤالها برنمیاد.» حاتم گفت: «ای جوان بلند شو، من برای خدا کمر همت می بندم و برای تو می کوشم!» احمد رو از روی زمین بلند کرد، برد با خودش شهر.

سه روز از این جوان نگهداری کرد، روز سیم احمد به خاک افتاد، گفت: «ای پدر که در حق من پدری می کنی، من نیامدم اینجا بخورم و بخوابم، مرو با خودت آوردی که به مقصود برسانیم.» حاتم گفت: «بلی، گذاشتم که ساعت خوب برای کار خیر حرکت کنیم. امروز انشالله خواهیم رفت.» مملکتشو به ولیعهدش واگذار کرد، با جوان حرکت کرد، پشت به شهر یمن، رو به شهر شاهاباد.

تا وارد شاهاباد شدند، غلامان ملکه اینها رو بردند مهمانخانه. هر کسی وارد اون شهر

می‌شه، غلامان ملکه او رو می‌بردند مهمانخانه، بعد از غذا یه بشقاب زر به اون می‌دادند. اونها رو بردند مهمانخانه، ناهار آوردند برای اینها با یه بشقاب زر. حاتم گفت: «نه ما پول نمی‌خوایم، نه ما ناهار نمی‌خوریم.» خبر به ملکه دادند که این مسافرین نه پول می‌گیرند نه غذا می‌خورند. ملکه گفت: «اینها رو بیارین!» اینها رو آوردند، پرده را کشیدند، ملکه آمد پشت پرده، گفت: «ای مسافرین چرا غذا نمی‌خورین و چرا زر قبول نمی‌کنین؟» حاتم گفت: «ما فقیر نیستیم، پنهان نباشه ما خواستگاریم. تا شما قول ازدواج به ما ندین ما دست به سفره دراز نمی‌کنیم، نمکتو نمی‌خوریم.» دختر گفت: «بسیار خوب، من یه سؤال دارم، هر کس اون سؤال منو بجا آورد، من از آن اونم!» حاتم گفت: «بسیار خوب، من به عهده می‌گیریم که سؤال شما رو بجا بیارم، شما هم به عهده می‌گیری که وقتی از آن من شدی به هر کس که بخوام تو رو بدم؟» ملکه قبول کرد، گفت: «خوب، حالا شما ناهار بخورین تا من سؤالمو بگم!» حاتم قبول کرد.

سفره پهن کردند و ناهار آوردند، حاتم گفت: «خوب سؤالت چیست؟» دختر گفت: «یه نفر هست که روزی سه مرتبه فریاد می‌کشه، میگه یه بار دیدم، بار دیگه هوسه.» حاتم گفت: «کجاس؟» گفت: «اگه می‌دُنسم که سؤال نمی‌کردم، برید پرسید، ببینید چه دیده که میگه: یه بار دیدم، بار دیگه هوسه؟» حاتم گفت: «بسیار خوب، این جوان، احمد پسر پادشاه شامه، امروز برادر منه و من برای خدا کمر همتشو بستم، برای کار اون این دست شما سپرده تا من برگردم!» دختر گفت: «بسیار خوب، من قول میدم که تا این زنده هست در مهمانخانه من ناهار بخوره و روزی پنج اشرفی هم برای جیش بگیره.» حاتم احمد رو وداع کرد و رفت.

احمد آمد برای خودش در یه کاروانسرای یه حجره اجاره کرد، شام و ناهار می‌آمد مهمانخانه، موقع خواب می‌رفت کاروانسرا. از حاتم بشنو: حاتم از دروازه شهر آمد بیرون، گفت: «خدایا به امید تو، مرو پیش این جوان خجالت نده.» یه روز و یه شب راه رفت. بعد از یه روز و یه شب رسید یه جائی، دید یه گرگی آهوئی رو شکار کرد. این آهو هی ناله می‌کنه که من بچه‌هام گرسنه‌اند، بر من رحم کن! «حاتم نهیب به گرگ زد که مگه تو از خدا نمی‌ترسی؟ تو این رو پاره کنی بچه‌های این از گرسنگی می‌میرند.» گرگ در جواب گفت: «تو کی هستی که واسطه حیوانات می‌شی؟» گفت: «من حاتم طائی.» گفت: «من اگر این رو رها کنم تو شکم منو سیر می‌کنی؟» حاتم گفت: «بله، تو او رو برای خدا رها کن بره، من شکم تو رو سیر می‌کنم.» گرگ آهو رو رها کرد، گفت: «برو، واسطه تو حاتم شد!» وقتی که آهو رفت، گرگ گفت: «حالا من گرسنه‌ام.» حاتم پرسید که خوراک

تو چیست؟ گفت: «خوراک من گوشته.» گفت: «خوب حالا که من اینجا گوشت ندارم، از کجای بدن من می‌خوای بی‌رم بهت بدم؟» گرگ گفت: «از سفید رونت.» حاتم کارد از کمر کشید، از گوشت رانش برید، انداخت جلو گرگ. گرگ گوشتو بخورد و برفت.

حاتم از شدت درد پا بیهوش شد، افتاد. در اون موقع دو تا شغال نر و ماده آمدند، ماده از نرش پرسید: «آدمی زاد کجا بوده که اینجا آمده؟» نر در جواب گفت: «این به نظرم حاتم طائی باشه، چون من شنیدم که آهو و گرگ از اجنه بودند به این صورت در جلوی این آمدند که این به دست خودش خودش رو به این روز بذاره [بندازه].» ماده در جواب گفت: «حالا این زخم علاج داره؟» نر جواب داد که در مازندرون طاوسی هست اگه کله اونو بیارن مغزش دوی این زخمه. ماده گفت: «اجازه میدی من برم بیارم، برای خدا این جوانو معالجه کنم؟» نر جواب داد که تو حمل داری نمی‌توننی تند بری. می‌توننی این رو به شبانه‌روز نگهداری کنی تا من برم بیارم؟ گفت: «برو، من اگر شده انگورتوی دهن این بچلونم نمیدارم بمیره.» نر خدانگهداری کرد و رفت.

شب خودشو به مازندرون رسوند و رفت سر منزل طاوس. کله طاوسو که در دهان گرفت و کند طاوس فریاد کشید. «ملازمان طاوس!» به صدای طاوس پریدن از خواب، وقتی که آمدند دیدند طاوس [کله] نداره. هر چه گشتند که ببینند کی کله طاوسو کنده کسی رو ندیدند. شغال فرار کرد تا فردا ظهری خودشو اونجا رسوند، دید این جوان هنوز بیهوشه. کله طاوسو مغزشو وا کردند، رو زخم جوان گذاشتند. ساعتی گذشت به هوش آمد، دید یه جفت شغال نر و ماده روی سرش سایه‌بون کردند که آفتاب به این نخوره. رو کرد به شغالا که چه بکنم که از خجالت شماها دربیام که یه همچه زحمت بزرگی برای من کشیدید. شغال نر گفت: «من برای خدا کردم، حالا اگه شما می‌خواید برای ما کاری بکنید، این نزدیکها چند تا کفتار است، وقتی که خدا به ما بچه میده سه روز بعدش این بی‌انصافا بچه‌های مارو می‌خورن.» حاتم گفت: «خیلی خوب، منو بیرین نزد اونها، شاید یه کاری بکنم به بچه‌های شما دست نزنند.» شغال نر قبول کرد، افتاد جلو و حاتم از عقب، رفتند به یه دامنه کوهی رسیدند، درختای بزرگی اونجا بود و یه جوب آبی و چند کفتار.

وقتی که حاتم دیدند، گفتند: «ای آدمیزاد تو اینجا آمدی چه کنی؟» حاتم گفت: «من آمدم اینجا برای اینکه مگه شما از خدا نمی‌ترسین که این بچه‌های شغالا رو می‌خورین، چرا این کار رو می‌کنین؟ خدا خشمش می‌گیره به شما.» کفتارا گفتند: «ای جوان مگه تو حاتمی که اینقدر رحم‌دلی توی دنیا؟» حاتم گفت: «بلی من واسطه می‌شم، خواهش

می‌کنم از شما که بچه‌های این شغالو نخورید!» گفتند: «خوب شما قوت ما رو می‌خوای از ما ببری، پس ما چه کنیم؟» که فوری دید حاتم شغالِ نر پشت سرش ایستاده، گفت: «ما به گردن می‌گیریم به اندازه بچه‌ها به اینها خوراک بدیم، ما دو ماه به اینها خوراک می‌دیم که بچه‌های ما رو نخورند.» گفتار قبول کردند، آمدند.

بعد شغال پرسید از حاتم که ای جوان کجا می‌خوای بری؟ گفت: «والله برای احمدِ شامی کمر بستم پی‌یه همچه کاری بروم.» شغال گفت: «بسیار خوب انشاالله خدا باهات کمک می‌کنه.» شغال بدرقه حاتم تا اون مکانی که جای خودشون بود آمد که می‌تونستند برند رفت عقبش. اونجا حاتم رو وداع کرد.

حاتم آمد در بیابون گرسنه شد، دید بیابونیست نه آب هست و نه علف. بنا کرد با خدا نالیدن که خدایا من برای رضای تو خودمو به مهلکه انداختم، یه وقت دید یه پیرمرد محاسن سفیدی با یه قرص نون یه کوزه آب، گفت: «ای حاتم مگه تو دیوانه شدی توی این بیابون بی آب و علف قدم نهادی؟» حاتم به کمال ادب گفت: «ای پدر برای خدا آتشم باشه میرم.» گفت: «خیلی خوب، برو خدا یارت باشه، این نون و آبو بخور، قدری که از اینجا رفتی، راه دو تا می‌شه، هر دوش میره به قاف، دست راست راه نزدیکتره اما خطرناکه، خیلی آفت‌های زیاد سر راهه. دست چپ دوره اما راهش خطری نداره.» حاتم با خود گفت: خوب، ما از همین راه نزدیک میریم، عجایب دنیا رو سیر کنیم، هر چه از پیش خدا میاد خوش میاد.

حاتم بنا کرد از دست راست آمدن که یه وقت دید جماعت خرس دور حاتم گرفتند. حاتم آوردند پهلوی شاه. حاتم نگاه کرد، دید خرسی نشسته روی تخت مرصع، حاتم که دید اون خرس سلام کرد، گفت: «ای بنی آدم، من از بزرگان خودم شنیدم که از آدمیزاد کسی اینجا نخواهد آمد مگه حاتم طائی، برای حاتم غذا بیارین!» رفتند برای حاتم قدری گلابی و سیب آوردن. این شاه خرسان بود، شاه گفت: «ای حاتم من یه دختری دارم در اندرون خودم و تاکنون او رو به کسی اختیار نکردم و تاکنون کسی رو همسر به اولاد خودم ندیدم.» حاتم گفت: «من آدمیزادم چطور با خرس معامله بکنم؟» شاه در غضب شد، گفت: «تَمَرِّدِ قَوْلِ مَنْوِ مِی‌کنی؟ این جوانو در بند بکشید!» خرسون ریختند، کت حاتم رو بستند، بردند در پای کوه یه غاری بود، حاتم رو انداختند تو غار یه سنگی هم جلوش گذاشتند. در شبانه‌روزی چند تا گردو، دوتا سیب، دوتا گلابی بهش می‌دادند که نمیره، تا یه هفته تمام شد.

بعد از یه هفته، شاه گفت: «بیارینش!» حاتم رو آوردند. حاتم بیچاره از ترسش آمد،

به خرسه سلام کرد، شاه گفت: «ای حاتم سلام بر من نمی‌خواد بکنی چون تو شخص بزرگی هستی، من دختر بهت می‌خوام بدم، تو بخیالت میرسه؟ تو بیا در اندرون دختر منو ببین، چه صورتیه اگه آفتاب دختر منو بخواد بهش نمی‌دم.» حاتم آمد در اندرون نگاه کرد، دید الحق و الانصاف عجب دختریه، غرق دُر و گوهره، از کمر تا بالا شکل انسانه از کمر به پائین شکل خرسه. حاتم برگشت آمد خدمت شاه، گفت: «من دیدم دختری پسندم کردم اما من نیامدم در اینجا زن بگیرم و زندگانی بکنم، پی‌یه کاری آمدم، باید اون کار رو صورت بدم.» خرسه گفت: «بسیار خوب حالا شما عروسی بکنید تا من به شما راهنمایی کارتونو بکنم.» حاتم با خودش گفت: مرتیکه بعد از این عمر می‌خوای خودت رو همسر خرس بکنی؟ باز گردن نگرفت، شاه گفت: «ببرید حبسش کنید!» حاتم رو بردند به همونجا دوباره حبس کردند.

شب حاتم اون پیرمرد رو در خواب دید، گفت: «ای حاتم من به تو بگفتم این راه دست راست خطرناکه، تو گوش نکردی و حالا علاجی نداری غیر از گرفتن دختر خرس، بگیری اونوقت (با) من، بعد پی‌یه کارت بری.» حاتم از خواب بیدار شد. باز یه هفته طول کشید، شاه گفت: «اون جوانو بیارین!» حاتم رو آوردند نزد شاه، شاه گفت: «ای حاتم، من بخدا همسری غیر از تو برای دخترم پیدا نکردم برای اینکه تو هم مرد محسنی هستی و هم رَحْمَدَلِی. اگر این کار رو نکنی تا زنده هستی در بند منی.» حاتم نا علاج قبول کرد. شاه خبر کرد خرسون جمع شدند، به آداب خودشون به حساب عروسی کردند. شاه از جا پاشد، دست حاتم گرفت، وارد اندرون شد، دست دخترش رو به دست حاتم داد، حاتم هم از دختر وکالت گرفت، به قانون خودش صیغه ازدواج رو جاری کرد و شب با دختر خرس عروسی کرد و کیفی از این دختر خرس دید که از زنهای بنی‌آدم ندیده بود.

سه روز گذشت، به دختر خرس گفت: «اینجا خوراک شما همش میوه اس، ما آدمیزادیم خشکبار می‌خوریم.» دختر خرس امر کرد برایش آوردند، گفت: «هر چه می‌خوای خودت پیز و بخور، ما پخت و پز بلد نیستیم.» بعد یه ماه طول کشید، یواش یواش این دختر خرس رو بنا کرد ریشخند کردن که من پی‌یه کاری اوامدم، تو بیا رخصت از پدرت بگیر، من برم اون کارمو صورت بدم! دختر خرس گفت: «پیمون ببند که اگه بری برمی‌گردی پیش من!» حاتم پیمون بست. دختر آمد پیش پدرش، گفت: «ای پدر، اجازه بده به حاتم، بره کار خودشو صورت بده!» شاه جواب داد: «ای فرزند رضایت توست این آدمیزاده بره برمی‌گرده؟» دختر گفت: «بلی، پیمون بسته با من قول داده که اگه بره

برمی‌گردد.» شاه گفت: «بسیار خوب.» دختر آمد از توی گردن‌بندش یه مهره درآورد، داد به حاتم، گفت: «ای حاتم، این مهره رو تو در گوشت بدنت نگهدار، زهر جانور بهت کار نمی‌کنه، در آتش بیفتی این مهره با توست نمی‌سوزی، در دریا بیفتی این مهره با توست غرق نمی‌شی.» حاتم قبول کرد، مهره رو گرفت، آمد از شاه خدانگهداری کرد. شاه یه عصا بهش داد، گفت: «فرزند این عصا به دست تو باشه خسته نمی‌شی، اگه به دریا بیفتی روش بنشیننی مانند کشتی تو رو می‌بره. از من یادگار داشته باش تا دوباره به من برگردی.» حاتم عصا رو گرفت و شاه رو خدانگهداری کرد و روانه راه شد. شاه امر کرد به خِرسان که حاتم رو بدرقه کنید تا هر جا که عبور خودتون هست اونو ببرین!

حاتم آمد تا سرحد خرسان، خرسان گفتند: «ای حاتم ما از این سرحد بالاتر نمی‌تونیم بریم، تا این سرحد تیول ماست.» حاتم خدانگهداری کرد و قدم به راه نهاد تا شام راه رفت. شام دختر خرس براش توشه‌ای تهیه کرده بود، اون غذا رو خورد، خورد و شکر خدا رو به جا آورد و بالای درخت قدری استراحت کرد.

نصف شب که مهتاب درآمد، هوا روشن شد از مهتاب، حاتم از درخت آمد پائین و بنا کرد به رفتن، تا فردا ظهری راه می‌رفت. ظهری رسید لب یه چشمه آبی، دید مسندی افتاده، رختخوابی هم انداختند ولی کسی نیست. گفت: «خدایا این بر بیابون فرش و رختخواب مال کیه؟ کاشکی یه غذائی اینجا بود، من گرسنه هستم می‌خوردم.» که یه وقتی دید یه جوانی پیدا شد، آمد به حاتم سلام کرد و اون جوان نشست، گفت: «خوش آمدید ای جوان، تو کی هستی و به کجا میری؟» حاتم به اون جوان قصه خود رو بیان کرد. اون جوان در جواب گفت: «ای حاتم تو یه دوستی نداشتی که بهت بگه راه به این خطرناکی نرو؟» گفت: «ای برادر برای خدا راه رفتن اگر در آتش هم باشه نباید ترسید!» گفت: «حالا الان گرسنه‌ای، بنشین ناهار بخور!» دید یه نفر آمد، دو قرص نون و دو تا کاسه شیربرنج دستشه. جوان به حاتم گفت: «بفرمائید!» حاتم نشست و مشغول خوردن شد، دید اینقدر این شیربرنج لذیذه که در عمرش نخورده همچنین چیزی. حاتم برخاست، خدانگهداری کنه، جوانک گفت: «ای حاتم از این جا یه خورده‌ای که راه رفتی، می‌رسی به سر دوراه، دست راستت راه دوره بی غلّ و غش، دست چپ هم دریا جلوی راهت هست و هم خطرناکه، اما خیلی نزدیکه!»

حاتم آمد به سر دوراه رسید، گفت: «به امید خدا من از راه دست چپ میرم، هر چه می‌شه بشه.» حاتم اندکی که از این راه آمد از دور شعله آتشی دید، با خودش فکر کرد: یقین ساریان چیزین آتش درست می‌کنند برای غذاشون. وقتی که نزدیک شد، دید

ازدهاست و این آتش از دهنِ ازدها بیرون میاد. حاتم پشیمون شد که چرا از این راه آمدم، حرف این جوانو نشنفتم؟ هر چه قُوّت داد که برگرده نتونست. ازدها حاتم رو بلعید.

حاتم رفت میدان وسیع پیدا کرد، با خود گفت: الاهی شکر، این هم خواست خدا بود، شاید گناهی کردم به این بلیّه افتادم و مقدرِ آخرِ عمر من در شکم این ازدهاست. مدت دو شبانه‌روز در شکم این ازدها تمامشو می‌دوید. این ازدها مونده بود فکری که این چه غذائیه من خوردم که تو شکمم هضم نمی‌شه؟ و از بسکه حاتم تو شکم این دویده بود تمام دل و روده اینوله کرده بود. ازدها ناچار آمد حاتم رو استفراغ کرد و ازدها فرار کرد.

حاتم آمد لب دریا، لباسشو کند که بشوره که یه وقتی دید یه دستی از دریا آمد بیرون گریبان حاتم گرفت و یه دست دیگرم لباساشو جمع کرد. حاتم کشیدند به دریا. به ته دریا که رسید، حاتم دید این دست اینو برد به یه باغ و یه نازنینی اونجا نشسته، نصف تنش ماهیه، نصف تنش آدم. گفت: «ای حاتم سلام علیکم، چند روزه که من منتظر تو هستم. تو از روی گفته‌های بزرگان که بر ما گفته بودند، دو روز دیر کردی. الحال بنشین غذا بخور!» سفره انداختن غذاهای خیلی قشنگ آوردن تو سفره، حاتم ناهارشو خورد. دختر گفت: «ای حاتم، اجازه بده منو از برای تو عقد کنن، سالهاس انتظار آمدن تو رو می‌کشیدیم.» حاتم گفت: «بلی، منم تاج و تخت یمنو گذاشتم، آمدم اینجا ته دریا با تو زندگی کنم؟!» دختر گفت: «ای حاتم، خیلی من به نظرت سبک آمدم، می‌خوای اشاره بکنم هر تیکه گوشتتو یکی بیره؟» گفت: «می‌دونم، عجالتاً از خدا گذشته، من در ید اختیار تو هستم!»

سه روز دختر حاتم رو نگهداشت و دختر کامی از حاتم ندید، گفت: «ای دختر، من برای کاری آمدم، تو اجازه بده من برم کارمو صورت بدم، برمی‌گردم به خدمت تو می‌رسم.» دختر قبول کرد، گفت: «پیمون بیند که برگردی پیش من بیای!» حاتم قبول کرد، دختر گفت: «خوب، حالا کجا می‌خوای بری، این سر دریا می‌خوای بری یا اون سر دریا؟» حاتم گفت: «می‌خوام برم پشت کوه قاف.» گفت: «بسیار خوب دستتو بذار به پشت من، چشمتو هم بذار که آب توش نره!» حاتم قبول کرد، پشت دختر سوار شد. دختر از اون ور دریا آمد بیرون، گفت: «ای حاتم، این راه رو که بری می‌رسی به کوه قاف.» حاتم اون دختر و وداع کرد. رختاشو پهن کرد روی ریگ که خشک بشه که دختر از آب بیرون آمد، برای این دستمال بسته‌ای آورد، گفت: «بگیر، اینم توشه راه تو، اگه غذا گِیرت نیامد، بخور!» حاتم لباساش خشک شد، پوشید، اون دستمال بسته رو برداشت، به راه افتاد.

دو شبانه‌روز این راه رفت و با این توشه‌ای که بود مُدارا کرد، اون غذا نونو ماهی سرخ کرده بوده. به پای کوه که رسید، دید چشمه آبیست، درختای سبز قشنگ و یه درویش پیرمردی اونجا نشسته. حاتم رسید، سلام کرد. درویش جواب داد، گفت: «ای حاتم تو به چه جرأت و قدرت اینجا آمدی؟» گفت: «به امید خدا و قدرتی که خدا داده.» گفت: «برای چکاری آمدی اینجا؟» گفت: «ای پدر، برای این صدا آمدم که میگه: یه بار دیدم، بار دیگه هوسه!» گفت: «هیها! اما جون به در نمی‌بری از اونجا.» گفت: «انشالله به قوه اون کسی که از شکم اژدها منو نجات داد، از اونجام نجات می‌ده.» گفت: «خیلی خوب.» یه وقت دید سفره پهن شد از غیب، دوتا ظرف طعام آمد، یکیشو گذاشت جلوی حاتم، شامو خوردن. شب را حاتم پهلوی اون درویش بخواید و حاتم دید وقتی که مهتاب زد خیلی منظره قشنگی داشت اون چشمه، تا صبح شد. صبح پیرمرد بهش گفت: «ای حاتم اونچه من به تو بگم اگر به حرف من گوش بکنی، فرمان ببری، جون سالم به در می‌بری و الا تا ابد تو طلسم خواهی ماند.» حاتم گفت: «بسیار خوب، البته گوش می‌کنم.» گفت: «از این کوه که یه خورده رفتی بالا می‌پیچی یه باغچه‌ای به نظرت میاد و یه نازنین دختری میاد بیرون از آب، دست تو رو می‌گیره می‌کشه توی باغ، وارد اون باغ که شدی به اندازه هزار دختر دور تو رو می‌گیرن، هر کدومی از برای تو یه جور غمزه می‌کنند. به شرطی که تو اعتنا به هیچ کدوم نکنی قصری جلو چشمت نمودار می‌شه. میری وارد اون قصر می‌شی. تختی اونجا گذاشتن از زبرجد عکسی است به دیوار یه دختر توی اون عکسه‌است که یه تاج سرشه از یاقوت سرخ. پاتو روی اون تخت می‌ذاری، اون عکس دختر میشه، میاد جلوی تو دست به سینه و ایمیسه، نقابم به صورتش انداخته. اگه تا ده سال دست به اون نزنن اون همین طور وایساده و هر زمان که تماشای تو تمام شد، دست اونو می‌گیری، بعد به اون مکانی که می‌خوای می‌رسی، اون شخص رو می‌بینی وگرنه غیر از این بکنی دست به یکی از اون نازنینها بزنی تا قیامت در طلسم می‌مونی.» حاتم قبول کرد، دست پیرمرد رو بوسید، وداع کرد، راه افتاد.

آمد رسید به دم باغچه، پاشو وارد باغچه گذاشت که یه وقت دید دختری از توی دریاچه آمد بیرون، لخت مادرزاد آمد دست حاتم گرفت، برد وارد باغ کرد. یه مرتبه حاتم دید به اندازه هزار دختر یکی از یکی خوشگلتر دور حاتم گرفتند. با خودش گفت: «خدایا اینجا بهشته، اینام حورین، آمدند دور من؟» حاتم دل از کف داده اما برای سفارش درویش خودرو نگه می‌داره. خوب در تمام باغ گردش کرد، دید بلی قصر نمایونه و تو اون تختی زدند از زبرجد، عکسهای قشنگی به این دیوار هست اما یه

عکسی وسط اینهاست مثل ماه شب چهارده. حاتم پاشو روی تخت گذاشت، دید صدائی از تخت بلند شد. حاتم گفت: «خدایا من همچین سنگین نبودم که این تخت بشکند.» آمد پائین زیر و روی تختو نگاه کرد، دید درسته، نشکسته. پاشو گذاشت روی تخت، رفت بالای تخت نشست.

تا نشست روی تخت، دید اون عکسی که تاج یاقوت سرشه، آدم شد و آمد پائین، دست به سینه حاتم ایستاد. حاتم دست انداخت نقاب اینو بالا کرد، دید تمام نقاشان عالم اگه جمع بشند حلقه یه چشمشو نمی تونند بکشن. مدت سه روز و سه شب حاتم همین جور روی تخت نشست و اینو تماشا کرد. شب که می شد چراغا از غیب روشن می شد و نازنینان می آمدند به رقصیدن ولیکن از ترس اون دختر به حاتم دیگر نگاه نمی کردند. روز سیم حاتم با خود گفت: «خوب اگر تو یه عمر بنشینی از تماشا سیر نخواهی شد، تو اینجا به عیش و تماشا نشستی، احمد بیچاره رو به فارق [فراق] گذاشتی. فردا چگونه جواب خدا رو میدی؟ ما دست به دست دختر بزیم به مقصود کار برسیم.» دست انداخت بند دست دختر رو گرفت که ناگاه از زیر تخت یه نفر آمد بیرون، یه لقد زد به حاتم که ای خیره سر چه می کنی؟ که حاتم از هوش رفت.

یه وقت به هوش آمد، دید صبح بود در یه بیابانیست که نه آب داره نه علف، زمینی است شنزار. که یه وقت دید اون صدا به گوشش خورد که: یه بار دیدم، بار دیگه هوسه! حاتم گوش داد که بینه این صدا از کدوم طرفه که دوباره بلند شد صدا. دید از سمت دست راستشه، بنا کرد به رفتن عقب صدا. مدت دو شبانه روز راه رفت تا رسید به یه جائی، دید یه پیرمرد نشسته لب جوب آب و ناله می کنه. همچین که نزدیکهای ظهر شد، دید فریاد کشید: «یه بار دیدم، بار دیگه هوسه!» پسر آمد جلو به این پیر سلام کرد، گفت: «ای پیرمرد، چه دیدی که بار دیگه هوسه؟» پیرمرد بنا کرد به دویدن، گفت: «تو کی هستی که داغ منو تازه کردی؟» گفت: «منم مثل تو بنی آدم، بگو ببینم چه دیدی؟» پیرمرد درآمد گفت که من عاشق یه دختری شدم و اون دختر از من بیضه مروارید خواست و من سؤال کردم در کجا دارند، برم سراغش، گفتم کجا دارن؟ گفتند: «در پشت کوه قاف. من عقب بیضه مروارید آمدم تا به کوه قاف رسیدم. به کوه قاف که رسیدم به من نشون دادن، آمدم در باغی نازنینی منو کشید تو، یه مرتبه دیدم هزاران هزاران نازنینا دور منو گرفتند و من دست انداختم گریبان یکی از این نازنینائی که برای من کرشمه و غمزه می آمدن گرفتم که یه وقت اون عکسی که رو دیوار بود تاج یاقوت سرش بود اون آمد به جلو کشیده ای زد به گوش من، گفت: دور شو، مدت هفت ساله که بیهوش شدم و به هوش

آمدم تو این بیابونم، هر چه میرم راه به هیچ جا نداره.» گفت: «خوب خوراک از کجا می‌گیری می‌خوری؟» گفت: «موقع شام و ناهار که می‌شه یه قرص نون یه کوزه آب از غیب برام میاد، می‌خورم.» گفت: «همین در طلسم ماندی، یه غذای بخور و نمیری بهت میدن می‌خوری. حالا عهد می‌کنی با من که دست به اون دخترا نزنم؟ من تو رو به اونجا بفرستم، تا صد سال اگه زنده باشی، بنشین روی اون تخت و دست به دختر نزن، اون دختر همینجور جلوی تو وایساده، اون نازنینام برات می‌رقصند.» دستشو گرفت و برداشت آورد.

مدت دو شبانه‌روز پیرمرد با حاتم بنا کردن به آمدن، تا حاتم چشمش افتاد به دریا، رو کرد به پیرمرد گفت: «ای پیر این همون باغچه‌ایست که نازنین از تو دریا میاد، دست آدمو می‌گیره.» پیرمرد گفت: «ای جوان، من تا زنده هستم دعاگوی توأم.» حاتم پیرمردو وداع کرد، سرازیر شد آمد رسید لب چشمه، پیش او مرد درویش رسید و سلام کرد. گفت: «ای حاتم به مقصود رسیدی؟» گفت: «از قدرت خدا و مرحمت شما بلی.» گفت: «خوب به سلامت برو، اما دیگه محض رضای خدا از این کارها نکن و جون خودتو به خطر نینداز. برو که اگر من نبودم تو هم مانند اون پیرمرد یه عمر در طلسم بودی.» پیرمرد رو خدانگهداری کرد و آمد.

رسید لب دریا، دید دختر ماهی لب دریا نشسته، گفت: «ای حاتم از اون روز که رفتی هر روز از صبح تا غروب میام لب دریا می‌شینم بینم کی میای.» حاتم گفت: «خوب الحال من برای کاری آمدم، اون احمد شامی بیچاره منتظره، آدم نباید همشو منتظر عشرت خودش باشه. من به کار خودم که صورت دادم و رسیدم، نشانی میدم اگه خواستی در خشکی زندگانی بکنی، بیا پیش من.» گفت: «بسیار خوب.» وداع کرد و از نزد اون آمد پهلوی جوانک درویش، اونجا که رختخواب پهن بود. با اون جوانک هم سلام علیک کرد، یه شبیم پهلوی اون موند، بعد آمد رفت پهلوی دختر خرس. یه ماه پهلوی دختر خرس موند. دختر خرس گفت: «ای حاتم، من حمل برداشتم.» گفت: «باشه حالا مام اگه یه بچه خرس درست کنیم چطور می‌شه؟» گفت: «هیچی چطور می‌شه، همین جور که من شدم، مادر من از آدمیزاد بود، پدر من از خرس، خوب حالا تکلیف من چه می‌شه؟» گفت: «من تو رو خیلی دوست دارم اگه شما خواستی که با بنی آدم زندگی کنی، قاصد می‌فرستم بیاد.» دختر گفت: «بسیار خوب، در بنی آدم که هیچی، در جهنم خواستی من میام.» دختر خرس گفت: «ای حاتم، اگه این مهره من با تو نبود، وقتی که در دهن ازدها رفته بودی، خاک شده بودی و تمام اینها که تو به سلامت در رفتی برای خاطر

مهره من بود که با تو بود.» حاتم گفت: «بسیار خوب.» از دختر وداع کرد و آمد.

سر راه رسید به گفتاران گفت: «ای رفقا بگید بینم آیا به عهد خودتون وفا کردید یا نه؟» گفتاران گفتند: «ما بلی، اما به شغالان بگید که طعمه ما رو کم میارند.» حاتم گفت: «بسیار خوب.» از اونجا آمد پهلوی شغالا. یه شب مخصوص پهلوی شغالا موند، گفت: «من امشب مخصوص با شما صبح می‌کنم، که شما با من حق جون دارید.» شب که شد، دید سه چارتا بچه شغال آمدن، حاتم گفت: «خوب الحمدالله، گفتارا دیگه بچه‌ها رو نمی‌برند.» شغال ماده آمد جلو، گفت: «الحمدالله، من در این چند ساله که بچه زائیدم، این یه دفعه بچه‌هام برای خودم مانده، از دولت سر شما.» حاتم گفت: «سر من دولت نداره، از دولت سر خدا که هر چه من برای شما کردم از زحمت شما کمتر بود.» صبح شد، شغال رو وداع کرد و رو به شهر شاه‌آباد.

آمد به شاه‌آباد رسید، رفت به کاروانسرائی که احمد شامی منزل داشت. احمد تا چشمش به حاتم افتاد از جا جستن کرد و حاتم رو در بغل گرفت، گفت: «ای خداوند، من کورم از زحمت شما، چطور شما رو نگاه بکنم؟» حاتم گفت: «ای برادر غیبت من چقدر طول کشیده؟» احمد گفت: «کاش من مرده بودم و به این روز نمی‌فتادم، یه سال غیبت شما طول کشید.» گفت: «حالا پاشو بریم!»

سروقت ملکه آمدن، خبر دادند. خبر به ملکه دادند که حاتم آمده گفت: «پرده بکشید ایشون رو بخواهید!» پرده کشیدند، دختر آمد پشت پرده و احمد و حاتم هم اون طرف پرده. دختر گفت: «ای حاتم بدون و آگاه باش، من امر شما رو همون روز اول می‌خواستم اجرا کنم، اما برای گفته مردم نمی‌تونستم. شما رو این یه سال ناچار به زحمت انداختم برای حرف مردم و من با خدای خود عهد کرده بودم که مرد اختیار نکنم و چون شما شخص بزرگی هستی و این یه سال زحمت کشیدی من از آن تو.» حاتم گفت: «قبول کردم، حالا من شما رو می‌بخشم به برادر خودم احمد شامی.»

هفت شبانه‌روز شهر حسین‌آباد آئین بستند برای عروسی احمد شامی، قاضی رو آوردن و عقد بستن. عوض این که دست دختر رو به دست پسر بدن حاتم دست احمد رو در دست دختر گذاشت، گفت: «ای احمد عجالاً تو دوتا زن رو برای من زیاد کردی، یکی دختر خرس، یکی دختر ماهی، باید بفرستم اونا رو بیارم!» مدت هفت روز در اینجا مشغول عروسی بودند. حاتم خدانگهداری کرد، رفت برای یمن.

زنداری مرد تاجر

فاطمه زهرا دو رکعت نماز برای زنهای شلخته کرده.

یک تاجر بود، دوتا زن داشت. مسافرت کرد به مکه. زن بزرگی این ابریشم خرید و به دست مبارک خودش پارچه بافت، برای حاجی آقا یک قبای کار، دستدوزی و پرکار برایش دوخت. زن کوچکتر از بازار کرباس خرید، شلال کرد، گذاشت برای خلعتی. آنوقت آن زن بزرگ همه جور وسایل راحتی برای حاجی آقا درست کرد، خودش را درست نکرد. وقتی که حاجی آقا وارد شد، مردم به دیدنش رفتند.

حاجی آقا به زنیکه گفت: «تف به روت بیاد.» گفت: «چرا تف بروم بیاد؟» گفت: «از صورت تو کثیفر جایی را ندیدم.» فردا که نوبت زن کوچکتر بود، بالای اطاق را شرتی نیمه کاری جارو زد، خاکروبه‌هاشو زد گوشه اطاق، اما صورتش را درست کرد و رختهاشو عوض کرد، رفت روی دوشک نشست. حاجی آقا آمده بود، امشب عروس تازه است. آمد و دست انداخت گردن زنیکه و ماچ و بوسه کرد، گفت: «از فراق تو مُردم.» رفت پهلوی خانم نشست، گفت: «خانم جون شام چه داریم بخوریم؟» (زنیکه بزرگه پنج شش من برنج برای حاجی آقا درست کرده.) این دو سیر و نیم گوشت بار کرده بود فقط. فردا صبح که خواست برَد حمام، قبای کرباسی را گذاشت تو بقچه، برایش فرستاد حمام. حاجی آقا آن قبای ابریشمو درآورد، این کرباسو تنش کرد.

صبح که آمد بازار در حجره نشست، اهل بازار که آمدند پهلوش گفتند: «حاجی آقا، آن قبای دیروزی چه بود تنت کردی، این امروزی چه بود؟» گفت: «برو بابا خدا پدرت را پیامرزه، قبا سفید قبا سفیده.»

آن با آن همه زحمت با این که زحمت نکشیده بود هیچ فرق نکرد. اینجا عاطفه مرد تاجر را نشان می‌دهد که برایش یکی بود.

غول و آدم دوسره

دو نفر از اینجا با هم هممنزل شدند که برند مازندرون، یکیش تُرک بود، یکیش اصفهانی بود. اینها از اینجا که راه افتادند، بنا کردند رفتن، به منزل که رفتن اونوقت مسافری که از بالا میومد، به اینها که برخورد، گفت: «باباجون نون منزل نیست، از اینجا نون خودتونو تهیه کنین.» اینها آمدند پنج تا نون گرفتند، دوتاشو اصفهانیه قایم کرد.

اینها وقتی که منزل رسیدند، آمدند ناهار بخورند، ترک درآمد گفت: «قارداش چورک هار دادیر نونها کو؟» اصفهانیه درآمد گفت که «آلیکه پنج بیشتر ننی، یکیش که در عدم ننی، یکیش هم من کردم زغبوت. حالا اوچه دانه دی، بیا قسمت الدی.» ترکه گفت: «یاخ چی، بیردانه من، بیردانه سن، بیردانه من، باخ چی سن، خیلی با انصاف وی بش دانه چورک، بیردانه من، به منزل خواهیم رسید.»

ناهارشونو خوردن و اطراق کردن. شب خواستند بخوابند یه نفر آمد، گفت: «بابا اینجا نخوااید، غول میاد، پای آدمو میلیسه.» اصفهانیه گفت: «من خودم غولم، غول کجا می تونه به من کاری بکنه؟» اونوقت به ترکه گفت: «قارداش تو پاهای منو بگیر تو بغلت، منم پاهای تورو می گیرم تو بغلم.» ترکه گفت: «خیلی خوب.» همین جور کردند، خوابیدند.

غوله وقتی که آمد، دید آدم خوابیده اونطرف میره می بینه سره، اینطرف هم میاد می بینه سره، گفت: «به خدا قسم، گشتم سیصد و شصت و شش دره، ندیدم آدم دوسره.»

پوست خربوزه

یه طلبه‌ای بود، مهمان داشت. نهار برای مهمونش پنیر و خربوزه گرفت، به نوکرش گفت: «برو این خربوزه رو بیر قاچ کن، بیار!» نوکره فکر کرد، گفت: «این بی انصاف هر وقت خربوزه می‌خوره به من که هیچی نمیده، پس من امروز جلوی این مهمون خیلی آبروداری می‌کنم، پوستو کلفت میبرم بمانه برای خودم.»

سر سفره آخونده نگاه کرد، دید یارو شاهکار زده، گفت: «تو خواستی بخوری اما من نمیدارم، داغشو به دلت میذارم.» نهارشونو که خوردند رو کرد به مهمانه، گفت: «در حاشیه کتاب جامع تمثیل شما نخواندی که پوست خربوزه دندان زدن دو خاصیت بزرگ داره: یکی دندونو سفید می‌کنه، یکی چشم رو گشاد می‌کنه برای درس نگاه کردن.» یه دونه پوستو مهمان برداشت، یه دونه صاحبخانه. نوکره ایستاده بود، نگاه می‌کرد، گفت: «ای کتاب جامع تمثیل اگه می‌دونستم کدوم گوشه حاشیه است، اینو پاک می‌کردم.» هیچی پوسارو دندون زدن و به نوکره گفتند: «بیا وردار، برو!»

سه آدم بخیل

سه نفر پهلوی هم نشسته بودند، هر سه بخیل بودند. یکیشون پرسید که تو به چه اندازه بخیلی؟ گفت: «من اندازه‌ای بخیلم که اگه سفره من پهن باشه و ناهار بخورم، یه نفر از در بیاد تو، سفره رو جمع می‌کنم که نبادا به اون بگم: بسم‌الله، اون از غذای من یه لقمه بخوره.» اون یکی گفت: «نه این بخالت نشد، ایتتون بدس، دلت نمی‌خواد کسی بخوره. پس من بخیلتر از توام.» گفت: «چطور از من بخیلتری؟» گفت: «برای اینکه من اگه یک جا مهمان باشم، یه مهمانی دیگه بیاد اونجا، من بخلم می‌شه که این آدم آمده اینجا چه کنه؟» اون یکی گفت: «نه اینم هیچی بخیلی نیست چون تو فکر می‌کنی که شاید حالا این اوامده اینجا صاحبخانه که خبر نداشته که تهیه ناهار بگیره دو سه نفری، حالا این آمده اینجا، من سیر نمی‌شم، تو برای این بخت می‌شه که نبادا سیر نشی. پس من بخیلتر از همتون هستم.»

پرسید ازش که تو چه جور بخیلی هستی؟ گفت: «به اندازه‌ای من بخیلم که اگه یکی چیزشو به من بده، من بخلم می‌شه، می‌گم: این چرا مال خودشو تفریط می‌کنه به من میده؟»

زندگی زن تاجر و زن حمال

یه حمالی بود، یه زن داشت. روی روی خانه اینها یه تاجر معتبری بود. این زن تاجر نگاه می کرد پشت بوم خانه حماله، می دید زن حماله هر روز میره حمام، لنگشو پهن می کنه رو پشت بوم.

زن تاجر او مد از زن حمال پرسید: «شما غذاتون چی چیه؟» گفت: «والله غذای ما نون و آبگوشت، نون و پنیر، نون و خربوزه، گاهی وقتیها پلو می پزیم.» گفت: «خوبه والله، ما هر شب گوشت مرغ می خوریم، گوشت بره می خوریم. هفته ای یه دفعه بیشتر حموم نمی ریم. شما با این خوراکتون هر شب حموم می رین.» گفت: «خوب آخر حاجی آقای شما مگه چکار می کنه؟» گفت: «هیچی، غروب که می شه، در حجره رو می بنده میاد خانه، کتاب خرجشو میذاره جلوش، بنا می کنه نوشتن تا چهار از شب رفته اونوقت میگه: شام بیار! شام که خوردیم خسته و مونده است، می خوابه. شوهر تو چکار می کنه؟» زن حمال گفت: «هیچی، شوهر من غروب میاد خانه، سماورو آتش می کنم، میذارم جلوش، دو سه تا پیاله چای می خوره، خستگیش درمیره، میگه: شام بیار! نون و پنیره، نون و آبگوشته، نون و تخم مرغه هر چه هست، شامه رو می خوریم، صبح میرم حموم.» زن تاجر گفت: «خوش به حالت، کاشکی من جای تو بودم.» زن حمال گفت: «بیا من یادت بدم. امشب که حاجی آقانشست به دفتر نوشتن، تو نذار بشینه تا ساعت چهار، برو اینها رو بهم بزن، خودتو لوس کن، بگو: حاجی آقا چه خبره؟ اینها رو بذار کنار، پاشو گشمنه، شام بخوریم!»

حاجی آقا جمع کرد. هیچی شام خوردند و رفتند خوابیدن. فردا صبح زن حاجی آقا رفت حمام. از امشب بنا کرد زن حاجی آقا شبها لوس شدن. یه دو سه شبی که گذشت حاجی آقا گفت: «این چه بساطیه هر شب، حوصله ام سررفته؟ اینو کی یاد تو داده؟» گفت: «این زن مشدعلی حمال یادم داده.» گفت: «خیلی خوب، خوب کاری یادت

نداده، کار و زندگی منو انداخته، این دو سه شبهه.»

فردا صبح حاجی آقا بلند شد، نه تومان ریخت تو په کیسه، برد گذاشت در خانه حمال. رو سکو خودش وایساد، از لای در تماشا که کسی پولو ورنداره. حماله که آمد بیرون، دید په کیسه پول رو سکووه، ورداشت شمرد، دید نه تومانه، آمد. در این مابین قصابِ سرِکوچه گفت: «مشدعلی، کسی رو سراغ داری، ده تومان به ما قرضی بده، شب پنج هزار په تومان قسط بگیره؟» گفت: «من یکی رو سراغ دارم، نه تومان میده به ده تومان.» قصابه قبول کرد و نه تومانو گرفت. از امروز قرار گذاشت از پول حمالیش هم روزی چهار و پنج هزار گذاشت کنار.

هیچی این ده تومان این کم کم به صد تومان رسید. این صد تومان که شد به مردم نه که معامله می داد، شب به شب قسط می دادند. این دیگه مجبور شد شبها که می آمد تا این حسابو سیاهه می کرد، ساعت سه چهار از شب می شد. حمام رفتن حماله کم کم موقوف شد.

زن تاجر ازش پرسید: «خوب تو دیگه چرا لنگتو پهن نمی کنی رو دیوار؟» گفت: «خدا پدر اونو در آره که اون نه رو گذاشت در خانه، من هم به روز تو گرفتار شدم.» گفت: «خوب تو که بلدی، تو هم لوس شو.» گفت: «وای خواهر، این بداخلاق مگه می شه براش لوس شد؟ یه شب رفتم لوس بشم، فرداش گفت: پنج تومان پولم از بین رفته که سیاهه هم یادم رفته بنویسم. خاک تو سرش، مگه می شه چاره نداریم دیگه، باید زندگی کنیم.»

تاجری که پولش نصیب اوسا علی نجار شد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه مردی بود تاجر. این دارای هفت خم خسروی پول بود، اما خوراک خودش شب و روز نون و پنیر و سبزی بود. غذای خوب این اگه می خورد تو خونه های مردم مهمانی، تو خونه خودش شب عید سالی یه دفعه پلو می پخت، زنش هی می گفت: «آخه بابا، ما باید سال یه دفعه پلو بخوریم!» می گفت: «آری، از این عید به اون عید.» می گفت: «پس چطور مردم هفته دو شب پلو می خورند یا هفته یه شب اقل پلو می خورند؟ فقیر بیچاره ها شب هفته یه دفعه شب جمعه پلو می خورند.» می گفت: «اونها دارند، به من چه؟» می گفت: «به تو چه، پس این همه پول تو رو کی می خوره؟ اولاد که نداری، وقتی بمیری اینو دولت می خوره، حالا بیچاره، زنده که هستی یه خوردشو خودت بخور!» می گفت: «من همین نون و پنیر و سبزی رو دارم، سال یه دفعه پلو دارم، می خوام بمان می خوام برو.»

هیچی یه روز آمد خرید بکنه پولش کم آمد. رفت تو زیرزمین از این خمره اولی پول ورداره، دید صدا به گوشش خورد که دست نزن، این پول ما اوسا علی نجاره. رفت سر اون یکی خمره تا خمره هفتمی، سر هر خمره که رفت، همین صدا به گوشش خورد: «دست نزن، مال اوسا علی نجاره!» گفت: «گور پدر اوسا علی نجار، اوسا علی نجار کیه؟ صد ساله زحمت کشیدم، نون و پنیر و سبزی خوردم، این پولارو جمع کردم، حالا مال اوسا علی نجاره؟» اون خریدشم نکرد، نیمه کاره ماند، آمد رفت یه چنار کلفت عظیمی رو خرید، خراط آورد گفت: «توی این چنارو برای من خالی کن!» گفت: «این زحمت داره، صد تومن می گیرم.» گفت: «باشه.» چنارو که خراط خالی کرد، این آمد پولارو ریخت تو چنار، سر و ته چنار و قیر گرفت، گاری و حمال آورد، این چنارو گذاشت توش، برد تا لب دریا، چنارو غل دادن، انداختن تو دریا، گفت: «حالا اوسا علی نجار بیاد این پولو بخوره، واسش گذاشتم، بیاد از ک... من بخوره.»

آمد تو خونش نشست، رفت تو فکر که مرتیکه دیوانه شدی، مگه تو عقل از سرت رفت؟ خوب صدا شنیدی که شنیدی، بگو قسمت خودمم هست، مچ دستتو کسی نیامد بگیره، تو این چه کاری بود، پولارو بردی ریختی تو دریا؟ یه هفته همین طور تو خونه نشست، فکر کرد، یه مرتبه زد به صحرا.

اینو اینجا داشته باش، برو سر چنار: چنار از اونجائیکه سنگین بود، رو آب نرفت، همین طور سر تیر یه خورده بیرون بود، باقیش تو آب موج می زد، رفت تا به دریای رود نیل برد. ماهیگیری آمد اونجا تورشو بندازه ماهی بگیره چنگک تور گیر کرد به چنار، دید تور خیلی سنگینه، گفت: «خدایا شکار امروز به دام ما چه انداختی.» به هر فلاکتی بود تقلا کرد، چون چنار تو آب بود یه خورده سبک بود، هر جوری بود کشید بالا، چنارو گذاشت کنار، رفت توی شهر به نجارا گفت: «یه چنار دارم، می فروشم.» چندتا نجار اومدند، گفتند: «چند؟» گفت: «صد تومن.» گفتند: «نه ما نمی خریم.» اوسا علی نجار اومد، چنارو دید، گفت: «علی الله، این صد تومنو بگیر.» حمال آورد، چنارو برد، گفت: «این حالا تره همیشه بُرید، باید خشک بشه.» اونوقت چنارو گذاشت تو حیاط به دیوار. یه سال از این مقدمه گذشت. شبی مهمان داشت، زنش داشت شام می پخت، هیزمش کم آمد، گفت: «هیچی نگو، الان هیزمت میدم.» اره رو گذاشت به چنار، تا دو سه تا اره کشید، سر تومنی وا شد، گفت: «اوه، خدا پدرمو بیامرزه، اینا کجا برده، اومده؟» یواشکی قایم کرد سرشو که مهمونا نفهمند. اون یه تیکه چوبی که بریده بود، داد به زنیکه. زنیکه گفت: «خوب برو یه خورده از بالاش ببر!» اینم رفت، یه خورده از بالاش برید، داد به زنیکه. مهمانا شام خوردند، رفتند.

یارو بلند شد، رفت سر چنار، هی چنارو کج کرد هی تومنی ریخت بیرون، اون بیچاره خمره که نداشت بیاره، رفت گونی آورد. هفت گونی طلا پر کرد. برد گذاشت تو زیرزمین. از فردا کم کم کار اوسا علی نجار بالا گرفت، به جایی رسید که یه مهمانخانه درست کرد. هر غریبی که وارد می شد، سه شب مجانی مهمونش می کرد.

اینو اینجا داشته باش، برو سر یارو تاجر: این بیچاره که زد به بیابون، سه سال شب و روز تو بیابونا راه رفت از زن و خونه و زندگی بی خبر. خوراک این علف بیابون بود و موقعی که تو جنگلا می افتاد میوه جنگلی. آمد وارد این شهر شد. دکان اوسا علی نجارم دم دروازه بود. کسی که بیچاره سه سال رنگ چپوک [چپوق] و سیگار و قلیون ندیده، دید اوسا علی نجاره داره قلیون می کشه، گفت: «آقا از اون قلیونت یه خورده به من میدی؟» اوسا علی نجار گفت: «بفرمائید.» آمد و نشست به قلیون کشیدن. اوسا علی بهش گفت:

«آقا غریبی؟» گفت: «بلی، الان وارد این شهر شدم.» گفت: «پس مهمان منی.» ناهار اوسا علی این مرد رو برد منزلش. ناهار که شد، دید سفره از این‌ور اطاق افتاده به اون‌ور اطاق، نعمت خدا همه رنگ توشه، کسی که سه سال رنگ آبگوشته ندیده، حال چشمش به پلو و خورش و نعمتهای رنگارنگ بیفته، نشست سر سفره. یه لقمه پنجه قلاغی رفت، کله گربه‌ای برگشت، گذاشت دهنش، آمد قورت بده، دید پائین نمیره. از این‌ور انداخت، از اون‌ور انداخت، هر چه جَوید، دید پائین نمیره. ناچار بلندشد، تیکه رو گوشه حیاط بیرون آورد، صاحبخانه گفت: «چرا ناهار نخوردی؟» گفت: «می‌تونم یه کار بکنی؟» گفت: «چه کار کنم؟» گفت: «پاشی بری بیرون، پول قرض بکنی و اون پول قرضی رو برای من ناهار بخری و اگر نه من از گرسنگی که هیچی، سه ساله رنگ نعمت غذا رو ندیدم.» گفت: «خوب این غذای به این خوبی چرا نمی‌خوری، دلیلش چیه؟» گفت: «شما حالا برید، غذا قرض بکنید، من بخورم، شکمم سیر بشه تا دلیلشو بگم.» یارو صاحبخانه بلند شد، گفت: «مبادا از پول خودت بخری، اگه از پول خودت بخری از گلوی من پائین نمیره، مگه قرض باشه.» گفت: «خیلی خوب.»

یارو رفت بیرون دم دکون چلوکبابی، گفت: «یه ظرف چلو بده بیارن، پولشو می‌فرستم.» چلو رو گرفت و برداشت اومد، گذاشت جلوی یارو، یارو بلند کرد خوردن. وقتی که ناهار خوردند، سفره جمع شد، گفت: «خوب برادر، تو این ناهار به این خوبی چرا نخوردی، چلوکباب بازارو خوردی؟» گفت: «برادر، اون وقت سر سفره آدم بود نگفتم، حالا منم و تو. اون سفره غذا از پول من درست شده بود و از گلوی من پائین نمی‌رفت.» گفت: «پول شما کجا بوده که آمده پیش من؟» گفت: «شهر من با شهر شما شش ماهه راه، اما حالا بهت می‌گم، تو هم راستی به من بگو! شما یه چنار خریدید یه ذرع کلفتیش باشه و سه ذرع قدش؟» گفت: «چرا.» گفت: «سر و تهش قیر گرفته نبود؟» گفت: «چرا.» گفت: «هفت خم خسروی طلای ناب اون تو بود. صد سال من از عمرم رفته، نون و پنیر و سبزی خوردم تا این پولو جمع کردم. روزی رفتم پول و بردارم، همچی صدائی به گوشم خورد. رفتم اون چنارو خریدم، پولارو ریختم توش، بردم دادم به دریا که به دست اوسا علی نجار نرسه. اونکه تقدیره تدبیر نمی‌شه، چون این پول غذا از پول من بود، این بود که از گلوی من پائین نرفت. من فهمیدم مال منه، از گلوی من پائین نمی‌ره. مال من قسمت تو بود، تو باید بخوری.» اوسا علی نجار دلش به حال این سوخت، گفت: «خوب برادر، حالا چند وقته بیابونی هستی؟» گفت: «سه ساله.» گفت: «از زن، خونه، زندگیت خبر داری؟» گفت: «والله از حال شما حالا باخبر شدم که از خونه

خبر ندارم.» اوسا علی گفت: «بسیار خوب، پس حالا با تو یه معامله دیگه می‌کنم.» گفت: «چه می‌کنین؟» گفت: «صدهزار تومن قرض می‌کنم، سرمایه یه تاجر، وردار برو به شهر خودت، وردار برو به کسب و کاسبی خودت. اما به زن و بچت دیگه سختی نده تا زنده هستی، نعمت خدا هر جوری هست، بخور!» مرد تاجر گفت: «باشه.» اوسا علی نجار آمد در دکون یه تاجر دیگه، گفت: «من صدهزار تومن لازم شده، به من بدید، فردا میدم، چون چک بانک دارم، فردا وعدشه!» فوری دادند بهش، اونم صدهزار تومنو داد به مرد تاجر، گفت: «خوب حالا بگیر و برو!» تاجر صدهزار تومنو گرفت، یه دعائی هم در حق اون کرد. رفت.

بعد از سه سال آمد سر وقت خونه و زن و زندگیش. در دکونشو باز کرد، نشست به کسب و کاسبیش. اون وقت مرتب دیگه یه شب درمیون برای زنش پلو می‌پخت، می‌گفت: «می‌ترسم زنیکه جمع کنم، اوسا علی نجار انصاف داشت، صدهزار تومنی به من داد، می‌ترسم این دفعه گیر اوسا حسین آهنگر بیافته، اونشم به من نده. حالا به قول اوسا علی، تا زنده هستیم، بذار خودمون بخوریم.»

رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، حکایت ما همین بود.

خرتر هم در دنیا پیدا می‌شه

در زمان قدیم از یه دهاتی رفتن به دهاتی دیگه یه دختر بگیرن. بلی بریشو کردن و عروس رو عقد کردن و آوردن. یه روزی از روزها مادر شوهر خونه نبود، عروس لخت شد و غسل کرد، وقتی که آمد لباسشو پیوشه یه گوساله گوشه حیاط بسته بود. گوساله که اینها [اینو] دید لخت شده، بنا کرد ورو وور کردن. عروس بیچاره به خیالش گوساله می‌گه: مادر شوهرت که میاد، من بهش می‌گم. آمد پیراهنشو از تنش کند و انداخت روی گوساله. گوساله یه وِر دیگه زد، اونوقت چارقدشو برداشت انداخت رو گوساله، گفت: «بیا اینم بگیر، به جانجانم نگو!» گوساله یه وِر دیگه زد، این تمبانشو کند و انداخت رو گوساله. گوساله روش سنگین شد، ورو وورش بیشتر شد. این رفت و لباسهائیکه تو صندوق داشت آورد و همه رو ریخت روی گوساله و جلوش گفت: «بیا، اینا همه مال تو، به جانجانم نگو!»

در این مابین جانجان از در آمد تو، جانجان پرسید: «چرا همچی کردی، اینا چیه، چرا لخت شدی؟» دختر بنا کرد گریه کردن. جانجان چوبو آورد و گفت: «راستشو بگو اگه نه می‌کشم، چرا لخت شدی، چرا اینا ریختی رو گوساله؟» دختر ناچار راستی رو به جانجان گفت. جانجان چوبو کشید، افتاد به هواره دختر، گفت: «تو چرا جلو گوساله لخت شدی که اون بگه من به جانجانت می‌گم؟» آخر گوساله نره، تو جلوش لخت شدی، بد کردی، اونم گفت: «به جانجانت می‌گم.» در این بین که داشت دختره رو کتک می‌زد، شوهره از در آمد تو، دید که دختره اینقد کتک خورده با چوب که همه تنش سیاهس و لخت عریون هم هست، آمد گفت: «چته، کی تو رو اینجور کتک زده؟» دختره گفت: «تقصیر توست.» گفت: «من چکار کردم؟» گفت: «اگه تو دیشب این کار رو نمی‌کردی، من لخت نمی‌شدم، برم تو حوض غسل کنم.» پسره گفت: «بد چیزی نیست، ما دیگه نمی‌تونیم زنداری کنیم، نه دیگه تو این شهر وانمی‌سیم. خوب اگه این دختر

پاشه بره خونه پدر و مادرش، این تن سیاهشو نشون بده، من چه جواب بدم؟ اول که زنم خره، اگر خر نباشه رختاشو روی گوساله نمی‌ریزه که گوساله بچ بکنه، دویمش ننم از اون خرتره که دختر مردموبی جهت این جور می‌کنه. دیگه این زن برای من حاضر می‌شه؟ هر وقت بخوام بهش حرف بزنم می‌گه: ننت منو کتک می‌زنه. بهتر از اینه که فرار کنم.»

بنا کرد از این ده به رفتن. شب بود رسید به یه آبادی، دید یه زنی چراغ دستی دستشه و یه بُته هم یه دستشه، گفت: «دحتر این ده اشمش چیه؟» گفت: «این ده اشمش حسین آباد.» گفت: «خوب تو حالا شبی کجا میری؟» گفت: «میرم اون بالا، خونه همساده آتش بگیرم.» گفت: «آتش برای چی می‌خوای؟» گفت: «می‌خوام ببرم با این بته فوت کنم، آتش روشن کنم.» گفت: «بُتتو بده به من، راتو نزدیک کنم!» بته رو گرفت، رو چراغ دستی گرفت و زد به چراغ، روشن کرد، داد دستش، گفت: «وردار برو!» دختر گفت: «تو معجز می‌کنی، بیا ببریم خونه ما!»

اون رو ذوق کنون آورد خونش، به پدر مادرش گفت: «بیاید ببینید، این راه منو نزدیک کرد، بته رو علو کرد، داد دست من.» خیلی اینها خوشحال شدن، از این آدم پذیرائی کردن که این آدم به این بزرگی که کارهای به این خوبی می‌کنه آمده توی ده ما. پسر با خودش فکر کرد که باباجون از دهات ما که می‌گیم زن و بچه‌مون، ننه‌مون خره، خرترم هست، ضعیفه بته دستشه، چراغ دستشه، می‌ره عقب آتش. امشب اینجا موند.

فردا از این ده هم آمد بیرون، بنا کرد به رفتن، تا ظهر راه رفت. ظهري دیگه گشنه و تشنه رسید در یه خونه اول آبادی. در زد، ضعیفه آمد پشت در، گفت: «کیه؟» گفت: «ننه‌جان غریبم، تشنمه اول یه چیکه آب به من بده بخورم تا بهت بگم.» ضعیفه رفت و یه کاسه آب کرد، براش آورد. وقتی که این کاسه رو گرفت، این آب بخوره، دید کوره غذا چهار انگشت به این کاسه هست، گفت: «چرا این کاسه‌های شما این جوره، مگه شما نمی‌شورید؟» گفت: «شستن چیه، ما همین جور هس تا وقتی که پر می‌شه، ما اونوقت میندازیم دور یکی دیگه ورمی داریم.» گفت: «کجا میندازین؟» گفت: «اون ته آبادی.» گفت: «خوب یه تیکه نون به من بده، من حالا میرم این کاسه‌تو رو برات نو می‌کنم میارم.» آمد پائین آبادی، دید یه کوه کاسه و کماجدون و بادیه اینجا هست که اینها همه توش پر شده که جا نداره. آمد گشت و خوب آبو پیدا کرد، یه مشت از این دیگها و کماجدونها آورد و ریخت تو رودخانه، جلوی اینها رو گرفت که آب نبره تا ظهر. ظهري تمام اینها رو شست، تمیز کرد، ورداشت آورد در همین خونه که آب خورده بود. یه اطاق از اینها اجاره کرد. روزها می‌رفت از این ظرفا می‌ریخت تو رودخانه، خیس می‌کرد می‌شست،

می‌آورد تو اون اطاقی که اجاره کرده بود، دسته می‌کرد، می‌داشت اونجا تا این اطاق پر شد، تا سقف این اطاق ظرف انبار کرد، دیگ و بادیه و کماجدون اونوقت یه اطاق دیگه اجاره کرد، هی شبها ظرفا رو خیس می‌کرد، روزها می‌آورد می‌شست، تو این اطاق انبار می‌کرد، مدت دو ماه کارش این بود.

بعد یه روز یه نفر دید که این چکار می‌کنه. رفت تو آبادی جار زد که ایها الناس بیاید، کاسه گشادکن آمده! مردم دور این جمع شدن که بیا، ما به تو پول می‌دیم، تو کاسه‌های ما رو گشاد کن. دو ماه دیگه در این آبادی موند که شبها می‌آمد، کاسه‌هاشونو خیس می‌کرد، صبحا می‌شست و مال هر کسی رو تحویل خودش می‌داد. بعد از دو ماه که کاسه‌های اهل آبادی همه گشاد شد، یه پنجاه شصت قاطری اجاره کرد، اینهایی که انبار کرده بود، بار کرد، گفت: «عجالتاً کاسبی ما در این چار ماه بسه، برم همون زن خره رو مادر خره رو نگه دارم که از اینها خرتر دنیا بسپاره.»

آمد رو به آبادی خودش، مادرش گفت: «فرزند کجا بودی؟» گفت: «مادر رفتم که شاید یه جائی رو پیدا کنم از شماها آدمتر باشه. هر چه رفتم پائین، دیدم از شماها خرترند، ناچار برگشتم پهلوی خرای خودم، حالا پیش اونها که من دیدم شماها آدمای بافهم و شعوری هستید.» گفت: «مادر این همه مس کجا بوده، مگه رفته بودی دکون مسگری؟» گفت: «نه مادر، رفته بودم به مملکت خرها، اینقدر از اینها توی بیابون ریخته که حساب و کتاب نداره. من این چهار ماه، دو ماهشو مزدوری کردم، دو ماهشم برای خودم کردم.» گفت: «مادر یه همچی چیزی بود، پس تو چرا به این زودی آمدی؟» گفت: «والله اهل آبادی رو اینقدر خر دیدم، دیگه برای خرهای خودم دلم تنگ شد.»

الاغ آوازہ خوان و شتر رقص

یہ تاجری بود، می رفت به سفر. در بین راه یہ شتری زخمی شد، از راه باز ماند. اینها نہ کہ جزیرہ جلو شون بود، شترو ول کردند تو جزیرہ، گفتند: «اگہ نحرش بکنیم، کسی نیست گوشتشو بخورہ، حلال خدا حروم می شه، پس بذار زندہ بیفتہ تو جزیرہ، خوب شد اقبال خودشه، مُرد اقبال خودش!»

مدتی گذشت، بعد قافلہ ای آمد رد بشہ یہ مالی خیلی زخمی شدہ بود، بار نمی تونست بکشہ، اونم ول کردند تو جزیرہ. الاغہ وقتی آمد تو جزیرہ دید یہ شتر اونجاست. شترم خورده بود و چریده بود، فربہ شدہ بود. الاغہ بہ شترہ گفت: «رفیق تو اینجا چکار می کنی؟» گفت: «والله ما یہ وقتی مریض شدیم، ما رو ول کردند اینجا و رفتند. تو آمدی چکار کنی؟» گفت: «ما عجالتاً بہ درد تو مبتلا شدیم، ما رم ول کردند اینجا و رفتند.» الاغہ یہ مدتی اینجا خوابید و خورد، چاق شد.

یہ شبی قافلہ از اینجا آمد عبور کنہ، صدای زنگ قافلہ بلند شد. خرہ بنا کرد عَرَعَر کردن، شترہ بہش گفت: «رفیق نخوان، الان صدای تورو می شنوند، میانند مارو پیدا می کنند.» گفت: «رفیق بہ جان تو، من صدای زنگ رفقا رو شنیدم، آوازم گرفتہ.» گفت: «نخوان، یہ وقتم نوبت رقص ما می شه.» گفت: «بذار من آوازمو بخوانم تا نوبت رقص تو بشہ.»

صدای عَرَعَر خرہ کہ پیدا شد، یتیم چاروادارها دویدند پیش چاروادار کہ تو این جزیرہ صدای خر میاد، گفت: «پس منزل کنید تا صبح روشن بشہ، بریم بگردیم.» صبح کہ آمدند تو جزیرہ عقب الاغ، دیدند یہ شترم هست، ہزار تومن قیمتشہ. شترہ و خرہ رو ہر دو برداشتند آوردند، بارهاشونو سنگین و سبک کردند، یہ بار رو شترہ گذاشتند یہ بار رو خرہ.

یہ مدتی کہ راه رفتند، خرہ خستہ شد، ہی می خوابید، گفتند: «بابا این نمی تونہ ببرہ،

بار اینو بذاریم رو شتره.» نزدیک عصری بود، رسیدند به یه رودخونه. خره لب رودخونه وایساد، هر چه هی کردند، نهیب زدند که این بره تو رودخونه، نرفت. چارواداره گفت: «یه کار دیگه بکنید، خره رو بلند کنید بذارید رو شتره تا از رودخونه رد بشیم!» گفتند: «بد نمیگی.» چار درست و پای خره رو برداشتند، گذاشتند رو شتره. شتره وسط رودخونه که رسید، بنا کرد لَقْد انداختن. خره درآمد گفت: «رفیق چکار می‌کنی؟» گفت: «من رقصم گرفته، می‌خوام برقصم.» گفت: «داداش اینجا تو رودخانه جای رقصیدن نیست.» گفت: «اونوقتی که بهت گفتم آواز نخوان، گیر میفتیم، تو گفتی: من خوانم میاد، منم حالا رقصم میاد.»

خره رو انداخت تو رودخانه، از رودخانه رفت بالا بار هم انداخت، برگشت زد به رودخونه، فرار کرد، خودشو از چنگال اینا نجات داد.

هر کی حرف بزنه باید به گوساله آب بده

یه زن و شوهر بودند، تو اطاق نشسته بودند. زنیکه هر چه حرف می زد، دید مرتیکه حرف نمی زنه، زنیکه گفت: «چرا حرف نمی زنی؟» مرتیکه گفت: «تو چقدر حرف می زنی!» زنیکه لجش گرفت، گفت: «خوب حالا هر کدوممون حرف زدیم، گوساله رو باید ببریم آب بدیم.» مرتیکه گفت: «خیلی خوب.» زنیکه نشست، دید حالا دیگه نمی تونه حرف بزنه، مرتیکه حرف نمی زنه، حوصلش سررفت، پاشد رفت خانه همساده.

آقا دزده آمد تو خانه، دید یه نفر نشسته. سلام کرد، هیچ جواب نمیده، همین جور نگاه می کنه. چادرشبو ورداشت پهن کرد، هر چه رخت و روخت و اسباب بود، ریخت تو چادرشب پیچید، گرفت به کولش از در بره بیرون، دید این یارو هیچی نمیگه، بقچشو ورداش گذاشت زمین، تیغ دلاکی رو ورداشت، ریش و سبیل یارو رو ورداش تراشید. اسباب توالتو درآورد و یه دست بزکش کرد، کوله بارشو ورداشت از در رفت بیرون.

زنیکه وقتی وارد شد، دید هیچی تو اطاق نیست، مرتیکه هم بزک کردس، نه ریش داره نه سبیل، گفت: «خاک بر سرت کنند، کی تورو همچی کرده؟ اسباب زندگی کو؟» مرتیکه بنا کرد دست زدن، گفت: «آی گوساله رو باید آب بدی.» گفت: «خوب، من گوساله رو آب میدم، بگو بینم کی تورو همچی کرده؟» [مرد هم همه ماجرا را تعریف کرد] گفت: «خوب مرتیکه احمق، چرا گذاشتی تورو همچی کنه، چرا گذاشتی اسباب و اثاثیه رو بره؟» گفت: «ده، اونوقت گوساله میفتاد گردن من، باید آب بدم.»

تعبیر رای خدا

دو نفر با هم رفیق بودند. روزی جمعه که تعطیل اینها بود، این دو نفر یکی به اون یکی گفت: «ما امروز تعطیل‌مونه، کجا بریم، چکار بکنیم؟» اون یکی رفیقه گفت: «بیا بریم حمام، از حمام بریم مسجد نماز، اونوقت دیگه شبه، میریم منزل.» اون یکی رفیقه گفت: «نه، بیا به بطری عرق بگیریم، بریم به جا خانمبازی.» این گفت: «نه، من نمیام.»

این رفت حمام و از حمام رفت مسجد، از مسجد که آمد بیرون به آجری سر در مسجد افتاد، خورد تو سرش، شکست. اون یکی رفت، به بطری عرق گرفت و رفت خانمبازی، وقتی که از اونجا آمد بیرون به اسکناس صد تومنی پیدا کرد. صد تومن پول پیدا کرد!

وقتی که اینها غروب بهم رسیدند، گفت: «برادر چرا سرتو بستی؟» گفت: «از مسجد که آمدم بیرون، به آجر افتاد سرم شکست.» گفت: «خوب، آگه با من آمده بودی رای [راه] خدا نرفته بودی، سرت نمی شکست، من رفتم از اون طرف، صد تومن پیدا کردم.» گفت: «پس از امام پرسیم هر که رای خدا بره، این مزدشه؟»

رفتند خدمت امام. وقتی که این عرضو به امام کردند، امام در جواب فرمود که این آدم امروز مقدرش بود که زیر هوار بره، بمیره. چون رو به خدا رفت، خداوند عالم رحم کرد، فقط این آجر رو سرش افتاد و تو آدم امروز هزار تومن مقدرت بود پیدا کنی، چون راه شیطونی رفتی، نهصد تومنش افتاد مُصالح به این صد تومن شد.»

علی بونه گیر

یه تاجری بود خیلی متشخص، خیلی زن می گرفت. هر زنی رو که می گرفت، یه هفته بیشتر نگه نمی داشت، بهانه می گرفت ازش، مثلاً اگه اطاقو جارو کرده بود، می گفت: «چرا جارو کردی، من نمی خواستم اطاق منو جارو کنی.» طلاقش می داد، یکی دیگه رو نگاه می کرد، می گفت: «امشب شام چه دارم؟» می گفت: «خورشت قیمه.» می گفت: «چرا فسنجون درست نکردی؟» طلاقش می داد، یکی دیگه رو می گرفت. یه ده روز که می گذشت، می گفت: «تو چرا شب بزک نکردی؟» طلاقش می داد، یکی دیگه رو می گرفت اون، مثلاً زنها گوش به گوش بهم می رسونن، اون بزک می کرد، شب می آمد بهانه می گرفت می گفت: «کی به تو گفت بزک بکنی، بیا برو، من زن دائم البزک نمی خوام.» یه اصفهانی پیدا شد، گفت: «منو بدید به علی بونه گیر.» مردم گفتند: «می خوای چه کنی؟ تو رو یه هفته بیشتر نگه نمیداره، طلاق میده، اونوقت اسم یه شوهر سرت می مونه.» گفت: «شما بدین، بذارید منو طلاق بده!» گفتند: «باشه.» علی که به دلال [دلاله] سپرده بود، برای من زن بگیر، دلال بهش گفت: «یه زن خوب برات پیدا کردم.» گفت: «باشه.» آمد و عقد کردند، دادند بهش.

زنیکه اصفهانی سه روز گذشت، از روز چارم اطاقو جارو می کرد، نصفشو جارو می کرد، نصفشو نمی کرد، یه ور صورتشو بزک می کرد، یه ورو نمی کرد. علی بونه گیر از در می آمد، می گفت: «پدر سوخته کی به تو گفت اطاقو جارو کنی؟ من نمی خواستم جارو کرده بشه.» فوری ضعیفه می گفت: «پدر سوخته هستی، چشمتم کورشه، جارو نکرده می خوای، اون نصف اطاق جارو نکرده است، تو اون ور بشین، من این ور می شینم، من سهم خودمو جارو کردم، سهم تورو جارو نکردم.» اگر فردا میامد بهانه می گرفت، می گفت: «چرا جارو نکردی؟» می گفت: «این دست بالا رو جارو کردم، دست پائین جارو نکردم، مال من، تو تو این جارو کرده بشین، من تو این جارو نکرده.» هر شیم خورشت

که می‌خواست درست کنه، دورنگ سه رنگ چلو درست می‌کرد. شب می‌آمد می‌گفت: «شام چه داری؟» می‌گفت: «خورشت قیمه.» می‌گفت: «پدرسوخته، من خورشت فسنجون می‌خواستم.» می‌گفت: «پدرسوخته هستی، چشمتم کورشه، فسنجونم درست کردم، فسنجون مال تو، قیمه مال من.» اگه میومد بهانه می‌گرفت که چرا یه ور صورتتو بزک کردی؟ می‌گفت: «خوب بزرگ کردشو دوست داری یا بزک نکرده؟» می‌گفت: «نه من بزک نکرده دوست دارم.» می‌گفت: «خوب این یه وریکه بزک نکرده مال تو، این یه ور بزک کرده مال من.» اگه می‌گفت: «بزک کرده خوبه.» می‌گفت: «این ور بزک کرده مال تو، بزک نکرده مال من.»

تمام مردم مونده بودند فکری که حاجی علی بونه گیر چطور شده که این زن شش ماه است تو خونشه؟ علی بونه گیر فکر کرد، گفت: «من که هیچ جوری نمی‌تونم از این بهانه بگیرم، طلاقش بدم، یه مهمونی بکنم، یه بهانه از این بگیرم، اینو طلاقش بدم.» آمد و به ضعیفه گفت: «روز جمعه تجار بازار مهمان منند، نهار تهیه کن!» ضعیفه گفت: «بسیار خوب.» حالا در این مابین هم هی به شوهره می‌گه: «علی به نظرم تو آبستن شدی.» می‌گفت: «زنیکه، مگر مردم آبستن می‌شه؟» می‌گفت: «قدرت خدا وقتی بخواد، بلی، مگه حضرت مریم که خدا خواست بی‌شوهر آبستن شد، چطور بود؟ حالا خدا وقتی بخواد، توأم آبستن می‌شی.»

روز مهمانی ضعیفه اون جور که خوراکی در دنیا بود، درست کرد، چیزی خالی نگذاشت که علی بونه گیر بهانه بگیره، بگه چرا درست نکرده. رفت یه بشقاب، کثافت گذاشت توش، یه سرپوشم گذاشت روش، اونم گذاشت اون کنار سفره. علی بونه گیر اومد خونه، گفت: «ناهار تهیه کردی؟» گفت: «بلی، سفره رم چیدم.» علی بونه گیر اومد، گفت: «خورشت قیمه؟» گفت: «اوناه.» گفت: «فسنجون؟» گفت: «اوناه.» گفت: «قرمه سبزی؟» گفت: «اوناه.» گفت: «خورشت کدو؟» گفت: «اوناه.» گفت: «پلو؟» گفت: «اوناه.» گفت: «شیرین پلو؟» گفت: «اوناه.» اونچه بهانه گرفت، گفت: «اوناه تو سفره است.» حالا خبر از علم زنیکه دیگه نداره، گفت: «پدرسوخته، من مثل تو زنونمی‌خوام، بلکه من یه بشقاب گه می‌خواستم.» گفت: «پدرسوخته هستی، سرپوشو وردار، اونم مال تو، دیگه چه بهانه می‌تونی بگیری؟» علی دید دیگه بهانه نداره، اون بشقاب سرپوشو از سر سفره برداشت، به مهمونها گفت: «بیاین!» این مهمونی رو کرد که شاید از این یه بهانه بگیره، طلاقش بده، دید نشد.

ضعیفه یه خوار خوانده‌ای داشت، آبستن بود، گفت: «خواهر وقتی که دردته،

می خوای بزای، منو خبر کن، صد تومن بهت میدم، یه روز و یه شب اون بچه تو با خره و خونش بده به من.» از این طرف هم هی به شوهره می گفت: «فردا پس فرداس که دیگه بزای، نه ماهیت تمومه.» ضعیفه خبر کرد که من دردمه. ناهار این برای علی یه آش آلوچه مفصلی درست کرد. آعلی، نه که آشه ترش بود، مزه کرد، خیلی خورد. یه دو ساعتی که گذشت، گفت: «ضعیفه دلم درد می کنه.» گفت: «دردته، می خوای بزای، الان می فرستم پی قابله.» فرستاد پی قابله، به قابله حالی کرد، گفت: «بگو آری دردته، می خوای بزای.» خاک خشت درست کرد، علی رو برد سر خشت، از این طرف علی دلش درد می کرد، دست گذاشت به خرابی. از اون طرف هم زائو بچه رو زاوند با جفت و مفت داد این حیاط. اینها بچه رو گذاشتند زیر پای علی، علی یه وقت بعد از خرابی که کرده بود، دید صدای آنگ و آنگ بچه است. فوری زنش علی رو از رو خشت بلند کرد، گفت: «مبارک باشه، به سلامتی پسر زائیدی.» علی رو برد تو جا خوابوند، بچه رم قنداق کردند، پهلوی علی خوابوندند.

این خبر توی بازار پیچید که علی بونه گیر زائیده. فردا عده تجار همه یهو ریختند تو خونش، بنا کردن علی رو مسخره کردن که مرتیکه خجالت نمی کشی، تو رختخواب خوابیدی، زائیدی؟ زنو می شه بگن، بی شوهر زائیده از روی زمین حموم، اما مرد که آبستن نمی شه، مرتیکه تو دیگه روت می شه که بیای تو بازار بشینی؟ تمام بچه های بازار مسخرت می کنن. علی بلند شد، لباسهاشو پوشید، کاغذی نوشت، گذاشت که اونچه که دارم و ندارم وکیل وصی من زن پدر سوخته که مرو عاقبت بیابون مرگ کرد. علی یه مشت پولی گذاشت جیبش، فرار کرد.

پونزده سال نیامد رو به این شهر، بعد از پونزده سال گفت: «برم بینم این زنیکه هست؟ خود پدر سوختش آبستن بود، بچه من هست، این بچه ای که واداشت من زائیدم هست؟» آمد همچه که نزدیک شهر رسید، دید این بچه مچه ها نشستند، دارند صحبت می کنن، اسم سالهاشونو میارند. یکیشون درآمد گفت: «من همسال بچه علی بونه گیرم، اون سالیکه علی بونه گیر زائید، ننم منو زائید.» علی گفت: «نه، هنوز حرف من میون مردمه، از همین راهیکه آمدم، برگردم. من از این مال و گنج و دارائی گذشتم.» گفت: «در جهان فیل مست بسیاره، دست بالای دست بسیاره. من اون زنهای بیچاره رو بی خود و بی جهت آواره می کردم، تقاص اونها رو این یه زن از سر من کشید و مرو بیچاره کرد.»

مردی که از جمع الواطها بیرون آمد

یه جوانی بود، هر چه زن می گرفت، یه هفته نگه می داشت بعد از یه هفته بهانه جویی می کرد و اینو طلاق می داد. به اندازه صد تا زن گرفت، دیگه هر جا خواستگاری می رفت، دیگه بهش زن نمی دادند، می گفتند: «چرا دختر مارو بیچاره می گیری، یه هفته طلاق میدی؟»

یه زن اصفهانی آنوقت پیدا شد، گفت: «منو بدید به این.» بهش گفتند: «چرا زن این می شی، بدنومی یه شوهر روی تو می مونه.» گفت: «شما چه کار داری، شما منو به این بدید، کارتون نباشه.» گفتند: «خیلی خوب.» به جوانک گفتند: «ما یه زنی بیوه زن سراغ داریم اگر می خوای بیا برات بگیریم.» گفت: «باشه، بیوه زن باشه.» آمدند و مجلس عقد فراهم کردند، این بیوه زن اصفهانی برای این عقدش کردند. شب دیگه عروسی کردند. دو سه روز که از عروسی گذشت، شب ضعیفه یه دیزی عدسی بار کرد. صبح زود به پسره گفت: «پاشو، این دیزی عدسی، بذار سرکوچه، بچه ها دورت جمع می شن، هم سرت گرم می شه همین عدسیتو فروختی، پنج شش هزار توش فایده می بری.» پسره قبول کرد، دیزی عدسی رو برد سرکوچه، نشست بفروختن. زنیکه پاشد رفت دکون کله پزی گفت: «آی کله پز!» گفت: «بلی.» گفت: «شما ظهری بازاری کار دارید، یه شاگرد از دو ساعت به ظهر مانده تا دوی بعد از ظهر بهت بدم، روزی چند بهش می دید؟» گفت: «دو هزار بهش میدم، نهارشم بخوره.» گفت: «بسیار خوب.»

پسره که دیزی عدسیش تمام شد، آمد خونه، زنیکه بهش گفت: «بیا بریم دکون کله پزی. رفتم دیدم، برات جا درست کردم، دو به ظهری مانده بری تا دوی بعد از ظهر، دو هزارت میدم، نهارتم میدم، هر چه آبگوشت لذیذ و گوشت لذیذ مال توس.» پسره گفت: «بسیار خوب.» بردش دکون کله پزی تحویل کله پزه داد، گفت: «این شاگردیست که بهت گفتم.» اونوقت آمد، رفت قهوه خونه گفت: «آی قهوه چی؟» گفت: «بلی.» گفت:

«شما از دو به غروب مونده تا چهار از شب رفته بازار قهوه خونه تون گرمه، اگر یه شاگرد برات بیارم، این چند ساعته چی میدی؟» گفت: «شش هزارش میدم، چای هم هر چه می خواد بخوره.» گفت: «بسیار خوب، برات عصری میارم.» دو به غروب مونده که پسره از دکن کله پزی آمد، گفت: «شوهر جون.» گفت: «بلی.» گفت: «اینکه تو حالا می خوای بری تو کوچه ها بگردی، تو یکی از این قهوه خونه های عالی رفتم برات دیدم که اگه بخوای بری اونجا چای بخوری، باید دو تومن بدی، حالا من برات دیدم، از الان که دو به غروب مونده است بری اونجا تا چهار از شب رفته میری اونجا، تماشاتو می کنی، نقال نقل میگه، گوش می کنی، انتری انتر شو می رقصونه، تماشا می کنی، چای هم هر چه دلت بخواد می خوری، شش هزارم پول می گیری میای، خدا بده برکت، از توی کوچه هام جمع شدی، قاطی الواط ملواطها هم نشدی.» پسره گفت: «خیلی خوب.»

صبح تا دو به ظهر مونده دیزی عدسی می برد، دو به ظهر مونده هم می رفت دکن کله پزی دو به غروب مونده تا چهار از شب قهوه خونه می رفت. رفقا مدتی اونو ندیدند، بعد یه روز دیدند، گفتند: «فلانکس تو کجایی؟ این زنی که گرفتی تورم گم کرده، چطور شده، اینو طلاق ندادی؟ تو زنی هفت هفته نگه نمی داشتی بیشتر اگر چه ماه شب چهارده بود.» گفت: «والله، این به من فرصتی که ببرم در خونه آقا، بهانه بگیرم ازش، طلاقش بدم، نمیده، اینه که هم خودش موندگار شده و هم منو میون شماها گم کرده.» گفت: «باشه داداش، اسمت از توی الواطها آمد بیرون، دیگه وقتی مارو سرشماری کنند، تو جزو اوباشا نیستی.»

غذای قاز (۱)

یه مردی بود برزگر، این مدتی بود به زنش می‌گفت: «من دلم یه آبگوشت قاز می‌خواد.» زنیکه گفت: «مُرافعی نداره، بخر بیار، برات می‌پزم.» مردیکه روز که رفت بازار، یه دونه قاز خرید، ورداشت آورد برای ضعیفه. ضعیفه یه دلخوشی داشت، دلخوشیه به زنیکه گفت: «میتونی این قازو با من بخوری، به شوهره ندی؟» گفت: «کاری نداره فردا نهار مهمون منی به این قاز.» گفت: «شب پس به شوهرت چه می‌گی؟» گفت: «هر چه قسمت باشه می‌خوره.» قازه را پاک کرد، تمیز کرد و برد تو زیرزمین قائم کرد.

شوهره شب اومد خونه به یه دلخوشی که امشب آبگوشت قاز داره، به زنش گفت: «ضعیفه شام بیار بخوریم!» گفت: «شام چی چی بیارم بخوری، زهرمار بیارم، شامم کجا بود؟» گفت: «ای وای، زنیکه قاز آوردم دیشب که امشب درست کنی، بخوریم.» گفت: «هزار دفعه گفتم یه تخته بیار، در این آشپزخانه بکوب، نیاوردی، قازو پاک کردم، گذاشتم تو آشپزخانه، رفتم هیزم بیارم، گربه اومد ورداشت، قازه رو برد.» گفت: «خوب حالا شام چی بخوریم پس؟» گفت: «چه می‌دونم، هر چه تو بیاری، من می‌خورم.» گفت: «من دندونم درد می‌کنه، نون و پنیر، نون و ماس نمی‌تونم بخورم.» گفت: «پس پاشو یه خورده ماشو درست کن!» گفت: «پاشو برو روغن و پیازشو بخر تا من درست کنم.» مرتیکه رفت، روغن و پیاز خرید و آورد. زنیکه پاشد، ماشو درست کرد، شامشونو خوردند و فردا صبح شد، مرتیکه پاشد رفت سر کارش.

زنیکه پاشد، قازه رو پخت و رفت عقب دلخوشی، گفت: «پاشو بیا، نهار بخور!» دلخوشی اومد تو خونه، ضعیفه قازه رو درست گذاشت جلوش، گفت: «بین درسته میذارم جلوت که هیچشو ندادم به اون.» گفت: «پس شام به اون بیچاره چی دادی خورد؟» گفت: «براش ماشو درست کردم.» گفت: «خوب، نگفت قاز کو؟» ضعیفه گفت: «چرا، انداختم گردن سولاخ در که گربه برد.» گفت: «والله عجب شوهر بیچاره که هیچی

نگفت عجب گربه‌ای که یه قازو ورداشت برد.» نشستند و با هم خوردند. دلخوشی گفت: «بینم اگه دویمیشو آورد، عرضه داری بدی ما با هم بخوریم؟» گفت: «حالا بین، اگه تا ده تاأم آورد، گذاشتم اون بخوره.» دلخوشی گفت: «بینیم و تعریف کنیم.»

شب مرتیکه اومد، یه قاز دیگه آورد، گفت: «ضعیفه مواظب باش اینو دیگه به گربه ندی، خیلی دلمون یه آبگوشت قاز می‌خواد.» زنیکه فردا قازو پاک کرد و تمیز کرد و بار کرد و دلخوشی رو صدا کرد و ناهار با هم خوردند، دلخوشی گفت: «شب حالا با این بیچاره چکارش می‌کنیم؟» گفت: «جوابشو دارم، کله و جگر و سنگدوشو مال اونه، باقیش نوش جون تو.» شب مرتیکه اومد خونه، گفت: «ضعیفه شام بیار بخوریم!» گفت: «من حالا پیش پیش بهت بگم.» گفت: «قاز نیست، قازو من پاک کردم، تمیز کردم، سر حوض رفتم کماجدون بیارم، لاشخور از هوا اومد، قازو بلند کرد برد، سنگدون و دل و جگرش هست.» گفت: «اونم که دیگه نمی‌شه بار کرد، برم پنیر بگیرم پیام، یه خورده آتش درست کن، اونو کبابش کنیم.» رفت و پنیر گرفت و آورد و اونم کباب کرد.

امشب گذشت، فردا شب مرتیکه یه قاز دیگه خرید، آورد اون قازو فردا باز بار کرد و دلخوشی رو صدا کرد و آمدند خوردند، گفت: «این سه تا قاز من به تو دادم، حالا عرضه رو نشونت میدم.» دلخوشی گفت: «بابا، اگه جواب این سیمی رو بدی، خیلی زرنگی.» مرتیکه شب اومد خونه، گفت: «ضعیفه، شامو بیار بخوریم!» گفت: «شام چه داری که بیارم بخوریم؟» گفت: «مگه قازو بار نکردی؟» گفت: «قاز کجا بود؟» گفت: «آه، دیشب من اومدم، قاز آوردم به خدا.» گفت: «من که ندیدم، یا خیال کردی، یا آوردی، گربه برد.» مرتیکه پاشد رفت، یه چیزی آورد، شام خورد، خوابید.

فردا پاشد رفت باز سر کارش، باز یه قاز خرید. شب آورد خونه، باز قازه‌رو درست کرد، دلخوشی رو صدا کرد و با هم نشستند خوردند. شب مرتیکه اومد خونه، گفت: «شام بیار بخوریم!» گفت: «شام چه بیارم، تو چرا شباهی میای میگی، شام بیار گوشت نیاورده، کوفته می‌خوای؟» گفت: «زنیکه دیشب قاز آوردم.» باز گفت: «به نظرم تو شب خواب می‌بینی، میگی قاز آوردم، آخه این در و همساده، کسی دست تو قاز دیده آوردی؟» گفت: «خیلی خوب، امشب بی شام می‌خوابم، شاید قازو فردا شب بخورم.»

فردا صبح مرد نرفت سر کار، رفت بازار، یه دونه قاز خرید، دو سه تومن داد به این شاگرد موزیکچیا، قازو گذاشت تو یه طبق، موزیکچیم انداخت جلو، این قازو با موزیک آورد تو خونه. دلخوشی به ضعیفه گفت: «این قاز خوردن داره.» زنیکه جواب داد: «بی تو اگه بخورم، کوف بخورم.» پاشد و قازو پاکش کرد و بارش کرد.

از قضا امشب شده بود شب جمعه، زنیکه به شوهرش گفت: «این قازو به این بزرگی رو ما نمی‌تونیم بخوریم، ضایع می‌شه، برو مسجد نماز، دست راست هر کی نشسته بود، وردار بیار، امشب از این شام بخوره.» شوهره قبول کرد، رفت رو به مسجد. از این ور به دلخوشی گفت: «برو مسجد، دس راس این بشین، این تورو ورداره بیاره خونه ما، این قازو با هم بخوریم.» دلخوشی گفت: «بسیار خوب.»

دلخوشی وقتی وارد مسجد شد، دید دس راس این جا نیست بشینه، نشست دست چپش. نماز که تمام شد، یارو چسبید به اونیکه دس راستش نشسته بود، گفت: «آقا امشب بیا بریم با ما شام بخوریم.» یارو گفت: «سلامت باشین، منزل خودمونم شام هس.» گفت: «خیر، عیال من اصرار کرده، امشب شب جمعه اس، یه نفرو وردار بیار با هم شام بخوریم.» به اصرار زیاد مرد و ورداشت با خودش آمد. ضعیفه نگاه کرد، دید یارو نیس، مرد غریبه، گفت: «خوب حالا برو یه دو نونم بگیر بیار تا من شام بکشم!» شوهره رفت برای نون. ضعیفه رفت دس هونگو ورداشت، یه تیکه هم دمبه ورداشت و هی ایرو چرب کرد، هی گفت: «ای بیچاره مهمون.» مهمونه گوش داد، سرشو آورد بیرون، دید زنیکه هی چرب می‌کنه، هی میگه: «ای بیچاره مهمون.» گفت: «خانم تورو خدا چکار می‌کنی، هی میگی: ای بیچاره مهمون؟» گفت: «این شوهر من شبای جمعه دو دونه قاز میاره، بار می‌کنه، میره از تو مسجد یه دونه مهمون میاره، این دست هونگو برای مهمون چرب می‌کنه.» مهمونه گفت: «خانم پس تورو خدا تا نیامده، اجازه بده من دربرم.» گفت: «پاشو برو، اما اگه دیدت، نگی زنت این حرفو به من زدا!» گفت: «استغفرالله، شما به جون من رسیدی، من شما رو لو بدم؟» مهمونه از در رفت بیرون و شوهره اومد تو، دید زنیکه غُر غُر می‌کنه، گفت: «ضعیفه چیه؟» گفت: «من به تو گفتم یه آدم فقیر بیچاره رو بیار، رفتی یه گردن کلفتِ نکره دزدی رو آوردی، تا من رفتم بادیه بیارم، دیزی قازو ورداشت و برد.» مرتیکه یه تیکه نون پاره کرد و عقب مهمونه دوید که وایسا، من این سرشو بزنم توش. مهمونه به خیالش که این دس هونگو میگه، گفت: «برو بزن به خواهرت، ما نزده توش رفتیم.» مرتیکه نون دسش موند و آمد تو خونه، گفت: «خوب زنیکه این آبگوشت قاز باید داغش به دل من بمونه، این قازو با موزیک آوردم، خودمم بیکار کردم، عاقبت داغش موند به دلم.»

فردا نهار دلخوشی رو صدا کرد، نشستند به گوشت قاز خوردن. دلخوشی کت ضعیفه رو بوسید، گفت: «الحق و الانصاف، این زرنگی تو نوشتن داره! خواهش دیگه ازت می‌کنم: اگه این دفعه قازی آورد، بده بهش بخوره.» فردا مرتیکه خودش بازار قازو

خرید، خودش نشست پاک کرد، ضعیفه رو صدا کرد، گفت: «خودم اینو پاک کردم، نگذاشتم گربه بیره، نگذاشتم کلاغ بیره، دیزیرو بیار، خودم بارش کنم!» ضعیفه رفت، کماجدون آورد، گفت: «دیزیرو که دیشب مهمونت با قاز برد.»

این قازو مرتیکه پخت، شب با زنش نشستند خوردند، مرتیکه گفت: «الهی شکر، که بعد از ده تا قاز، یکیش نصیب من شد!» ضعیفه گفت: «برو بازم دعا کن که دلم برات سوخت.»

غذای قاز (۲)

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه مردی بود برزگر، یه زن داشت، زن این یه دونه مِترس داشت. این مرتیکه هر چه غذای خوب می آورد تو خونه، ضعیفه گوشتشو روغنشو می داد به رفیقش، پس موندشو می داد به مرتیکه. مرتیکه ذله شد، گفت: «حالا که همچی شد، من شبی یه قاز می خرم که این معلوم باشه، قاز درسته است.»

شب آمد، گفت: «زنیکه بین این قاز درست است، امشب می پزی می دی به من!» زنیکه قازه رو بار کرد، با مِترس خورد. شب که مرتیکه اومد، گفت: «قاز کو؟» گفت: «گر به برد.» گفت: «خیلی خوب.» امشب نون و پنیر خورد. فردا یه قاز دیگر خرید، آورد. این دفعه قازه رو درست کرد، با رفیقه خورد. شب مرتیکه آمد، گفت: «قاز کو؟» گفت: «سرشو نبریده بودی، پرید رفت.» امشب مرتیکه بی شام خوابید. فردا رفت یه قاز دیگه خرید، آورد. باز قازه رو پخت، با مترسه خورد. شب اومد، گفت: «قازه کو؟» گفت: «مگه خواب دیدید، تو دیروز قاز نیاوردی.» مرتیکه گفت: «خوب، یکیش که گر به خورد، یکیش که پرید، یکیش که نبود، یکیش که خواب دیدی، پس من فردا تکلیفو معین می کنم.»

فردا آمد یه قاز خرید، گذاشت تو طبق، یه دسته موزیکم خبر کرد. این قازو با موزیک آورد تو خونه، گفت: «حالا ببینم این قازو گر به می خوره، می پره یا من خواب دیدم.» زنیکه دید این قازو نمی تونه تنها بخوره، به رفیقه گفت: «من امشب شوهرمو می فرستم مسجد، تو برو دست راست شوهرم بشین.»

شب مرتیکه آمد خونه، گفت: «زنیکه قازو پختی؟» گفت: «بلی پختم اما من و تو که نمی تونیم دو تائی همه اون قازو بخوریم، تو برو مسجد، هر کس دست راست تو مسجد نشسته بود، بیارش خونه، مهمون ما باشه، یه لقمه هم اون بخوره.» مرتیکه آمد مسجد،

از قضا رفیق زنیکه دست راستش ننشسته بود، یه مرد دیگه دست راستش نشسته بود. نمازش که تمام شد، شوهر زنیکه به اون مرتیکه دست راستش نشسته بود، گفت: «خواهش می‌کنم، امشب بریم خونه ما، با ما شام بخور.» مرتیکه رو ورداشت آورد خونه. زنیکه نگاه کرد، دید مترسش نیست، یکی دیگه آمده، گفت: «خوب حالا چه کار بکنم؟» شوهرشو صدا کرد، گفت: «نونمون کمه، برو یه دونه نون بگیر!» مرتیکه که رفت، زنیکه رفت دسته هاون و ورداشت با یه تیکه دنبه هی چرب کرد و مالش داد و گفت: «ای بیچاره مهمون.» مهمون دست پاچه شد، گفت: «همشیره مگه چه خبره؟» زنیکه گفت: «این شوهر بی انصاف من هر شب میره مسجد، یه مهمون میاره، شومش میده، اونوقت این دسته هاون، نصیب مهمون می‌شه.» مهمونه گفت: «خدا پدرتو بیامرزه گفتی، من نه شوم می‌خوام، نه دسته هاون.» زد به چاک.

در این بین شوهر نون و آورد، گفت: «مرتیکه پدرت بسوزه با این مهمونت، دیگه و قازو ورداشت و دررفت و رفت.» مرتیکه به خیالش راست میگه، یه تیکه نون پاره کرد، عقب مهمون بنا کرد دویدن. فریاد می‌زد که بعد از شش تا قاز، بگذار من سرشو بزخم توش. مرتیکه مهمون به خیالش [میگه] این دسته هاونو بزخم، مهمونه گفت: «خوب شد زن بیچاره خبرم کرد.» تا شوهره دنبال مهمونه بود، زنیکه رفت مترسشو خبر کرد، آمد نشست، قازه رو با هم خوردند.

غذای قاز (۳)

یه مردی بود بقال، یه زنی داشت. این زنیکه یه فاسق داشت. این مرتیکه دلش یه آبگوشت قاز می خواست. هر روز روزی یه دونه قاز می خرید، گفت: «ضعیفه یه آبگوشت قاز برای ما درست کن!» این زنیکه قاز رو می گرفت، می کشت، بار می کرد، می آورد با فاسقش می خورد. مرتیکه می گفت: «بیا قازو بخوریم.» می گفت: «تو کی قاز آوردی؟» حاشا می زد.

مرتیکه امشب یه قاز گرفت، گذاشت تو طبق، یه دسته موزیکچی هم همراهش آورد، از سر کوچه موزیک زد که تمام اهل کوچه بفهمند که این قاز آورده که این فردا نَگِه نیاوردی. زنیکه امشب به فاسقه گفت: «این یه دسته موزیکچی با قاز آورده که فردا من نگم نیاوردی، امشب تو برو تو مسجد، این وقتی که آمد مسجد تو بشین سمت دست راستش.» گفت: «خیلی خوب.» شوهره عصری آمد خانه، گفت: «زنیکه قازو بیار بخوریم!» گفت: «مرتیکه، امشب شب جمعه است، برو مسجد نماز بخوان، دست راست هر که نشسته بود وردار بیار که با ما بخوره، خیر پدرت.» مرتیکه گفت: «خیلی خوب.»

فاسقه وقتی آمد، دید دست راست این آدم نشسته، نشست دست چپش. نماز تمام شد و مرتیکه دست اون یاروئیکه دست راستش نشسته بود گرفت، گفت: «امشب بیا منزل ما.» هرچه اصرار کرد: «بیام چه کنم؟» گفت: «نه، بیا!» گفت: «خیلی خوب.» همپاش آمد. وقتی که آمد، زنیکه دید یارو نیست، یه غریب است، گفت: «خوب حالا که مهمون آوردی، نونمون کمه، برو یه نون بگیر!» مرتیکه رفت عقب نون. زنیکه دست هونگو گرفت، چرب می کرد، مالش می داد، می گفت: «ای بیچاره مهمون.» مرتیکه گفت: «چی؟» گفت: «هیچی، این شوهر من هر شب جمعه یکی رو ورمی داره میاره، این دست هونگو به پشتش می کنه.» مرتیکه تا اسم اینو شنفت که می خواد چه کار بکنه، پاشد فرار کرد.

از این ور مرتیکه نون دستش بود آمد، زنیکه پرید جلوی مرتیکه، گفت: «گُه به گور پدرت، مهمون دیزی قازو ورداشت رفت.» رفت مرتیکه عقب سر مهمونه، یه تیکه نون ورداشت، به خیال این که دیزی دستشه، می گفت: «ای داداش، تورو خدا وایسا، من یه خورده بزnm توش.» یارو به خیال این که میگه: وایسا، من یه خورده دست هونگو بزnm. این می دوید، می گفت: «تورو خدا، بذار سر این نونو بزnm توش.» اونم می دوید، می گفت: «برو، بز ن جای دیگه.»

هیچی یارو هر چه دوید به اون نرسید، برگشت آمد، آرزوی قاز ماند به دلش.

کدوم مردی از زنش دلخوشی داره؟

یه واعظی بود، یه روز بالای ممبر موعظه می‌کرد، وعظ می‌کرد برای مردها که با زنها تون چه جور راه برین که زنها از شما دلخوشی داشته باشند. زن ضعیفه، بیچاره، زیر دست مرد و مرد هم از زنش دلخوشی باید داشته باشد، زن هم باید به اطاعت مرد باشه. حالا هر کدوم از این مردها که از زنش دلخوشی داره بنشینه، هر کدوم نداره پاشه وایسه!

همه مردم یه دفعه پاشدند و ایسادنند. یه نفر اون میونه نشست، واعظ گفت: «به نظرم اون آقا از عیالش خیلی دلخوشی داره که نشست.» یه مرتبه اون گفت: «خیر قربان، دلخوشی ندارم، پریروز با اون دعوا کردم، خاک انداز و ورداشت، پرت کرد، خورد به قلم پام، قلم پام شکسته. نشستن و پاشدن هم حالا دشواره، برای اون نشستم.»

حسین قلی چوپان به مقام ملک التجار رسید

یه پسری بود چوپان، یه دونه گاو داشت با یه مادر پیرزن. روز گوسفندهای مردمو با اون گاو خودش می آورد می چروند، شب می رفت خورش. از اون شیر گاو مادر و پسر معاش می کردند.

یه روزی یکی رسید، بهش گفت: «حسین قلی.» گفت: «بلی.» گفت: «من یه خوابی برای تو دیدم، تو مُشْتَلِق اونو به من بده تا برات بگم.» گفت: «چه بهت مشتلق بدم؟» گفت: «یه گاو.» گفت: «این چه خوابیه که من یه گاو مشتلق بدم؟» گفت: «اون خوابی که من دیدم یه گاو می ارزه، خوابهای منم امتحان کرده است، اون مقامیم که من برات تو خواب دیدم، یه گاو می ارزه.» گفت: «خیلی خوب، ما که چیزی نداریم، این گاوم مشتلق، مال تو.» گفت: «خوب حالا بگو ببینم چه خواب دیدی؟» گفت: «من خواب دیدم که تو پسر شاه شدی و دختر ملک التجار این شهر و گرفتی.» گفت: «خوب اگه من به این مقام نرسیدم، تکلیف من با این گاوی که تو گرفتی چیه؟» گفت: «یه سال مهلت، اگر به این مقام رسیدی که هیچی مژدگانیمو ورگرفتم، اگر نرسیدی سر یه سال گاوتم زائیده با گوسالش پَست میدم.» گفت: «خیلی خوب.» گاو رو مرتیکه برداشت و رفت.

این عصری گوسفندهای مردمو برد تو خونه هاشون کرد، خودش دیگه جرأت نکرد پیش مادرش بره، گفت: «نم پدرمو درمیاره، میگه گاوو دادی به مردم مشتلق، خواب برات دیدن.» این همین جور که دم قلعه و ایساده بود که خدایا چه کار کنم، پیش کی برم، جاندارم از ترس نم خونه نمی تونم برم بی گاو، هوام سرده، چه خاک به سرم بریزم، هوا گرم نیست که تو بیابون بخوابم، حالا فرض بگیر برم سر تون حموم بخوابم، چی بخورم؟ یه وقت دید یه قافله تاجر داره میاد، رسیدند به این گفتند: «پسر یه نوکر سراغ نداری؟» گفت: «چرا.» گفتند: «کجاس؟» گفت: «اگر بخواهین خودمم.» گفت: «تو اهل کجائی؟» گفت: «اهل همین قلعه.» پرسیدند: «کارت چیه؟» گفت: «چوپانی.» تاجر ه گفت: «خوب

پس ورش داریم، بریم اگه دیدیم خوب کار کرد تو شهر اگر نه میذاریم تو ده سر گله‌هامون.»

آحسین قلی رو برداشتند بردند. وارد شدند به منزلشون خوشحال و خرم و خندان گفتند: «این کچله مال کجاس؟» گفتند: «هیچی مال قلعه فیروزآباد آوردیم.» گفتند: «آخه این سرش کچله به چه درد می‌خوره؟» حاجی آقا گفت: «دوا می‌زنیم چاق می‌شه، اگر خوب نوکری کرد که همین جاس، اگر نه می‌فرستیمش تو ده سر گله‌هاس.» پسر رو فرستادند حمام، یه دست لباس براش خریدند. از حمام آوردنش بیرون، زن حاجی یه نگاهی کرد، گفت: «والله بد نیست، اگر سرش خوب بشه، سرو شکل و هیكلش عیبی نداره برای نوکری.» حاجی آقا گفت: «بلی، من قیافشو که دیدم، فهمیدم که پسر زرنگیه.» امشبه به حساب، راهنمائیش کردن که مطبخ کجاس، انبار کجاس، صندوقخونه کجاس. پسر از اون زرنگها بود، سحر جارو برداشت، رفت در کوچه رو حیاطو آب و جارو کرد. صبح حاجی آقا که از اطاق اومد بیرون، گفت: «به‌به، حیاطو کی همچنین آب و جارو کرده؟» گفتند: «حسین قلی.» حاجی آقا رو کرد به خانم، گفت: «خانم بین، دیدی گفتم پسر زرنگیس، دوتا نوکر داریم، دوتا کلفت داریم، حیاطمون هر روز مثل طویله اس. امروز بره خرید بکنه در حجره نهار بیره!» اون موقعی هم که بیکار بود تو آشپزخونه دم دست آشپز می‌پلکید، سبزی پاک می‌کرد، براش ظرف می‌شست، کمکش می‌کرد این از زرنگی خودش کم‌کم جای خودشو همچی وا کرد که حاجی آقا همش می‌آمد می‌گفت: «حسین قلی.» زن حاجی می‌گفت: «حسین قلی.» دختر حاجی می‌گفت: «حسین قلی.»

اینها به کمال دقت دوا زدند به سر این، سرشو چاق کردند، زلفا درآمد، یه چهار ابروی خیلی قشنگی شد، لباسم که حاجی آقا برای این می‌خرید، لباسهای خیلی قشنگ برای اینکه این تو بازار میومد و می‌رفت کسی نفهمید که این نوکر حاجیه یا پسر حاجی. دختر این حاجی عقد کرده پسر وزیر شاه بود. عید نوروزیشو پسر وزیر از برای دختر یه مدال با یه جعبه شیرینی با یه گلدون گل عیدی داد برای دختر بردند. دخترم در عوض یه عیدی باید به اون بده، یه تنپوش براش تهیه کرده بود، ترمه کشمیری مروارید دوزی، یه قبای قدک آبی هم برای پسر گرفته بود که عیدی بهش بده.

این آمد قبای قدکو تو بقچه مروارید دوزی گذاشت و اون تنپوشی که برای وزیر تهیه دیده بود تو بقچه کرباسی گذاشت، سر این بقچه‌ها رو سوزن زد. پسر و صدا کرد، گفت: «این بقچه کرباسی توش برات یه قبا گذاشتم، قایمش می‌کنی، شب عروسی من تنت می‌کنی! این بقچه‌رم ببر برای پسر وزیر!» پسر گفت: «سمعاً و طاعة.» بقچه رو برداشت،

برد برای پسر وزیر، گفت: «اون دختر برای پسر عیدی داده، ببینیم چی چیه.» وقتی نگاه کردند، دیدند یه قبای قدکه تو بقچه مروارید دوزی گذاشتند، بنا کردند به خندیدن، گفتند: «دختر حاجی سر مزاحش گرفته.» گفت: «خوب، این عیدی که برای من آوردی، میدم به خودت، وردار برو، به خانم بگو: دستِ شما درد نکنه، به ما رسید.»

چند روزی از این مقدمه گذشت، خبر کردن که می‌خوایم ما عروسو ببریم، شب عروسی گفتند: «کی آینه جلوی دختر بگیره؟» گفتند: «حسین قلی.» گفت: «خوب اون قبائی که خانم به من داده گفته شب عروسی بپوش، حالا میرم بپوشم.» اون تنپوشو تنش کرد، آینه‌رو دستش گرفت، رفت جلوی عروس و شاه هم در اون عروسی دعوت داشت، دورینو کشیده بود، تماشا می‌کرد. شاه وقتی که حسین قلی رو دید آینه دستشه جلوی عروس میاد، از حسین قلی خوشش اومد، گفت: «به خدا من امشب ایرو باید داماد کنم، یا همین دختر خودمو بهش میدم یا همین دختری رو که آینه جلوش گرفته میدم.» فوری امر کرد که عروسو ببرند تو اندرون، شاه گفت: «پدر دخترم بیارید.» پسر وزیرم که داماد بود، گفت بیارید. همه رو حاضر کردند، شاه گفت: «قاضی رو بیارید!» رو کرد به پسر وزیر گفت: «هر چه که شیربها و مهر و که برای این قرار گذاشتی برجا باشه، من دخر خودمو بهت میدم و تو ایرو طلاق بده، عقد کن برای حسین قلی و من دختر خودمو عقد می‌کنم برای تو!» تاجر اومد جلو، گفت: «قربان، این پسر دهاتیس، این چه کاریه شما می‌خواید بکنید؟» گفت: «این از امشب پسر منه و تو دخترتو به پسر وزیر داده بودی، حالا به پسر شاه میدی.» وزیر گفت: «امر، امر قبله عالمه!» قاضی طلاق دختر و داد، عقدش کرد برای حسین قلی و دختر خودش عقد کرد برای پسر وزیر و جهازی که برده بودند برای پسر وزیر، برگردوندند و دختر رو با حسین قلی تو همون دربار سلطنتی دست به دست دادند.

از فردا صبح حسین قلی شد دائم‌الحضور شاه، بعد تاجر و خواست، گفت: «اگر میل داری که دخترت در خونه خودت باشه که بیر، روزها حسین قلی پیش منه، شبها میاد پیش زنش.» یکی از اون درجه‌های صاحب‌منصبی بهش داد و حقوقی براش تعیین کرد که از صبح تا غروب خدمت شاه باشه. تاجر گفت: «چه ضرر داره اگر اجازه بدید بیاد منزل خودم.» حسین قلی با زنش رفت خونه پدرزن.

مدت دو سال طول کشید، دارای یه بچه شدند. تاجر رفت پهلوی شاه، عرض کرد: «قبله عام به سلامت باشه، عجالاً حسین قلی دارای یه بچه هم شده و منم پسر ندارم، اگر اجازه بفرمائید حسین قلی روزها بیاد در حجره که آداب بازارو یاد بگیره که بعد از من

اقلاً جانشین من باشه.» شاه گفت: «بسیار خوب، محبتی که خدا از این پسر به من داده، ممکن نیست یه روز نبینمش. روزها صبح اول بیاد پیش من تا نزدیک ظهر، از نزدیک ظهر بیاد بازار، دیگه کاریش ندارم. من اگر پسر نداشتم، می‌گفتم جانشین من بعد از من باشه، اما حالا چون پسر دارم اگه بخوام همچه کاری کنم نمی‌شه.»

پسر شب اومد خونه، خوابیده بود مادرشو خواب دید که خیلی به حال فلاکته. صبح با خودش گفت: «راستی من بد کاری کردم، چند سالی اینجا با خوبی و خوشی زندگی می‌کنم و از مادر بیچاره هیچ خبر ندارم.» فوری برای مادر یه کاغذ بسیار صمیمی نوشت، یه دست لباس با یه نوکر فرستاد عقب مادرش، مادر و برداشتنند آوردند.

مادر وقتی که آمد، بنا کرد گریه کردن، گفت: «ای فرزند تو بی‌خبر گذاشتی رفتی، نگفتی که این مادر پیر من چه می‌کنه؟ فرزند گاو رو چه کردی؟ تو که مرو بی‌قوت و آذوقه گذاشتی.» پسر قصه خودش رو بیان کرد، گفت: «چون گاو رو مشتاق دادم، دیگه جرأت خونه اومدن نکردم، حالا به تعبیر خواب اون مرد به اون مقامی که گفتم، رسیدم. اگه پدر یه روز پسرشو نبینه اهمیتی نداره، اما اگر شاه یه روز منو نبینه ممکن نیست. حالا من فرستادم عقب بیائی، بشین و خانمی کن.»

مدتی گذشت و تاجر مرحوم شد. حسین قلی به جای ملک التجار نشست پشت صندوق تجارت.

رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، سرگذشت ما همین بود.

پسر دهاتی به مقام پادشاه [پادشاهی] رسید

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه چوپانی بود در یه دهاتی چوپانی می‌کرد، سرشم کچل بود. یه روز گذار حضرت موسی افتاد به اون دهات. چوپونه دوید جلو شو گرفت، گفت: «یا حضرت موسی میری پیش خدا بگو یه فرجی در کار من بده، من با این چوپونی امرم نمی‌گذره.»

حضرت موسی رفت و عرض اینو به خدا کرد. به موسی ندا رسید که بهش بگو: رزق تو همینه، قلمزن روز زرّاد همینو قلم زده. حضرت موسی آمد، اینو به چوپان گفت که قلمزن همینو قلم زده، رزق تو همینه.

ظهري که دوباره حضرت موسی اومد بره، گفت: «یا موسی، به خدا عرض کن اگه اختیار تو دست قلمزنه، من برم، پناه به قلمزن بیارم. اگه اختیار قلمزن دست توئه، به قلمزن بگو سر قلمو کج کنه.» حضرت موسی خندید، گفت: «عجب پیغامی به خدا میدی!» گفت که خوب دروغ که نمیگم. گفت: «خیلی خوب، من عرض می‌کنم.»

رفت به کوه طور مناجات، پیغام چوپونو داد، ندا رسید: «یا موسی بهش بگو: گفتم به اندازه نوک مژگان مورچه قلمو برگردونن.» حضرت موسی هم آمد، به چوپان گفت که خدا می‌فرماید: «گفتم به اندازه نوک مژگان مورچه قلمو برات کج کنن.» پسر گفت: «خیلی خوب.»

چوپان امروز و فردا خوشحال بود که سر قلمو خدا واسم کج کرده. روز سوم که گوسفندارو آورد صحرا، گرگ زد تو گلش، یه گوسفند و برد. شب صاحب گوسفند، ارباب چوپونو بیرون کرد، گفت: «اگه تو عرضه داشته باشی، با این سگی که داری گرگ نباید گوسفند تو رو بیره، پس تو دروغ میگی، گرگ نیاد گوسفندو بیره. جمع‌آوری نکردی، یکیش گم شده، برو چوپان نمی‌خوام.»

چوپان گریه کنون از آبادی آمد بیرون، گفت: «آخدا به ما گفتی سر قلمو

برمی‌گردونم که بهتر بشه، نگفتی که برمی‌گردونم از چوپونیم بیرونتم کنم.» این همین جور که گریه می‌کرد، یه تاجری از تجارت برگشته بود، به این آبادی که رسید، دید آب و هوای خوبی داره، پیاده شد، نشست، این کچلم رو برو وایساده بود، گفت: «لابد مال آبادیه، بپرسم بینم نون تازه دارن یا نه.» کچلو صدا کرد، گفت: «پسر اینجا نون تازه دارین؟» پسر گفت: «چرا.» گفت: «میری برای من دو قران نون بگیری بیاری؟» پسر گفت: «چرا، بده برم بگیرم!» رفت دو قرانو برای تاجر نون گرفت، دو تام تخم مرغ گرفت. تاجر از این خوشش اومد، دید که زود رفت نون و تخم مرغ گرفت، گفت: «دهاتیست، اما بچه زرنکه.» گفت: «پسر خونه شاگرد می‌شی؟» گفت: «شما کجا میرین؟» گفت: «من میرم طهران.» پسر گفت: «خوب، از اینجا تا طهران چند فرسخه؟» تاجر گفت: «هشت فرسخ، تو طول راهشو می‌خوای چه کنی؟» گفت: «من یه مادر پیرزن دارم. اقلأ چند ماه یه دفعه می‌خوام بینمش، راه رو برای این پرسیدم.» تاجر از حرف زدن این خیلی خوشش آمد، گفت: «بیا من پنج تومن میدم بذار برای مادرت خرجی، لباستم میدم، خرجتم میدم، ماهی ده پونزده هزارم میدم، بده برای مادرت خرجی، یه خورده که بزرگ شدی برات مواجب قرار میدارم.» پسر گفت: «بسیار خوب.» گفت: «پس بیا تا من اینجا نشستم، این پولو بده به مادرت، ازش خدانگهداری بکن، بیا بریم!» پسر پولو ورداشت، رفت پهلو مادرش، به مادرش گفت. مادرش همراه پسر آمد پهلوی تاجر که بیینه پسر راست میگه، دروغ میگه، تاجر چه جور آدمه. دید نه تاجر آدم ساعی و نجیبی است. مادرم سپرد پسر و به تاجر، گفت: «دو ماه سه ماه یه دفعه بفرستینش بیاد، من بینمش.» تاجر گفت: «پیرزن غصه نخور، اگه این صد سالم تو دهات باشه، یا رعیته یا چوپون، اما در طهران وقتی که بزرگ بشه، شاگرد تاجر اگه بشه، باز زندگانش مرتبه، اگه بچه زرنک باعقلی باشه.» زن گفت: «خدا پشت و پناhton، برین!» صورت بچشو بوسید و تاجر پسر و سوار سرباری کرد، رفتند تا به شهر رسیدند.

وقتی که وارد شدند، زن تاجر پرسید: «این چی چیه همراست آوردی؟» گفت: «این مال همین آبادی نزدیکی است، پسر زرنکیه، آوردم برای خونه شاگردی.» گفت: «دیگه آدم قحط بود، برای خونه شاگردی که این کچل پاره پوره جلمبری رو آوردی؟» گفت: «غصه اینو نخور، الان می‌فرستم بازار برایش یه دست لباس بخرم، سرشم میدیم معالجه کنن، حمام می‌فرستم.» زنیکه گفت: «خیلی خوب.»

تاجر نوکرشو صدا کرد، گفت: «اینو بفرستش حمام، از اونجا یه دست لباس برایش

بگیر، کفش و کلاه قشنگ، ورش دار بیار که این سه چهار روزه میاند دیدن حاجی، این ترو تمیز باشه.»

وقتی که رفت حمام، تمیز شد، لباس پوشید، تاجر به زنش گفت: «بین حالا چطوره؟» گفت: «حالا شد شکل پسر وزیر مختار کیگا.» گفت: «حالا سرش دیگه پای تو، معالجه کن، تا این تو خونه هست، بچه‌ها ازش کچل نشندا!» ضعیفه گفت: «خوب، والله یه کار گنده‌ای گردن من گذاشتی.» گفت: «ثواب داره، جای دوری نمیره، عوضش قشنگ می‌شه. هر جا بری که عقبه میاد، پز میدی که من یه همچی خونه شاگردی دارم.»

از اینجا بشنو که دختر این تاجر عقده کرده پسر وزیر پادشاه بود. پسر وزیر یه دست لباس مرواری دوزی برای دختر دوخته بود، داد به غلامش بیره برای دختر. غلامه وقتی که لباسو آورد، گفت: «خانم، قربونش بری، این لباس برگشت داره.» دختر گفت: «بسیار خوب.» دخترم فرساد خیاط آمد، یه طاق شال برای پسر دوخت، گفت: «اینم برای پسر می‌دوزی، مليله دوزی می‌کنی!» پسر خونه شاگرد وایساده بود، گفت: «خانم برای من چی می‌دوزی؟» فوری دختر یه توپ قدکم داد به خیاط، گفت: «اینم برای این یه قبا بدوز!» خیاط برد و سرده روز قبا دوخت، آورد. دختر پسر و صدا کرد، گفت: «بیا این قبا رو دوخته برای تو، شب عروسی من بهت میدم، تنت کنی.» بقچه ترمه رو که آورد، لباس پسر و پیچه توش، حواسش پرت شد، لباس کچلو توش پیچید، داد به دست پسر، گفت: «اینو می‌بری به دست پسر وزیر!»

پسر ورداشت و برد، پسر وزیر بقچه رو گرفت، وا کرد، دید یه قبای قدکه. اول خلقش تنگ شد، بعد خندید گفت: «خوب این پیش پیش تهیه لباس نوکراشو می‌بینه.» گفت: «بهش بگو، خانم چیزی نمونده که بهم برسیم.» پسر آمد و پیغام پسر وزیر داد. دختر پرسید: «انعام چه گرفتی؟» گفت: «اون هل و گل شما چیزی به من نداد.» دختر گفت: «عجب آدم خری، نکرد اقلاً یه چیزی به این انعام بده. من وقتی خواجه اون برای من پیرهن آورد، ده تومن بهش انعام دادم، اون نکرد یه همچی تنپوشی که من دادم همین قدر انعام بده.» دختر گفت: «خوب بیا، حالا من خودم اون قبائی که برات دوختم، بهت انعام بدم، به شرطی که شب عروسی من تنت کنی، حالا تنت نکنی.» پسر گفت: «بسیار خوب.» بقچه رو گرفت، برد تو اطاق خودش قایم کرد.

شب عروسی که همه لباس عوض کرده بودند، پسر اون لباسشو پوشید. شاه رو در این عروسی وزیر دعوت کرده بود، شاهم قبول کرده بود. خونه وزیرم پشت خونه شاه بود. آینه که جلوی عروس می‌گیرند، نمی‌دونستند کی بیره، گفتند: «عجالتاً بدین به خونه

شاگرد بیره.» وقتی که این لباسو پسر تنش کرده بود، شده بود مثل ماه. وقتی که اینا رسیدند جلو شاه، شاه نگاهی به این پسر کرد، خیلی طالبش شد، گفت: «حیف از این جوان نیست که آینه دستش بگیره بیره، دختره رو بده دست یکی دیگه و خودش شب بیره تنها بخوابه؟ امشب من به این، این پسر رو داماد می‌کنم.» شاه گفت: «دامادو بگیرد بیاد!» داماد آمد حضور شاه و تعظیم کرد، شاه گفت: «من امشب باید این پسر رو داماد کنم، اگر میل داری طلاق بده، به جای این، من دختر خودمو همین امشب عقد می‌کنم، میدم به تو، اینم عقد می‌کنم، میدم به این.»

اونجا که قلم مورچه کج شده بود، دخترهای پادشاه همه اومده بودند، پیغام دادند چرا اسفناجو به دیگری میدی؟ شاه فوری دستگیرش شد که دختر خودش از این پسر بدش نیامده، فوری گفت: «قاضی رو بیارین و عروسم بیرین تو اندرون.» مشاطگان دختر خودشو بزک کردند. شام که دادند، سلطان خودش بلند شد، هر دو دامادارو دست به دست داد. وزیر دست راست آمد، بیخ گوش پسر گفت: «ای پسر دست به این دختر نزن، این دختر سلطانه.» دست به دست دادن و رفتن.

دختر شاه دید که داماد پکر نشسته، رو کرد به داماد، گفت: «چرا پکری، دلخور شدی که چرا دختر تاجرو بهت ندادند؟ من که دختر سلطانم، از او کمی ندارم.» گفت: «من تشکر و افتخار می‌کنم، وزیر به من همچی چیزی سپرده.» گفت: «اون حرامزادگیشه، می‌خواد کاری بکنه، شاید فردا برگردونه، پادشاه بود دیشب عشقش کشید، فردا زیر پای پدرم بشینه، برگردونه. پس من که دختر سلطانم، تو رو خواستم، تو رو به پسر وزیر پادشاه افضل کردم، پسر تو هم نگذار من بمونم که اگه فردا صبح پشیمون شد، بگی بخشش سلطان برگشت نداره.» پسر گفت: «بسیار خوب.» کام از دختر گرفت.

صبح وزیر دست راست به وزرا سپرد که به شاه بگین: این چه کاری بود کردید، کسی مثل سلطان دخترشو میده به کسی که اصلاً پدر مادرشو شناسه؟ تمام وزرا آمدند، صبح به سلطان این عرضو کردند. شاه جواب داد که آیا این آدم هست یا نه؟ گفتند: «بلی.» گفت: «آدم اینو پس انداخته و آدم اینو زاده، خروس لاری نیست که روی مرغ رسمی رفته باشه که جوجش دورگ دربیاد. پس وقتی که بنا شد بچه آدم شد، گیرم فقیره، دیشب توی این همه جمعیت از تمامشون خوشگلتر و خوش‌لباستر بود، اگه میل دختر این نبود، من به زور نمی‌کردم این کار را.» وزیر گفت: «بسیار خوب. ما حالا شرط می‌کنیم اگه دختر دست داده، بعد معلوم می‌شه که میل داشته. اگه دست نداده بود معلوم می‌شه که اجبار.» شاه یه فکری کرد، گفت: «بد نمی‌گید.» داماد رو خواست، شاه به تغیر گفت: «پسر کفایت

نداشتی که قلعه رو بگیری، پس فسخ کن!» پسر فوراً در جواب گفت: «قبله عالم به سلامت باشه، من قلعه رو گرفتم، اطلاع نداشتم این که بخشش شب سلطان، صبح برگشت داره.» شاه برگشت به وزراش گفت: «دیدید، اجبار نبوده؟» وزیر آمد بیرون، گفت به پسر: «من به تو گفتم، دست نزن، تو چرا دست زدی؟» پسر به زبان بلند رو کرد به وزیر گفت: «نونى رو از آسمون خدا برام فرستاده، من نخورم؟ خداوند عالم چهار ساله سر قلمو کج کرده، من زحمت کشیدم تا به اینجا رسیدم.» شاه صدای پسر رو شنید، صدا کرد گفت: «زد و خورد تو با کیست؟» پسر قصه رو به شاه عرض کرد که دیشب گفت: «دست نزن، حالا میگه: چرا دست زدی؟ منم می‌گم: خدا از آسمون نونی رو فرستاده، من چرا نخورم؟ من چهار ساله سر قلم برام کج شده.» قصه خودش رو برای شاه عرض کرد.

شاه خیلی خندید از مذاکره‌ای که این با حضرت موسی کرده، گفت: «پس من پسر ندارم، دارای سه دخترم. حالا که سر قلم برای تو کج شده، من تو رو بعد از خودم سلطان می‌کنم.» دستگاه و جلالو مرتبه‌ای برای اون درست کرد و یه منصب بسیار خوبی هم به پسر داد. وصیت کرد که بعد از من، این جانشین منه.

رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، حکایت ما همین بود.

یه کلاغ شد چهل کلاغ (۱)

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه مردی بود خارکن. روزها می‌رفت به خارکنی، خارشو که می‌کند، می‌پیچید، می‌داشت کنار، یه خورده خستگی درمی‌کرد. بعد یه روز از این روزها که آمد پشته‌اش رو ورداره، پاش فرو رفت، گفت: «یعنی چه، این چه بود؟» پشته رو گذاشت زمین، بنا کرد دور و برو یه خورده کند و کو کردن، دید یه کوزه طلای ناب، با خودش گفت: «من اینو باید قایم کنم، بینم با این زنی که دارم، می‌تونم اینو بفروشم یا منو رسوا می‌کنه؟» اینرو دوباره به جای خودش گذاشت و خاک ریخت و روشو نشانه کرد.

شب آمد خانه، به زنش گفت: «ضعیفه.» گفت: «بلی.» گفت: «من امروز یه بساطی برام شده، خلقم از این بساط خیلی تنگه.» گفت: «خوب بگو بینم چطور شده، آخه برای چه من زن تو هستم، محرم تو هستم، من نفهمم کی باید بفهمد؟» گفت: «زنیکه، من امروز همچین که دولا شدم، پشته رو بگیرم، یه قلاغ آزم پرید.» زنیکه گفت: «چه عیبی داره؟ اهمیتی نداره.» گفت: «نه اگه مردم بفهمند، خیلی بده.» گفت: «خیلی خوب.» گفت: «ضعیفه نبادا به کسی بگی‌ها، اگه به کسی بگی، من باید از این شهر فرار کنم.» گفت: «نه.» گرفتند خوابیدند. صبح مرد پاشد، رفت سر خارکنیش. زنیکه پاشد، رفت حیاط همساده. اون یکی گفت: «خواهر، چرا تو فکری؟» گفت: «خواهر نمی‌دونم، دیشب به سر مرد یه بلایی آمده که نمی‌تونم بگم.» - «خواهر چطور شده؟ تو منم تو دلواپسی انداختی.» گفت: «نه نمی‌تونم بگم، بهم گفته، سپرده که نگو.» - «او خواهر، تو رو خدا بگو، ما که غریبه نیستیم که به کسی بگیم.» گفت: «والله دیشب مردیکه شوهرم آمده، پشته رو بلند کنه، دوتا قلاغ آزش پریده بیرون.» گفت: «وای خواهر عیب نداره، چیزی نیست، خوب پریده که پریده.» ضعیفه پاشد، رفت.

از حیاط همساده دیگه یه نفر آمد اینجا، گفت: «خواهر چیه، صحبت چه چی بود،

من داشتم می آمدم، یه چیزی می گفتین، حالا کوتاه کردین.» گفت: «هیچی خواهر، این سکینه سلطان این حیاط آمده بود اینجا، تعریف از دیشب شوهرش می کرد. آمده مرد پشته خارشو ورداره، سه تا قلاغ ازش پریده.» گفت: «وا، همچه چیزی هم می شه، قلاغ از آدم میاد بیرون؟» گفت: «این ممد قلی، همسایه دیوار به دیوار مونه، دروغ نمیگه.» گفت: «خوب چه می دونم، شاید.» بلند شد و خدانگهدار کرد، رفت خانه خودش.

وارد خانه که شد، گفت: «همسایه ها بیاین، واستون یه چیزی تازه بگم!» گفتند: «ها چیه، چطور شده؟» گفت: «رفته بودم اون حیاط زن ممد قلی اونجا بود، رفت، پرسیدم چه چی می گفتید، حرفتونو کوتاه کردید؟» گفت: «هیچی، این ممد قلی خارکنه پریشب آمده پشته خارشو بلند کنه، پنج تا قلاغ ازش پریده بیرون.» الغرض این یکی رفت به اون یکی گفت. تا شوم یه قلاغو کردند چهل قلاغ.

عصری مردیکه خارکنه مخصوصاً زودتر آمد، دید از اون ته کوچه دارند یکی یکی اینو با انگشت نشون میدند. اون اولی میگه: «دو تا قلاغ ازش آمده بیرون.» دو قدم که آمد، دید دومی میگه: «اینه که سه قلاغ ازش پریده.» دو قدم دیگه که آمد، دید اون یکی با انگشت نشون میده، میگه: «اینه که پنج تا قلاغ ازش پریده.» دو قدم دیگه که آمد، دید یکی دیگه میگه: «اینه که هفت تا قلاغ ازش پریده بیرون.» الغرض نزدیک خانه که شد، دید یکی میگه: «اینه که چهل تا قلاغ ازش پریده بیرون.» مردیکه هیچی نگفت، آمد تو خانه، گفت: «خانم.» گفت: «بله.» گفت: «پاشو بریم طلاق بدم!» گفت: «چرا، مگه چکار کردم، خلافم چیه؟» گفت: «خلاف از این بالاتر می شه؟ شاید تو که زن من بودی، من دیشب یکی رو می آوردم توی خانه، لخت می کردم، تو باید همچین منتشر کنی که منو دیگه شب به خانه ام نذارند برسم، همون تو کوچه اعدام کنند؟ تو زن که یه قلاغ دیشب به تو گفتم ازم پرید، تو اینو می خواستی دو شب تو صندوقت قایم کنی نه اینکه همچین بگی که شب آمدم تو خانه، مردم همه بریزند سرم و بگند: «چهل قلاغ ازت پرید. بگو ببینم، این قلاغها کجات بود؟» ضعیفه رو طلاق داد.

فردا رفت، پول رو درآورد از اونجا، رفت کاشون. (مثال: به غربت که رسیدی بگو لاف در غریبی، گوز در بازار مسگرها.) اونجا شد حاجی معین تاجر. برای خودش فرستاد خواستگاری، دختریه تاجر گرفت، شد حاجی ممد قلی تاجر.

یه کلاغ شد چهل کلاغ (۲)

یه مردی بود خارکن. یه روزی از روزای گذشته همچی که کلنگشو زد زمین، دید صدا می‌کنه. زمینو هی امتحان کرد، اینور زمین زد، اونور زمین زد، دید خیر، این یه گوله [گله] جا صدا می‌کنه. این بته خارو درآورد، زمینو به اندازه نیم ذرع کند، دید یه تخته سنگ حلقه‌دار پیدا شد. حلقه اون تخته سنگو گرفت و با قوت تمام بلند کرد. دید یه خمره چاردسته به قدرت خدا پر از زر براش گذاشته. دوباره تخته سنگو گذاشت سر جاش، خاکارم ریخت سر جاش و بته خاریرم اونجا نشون کرد، چند تا سنگو کلوخ اطرافش گذاشت که نشون باشه. خارشو ورداشت و اومد رو به خونه. همش با خودش مشق چنون کرد که خدایا، آیا این قصه رو برازنم بگم، آیا زنم سیر منو فاش می‌کنه؟ بعد گفت: «امشب امتحانش می‌کنم. یه دروغی بهش می‌گم، اگه دیدم این دروغ فاش شد که از این مملکت اصلاً میرم به اسم تجارت وارد یه شهر دیگه می‌شم و اونجا زن می‌گیرم و زندگی می‌کنم.» یه دونه از این زرا ورداشته بود که اقللاً امشب یه شوم شبی دایر بکنه.

اومد خونه و به ضعیفه گفت: «به من ظرف بده، برم روغن و برنج بگیرم!» گفت: «تو پولت همچی که پلو پیزی نداشتی، تو سالی یه دفعه پلو می‌پختی، چطور شده امشب می‌خوای برنج و روغن بخری؟» گفت: «قضیه رو بهت می‌گم.» رفت برنج و روغن خرید، داد به ضعیفه، گفت: «یه عدس پلو خوبی پیز!» زنیکه رفت به شام پختن و خارکن اومد نشست تو اطاق همیشه، مثل آدمای پکر. زنش ازش پرسید: «چته، فکر کجارو می‌کنی؟ امشب خیلی تو فکری.» گفت: «امروز من داشتم خار می‌کندم، دیدم دلم درد گرفت، همچی که دلا شدم دلمو فشار می‌دادم، دیدم یه قلاغ ازش پرید. عقب قلاغه کردم، اشرفی چلغوز انداخت و رفت، تو فکرم که این قلاغ چی بود، کجا بود؟ این پول چی بود، قلاغ توی شکم من بود؟ تو فکر اینم.» زنیکه گفت: «حالا اهمیتی نداره، گذشته رفته، حالا همش تو فکری.» مرتیکه گفت: «ای زن، نبادا اینو به کسی بگی، میان مردم برای من

بده. اونوقت تو خارکنا انگشت نما می شم.» ضعیفه گفت: «خیر، خاطر جمع باش، استغفرالله.» خارکن هیچی نگفت دیگه.

تا سه روز صبر کرد، روز سیم که اومد بیاد رو به خونه، دید تو کوچه نشونش میدن میگن: «اینه که دو تا کلاغ ازش پرید.» وارد کوچه شد، دید زنا لب دیوار وایسادن، می گند: «اینه که چار تا کلاغ ازش پرید.» دو سه تا قدم پائین تر که اومد، دید بچه ها دارند بازی می کنند، می گند: «اینه که هشت تا قلاغ ازش پرید بیرون.» القصه تا در خونه رسید، دید نشونش میدند که اینه که چهل تا کلاغ ازش پرید بیرون.

مرد خارکن وارد خانه شد به کمال خشم. زنش پرسید ازش که چته، چرا اوقات تلخه؟ گفت: «می خوام اوقاتم تلخ نباشه؟ شاید من یه آدم کشته بودم، به تو می گفتم، پنهون کن، تو همین جور سِرِ منو نگهداری می کردی؟ خوب زن، من به تو گفتم یه کلاغ از من پرید، حالا که دارم میام از نصف خیابون تا اینجا منو انگشت نما کردن، می گند: اینه که چل تا کلاغ ازش اومده بیرون، از دو کلاغ اونجا گفتند تا رسیده به چل کلاغ. از امشب نه تو زن من هسی نه من شوهر تو. من تو این شهر دیگه نمی تونم زندگی کنم، این خونه، این زندگی، این اثاث مال تو، طلاق میدم و میرم.»

فردا اومد و رفت از اون خمره زر سه چار تا ورداشت و رفت بازار یه دست لباس از برای خودش خرید. یه تاجری از اهل اصفهان آمده بود به این شهر برای تجارت، رفت پهلوی اون تاجر، گفت: «من می خوام با یه تاجر شراکت کنم، دست از اون، مایه از من.» شخص اصفهانی گفت: «در اصفهانم کاسبی خوب نمی شه، پس بیا تجارت خرید و فروش شهرا بکنیم.» مرد خارکن قبول کرد. رفت از این زرا آورد، داد به مرد تاجر. اینا مسافرت کردند، رفتند و به زودی برگشتند، آمدند.

وقتی که آمدند، این در شهر خودش یه خانه خرید، شبانه رفت اون خمره پولو خالی کرد و ورداشت آورد. یکی از اون اطاقائی که صندوقخانه [صندوقخانه] داشت، زمینشو کند و این پولو در اون صندوقخانه [صندوقخانه] چال کرد. اثاثیه و فرشو فروشم گرفت، اون اطاقو درست کرد. مستأجری آورد اون تو نشوند، در اطاقشو قفل کرد، حیاطشو داد دست مستأجر، گفت: «اگه تنها هستی، خواستی اطاقای دیگه رو اجاره بدی، اجاره بده، عیبی نداره، اجاره هاشو جمع کن تا من بیام.»

این مرد مسافرتی به شیراز کرد. در شیراز در حجره نشسته بودند، دو تا دختر آمدند در حجره اینا برای خرید. مرد اصفهانی پاش لغزید برا یکی از اینها. دختری یه پارچه ای خواستند که این نداشت. مرد اصفهانی گفت: «یه امروز به من مهلت بدین، فردا بیاین،

پارچه حاضره.» اینا که رفتند، مرد اصفهانی رو کرد به شریکش، گفت: «شریک الحق که من گرفتار اون یکی شدم.» - «هیچ نگو خدا قسمت کنه، منم طالب اون یکی شدم.» شخص اصفهانی مستوره رو برداشت افتاد توی شهر. تمام مغازه‌ها و دکونای شهر و یازد به دکون ته تویی دو قواره پیدا کرد. فردا دخترا آمدند عقب پارچه. مرد اصفهانی به اون قیمتی که خریده بود دو مقابل قیمت گذاشت، دخترا گفتند: «این به این قیمتا نباید باشه، از فامیل ما خریدن خیلی از این ارزونتر.» مرد تاجر گفت: «خانم شرط می‌کنم باهاتون تمام این شهر بگردین اگه پیدا کردین، من قیمتشم از شما نمی‌خوام. اگه پیدا نکردین، به همین قیمت بخرین.» دخترا مستور شونو گرفتند، رفتند عقب گردش که پیدا کنند.

عصری پیدا نکرده برگشتند. مرد اصفهانی گفت: «خانم ممکنه ما این پارچه رو تقدیم کنیم، پولشم نگیریم، شاید به وصلت برسیم.» دختر درآمد گفت: «بسیار خوب اگر خواسته باشی، شما مگه کسی رو ندارین بفرستین خواستگاری که از ما خواستگاری می‌کنی؟» مرد اصفهانی گفت: «نه خانم، ما غریب این شهر هستیم، به کدوم دلال بگیریم که هزار تا شاخ و برگ درست بکنه؟» دخترم گفت: «اگر شما خودتون خواستگاری بیاید، برای ما بده، می‌گند: دخترا خودشون رفتند توی کوچه، شوهر پیدا کردند.» خواهر کوچکه گفت: «خواهر یه جور دیگه ممکنه.» گفت: «چه جور کنیم؟» گفت: «حیاط بیرونمونو به اینا اجاره بدیم، بعد اینا کم‌کم به پدر و مادر ما خواستگاری بکنند.» شخص اصفهانی گفت: «بارک‌الله به عقل شما.» بعد شخص اصفهانی گفت: «پدر شما چه کارس؟» گفت: «پدر من ملاکه.» گفت: «بسیار خوب، پس شما برین، من سیاهی شما رو می‌گیرم، میام.» تا در خونه رفت، یاد گرفت و برگشت اومد پیش رفیقش، گفت: «برادر، اینجائی که می‌خوایم رخنه کنیم، شما می‌تونین اما من قوه ندارم.» عبدالله گفت: «چرا؟» گفت: «برای این که من خودم هستم و این مایه اگه بخوام با اینا وصلت کنم، این مایه رو بدم، باز کمشونه.» گفت: «برادر.» گفت: «بلی.» گفت: «برادر غصه نخور، تو سر و زبونت از من بیشتره، تو از بچگی تو بازار بودی، بلدی زبون شارلاتانی، اگه بتونی اون دختر کوچکو برا من درست کنی، من می‌تونم از غرامت خرج تو دریام.» مرد اصفهانی حاضر شد، گفت: «بسیار خوب.» شب پاشد، رفت در حیاط اینا، دید یه غلام سیاهی وایساده. غلامه به خیالش این فقیره، گفت: «چیزی حاضر نیست.» گفت: «من سائل نیستم، من بزازم. خانم تو پارچه خریده، پولش کم بوده، نشونی داده، من اومدم پی پول.» غلام رفت گفت: «خانم، بزاز اومده برای بقیه پول.» دخترا هوای کارشون رو فهمیدند، به مادرشون گفتند: «این پارچه‌ای که ما می‌خواستیم بخریم، پول هم‌رامون نبود، این برداشته آورده.»

خانم خونه گفت: «بزازو بگو بیاد تو!» بزازو صدا کرد، آمد تو، گفت: «پارچه رو آوردی؟» گفت: «بله.» خانم گفت: «حاجی آقا، این پارچه رو خیلی به اینها گرون فروختی.» گفت: «به سر خانم، به اون قیمتی که خریدم، در یه [؟] بیشتر روش نکشیدم. حالا ممکنه که تقدیم می‌کنم، اصلاً پولشم نمی‌خوام.» خانم جواب داد: «این صحبت بازاریاس که می‌کنی.» گفت: «به سر خانم که این صحبت بازاریا نیس و من جداً عرض می‌کنم، ولیکن شرایط داره.» خانم گفت: «خوب شرایطش چیس؟» جواب داد: «شرایطش: ما غریب این شهریم، از هر کی میریم اطاق بگیریم، میگن: شما مرد بی‌زنین، اطاق بهمون نمی‌دند و حیاط در بسته جرأت نمی‌کنیم بگیریم، چون صبح رفتیم بازار، عصر اومدیم، دیدیم هیچی توش نیس، یخه کیو بگیریم، از کی ادعا بکنیم، غریب هستیم، حاکم و حکومت نمی‌شناسیم، پارتی نداریم. این خانمی که از من پارچه خریدند، فرمودند: ما سه چار دس خانه داریم. حالا ممکنه یه دس خونه به ما مرحمت بکنین، در صورتی که خودتون مواظبش باشین، نوکرتون، کلفتتون روز مواظبش باشه؟» خانم بنا کرد خندیدن، گفت: «به به، بدکاری برام پیدا نکردی، فردا میاید می‌گید: ما خسته‌ایم به کلفتتون بگید هر چی برای شما پخته یه خوردم به ما بده بخوریم.» برگشت بزاز گفت: «اگر من همچی عرضی رو بکنم مگه گناه داره، نوپرستی [نوع پرستی] رو برا چه می‌گند؟ ما همه بنده یه خدا هستیم.» خانم گفت: «خیلی خوب، بلکه فردا آمدی گفتی: ما تنهائیم، فکر یه همصحبت برا ما بکن.» مرد بزاز خندید، گفت: «چی بهتر از این که شما برای برادر دینیتون عروسی پیدا کنید، منم که خواهر ندارم، بگم: خواهرم برام عروسی پیدا کرد.» خانم گفت: «من مستحق حیاط اجاره دادن نیستم، اما از اخلاق تو خوشم اومد.» مرد بزاز گفت: «انشالله امیدوارم شما اینقدر از من خوشتون بیاد که منو به جای این غلام در خونتون قبول بکنی.» خانم گفت: «خوب، عاقبت پول لباس تو چقدر می‌شه؟» بزاز جواب داد که مرد حرفش یکیس، من به شرایط خانه عرض کردم، پولش قابلی نداره.» خانم غلامو صدا کرد، گفت: «برای این که اینا زن تو خونشون نیس، اینا رو ببر این خانه‌ای که وصلی به خونه خودمونه نشونشون بده، اگه خواستند، همونجا بشینند.» غلام رفت و درو باز کرد و حیاطو نشون مرد بزاز داد. مرد بزاز دید حیاط پاکیزه، صحیح، تازه از زیر دست بنا دراومده، سه چار تام اطاق داره، پرسید از غلام: «اجارش ماهی چنده؟» غلام گفت: «برم از خانم بپرسم.» رفت از خانم بپرسه. وقتی که از خانم پرسید، گفت: «بگو این حیاط ماهی بیس تومن اجارشه. اما چون تو آدم خوب نجیبی هستی، ماهی ده تومن بده.» مرد بزاز گفت: «بسیار خوب.»

فوری رفت، اثاثیه رو جمع کرد، گذاشت کول حمال، آورد. غلامو صدا کرد، یه مشت پولی بغلام داد، گفت: «حاجی بشیر خان، من اینجا غریب این شهرم، کسی رو نمی‌شناسم، شما از این زنائی که کارگرند صدا کنی اطاقای ما رو فرش کنی، درست کنی، شب که میایم راحت بشیم.» غلام پولو ورداشت و رفت پهلوی خانم، گفت: «خانم، این مرد کاسب بزاز به خیالش که پولو از کاغذ قیچی کرده، یه مشت پول ریخته تو دست من، میگه: «یه زنی بیار اطاقا رو درست کنه. این ننه حسنی که میاد اینجا رخت بشوره، خونش کجاس، من برم صداش کنم؟ اطاقا رو درست کنه، واسش خوب تیکه‌ای پیدا شده، اگه روزا بیاد کارای اینا بکنه.» خانم گفت: «خوب بشیر، حالا تو همچی ذوق می‌کنی، مگه چقد بهت داده؟» گفت: «خانم قربونش بریم، بیس تومن.» دختر خانم وایساده بود، گفت: «حالا بشیر بیس تومنو بده به من، خودم میام درست می‌کنم.» گفت: «بدت نمیاد، این پولو به من داده، به تو بدم؟» خانم گفت: «حالا بشیر، ده تومنو پنج تومنشو تو وردار، پنج تومنشو بده به سکینه، اطاقارم خودتون درست کنین، ده تومنم بده به دختر خانمت.» غلامه بنا کرد قاه قاه خندیدن، گفت: «زحمت ما بکشیم، ده تومن بدیم به خانم؟» گفت: «آخه این مستأجر و خانم پیدا کرد، اما حالا میرم ننه حسنی رو پیدا می‌کنم، دو تومن میدم به اون، همه پولارو خودم می‌خورم، به شما خانما همیشه حرف راست زد.» رفت از در بره بیرون.

خانم صداش کرد، گفت: «حالا نمی‌خواد بری ضعیفه غریبه رو بیاری، بفهمه ما مستأجر آوردیم. شوخی کردم، پنج تومن بده به سکینه، باقیشم مال خودت، دوتائی برین اطاقا رو درست کنین!» غلامه گفت: «این شد حرف حسابی.» رفت جلو و گفت: «سکینه جارو رو وردار بیار!» سکینه رفت و کمرشو بست و جارو رو آورد. دوتائی اطاقا رو فرش کردند. زندگی رو همه رو مرتب کردند و تا چراغ شبشونو سکینه روشن کرد و آمد بیرون. مرد بزاز غروبی دکونو بست و با کمال راحتی اومدند خونه. وقتی آمدند مرد اصفهانی دید جا و منزل خیلی مرتبه، گفت: «برادر اینجا موقعیس که ما با هم همقسم بشیم و دست برادری بدیم و این دو خواهر و بگیریم و دس از من، مایه از تو، خدا اگه خواست به منم میده.» با هم همقسم شدند. مرد اصفهانی آمد، بشیر و صدا کرد، گفت: «حاجی بشیر خان، ما این محله غریبیم، امشب مهمان توایم، این پولو بگیر، امشب هر چه دلت می‌خواد یه شامی به ما بده!» بشیر پولو شمرد، دید ده تومنه. اومد پهلوی خانم، گفت: «اومدن اینها کار دس من زیاد شده، میگن: ما امشب غریبیم، مهمانیم، شام هر چه دلت می‌خواد به ما بده! ده تومن دادند به من، حالا من نمی‌دونم برم برای اینها چی چی

بگیرم؟» دختر او مد جلو، به مادرش گفت: «شاید اینها می خواند مارو امتحان کنند، ببینند شام و زندگی ما چیه، ممکنه که شما پنج تومن از بشیر بگیری، شام بشیر و سکینه رو بدی برا اونا ببرند؟ اونا نون و ماسی، نون و پنیری بگیرند و بخورند؟» خانم گفت: «بد نمیگی، اما می ترسم این کار هر شبی بشه. فرض که اینا یه شبم نون خالی بخورند چطور می شه؟» خانم بشیر و صدا کرد، گفت: «یه پنج تومن از اون ده تومنت بده من شام تو و سکینه رو می گیرم میدم برا اونا ببرن.» سکینه او مد جلو، گفت: «جهتش چیه، پنج تومنو بشیر ببره اما من شاممو بدم ببرن برای اونا؟» بشیر یه غره ای زد و گفت: «مرده شورت ببره، پنج هزارشم میدم به تو.» گفت: «حالا این شد حسابی، اگه شب نون خالی بخورم اقلاً دلم خوشه پنج هزار دارم. اما تو سیاه سگ شش قابورغه [؟] از صبح تا حالا سی تومن پول عایدت شده، هیچ کارم نکردی.» گفت: «خوب من حالا باز به تو پنج تومن دادم، پنج هزار دادم اگه اینم نمی دادم تو چکار می کردی؟ کاری نکن سکینه برم، ننه حسنی رو بیارم!» خانم گفت: «حالا شما دعوا نکنین سر مردم، تا فردا ببینیم چه پیش میاد!»

خانم شام پاکیزه مرتبی کشید، داد برای اینا بشیر برد. اینا شامو خوردند و دو تا برادرا بهم گفتند: «این شام، شام بازار نیس.» اصفهانیه گفتش که من فردا می دونم چکار کنم. حاجی اسدالله گفت: «برادر حالا نمی خواد حرف بزنه [بزنی]، از امشب که ما به این ده تومن دادیم، تا هفت هشت ده شب دیگه هر شب میدیم، می گیم به ما شام بده.» گفت: «این نمی شه، تا اینجاشو تورا سوندی، از اینجا بالاتر شو بذار من برسونم.» اسدالله گفت: «برو ببینیم چکار بکنیم.»

فردا صبح رفیق اصفهانی او مد دم در، گفت: «حاجی بشیر خان.» بشیر دوید دم در، گفت: «بلی، آقا چه میگی؟» گفت: «برو به خانم سلام برسون، بگو عرض دارم خدمت شما!» بشیر او مد، گفت: «خانم قربونش برم، این آقای بزاز میگه سلام برسون، عرض دارم.» خانم خندید، گفت: «قربون خودش میری یا قربون پولاش میری؟» گفت: «خانم هر دو، پولش که خوبه، خودش خوبه که پول میده.» خانم گفت: «پاشم برم، ببینم، یقین پیرن شلوارشون چرکه، می خواند بدنند بشوریم.» او مد دم در و گفت: «آقا چه فرامایش دارین؟» گفت: «خانم تقریباً ما از مدتی که او مدیم اینجا، این شام و ناهار خوردیم، به خوشمزگی این شام و ناهار دیشب نبوده، چون ما که زن نداریم، شام و ناهارمون از بازاره. شام دیشب به ما گوارا بود، هر شب رومون نمی شه به بشیر این عرایضو بکنیم. ما ممکنه این شبی ده تومنو صبح به صبح تقدیم بشیر بکنیم، شب بشیر یه لقمه شام بده ما بخوریم؟» خانم یه فکری کرد و گفت: «اگه همچی باشه، ما شبی پنج تومن باید بدیم به

بشیر.» گفت: «آقا شما نمی‌خواه پول به بشیر (بدین)، پولو بدین به سکینه، چون طباخ دیگه [اوست] آنوقت اون خودش تهیه زیاده‌تر می‌گیره، اون شام میده به شما.» مرد اصفهانی دست کرد جیشو صد تومن گذاشت جلوی خانم، گفت: «خواهشمندم، شما خودتون اینو به سکینه تقدیم کنین، این شام ده شب ما.» خانم چشمش که به صد تومن افتاد، گفت: «بسیار خوب.»

اومد تو اطاق، دخترش دید پول دستشه، گفت: «مادر جان پول از کجا بوده، کرایه پیش دادند اینا؟» گفت: «نه فرزند، بقول بشیر، اینا پول از کاغذ قیچی کردند. صد تومن به من داده، پول شام ده شبش.» گفت: «فرض بگیر من ده شبی خرج بکنم، برا اینا ده تا پنج هزار میشه، پنج تومن سربونم که بدم، می‌شه پنج تومن این ده تومن نود تومنش می‌مونه برا ما.»

اینجا بعد از ده روز که شد، مرد اصفهانی اومد دم در، گفت: «خانم.» گفت: «بلی.» گفت: «دیروزیه زنی اومد در بازار از ما چیز بخره، خیلی صحبت کرد، معلوم شد، این دلاله، منزل یکی از این اشراف رو نشونی داده. ما که خواهر و مادر اینجا نداریم، بفرستیم دختر و ببینیم، خواهشمندیم شما یه بزرگی بکنین، برین این دخترا رو ببینین، پسند شما هس یا نه.» خانم گفت: «بسیار خوب، نشونی بدین، من برم.» مرد اصفهانی خانه یکی از اشراف اون مملکت رو که می‌دونست دختر داره، نشونی داد.

آمد به دخترش گفت: «فرزند، اینا یه همچی کاری گردن ما انداختند، بیا بریم، هم تماشائی می‌کنیم، هم ببینیم چطوره!» دختر بزرگه اومد جلو، گفت: «منم میام می‌بینم، اما اگه بناشه اینا زن بگیرن، چرا نونیکه تو سفره خودمونه بدیم یکی دیگه بخوره؟» گفتند: «بسیار خوب.»

عصری پاشدند، رفتند به خواستگاری. خانواده عروسم خیلی به جلوی اینا دراومده، تشریفات زیاد آوردند، دخترارو دیدند. یکی از این دخترا موی سرش کم بود، وقتی که آمدند با خود گفتند: «اگه ما تعریف این دخترا رو بکنیم، اینا میرند، اونا رو می‌گیرند، پس باید یه چیزی رو تکذیبشون بکنیم تا نگیرند.» مادر گفت: «چه جور تکذیبشون کنم، بگیم چشمشون کجه؟ شاید دخترارو بیارند در حجره به اینا نشون بده [بدن]، اینا ببینند، اون وق [اون وقت] ما دروغگو بشیم.» دختر گفت: «نه، عیبی که ظاهری باشه، نباید بگیم، نبادا دروغگو دریایم، از سر باید شکوه کنیم.»

آمدند و عصری که شد، مرد بزاز اومد دم در، حالا خونه یکی شدند، خودش خانمو صدا کرد، گفت: «بیا تو!» مرد وارد شد، سلام کرد به خانم و گفت: «تشریف بردین؟»

گفت: «بلی.» گفت: «چطور بودند؟» گفت: «بد نبودند، شما می‌تونین از عهده مخارج اونا بریباین؟» گفت به خانم: «این چه فرمایشی می‌کنین؟ اولاً من هر چه بدم در دریا نمی‌ریزم، هر چه بدم برمی‌گرده خونه خودم. دویم از اون دختر اگه شکلی باشه که من بخوام، هر چه بگن، حاضر می‌دم.» گفت: «بسیار خوب، حالا اگه این جوره و تو میل داشته باشی، ممکنه ما وصلت می‌کنیم.» مرد اصفهانی گفت: «زهی سعادت، اگه شما به نوکری خواسته باشید قبول کنین ما حاضریم.» زن گفت: «بسیار خوب، من امشب به پدر اینا اطلاع میدم، فردا صبح شما بیاین، خبر شو میدم.»

شب ضعیفه نشست برا شوهرش تعریف کرد: «اینرا فرستادند برای خواستگاری دختر فلان کس. الحقم دختراش قشنگند و ما جهت نداره، نونی که در سفره خودمونه به دیگری بدیم. چندون تعریفی نکردیم و اینا رو برگردوندیم رو به خودمون.» گفت: «ضعیفه، مگه دیوانه‌ای؟ کاسب بازار مگه از عهده مخارج اونا برمیاد که بده؟» زن جواب داد، گفت: «بلی، برمیاد، اینا که اهمیت نداره، اگه برمیاد بده، هر کدومی رو به هر اندازه‌ای که میدونی بگو: شیربها می‌خوام، مهریه می‌خوام.»

فردا صبح مرد بزاز با اسدالله برادر اصفهانی اومدند دم در، خانمو صدا کردند، گفتند: «خانم، جواب ما چه شد؟» خانم جواب داد: «حاضریم، این دو خواهر هر دو مطابقند، هر کدومو بخواهین، باید دو هزار تومن نقد بدین، پنج هزار تومن مهر بکنین.» تاجر گفت: «چشم، شب تقدیم می‌کنیم.»

آمدند امروز دوتائی در حجره و از شوق رقص می‌کردند. شب آمدند در خونه و غلامو صدا کردند: «حاجی بشیر خان!» خانم صدای اینارو شناخت، گفت: «حاجی آقا بفرمائید اون اطاق!» حاجی رفت اون اطاق و حاجی بشیر خان اینا رو وارد اون اطاق کرد. اینا با احترام زیاد کوچکی خودشون وارد شدند. حاجی آقا تشریفات آوردند، خیلی احترام کردند، کیسه‌های پول رو تقدیم کردند به حاجی آقا. بعد از نیم ساعت اینا بلند شدند، گفتند: «انشالله مجلس عقد کی؟» گفت: «اینبا زنتون [زنم] است.» خانمو صدا کرد و گفت: «کی وقت عقد به اینا میدی؟» گفت: «هر موقعی که خودشون وقت داشته باشند.» حاجی آقا در جواب گفت: «ما نه مادر اینجا داریم نه خواهر، شما خودتون باید خواهری در حقم [حقمان] بکنین و حاجی آقام برادری!» خانم گفت: «بسیار خوب، با این که غریبین، شما هیچکس رو ندارین در مجلس عقد.» گفت: «من تقریباً چهل نفر مرد از دور و ورم که همسایه هستند دعوت می‌کنم، زنونه هیچکس ندارم.» خانم گفت: «بسیار خوب، پس فردا.»

فرداش رفتند، بازار هر چه لازم بود خریدند و اسباب تهیه عقد و گرفتند. روزش عقدکنون کردند و شبش عروس و داماد و دادند دس همدیگه.

زن حاجی اسدالله صاحب یه پسر شد. یه روز گریبان حاجی اسدالله رو گرفت، گفت: «این پولاً رو که تو در میاری، خرج می‌کنی، اینا مثل اینه که از تو کوچه جمع می‌کنی. بیا و به من راستشو بگو!» گفت: «علی الله هر چه می‌شه بشه.» سرگذشت خودش رو واسه زنش تعریف کرد، گفت: «چه کنم که خواهرم زن اوس، اگه نه از حالا نمی‌داشتم که اونم مطابق تو با تو شراکت بکنه.» گفت: «اولاً که من با او همقسم شدم، دویم اینکه اگه اون نبود، من اینجا به تو نمی‌رسیدم.» گفت: «بسیار خوب.» رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، حکایت ما همین بود.

مرد دهاتی که سنگی از طلا پیدا کرد

یه نفر دهاتی فصل عید یه خورده شیر، کشمش، دو سه تا بار آورد تهرون بفروشه که برای شب عیدش شیرینی و آجیل بخره. زنش بهش گفت: «برای من یه جفت کفش قرمز بخر بیار!» وایساد به زنیکه فحش دادن، گفت: «مگه این دو تا جوال کشمش، گردو رو از من [چن] می خرن که تو از من کفش قرمز می خواهی؟» ضعیفه بنا کرد گریه کردن، گفت: «خدایا، ما یعنی بنده تو هستیم؟ شب عیده هیچی نداریم، یه جفت کفشم به ما میدی؟» مرتیکه غرغر کتون آمد تهرون، آمد و بارشو فروخت، شیرینی و آجیل و اینهایی که لازم داشت، خرید و برد.

در بین راه که می رفت تو سرازیری و کوه و دره یه سنگ بزرگی برق می زنه. رفت اینو برداشت و با خودش گفت: «اون برای سنگ ترازو خوبه.» سنگ رو برداشت، گذاشت روی بارش تو خورجین و رفت جمارون. زنش ازش پرسید: «این چه چیه آوردی؟» گفت: «این تو دره افتاده بود.» ضعیفه گرفت و برد گذاشت تو صندوقخانه.

فردا دید این خیلی برق می زنه، به شوهرش گفت: «ای مرد، این به نظرم طلا باشه، زنهار که از تهرون میاند بالا، گوشواره گوششونه، مثل اونها برق می زنه، این هم مثل اونها برق می زنه.» گفت: «زنیکه این برنجه.» گفت: «این برنج نیست، یه تیکه از این بشکن، ببر تهرون، ببین چه چیه، شاید خدا به ما داده طلا.»

مرتیکه یه تیکه شکست، آورد تهران، برد دکون زرگری، داد به زرگر. زرگر محک زد، دید طلای ناب، گفت: «عمو مثقالی چند میدی؟» گفت: «هر چه قیمتشه، تو مثقالی چند میدی؟ هر چه تو میدی منم میدم.» گفت: «خوب عمو جون، من طلا که می فروشم، ساخته است، مزد ساخت داره، تو چند میدی؟ چون طلای تو خوبه، من مثقالی دو تومن از تو می خرم.» می کشه، بیست تومن ازش می خره، عوض یه جفت کفش برای زنش [دو جفت] کفش می خره، یه چادرم می خره، ورمی داره می بره برای زنش.

اونوقت از این طلاها هی می‌کنه، هی می‌بره می‌فروشه و میاد گوسفند می‌خره، گاو می‌خره، باغ می‌خره. بهش میگن: «ملاقلی تو نون شب نداشتی بخوری، این همه دارائی رو از کجا آوردی؟» میگه: «به خدا قسم که اگه خدا بخواد بده از توی این دره کوه جمارون هم میده.»

تاجر و سه تا زن نشونه دارش

یه مردی بود، سه تا زن داشت. یه شبی از شبهای گذشته برای زن بزرگه یه سینه‌ریز خرید آورد، گفت: «این رو من برای تو خریدم، قایم کن که اونهای دیگه نبینند. هر وقت من شب گفتم: نشون داره رو قربون برم، بدون تو رو میگم.»

شب دیگه آمد، یه جفت گوشواره آورد، این رو به زن وسطی داد، گفت: «هر وقت که گفتم: نشون داره رو قربون برم، بدون تو رو میگم.» چند شب که گذشت برای زن کوچیکه یه انگشتر آورد، گفت: «هر وقت که گفتم: نشون داره رو قربون برم، بدون تو رو میگم.»

از فردا شب شروع کرد، گفت: «قرون برم نشون داره رو.» زن بزرگه وجد می‌کرد، می‌گفت: «به منه.» زن وسطی به خودش وجد می‌کرد، می‌گفت: «به منه.» زن کوچیکه با خودش می‌گفت: «به منه، به منه که میگه نشون داره رو قربون برم.»

یه روز صبح زن بزرگه به خودش گفت: «این همش به منه، هر وقت از در میاد، میگه: نشون داره رو قربون برم.» گوشه سینه‌ریزو گذاشت بیرون، به زن وسطی گفت: «چرا خونه رو نروفتی؟» زن وسطی دید اون داره تشکر می‌کنه به خودش اون هم نشونو گذاشت بیرون، گفت: «تو که بر من نگفتی.» کوچیکم حولکی دوید، انگشتر و دستش کرد، گفت: «کوچیک کوچیک کار می‌کنه.» زن بزرگه گفت: «امشب اگه او مد، پدرشو در میارم.» امشب نوبت زن بزرگه هم بود.

امشب که یارو آمد خانه، رفت اطاق زن بزرگه، زن بزرگه بنای غرو غرو لگداندازی رو گذاشت، گفت: «تو منو گول زدی، به همه اینها نشونه دادی، اونوقت شب میای میگی نشون داره رو قربون برم؟» گفت: «زنیکه آخه تو فکرشو بکن، هر کی نشون داره، به اندازه شأن خودش داره، تو سینه‌ریز داری، پنج مثقاله. اون گوشواره داره، یه مثقاله، کوچیکه انگشتر داره، نیم مثقاله. وقتی این قربونو تو ترازو بذاری، بکشی، قربون تو از

همه بیشتره، پنج مثقالش به تو میرسه. تو یه نفر بیشتر از اونها افتخار داری، یعنی تو رو بیشتر دوست دارم. تو بزرگ خونه‌ای. تو ولینعمتی.» زنیکه رو خاموش کرد.

فردا شب نوبت زن میونی بود. زن وسطی با خودش گفت: «امشب می‌دونم چکار کنم. یا باید مارو درست نگهداره یا منو ول کنه. برای اون یکی سینه‌ریز میاره، برای من گوشواره. اونوقت میگه: نشون داره رو قربون برم.» شب نوبت این بود. مرتیکه آمد این اطاق، این بنای غرو غرو گذاشت، باز زنیکه گفت: «می‌دونی چیه؟ تو اون زن بزرگتو بیشتر از من دوست داری که براش سینه‌ریز گرفتی، شبم قربون اون میری.» گفت: «حالا بیا این کجی رو تو بگیر، بدون وقتی گفتم: کجی داره رو قربون برم، مقصودم دوست.»

فردا شب نوبت زن کوچک بود. زن کوچک نشست به گریه کردن، گفت: «منو قابل توجه نمی‌دونی که برام انگشتر گرفتی. پس حالا که منو قابل توجه نمی‌دونی، منو بفرست برم خونمون!» گفت: «مگه تو دیوانه‌ای؟ تو زن کوچک منی، تو سوگلی حرم منی، تو سینه خواب منی، چطور من تو رو ول کنم؟ بیا این کجی کوچولو رو میدم به تو، شب که آمدم خونه، گفتم: کجی داره رو دوست دارم، بدون تو رو می‌خوام.»

زن بزرگه رفت مسافرت، مثلاً کربلا یا مشهد. کار خونه به نوبت این دو تا شد. یه روز این می‌کرد، یه روز اون می‌کرد. زن وسطی وقتی زن بزرگه دید نیست با کوچک بنا کرد کرم‌ریزی کردن. یه روزی از این روزها ناهار کوفته درست کرده بودند. سر سفره که نشسته بودند، غذا بخورند، مرتیکه درآمد گفتش که بو کوفته لری کیم پشریپدیر؟ زن وسطی گفتش که بو خانم نازه پشریپدیر، یعنی اینو خانم ناز درست کرده - «چخ یاخچی پشریپدی ها.» - فوری زن وسطی گفت: «یخ یخ، منی پشریپدی.» کوچک از سر سفره پاشد، گفت: «اگه کوفته بد بود و خراب بود، من درست کرده بودم، اما حالا که تعریف کوفته رو کرد، تو درست کردی؟ پس من تو این خونه نمی‌مونم.»

زن کوچکم قهر کرد و رفت. عجالاً موند دنیا به کام زن وسطی.

پسر فقیر که با دختر عموش فرار کرد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. دوتا برادر بودند، هر دوتا تاجر بودند. یکیشان دختر داشت، یکیش پسر. اون برادر که پسر داشت، خواستگاری کرد از اون برادری که دختر داشت. اون برادری که دختر داشت، دارائیش یه کمی بیشتر بود. دختر پسر را می خواست.

خواستگاری دیگه آمد برای دختر که او را بگیرد. پسر عمو پیغام داد: «ای دختر عمو، اگه تو شوهر بکنی، شب زفاف تو من خودم رو خواهم کشت.» دختر جواب داد که چه کنم اگه راهی، چاره‌ای بلدی بگو، من بکنم، وگرنه من جواب پدرم چه بدم؟» پسر پیغام داد که تو اگه مرا می خواهی، من و تو با هم فرار می کنیم. دختر قبول کرد. دختر آمد تهیه خودش رو گرفت، چند بدره زر از پدر دزدید. پسر هم یک میزانی از پدر خودش دزدید. دختر به اسم حمام از خانه آمد بیرون، رفت پهلوی پسر، گفت: «من آمدم تکلیف چیه؟» پسر گفت: «من الان درست می کنم.» یه دست لباس مردانه تن دختر کرد، یه شکمبه گرفت، کشید سر دختر، یه جفت اسب هم خرید، یکی خودش سوار شد، یکی دختر، پشت به این شهر رو به شهر اصفهان.

وقتی که به اصفهان وارد شدند، رفتند توی یه کاروانسرا، حجره‌ای گرفتند و دو سه روزی اونجا زندگی کردند. بعد گفتند: «اینجور نمی شه، ما باید خودمونو به شاه معرفی کنیم که شاه از ما نگهداری کنه که اگه پدرمون بفهمد، نتوان ما را ببرد.» یه عریضه نوشتند شرح حال خودشون.

تاجری بود در اصفهان، پدر اونها رو می شناخت، پسر رفت پیش اون، عریضه رو گذاشت جلوش، گفت: «این رو نوشتم برای شاه، چه جور بیرم؟» گفت: «فرزند تو که مایه‌ای نداری که کاسبی کنی، اگه دانه‌ای قیمتی داری بیر با این عریضه پیش شاه که شاه از تو نگهداری کنه.» پسر آمد پهلوی دختر عمو، گفت: «ای دختر عمو، یه تاجری هست

که با پدرم دوسته، من عریضه رو بردم پیش او، بعد اون گفت: این عریضه خالی فایده ندارد، اگه یه دانه قیمتی داری با این عریضه ببر پیش شاه تا ازت نگهداری کند.» دختر گفت: «والله من یه دانه زمرد قیمتی دارم که توی گردن بند منه با یه تسبیح، اونو بدم برای شاه.» پسر اونهارو از دختر عمو گرفت و رفت پیش تاجر، به مرد تاجر گفت: «شما با پدر من دوستی، البته شما باید اینجا درباره من پدری بکنی.» مرد تاجر گفت: «بسیار خوب، من هر چه از دستم بریاید، کوتاهی نمی‌کنم.» گفت: «وردار اینها رو با عریضه ببر پیش شاه!»

اون زمان شاه عباس روزهای جمعه سلام عام می‌نشست که هر کس از رعیت می‌خواد، بره پیشش. پسر روز جمعه او رو برداشت، برد پیش شاه. شاه نگاه کرد، دید الحق این دانه‌ای که آورده خیلی قیمتی. پرسید: «جوان چرا پدر دختر، دخترشو به تو نداد؟» گفت: «قبله عالم، پدر من از اون فقیرتره، به این ملاحظه عمو به من دختر و نداد.» شاه گفت: «بسیار خوب، این دانه مال توست یا مال دختر؟» پسر گفت: «مال خودمه.» شاه گفت: «دروغ نگو، این دانه اگه مال تو بود، می‌بردی پیش عمو، دختر و به تو می‌داد، راست بگو، این دانه مال کیست؟ از کجا آوردی؟» پسر دید اینجا ناچاره، اگه دروغ بگه، شاید شاه سوءظنی هم به او پیدا کند. گفت: «قبله عالم به سلامت باشه، دانه مال دختر عموست.» گفت: «بفرستید دختر و بیارند!»

فرستادند دختر و آوردند. شاه خلوت کرد دختر و با پسر، گفت به دختر که تو چقدر این پسر رو می‌خواستی که ترک پدر و مادر رو کردی؟ دختر جواب داد: «قبله عالم، همین قدر که این منو می‌خواد که ترک پدر و مادر کرده.» شاه گفت: «بسیار خوب، حالا من شما رو بهم میدم در بودن پدر و مادر.»

شاه حکم کرد به وزیر که مأمور بفرستید، پدر و مادر اینها رو بیارند! دختر و هم فرستاد تو اندرون، پسر هم بیرون پیش شاه بود. اما پسر کجا دلش می‌تپه که شاید گوشتو به گربه دادم؟

مدت ده روز طول کشید، پدر و مادر اینها رو آوردند. شاه به اینها گفت که برادر تو از تو خواستگاری کرد چرا دختر تو به پسرش ندادی؟ تاجر جواب داد: «قبله عالم به سلامت باشه، پسر لیاقت دختر مرا نداره.» شاه خلقش تنگ شد، گفت: «جائی که دختر او را بخواد، تو چرا ندادی؟ حالا لیاقت نداره، بهتره یا وردارند فرار کنن؟ اگه تو مرد عادل و خوبی بودی، می‌خواستی کمک به برادرت بدی که لیاقت پیدا کنه. حالا چون لیاقت نداشت، پسر پسر منه. دختر تو به پسر من میدی؟» مرد تاجر سرشو

انداخت پائین، گفت: «خوب، معلوم شد، سکوت موجب رضاست. زنها رو بفرستید اندرون!»

هفت شبانه‌روز شهر اصفهانو آئین بستند. دست دختر رو شاه عباس گرفت، به دست پسر داد. پدر و مادرش رو روانه کرد، رفت و پسر رو کرد پیشخدمت خودش و یک حیاط و دستگاه بهش داد.

فاسق چادر به سر

یه زنی بود، یه شوهر خیلی باغیرتی داشت. زنیکه یه فاسق داشت. فاسقه پیغام داد: «تو رو که از خانه نمیذارند بیای بیرون، من هم دلم برات تنگ شده، یه فکری برای من بکن، می خوام تو رو ببینم.» گفت: «فردا عصری بیا اینجا تا بهت بگم!»

وقتی که آمد، زنیکه بردش تو خانه، یه دست لباس زنونه تنش کرد و یه چادر نماز سرش کرد و روشو گرفت. شوهرش که آمد پرسید: «کیه اینجا؟» گفت: «همشیره.» گفت: «بسیار خوب، خیلی خوش آمد کرد.» گفت: «خیلی خوش آمدین، صفا آوردین!» موقع خوابیدن که شد، گفت: «همشیرتو تنها نذار بخوابه، برو تو هم پهلو همشیرت بخواب!» رفت و خوابید.

صبح که شد، شوهرش زود از خانه رفت بیرون. همشیره هم لباس زنونه را کند و لباس خودشو پوشید که بره. شوهر از قضا کیفش جامونده بود، اومد که بیره، دم در این دوتا خوردند تو سینه همدیگر. ضعیفه فوری قرآنو ورداشت، برد جلو شوهرش، گفت: «دیشب تو رو به این قرآن، خواهر من اینجا نبود؟» شوهره گفت: «چرا.» اونوقت رو کرد به فاسقش گفت: «دیدي زنت دیشب اینجا بود.» شوهره گفت: «خاطر جمع باش، زنت دیشب اینجا منزل من پهلو خواهرش بود.»

کاکائی که دختر اربابش رو به

تخت سلطنت رسوند

یه تاجری بود، یه غلام داشت، یه دخترم داشت. این دختر به این غلام خیلی علاقه داشت برای اینکه این غلام این دختر رو روی شانه خودش بزرگ کرده بود. زد کم کم این تاجر ورشکست شد. هر چه داشت و نداشت فروخته بود، فقط یه خونه داشت، اون هم وقف بود و یه غلام. آمد به غلامه گفت: «حاجی مسعود بیا حاضر شو، من تو رو بفروشم.» غلام گفت: «آقا، من در زمان شما خیلی برو مرو کردم، توی تهران منو نفروشین.» گفت: «کجا بفروشم؟» گفت: «از شهر بیر بیرون، هر جا میری بیر.» گفت: «خیلی خوب، می برمت قزوین (مثلاً) می فروشم.»

آمد، اون روزی که غلامو برداشت رفت، غلام وداع کرد، دختره خیلی گریه کرد. غلام گفت: «ای خانم گریه نکن! همین طور که شما به من علاقه دارید، منم به شما علاقه دارم. اما خدای ما هم بزرگه، شاید ما رو دومرتبه بهم برساند.» حاجی آمد، غلامو برداشت از این شهر رفت بیرون.

رفت قزوین، اونجا غلامو فروخت. وقتی می خواست بیاد، غلام گفت: «حاجی آقای من، سال دیگه کرایه آمدن و برگشتنتو من میدم، بیا اینجا من بینمت.» تاجر قبول کرد، آمد. دخترش گفت: «فروختید مسعودو؟» گفت: «بلی.» گفت: «به چه قیمت فروختید؟» گفت: «هزار تومن.» دختر بنا کرد گریه کردن، پدرش گفت: «فرزند چرا گریه می کنی؟» گفت: «برای این گریه می کنم که چرا پدرم ورشکست بشه برای هزار تومن کاکای منو بفروشه.» گفت: «خوب خدا بزرگه، اگه شد، یکی دیگه برات می خرم.» گفت: «ای پدرجون، توی کاکاها خوش جنس کم پیدا می شه.» گفت: «فرزند حالا گریه نکن، شاید تا سال دیگه اسباب فراهم بشه، من برم بیارمش.»

سر سال که شد، دختر التماس کرد: «باباجون بیا برو سروق‌ت کاکا یه سری بزنا!» بابا قبول کرد. تاجر رفت. رفت در آن خونه که کاکا رو فروخته بود، گفت: «حاجی مسعود و بگید بیاد، کارش دارم.» گفتند: «ای بابا، حاجی مسعود اینجا کجا بود، اربابش مُرد، خریدنش توی این کاروونسرا. جای اسب کار می‌کنه.»

تاجر اومد دم کاروونسرا، دید بلی، چشماشو بسته، طناب روی شونشه، جای اسب دور آسیاب می‌چرخه. صدا کرد: «حاجی مسعود!» تا حاجی مسعود اسم تاجر و شنید، چشمشو وا کرد، دید اربابشه. دوید جلوش، آورد توی کاروونسرا، قالیچه انداخت توی ایوانی، نشست پهلوش، تعارف و احترام و قلیون و چای. سه روز حاجی رو پذیرایی کرد، بعد از سه روز صد تومن خرجی گذاشت جلوی حاجی گفت: «این خرج راه شما که آمدین رفتین.» صد تومنم داد، گفت: «اینم برای دختر من سوغاتی بگیر! حاجی آقا، دنیا به اون جوریکه کاکای تو بودم نماند، به اون جوریکه منو فروختی نموند، این جورم نمی‌مونه. سال دیگه باز اگر زنده بودم بیا سروق‌ت من بینمت.» حاجی آقا گفت: «بسیار خوب.» صد تومنو سوغاتی برای دختر خرید و آمد.

وقتی که آمد، دختر گفت: «پدرجون رفتی کاکای منو دیدی؟» گفت: «بلی، اینم سوغاتی است که برای تو داده، قضیه‌ش هم این جور بود.» دختر بنا کرد گریه کردن برای کاکا که عاقبت کاکای من بین به کجا کشیده که جای اسب بگرده روغن دربیاره. گذشت تا سر سال شد، دختر پيله کرد به پدر که بیا برو کاکای منو یک سری بزنا.

تاجر آمد دم کاروونسرا که رسید، دید اسب می‌گرده، کاکائی چیزی پیدا نیست. یکی از کاروونسرا آمد بیرون. حاجی جلوشو گرفت. گفت: «آقا، این حاجی مسعودی که اینجا روغن‌کشی می‌کرد، کجاست؟» گفت: «زبوتو گاز بگیر، نگو حاجی مسعود.» گفت: «پس چه بگم؟» گفت: «بگو مسعود شاه.» گفت: «چطور می‌گه [مگه]؟» گفت: «سلطان.» گفت: «چطور سلطان شده؟» گفت: «مملکت ما قانونش اینه: سلطان که مرد، باز می‌پروند. باز سر هر که نشست، سلطان می‌شه و اون الان شش ماه است که سلطان.» گفت: «خوب اگه کسی او رو بخواد ببینه، ممکنه؟» گفت: «بلی، هفته‌ای یه روز سلام عام می‌شینه که ملت اگر هر کسی بخواد عرض‌داری داشته باشند، به خود شاه بگند.» گفت: «خوب اون روزی که سلام عام می‌شینه چه روزیست؟» گفت: «پس فردا.» تاجر مجبور شد دو شب سکنی کرد تا روز سیّم رفت سلام عام. تمام مردم که سلام شکست، همه رفتند. شاه دید یه نفر ته حیاط وایساده، گفت: «برید اونو بیارید جلو، بینم چه عرضی داره، چرا نیامده

جلو؟» رفتند، آوردنش. از اون دور که اومد، دید حاجی اربابشه. از جا بلند شد، از تخت آمد پائین، چهار قدم رفت پیشواز حاجی، دست حاجیو گرفت، آورد بالاتر از خودش روی تخت نشوند. چهل روز از حاجی پذیرائی کرد. بعد از چهل روز سرمایه به تجارت به حاجی داد، گفت: «این سرمایه، برو از سر نو دکون تجارتو واکن!» هزار تومنم داد، گفت: «اینم برای دختر من، سوغاتی بگیر!» گفت: «حاجی آقا، دنیا اونجوری که کاکای تو بودم نموند، اونجورم که فروختی مرا نموند، اونجورم که روغن کشی می کردم نموند، به این تاج و تخت سلطنتم نخواهد موند. سال دیگه اگر زنده موندم، بیا، دختر منم بیار!» حاجی قبول کرد، پول رو گرفت، برگشت.

آمد به شهر خودش، دخترش پرسید: «ای پدرجون بگو کاکای من در چه حال بود، حالش خوب بود یا که باز به همون ذلت بود؟» گفت: «فرزند، مژده بهت بدم که سلطان شده و سرمایه کاسبی به من داد، سوغات زیادی هم برای تو.» دختر شکر خدا رو بجا آورد که کاکای من از ذلت درآمد، گفت: «پدرجون ممکن می شه، سال دیگه منو ببری بینمش؟» گفت: «بله، خودش هم خواهش کرده که سال دیگه تو رو ببرم.» گفت: «بسیار خوب.» حاجیم رفت، دکان تجارتشو باز کرد، دوباره تاجر شد برای خودش. کاغذی شاه به این داده بود که سال دیگه میاد، سلام عامو موقوف می کنه، سال دیگه که میاد، بی درِ سر بیاد تو.

حاجی سال دیگه دخترشو برداشت به یه اشتھائی آمد به این شهر. به دربار که رسید، اون کاغذ رو نشون داد، گفتند: «صبر کن تا بریم اجازه بگیریم!» رفتند، کاغذ رو نشون دادند. شاه جدید اجازه داد بیان. وارد شدند، بر شاه سلام کردند. شاه هم خیلی پذیرایی کرد از اینها، گفت: «بقای عمر شما باشه، یاقوت شاه مرحوم شد، اما وصیت کرده که شما اگه این دختر رو آوردید با خودتون، سر قبرش ببرین و کاغذی هم نوشته، گذاشته برای دختر.» دختر کاغذ رو گرفت، وا کرد خواند، دید نوشته: «ای فرزند عزیز من، چه کنم اجل مهلت نداد، خودم می خواستم تو رو به پسر شاه قدیم عروسی کنم، خدا نخواست. هزار تومن برای تو گذاشتم و هزار تومن هم برای پدرت گذاشتم. دنیا به اونجوری که کاکای شما بودم نموند و به اونجوری که منو فروختید نموند و به اونجوری که جای اسب می گردیدم نموند، به تاج و تخت سلطنت هم فرزند جون نموند. به اینجورم نخواهد موند. امیدوارم شوهر خوبی خدا قسمتت بکنه.» دختر که کاغذو خواند، شاه جدید گفت: «چون کاغذ امانت بود، ما نخواندیم، حالا بده بخوانیم!» کاغذو گرفت، شاه جدید خواند، به خودش گفت که این دختر لابد

صورتی بوده که اینطور شاه قدیم برایش تدارک دیده. پسر ما تعارفی به پدرش می‌کنیم، اینو می‌فرستیم اندرون، اگه قابل توجه بود، خود می‌گیریم. با خود این فکر رو کرد، گفت: «حاجی آقا، ما هم با یاقوت شاه تو خیری نمی‌کنیم، الحق سلطنت رو یاد داد به ما از عادللی و رعیت‌پروری، بفرمائید اندرون!» حاجی قبول کرد، دختر رو فرستاد اندرون.

حاجی رو در دربار پذیرائی کردن. خودش شب رفت اندرون از زنها پرسید که این مهمان چطوره؟ به چه صورتیس؟ مادرش گفت: «در این شهر چهار تا همچی صورتی اگه بخوای پیدا کنیم، پیدا نخوای کرد.» گفت: «چه صلاح می‌دونید، اگه پدرش راضی باشه، من اینو بگیرم؟» مادرش گفت: «چه ضرر داره، درسته تاجرزاده است اما تربیت و کردارش از شاهزاده‌ها بهتره.» سلطان خوشوقت شد. فردا که آمد به دربار نشست، گفت: «حاجی آقا.» حاجی گفت: «بله قربان.» گفت: «اون تهیه که یاقوت شاه دیده بود، حالا شاید قسمت بر ما باشه. اونکه می‌خواست به پسر شاه قدیم بده، حالا شما به ما بدین.» گفت: «من همین یه دختر رو دارم، چطور از خودم سوا کنم؟» سلطان گفت: «ممکنه شما سکنی تونو اینجا بکنید؟ حجره و زندگانیتونو همین جا بیارید، یا نخواسته باشید کاسبی کنید، ممکنه همین جا در دستگاه دولتی کاری به شما بدن و شما همین جا باشید.» تاجر دیگه سرشو انداخت پائین، گفت: «امر، امر قبله عالمه، مادرش اینجا نیست.» شاه گفت: «میل دارید مادرشو بفرستید بیارند، امین ندارید، خودتون برین، دختر در اندرون هست تا شما بیاین.» تاجر گفت: «قربان ممکن می‌شه من با مادر سرکار دو کلمه عرض بکنم و برم؟» شاه گفت: «مطلبی نیست.» خلوت کردند. تاجرو فرستاد اندرون پهلوی مادرش. مادر شاه گفت: «تاجر باشی چه فرمایش داری؟» تاجر گفت: «خاتون، چون امر دولته و رعیت نمی‌تونه با امر دولت مخالفت کنه، چون من میرم عقب مادر این، اماتیس این به دست شما می‌سپارم، تا من برگردم.» مادر شاه قبول کرد، گفت: «بسیار خوب، خاطرت جمع باشه.»

تاجر آمد به شهر خودش، مادر رو برداشت، آمد. مادریه بنا کرد نک و نک کردن که تو دختر تو به شاه میدی، از من دور می‌شه. اونم گفت: «دامادی از شاه بهتر برای من پیدا می‌شه؟ گیرم شش ماه دو ماه یه دفعه می‌ای پیش دخترت، برمی‌گردی.» آمدند، وارد شهر شدند. تاجر رفت به شاه تعظیم و تواضع کرد که آمدم. شاه مادر و فرستاد اندرون. مادر دختر یکدیگر رو دیدند، خوشحال شدند.

کاکائی که دختر اربابش رو به تخت سلطنت رسوند ۱۹۳

پادشام از فردا خبر داد که تهیه عروسی رو بگیرین. هفت شبانه روز شهر رو آئین بستند. دختر تاجر رو از برای سلطان عقد کردند. همچه که اینها قسمت هم بودند و بهم رسیدند، دوستان و عزیز ما هم به مقصود برسند. همچه که یاقوت شاه مرد، همه دشمنان، نابود شدند.

عهد شب زفاف

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. دو تا برادر بودند، یکیش تاجر بود، یکیش مسگر. اون تاجر یه دونه دختر داشت، این مسگر یه دونه پسر. این دختر عمو پسر عمو هر دو همدیگرو می خواستند. پدرو نمی داد، می گفت: «من تاجرم، دارائی، اسم و رسم بیشتره، نمی تونم دخترمو بدم به مسگر. برادریمون بجا، دخترمو نمی تونم بدم به مسگر.»

از قضا این دختر خیلی خوشگل بود، خواستگار خیلی داشت. پسر وزیر شاه خواستگاری این دختر شد. پسر عمو آمد پهلوی دختر عمو گریه زاری که پدر تو تورو داره به پسر وزیر شوهر میده و من سرم می مانه بی کلاه. دختر گفت: «گریه نکن، من از پسر نوشته می گیرم، شب عروسی اول میام پهلوی تو، یا که با هم فرار می کنیم دو تایمون.» پسر گفت: «بسیار خوب.»

پسر وزیر پول آورد، گفتگوشو کرد، بساط عقدو چید. وقتی که خواستند بله از دختر بگیرند، دختر گفت: «من یه خواهش دارم. نوشته می گیرم از پسر اگه شب عروسی اون خواهش منو بجا بیاره، من بله می گم و اگه نه نمی گم.» پسر هم غافل از اینکه این چه می خواد بگه، گفت: «نوشته رو میدم.» نوشته رو داد، دخترم بله داد.

شب عروسی که شد، دختر و ورداشتند بردند. دختر و که به پسر دست به دست دادند، دختر نوشته پسر وزیرو درآورد، گفت: «خوب حالا باید خواهش منو بجا بیارید!» گفت: «خواهش تو چیه؟» گفت: «پسر عمو من عاشق من بود و پدر من مرو به او نداد برای اینکه پدرش مسگره و پسر عمو من می خواست روز عقدکنون من خودشو بکشه، من به او قول دادم که تو خودت رو فنا نکن، من شب عروسی میام پیش تو. حالا خواهش من اینه که یه ساعت به من اجازه بدی، شب عروسی برم پیش اون.» گفت: «خوب حالا من به تو اجازه بدم بری پیش اون، شاید عروسی تو رو ورداره.» گفت: «خوب این

دیگه بسته به انصاف اونه.» پسر گفت: «برو، اما یه ساعت بیشتر نکشه برگرد بیا!» دختر بلند شد از در خانه آمد بیرون با همون لباس عروسی.

دزدی در کمین بود که شاید خودشو به این خونه بزنه، گفت: «خدا رسوند، اقلاده هزار تومن جواهر با اینه.» آمد جلوی دختر: «کی هستی، کجا میری؟» دختر قصه خودشو به دزده گفت. گفت: «من حالا دزدم. تو جواهرها رو به من بده، برو!» دختر گفت: «ببین، همینطوری که پسر وزیر مردونگی کرد، دست به من نزد، تو هم مردونگی کن، دست به جواهرها نزن. برگشتم جواهرها مال تو.» از دزد رد شد.

یه شیری جلوش درآمد، این رفت قشنگ جلوی شیر، دستی به یالش کشید، گفت: «ای شاه جانوران، من زبان تو رو نمی فهمم، اما تو زبان منو می فهمی. قصه من از این قراره، تو هم مردونگی کن، بذار من برم پهلوی پسر عمو. وقتی برگشتم، طعمه تو هستم.» شیرم اشاره کرد که برو.

دختر آمد پهلوی پسر عمو، دید پسر عمو نشسته پهلوی دیوار، سرشو گذاشته به زانو، گریه می کنه که یه وقت در وا شد، دختر عمو وارد شد. گفت: «پسر عمو جان چرا گریه می کنی؟» گفت: «چرا گریه نکنم که دختر عموی مرو دیگری از دستم بیره.» گفت: «خوب من به عهد خودم وفا کردم، آمدم. حالا تو هر کاری می خواید بکنی با من، بکن!» گفت: «خوب داماد بیچاره رو چه جور کلاه سرش گذاشتی که آمدی؟» گفت: «اون نوشته ای که روز عقد کنون ازش گرفتم، امشب گفتم، خواهشم اینه. اون بیچارم فکری کرد و گفت: برو، اما یه ساعت بیشتر نکشه! در بین راهم که آمدم، دزد بهم برخورد و شیری هم دیدم. حالا تکلیف چیه؟ سر ساعت من می خوام برم.» پسریه فکری کرد و گفت: «نه، اون داماد بیچاره که مردونگی کرد، به تو گفت: پاشو برو، سزاوار نیست که کاسه درست او رو من بشکنم.» دختر رو روانه کرد، گفت: «برگرد برو!»

دختر آمد به منزل خودش. وقتی که آمد، دید داماد همینطور نشسته. چشمش که به دختر افتاد بنا کرد گریه کردن. دختر گفت: «تو چرا گریه می کنی؟» گفت: «چرا گریه نکنم، بعد از این همه خرج هائیکه کردم، مضارتهائیکه کشیدم، کاسه درست مرو دیگری بشکنه؟» دختر گفت: «ای جوان غصه نخور که مردانگی او از تو بیشتر بود.»

ایرو اینجا داشته باشید، برید سر پادشاه شهر: پادشاه شهر گوهری که میان تاجش بود، قیمت نداشت و ایرو چهار نفر دزد با هم شریک شدند، با کمند و رمل و اصطرلاب رفتند، اونو برداشتند. پادشاه دختری داشت. این دختر عاشق کسی بود و اون به این سپرده بود که تو حرف نزن، اگه دنیا باهات حرف می زنن، جواب نده که خیال کنند لالی.

شاه اعلان کرده بود که اگر کسی زبان دختر منو واکنه، به حرف بیاره، دخترمو میدم به اون!

پسر عموی دختر این اعلانو شنید. مجلسی تشکیل داد، تمام دزدها رو آوردند تو اون مجلس نشوندند. پرده‌ای کشیدند. دختر پادشاه رم تو اون مجلس پشت پرده نشوندند. پسر حکایت دخترعمو رو با خودش نقل کرد، گفت: «حالا از شما جمعیتی که اینجا نشستید و این دختر پادشاه، می‌پرسم که مردانگی کدوم یکی کردند؟ اون یکی که گوهر رو برداشته بود؟» گفت: «مردانگی اون دزده کرده که شب تاریک توی کوچه یه نفر زن ده هزار تومن جواهر ازش بگذره، مردانگی با اوست.» یه نفر دیگه درآمد، گفت: «خیر، مردانگی با شیر بود، شیر گرسنه طعمه گیرش بیاد و ازش بگذره، بگه برو.» یکی دیگه جواب داد: «خیر مردانگی با داماد بود که این همه خرج کرده و دختر رو آورده ازش بگذره نکه که بلکه بره کاسه درستشو بشکنه، بگه برو.» دیگه کسی جواب نداد. دختر عرصه بهش تنگ شد، گفت: «مردانگی رو اون پسرعمو کرده که دختر با جواهر و بزک کرده، پهلوش بیاد، تسلیم باشه و این دست نزنه، گذشت کنه، بگه پاشو برو و میان شما، تو که گفتی: گذشت با دزده، گوهر رو تو دزدیدی. تو که گفتی: گذشت با شیر، تو یه آدم شکمو و پرخوری هستی، هر جا خوراکی به چنگت بیاد، گذشت نداری، می‌خوری و تو آدمم که گفتی: گذشت با داماده، تو مردی بی‌غیرتی هستی، اگر زنت بره، عمل بدی بکنه، بدت نمیاد. گذشت با اون جوانه که مالی به چنگش بیاد، برگردونه به صاحبش.»

خبر به پادشاه دادند که دخترت ده کلام عوض یه کلام حرف زده و دزد گوهرت هم پیدا شد. شاه از خوشحالی داد نقاره خونه زدن. دزدا رو ول کردند. اون یه نفر گوهری رو نگهداشتند و پسر رو بردند حضور شاه. شاه پرسید: «پسر، پدر تو چه کاره است؟» گفت: «قبله علام به سلامت باشه، پدر من مسگره، من چون اعلان شما خواندم، فهمیدم که حکایت ما رو اگر کسی بشنوه و لال نباشه، ممکن نیست حرف نزنه و چون دختر شما لال نبود، به سخن درآمد و منم خواستم، شاید خدا برای اینکه عموی من گفت: پدر تو مسگره، من دختر به تو نمی‌دم، خدا بخواد، من داماد شاه بشم.» شاه صداهش کرد جلو، پیشانیشو بوسید، گفت: «مرحبا به جنس تو!» گفت: «من این کار رو کردم که هر کس جنس خودش رو بروز میده، شاید گوهر سلطانم پیدا شه.»

پادشاه هفت شبانه‌روز شهر و آئین بست. دختر و داد به پسر و پسر رو کرد یکی از اعضای خودش و دختر و شب عروسی به پسر دست به دست دادند. پسر رو کرد به دختر، گفت: «ای خاتون، من زبان تو رو دیدم و کارم از کار گذشت. الحال من شوهر تو

هستم و تو هم عیال منی. چه با من حرف بزنی، چه با من حرف نزنی، عاقبت خواهی زد، خودت تصدیق کردی که مردانگی از منه و من حالا به تو قول میدم که تا زنده هستم به دیگری زن نگاه نکنم.» دخترم با اون بنا کرد حرف زدن، گفت: «خوب حالا ما زنیم و شوهر. شما با کی پیمون بسته بودید؟» دختر گفت: «من در مکتب پسر سبزی فروشی عاشق من شده بود و اون هی روزها گریه می کرد و می گفت: من تو رو می خوام و تو دختر شاهی، من چه کنم؟ گفتم: خوب یه راهی به من نشون بده که به تو برسم. گفت: تو خودتو بزنی به لالی، من حکیم می شم تا عاقبت پدر تو برای تو حکیم بیاره، تو بیا پیش من. اون وقت من نوشته از شاه می گیرم که اگر زبونش واشد، تو رو بده به من و من در این چندین سال حرف نمی زدم و منتظر بودم، پدر من منو حکیم بفرسته و هنوز اجازه حکیم به من نداده بود و منم خبر از این اعلانیکه پدرم داده بود نداشتم و یکی هم دیدم، هر کسی جنس خودش رو خوب می کنه و اون کسی که مردانگی حقیقی کرده، او رو پامال می کنه، این بود که عرصه بهم تنگ شد، به زبون او مدم و راستشو گفتم و حالا قسمت با تو بود. به هر جهت من باید زن رعیت بشم. اون سبزی فروش بود، تو مسگری.»

رفتیم بالا آرد بود، آمدم پائین خمیر بود، قصه ما همین بود.

صندوقی که سوگلی هارون الرشید توش بود

یه پسری بود، یه مادری داشت. اون پسر ولگرد بود. هیچ کار کاسبی نداشت. یه روز مادرش بهش گفت: «ای پسر، تو دیگه بزرگ شدی، از ول گشتن چی درمیاد؟ اگر من سرمو گذاشتم زمین، تو چه جور باید نون بخوری؟ ولگردی دیگه بسته.» پسر در جواب گفت: «مایه تیله ندارم که کاسبی بکنم، اگه تو راست میگی، می خوام که من کاسب بشم، به من مایه بده، من برم بازار، خرید و فروش بکنم، کاسبی بکنم، صنار فایده بیرم و اگه نه دست خالی نمی تونم کاسبی بکنم.» مادریه گفت: «قسم بخور که اگه من به تو پول بدم، تو قمار نکنی، اون پولو خرید و فروش کنی!» پسر قسم خورد. مادریه آمد و صد تومن بهش داد.

پسره صد تومنو برداشت، آمد بازار که خرید کنه، دید یه گاوصندوق آهنی بزرگ یه کسی آورده توی بازار، میگه: «صد تومن این صندوق درسته، خریدار پشیمون، نخریدار پشیمون!» پسر تا عصری سر ته بازار گردش کرد، یه چیزی پیدا کنه بخره که توش فایده داشته باشه، گیرش نیامد. آمد، دید این یارو هنوز داد میزخه، میگه: «این صندوق درسته صد تومن، خریدار پشیمون، نخریدار پشیمون!» پسر آمد سر صندوقو گرفت بلند کرد، دید خیلی سنگینه و خودش فکر کرد که توی این صندوق اگه سنگم ریخته باشند، صد تومن میارزه: «تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ، ما اینو صد تومن می خریم.» صد تومن داد، صندوق خرید و کول حمال گذاشت، برد تو خونه.

مادرش آمد، گفت: «پسر، تو تا عصری کجا بودی نیامدی خونه؟» گفت: «والله هنوز هیچی نخوردم، قدم می زدم، یه چیزی دندونگیر باشه، بخرم پیام خونه.» گفت: «پس این چیه خریدی؟» گفت: «این یه صندوق درسته است، صد تومن خریدم. حالا درشو واکنم، ببینم توش چیه.» گفت: «ننه جون، ناهار برای من چیزی گذاشتی؟ من گرسنه ام.» گفت: «بیا ننه، ناهار برات کوفته گذاشتم.» پسره نشست، ناهارشو اول خورد، گفت: «ننه

چکشو بده، من در صندوقو بشکنم، ببینم خدا از تو این صندوق چی به من میده.» مادره چکشو آورد، داد. دستشو پسره شست، گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم!» چکشو گذاشت تو شکم قفل، قفلو شکست، در صندوقو وا کرد، دید یه خانم ماه، مرده توی این صندوق خوابیده، گفت: «ای مادر بیا که خاک بر سرم شد!» گفت: «چیہ مادر؟» گفت: «پولم که از بین رفته هیچی، مرده کِشی هم گردنم افتاده. اما حیف از این صورت که ایرو کشتند، گذاشتند این تو.» مادره آمد، نگاه کرد، گفت: «فرزند، این کشته نیست و زنده است. این بیهوشه، برو سرکه با روغن بنفشه بادام بیار تا من به هوشش بیارم!» پسره فوری ذوق کرد که این نمرده، رفت فوری روغن بنفشه بادام آورد. مادره اول سرکه رو ریخت روی دماغ این، بعد روغن بنفشه بادام. زن عطسه کرد و بلند شد.

نشست این ور و اون ور خودشو نگاه کرد، دید این زندگی غیر از زندگی خودشه، گفت: «اینجا کجاست، کی منو آورده اینجا؟» پسر از هیکل و حرف زدن اون فهمید که این شخص بزرگیست، به گنده زانو نشست و سلام کرد، گفت: «ای خاتون، امروز آمدم کاسب باشم، این صندوقی که می بینی جلوی چشمته امروز من خریدم در بسته صد تومن. در صندوقو واز کردم، شما رو مرده فرض کردم اون تو، مادرم رو صدا کردم، گفتم که بیا خاک بر سرم شد، پولم که از بین رفت، مرده کِشی هم گردنمو گرفت. مادرم آمد، گفت: فرزند، نمرده، سرکه و روغن بادام و بنفشه حاضر کن تا من اینو برای تو زنده کنم! فوری بازار خریداری کردم، آوردم، مادرم ریخت در دماغ تو، عطسه کردی و زنده شدی. مادرم گفت: ای فرزند، ایرو بیهوشش کردند. حالا من صندوق در بسته خریدم، قسمت من تو بودی. حلال و طیب و طاهر مال منی!» دست انداخت که صورت دختر رو ببوسه، دختر خودشو عقب کشید، گفت: «ای جوان، به ناموس کسی دست نزن و خیانت نکن! اگه تو بدونی، من مال کی هستم، تو قدرت این که جلوی من بایستی نداری.» پسر گفت: «تو مال کی هستی؟» گفت: «سواد داری؟» گفت: «بلی.» پیراهنشو بالا کرد، گفت: «مهر و ببین، مال کیه!» مهر و که دید، دید سوگلی حرم هارون الرشیده. پسر خودش رو عقب کشید و دست به سینه ایستاد، گفت: «حرام زاده می گفت: خریده پشیمون، نخریده پشیمون!» دختر خندید، گفت: «خوب حالا تو پشیمون نباش، من کاری می کنم که تو یکی از دربانای مخصوص خلیفه باشی. حالا که شب شده، دیگه نمی رسی به بارگاه خلیفه، برو قلمو کاغذ برا من بیار!»

پسر رفت و قلمو کاغذ خرید و آورد. دختر شرح قصه خودش رو نوشت برای خلیفه: در رفتن شکار شما، یکی از زنها منو دعوت کرد تو خونش. من تا سر سفره که ناهار

خوردم و پشت ناهار قهوه به من دادند، خودم رو نشناختم. ناهار که خوردم، خوابیدم. یه وقت چشممو باز کردم، دیدم در یه خانه غریبم، جوانم جلوم ایستاده. رو کردم به اون جوان گفتم: اینجا کجاس و کی منو آورد اینجا؟ گفت: صندوقیست جلوی چشمت، من خریدم، تو تو این صندوق بیهوش بودی و با سرکه و روغن بنفشه بادام تو رو به هوش آوردم، و بعد خواست مرو کابین خودش بکنه، من مهر تو رو نشانش دادم. پسر از جا برخاست، عذر خواست. ای خلیفه، این حکایت منه. عجالتاً من در خانه این پسر. حالا اگه به شما هر چیزی گفتند، من دیگه نمی‌دونم.

اینو اینجا داشته باش، بیا سر هارون‌الرشید: هر وقت می‌خواست بره شکاری یا مسافرت، شلواری داشت، پای زنهایش می‌کرد و اونو قفل می‌کرد و مهر می‌کرد و می‌رفت. این، در موقعی که میره شکار، با این زن که سوگلی بوده خیلی عداوت داشتند زنهای دیگه. دوتا زنهای خلیفه دست به یکی می‌کنند، یه مرد گدائی رو میارند تو خونه قایم می‌کنند. اونوقت ابرو به مهمانی دعوت می‌کنه، توی قهوه سر سفره که به این میدند، بیهوش دارو می‌ریزند و حمالی صدا می‌کنند، اینو میدارند تو صندوق، صندوق در بسته رو به یهودی می‌فروشند ده تومن. اونوقت اون مرده گدا رو کفش می‌کنند، خاک می‌کنند. اونوقت می‌گند: «زن خلیفه مهمون ما بود، مرد.» این همه توی تمام خونه خلیفه می‌پیچه، خلیفه هم که از شکار میاد، می‌بینه اهل خونه همه سیاه‌پوشند، می‌گه: «برای چی سیاه پوشه؟» می‌گند: «زنت مرده، (مثلاً کوب خانم) سوگلی حرمت مرده، مام نعلشو بیرون ندادیم، همینجا تو خونه خاکش کردیم» خلیفه خیلی خلقش تنگ می‌شه، سیده زبیده نمیذاره، میاد و می‌گه: «نبش قبر حرامه. هیچی خوب مرده دیگه چه کارش بکنه؟» فردا ختم میدارند و تمام می‌شه.

مرد مرده که خاک شد

رفت و حسابش پاک شد

پسر کاغذو ورداشت و رفت خونه خلیفه. هر چه کردند به پسر: «کاغذ چیه؟» گفت: «ممکن نیست، من خودم به دست خلیفه میدم.» از دربون که راه نمی‌داد و از قالمقالی که این می‌کرد، صدا به گوش خلیفه رسید، پرسید: «چه خبره؟» گفتند: «یه جوان ولگردیه، پاکتی داره، می‌خواد خودش به دست خلیفه بده.» خلیفه گفت: «بذارید بیاد تو!» پسر وارد شد به بارگاه، به خاک خلیفه افتاد، پاکتو دودستی با ادب به دست خلیفه داد. خلیفه پاکتو پاره کرد، چشمش به خط سوگلی افتاد، اشک از گوشه چشمش سرازیر شد. خلیفه بخيال این که این وصیتنامه، چیزی نوشته، داده به دست اون پسر، خوب که کاغذو

واکرد، بنا کرد خواندن. از ذوق بلند شد ایستاد، دوباره نشست. از اون ذوقی که داشت، پسر و کشید جلو پیشانیشو بوسید، زیر دست خودش نشوند. تمام وزرا و وکلا همه موندند فکری که این پسر کی بود، چی بود که با این لباس مندرس، خلیفه اونو نشوند پهلوی خودش؟ تا مجلس بهم خورد، خلیفه اول خبر کرد، گفت: «یه دست لباس برای این بیارین!» خلیفه به دست خودش لباسو کند، یه دست لباس ملوکانه به تن این کرد. با پسر خلوت کرد، گفت: «ناهار بیارین!» ناهار آوردند برای خلیفه. به پسر اشاره کرد: «بیا بنشین!»

حالا پسر یه جا می ترسه، یه جا خجالت می کشه: «خلیفه هارون الرشیده، کار یه شهی صنار نیست.» میگه: «من به چه قدرت جلوی اون بنشینم، ناهار بخورم؟» خلیفه گفت: «فرزند چرا ایستادی، چرا نمی نشینی غذا بخوری؟» عرض کرد: «به چه قدرت جلو شما بنشینم، ناهار بخورم؟» خلیفه گفت: «از امروز تو فرزند منی، شاید که سالها با من هم غذا بشی. بشین، ناهار تو بخور تا من از تو بعضی از سؤالا دارم.» پسر نشست بنا کرد ناهار خوردن ناهار تمام شد و دست شست. خلیفه رو کرد به پسر، گفت: «خوب فرزند، اسم تو چیه؟» گفت: «اسم من عبدالله.» بعد گفت: «فرزند در دنیا هیچی بهتر از راستی نیست:

راست گو تا شوی رستگار راستی از تو، ظفر از کردگار

صاحب این پاکت کجا بوده و تو از کجا اینو آوردی؟» پسر با دو کنده زانو، با ادب نشست، گفت: «خلیفه با سلامت باشه، در پنج روز پیش صد تومن مادرم به من داد، برم کاسبی بکنم. از صبحی یه صندوق دیدم گوشه بازاره (مردی) میگه: خریده پشیمون، نخریده پشیمون، صد تومن! رفتم، گوشه صندوقو گرفتم، دیدم خیلی سنگینه. از اون مرد پرسیدم: چیست توی این صندوق؟ گفت: نمی دونم، من در بسته خریدم، در بسته می فروشم، خاک باشه اقبال خریدار، جواهر باشه اقبال خریدار. من با خودم گفتم: کسب اوله، توکلت علی الله، صد تومن دادم، صندوقو خریدم. بردم صندوقو، وا کردم، دیدم یه مرده توشه. فریاد کردم: خاک بر سرم شد، پولم رفته، یه مرده کشی هم گردنم مونده! مادرم آمد، نگاه کرد، گفت: فرزند این نمرده، بیهوشه. برو سرکه و بنفشه بادام بیار، به هوشش بیارم! فوری حاضر کردم، مادرم در دماغش ریخت، عطسه کرد و به هوش آمد.» گفت: «خلیفه به سلامت باشه، وقتی این به هوش آمد، من خیلی خوشحال شدم، گفتم: ای خاتون، من خریداری کردم، تو حلال و طیب مال منی. دختر خودش رو کنار کشید، گفت: ای جوان، به ناموس دیگران خیانت نکن! مهر خلیفه رو نشون من داد، چون عقب

رفتم که نزدیک بود زمین بخورم و امروز پنج روزه مانند غلامان از اون خاتون خدمت می‌کنم تا امروز که این کاغذ و خدمت شما آوردم.» گفت: «خیلی خوب که صاحب این کاغذ زنده صحیح سالم توی خانه‌توست؟» گفت: «بلی قربان.» گفت: «پس کاغذی من می‌نویسم، به تو میدم، جوابشو بیار تا من اونوقت به تو بگم.» خلیفه ورداشت نوشت که ای خاتون من، تا تو نشانه‌ای از موقعی که من می‌خواستم برم شکار ننویسی، به من ندی، من اطمینان در حیات تو نمی‌کنم.» نوشتشو درشو بست و داد به پسر، گفت: «فردا جوابشو بیار!» و به دربان بارگاه سپرد که این پسر هر موقع آمد، بدون چون و چرا بیاد تو، کسی جلوشو نگیره.

عبدالله پاکت خلیفه رو آورد و داد به دست دختر. دختر که کاغذ خواند، گفت: «خوب اینها منو به خلیفه مرده قلمداد کردند.» گفت: «ای پسر خوشحال باش، من اگه دستم به خلیفه برسه، تو رو به جای بلند می‌رسونم.» دختر ورداشت جواب به کاغذ خلیفه نوشت که من از قصه شما خبری ندارم، اما قصه من همین است که پسر گفته و اون صندوقی هم که منو خریده، حاضره. کاغذ و پاکتو بست، داد دست پسر.

پسر ورداشت، فردا برد، داد دست خلیفه. خلیفه کاغذ خواند، دیگه اطمینان پیدا کرد، گفت: «پسر جون، تو دیگه پیشخدمت دایم حضور من باش!» تا شب چله دختر شد. اون شب چله دختر که اهل اندرون جمع شدند، خلیفه پرسید: «چه خبره؟» گفتند: «شب چله بانوست (مثلاً).» خلیفه غضب کرد، گفت: «حرامزاده‌ها، او رو چیزخور می‌کنید، آواره بیابونها می‌کنید، اونوقت می‌گید مرده؟ چلشم دارید میدید، سالشم خواهید داد؟» سیده زبیده آمد جلو، گفت: «خلیفه میگی مردن دروغه؟ من که نبودم، ندیدم، اما وقت خاک کردنش و در سوّم و این روزهاش حاضر شدم.» خلیفه گفت: «خیر مردن دروغ نمی‌شه، اما تو که زن بزرگ خانه من هستی و من تورو رئیسه بر همه اینها کردم، تو گمانم خودت عداوتت بیشتر از همه اینها باشه. تو باید رسیدگی بکنی که این زن چطور شدیه مرتبه بدون خبر مرد؟ پیشخدمت مرو صدا کنید!» پسر و صدا کردن. آمد جلو، خلیفه رو کرد به پسر گفت: «پسر، عبدالله، اون خریده پشیمون، نخریده پشیمون، به همون عوالمی که بوده، همونجور وردار بیار!»

پسر فوری آمد، رو کرد به دختر، گفت: «خانم من، مامورم شمارو تو صندوق بذارم، ببرم حضور خلیفه.» مادر پسر رو صدا کرد، گفت: «من در این شهر غریبم، تو از امروز بشو مادر من، پسرتم برادر من، چند روزیه دفعه بیا پیش من، از حال من مسبوق باشی که یه همچی بلائی دیگه سر من نیارن.» پیرزن یه جا خوشحال شد که این به وصال زندگانی

خودش میرسه، یه جام دلتنگ شد که از وصال دیدار تو دورم. دختر گفت: «نه دوری نیست، من کاری می‌کنم که تورو با خودم یه جا قرار بدم.» دختر و گذاشتند در صندوق، کول حمال بردند پهلوی خلیفه.

خلیفه سیده زبیده رو صدا کرد، گفت: «خوب این مجلس چله که اینها گرفتند حالا تو در صندوق و از کن!» سیده زبیده در صندوق واکرد، دختر از تو صندوق درآمد، سلام کرد. اون دو تا زنیکه این کار رو کرده بودند، سرو انداختند زیر. خلیفه رو کرد، گفت: «خوب اگه اون یهودی لامذهب در صندوق و از کرده بود، به دست صاحبش می‌رساند. این هم بیچاره غریب که راه بجائی نداشت و منم تا قیامت دلم می‌سوخت که این جوان در این سه روز که من نبودم، چه شد، ناغافل مرد؟» خلیفه رو کرد به بانو، گفت: «خوب تو چه میگی و با این جوون چه خواهیم کرد؟» دختر گفت: «اگه به گفته من برید، یه حیاطی که نزدیک حیاط من باشه، به این پسر بده و یکی از این کنیزهام که باکره است، براش کابین کنیم و مادرشم بیاد بشه مادر من. خودشم بشه برادر من که از حال من مسبوق باشند که من کسی رو ندارم.» خلیفه گفت: «پاشید، این مجلس عزاتونو بهم بزنید، مجلس عروسی بیارید!»

دختری رو عقد کردند برای عبدالله. عبدالله شد یکی از اون پیشخدمتهای مخصوص که از او باشه، در اندرون بره و بیاد.

اسدالله که هم دختر عموشو گرفت

هم دختر پادشاهو

روایت کردند، دو تا تاجر بودند، صیغه برادری خوانده بودند. از برادر بهتر با هم راه می‌رفتند. یکیشون یه پسر داشت، اون یکی اولاد نداشت. این برادر می‌گفت که برادر یه کاری بکن که خدا به تو یه دختر بده که من دختر تو رو بگیرم برا پسر. گفت: «برادر، من که نباید کار بکنم، کار را خدا باید بکنه. تو یه دعائی بکن که خدا به من یه دختر بده!» گفت: «بسیار خوب، فردا شب، شب جمعه است، من میرم نذر می‌کنم و ختم می‌گیرم تا خدا به تو یه دختر بده.»

این اومد و شب جمعه نذری کرد و تا خدا به او یه دختر کرامت کرد. ناف این دختر رو به اسم پسر بریدند. اومد و تقریباً سه ماه از این مقدمه گذشت، عید ماه رمضان آمد. پسر هفت ساله بود. پسر آمد پهلوی مادرش، گفت: «ننه جون، عیدی چه میدی من برای نومزدم ببرم؟» مادر گفت: «ننه جون، حالا اون بچه سه ماه است عیدی نمی‌خواد تو براش ببری.» پسر گفت: «نمی‌شه اگه من رفتم خونه عمو دیدنی، زنش گفت: عیدی چه آوردی؟ من چه بگم؟» گفت: «بهبش بگو خودمو.» گفت: «ننه خودم که همیشه میرم، اینا شَر و وِرّه. پاشو دست کن تو بقچه، یه چیزی بده من برای نامزدم ببرم!» گفت: «ننه آخه دست به بقچه که به درد بچه نمی‌خوره.» گفت: «نمیگم: دست به بقچه بده ببرم، میگم: از تو دست بقچه تیکه پاره خیلی داری، بده ببرم براش لباس بدوزم.» گفت: «ننه جون اینا سبکه، به درد اون نمی‌خوره.» گفت: «پس پاشو برو بازار، یه گوشواره کوچولو بخر، بده براش ببرم!» گفت: «ورپیری، بچه هفت ساله تو رو چه به این صحبتا؟» گفت: «چرا ورپیرم؟ اون وقتی که نومزدش کردیم، می‌خواستی فکرِ حالا رو بکنی.» مادریه گفت: «من پول ندارم.» بچه هی قهر کرد و عبوس کرد. رفت اون گوشه نشست.

پدرش ناهار اومد خونه، به زنش گفت: «کو اسدالله؟ پیداش نیست.» گفت: «هیچی ورپریده یخه منو گرفته، میگه: پاشو یه جفت گوشواره بخر، من بیرم خونه عموا! من میگم: پول ندارم. قهر کرده، عبوس کرده، رفته تو اطاق.» پدره صدا کرد پسرشو، گفت: «اسدالله پاشو، بینم چی می خوای؟» بچه که التفات از پدرش دید، گریه کنون آمد پیش پدر، گفت: «آقاجون، امروز عیده، می خوام برم خونه عمو دیدنی. اگه زن عمو بگه: برا زنت چی آوردی؟ من چی بگم؟» گفت: «خوب آقاجون، حالا چه می خوای براتش بیری؟» گفت: «من به ننه میگم: یه جفت گوشواره کوچولو بگیر، براتش بیرم.» گفت: «نه آقاجون، گوشواره کوچیک حالا براتش خوب نیست، بدار یه ساله بشه، اون وقت براتش بگیر.» پسر گفت: «بسیار خوب.» پدر رفت یه جعبه کیک براتش خرید و آورد. پسر رفت خونه عمو دیدنی.

این پسر خیلی باکله و باشعور از آب درآمد که بعد از درس خواندن در پونزده سالگی همنشین شاه شد. اگه پنج دقیقه شاه اینو نمی دید، دیوونه می شد، می گفت: «اسدالله کو؟» از این طرفم عمو در فکر این پسر بود که شاه به این اینقدر علاقه داره، یه کاری بکنه که این شاید از شاه سوا بشه، چون دختر او شب و روز گریه می کرد، به مادرش می گفت: «من می ترسم که نامزد من عاقبت منو ول کنه.»

تا عید شد، پسر اومد از شاه اجازه گرفت که من امشب باید برم پهلوی پدر. شاه گفت: «فرزند، پدرت رو می فرستم بیاد اینجا پهلوی تو.» گفت: «ممکن نیست، برای این که من باید برم پهلوی مادرم، موقع تحویل پیشش باشم.» شاه گفت: «بسیار خوب برو، اما وقتی تحویل شد، من کسی رو راه نمیدم تا تو بیای، چون قدم تو به من آمد کرده.»

پسر اومد پهلوی مادرش. تحویل که شد، فوری از جا پاشد رفت بازار، یه انگشتر الماس گرفت. رفت منزل عموش. عمو چشمش که به برادرزاده افتاد، دست انداخت گردنش، گفت: «فرزند کجا بودی؟» گفت: «موقع تحویل پهلوی مادرم بودم و اولم دیدن شما آمدم، بعد برم خدمت شاه.» گفت: «عموجان چطور شاه به تو اجازه داد؟» گفت: «بسکی التماس کردم، راضی شد.» گفت: «خوب فرزند، این دختری که تو اینجا نومزد کردی، تکلیف این چیه؟» گفت: «این دختر اگه مال منه، بیاد این انگشتر دستش کنه تا زمانی که من به او برسم!» دختر عمو اسم انگشتر که شنید، دوید جلو، گفت: «پسر عموجون، شما امروز همنشین شاهید، آیا مارم نظر داری؟» گفت: «دختر عمو، من همونم که هفت ساله بودم، به مادرم گفتم: گوشواره بگیر، براتش بیرم. اون برای تو

گوشواره نگرفت. من حالا از بازوی خودم الماسشو آوردم. منو می‌خوای، صبر باید بکنی، من از تو و تو از من.» پسر عمو خدا نگهدار کرد و آمد خدمت شاه.

شاه وقتی که دید، گفت: «اسدالله، از موقعی که من به تو اجازه دادم، پنج دقیقه دیر کردی.» گفت: «شاه به سلامت باشه، اونم تقصیر کفشم شد.» گفت: «چرا؟» گفت: «میخ کفش پاشنه پای مرو زد، و ایسادم تا کفاش میخشو بکوبه.» گفت: «خوب فرزند بیا تو، بیا تو که اندرون با تو کار داره!»

اومد و رفت، وارد اندرون شد. زن شاه گفت: «اسدالله.» گفت: «بله.» گفت: «قراره که مردها میرند، نامزد می‌کنند، زن می‌گیرند. حالا ما دوره رو برگردون کردیم. از شاه اجازه گرفتیم تو رو نامزد کنیم.» اسدالله خندید، گفت: «ملکه به سلامت باشه، شوهرم می‌خواهید بدید؟ من که دختر نیستم که نامزدم بکنین.» گفت: «خوب می‌دونم تو دختر نیستی، اما اگه تو بخوای دختر شاهو بگیری، نامزد کنی پیشرفت تو نیست. حالا ما دختر شاه رو به تو میدیم، ما تو رو نامزد می‌کنیم.» گفت: «خوب، نامزد می‌خوای چه بکنی؟ حلقه غلامی می‌خوای به گردنم بندازین؟» شاه خنده زیادی کرد، گفت: «اسدالله همین زبان تو ما رو دیوانه کرده. نخیر، تاج آقائی می‌خوایم بر سر شما بزنیم.» گفت: «بسیار خوب، اگه این جور باشه، من حرفی ندارم.»

بعد دست اسدالله رو گرفت، وارد حیاط دیگه‌ای شد. اسدالله دید که قاضی و مجلسی و اسباب عقدیست که از پسر بلی بگیرند، عقد کنند. پسر گفت: «ملکه به سلامت باشه، آخه پدرم، مادرم، اقوامم در مجلس عقد من هیچ کدوم نباید حاضر باشند؟» گفت: «پسر جون، مادر از من بهتر، پدر از شاه بالاتر؟ شش ماه که ما برای تو تهیه امروز گرفتیم.» پسر گفت: «بسیار خوب به یه شرط که اینو امروز که برای من عقد می‌کنین، عید دیگه عروسی بکنین.» ملکه گفت: «چرا فرزند؟» گفت: «برای اینکه ما قانونمونه که هر وقت زن می‌گیریم، یه سال دیگه عروسی می‌کنیم.» ملکه ناچار قبول کرد. دختر و عقد کردن به شرطی که سال دیگه عروسی بکنه.

پسر شب موقعی که دیگه شب کار نداشت، کاغذی برداشت برای عمو نوشت، شرح حال خودشو برای عمو بیان کرد، گفت: چون من به دختر عمو قول دادم که اون مال منه، من مال اون، شما رو وکیل می‌کنم از جانب خودم که اونو عقد کنی که من هر موقع شده خودم رو به اونجا برسونم که موقع عروسی دختر شاه، من بچه داشته باشم. کاغذ رو داد بردند برای عمو.

عمو از یه طرف خلش تنگ شد، از یه طرف خوشحال شد که پسر به این مقام

رسیده، دختر عمو رو ول نکرد. کاغذو فردا صبح برد پیش برادرش که پسر ت اینو نوشته. پدر گفت: «بسیار خوب برادر، ما ممنونیم که پسر ما رو ول نکرده.» دختر رو رفتند عقد کردند.

دو روز که از تحویل گذشت، شاه خواست بره به شکار. اسدالله خودشو زد به دل درد که من الان که نمی تونم پیام، پس شاه تشریف ببرید. من اگه حال خوب شد، فردا میام. شاه به وزیر سفارش کرد که اگه اسدالله حالش خوب شد، زود روانه کنین! شاه رفت به شکار. اسدالله تا عصری در دربار و اندرون و اینا پلکید.

عصری که شد، آمد منزل پدرش. به پدرش قصه رو بیان کرد، گفت: «امشب من باید عروسی کنم. برید عروس منو وردارید بیارید!» پدر گفت: «آخه فرزند این جور بی اطلاع نمی شه.» گفت: «عروسی من همینجور باشه بعد شما جشنشو هر جوری که خواستی بگیرید. اگه من بخوام این جور عروسی کنم، به گوش شاه برسه، شاه منو طناب میاندازه، میگه: مرتیکه احمق، من دختر مجانی به تو بدم، اونوقت تو بری دختر یکی دیگه رو بگیری؟ من این عروسی رو محرمونه می خوام بکنم که اگه سر یه سال شاه بفهمه، من بگم: من این زنو داشتم.» پدر قبول کرد، زود به زنش گفت: «پاشو برو نامزد اینو وردار بیار!» مادر اسدالله حرکت کرد. رفت خانه عمو، قصه رو بیان کرد. عروسو چادر کرد، ورداشت آورد. عمو و زن عمو هم از پشت سرش آمدند. آن شب بی سروصدا دست دختر و به دست اسدالله دادند.

اسدالله تا سه روز در دربار روزا خودشو به دل درد می زد و شبها میومد منزل پدرش. بعد از سه روز سوار شد، رفت پهلوی شاه به شکار. شاه فرمود که ای فرزند، این چه دل دردی بود که سه روز طول کشید؟ گفت: «قبله عالم به سلامت باشه، هر روزی یه دکتر آوردند تا من حال خوب شد، امروز خدمت رسیدم.» شاه گفت: «من اینقدر وحشت داشتم که اگه امروز نمیامدی، من میامدم شهر.» سه چار روزی هم بودند در شکارگاه، بعد اومدند شهر.

تا سر یه سال شد، شاه گفت: «فرزند، تهیه عروسیس.» اسدالله گفت: «من حاضرم، حرفی ندارم.» هفت شبانه روز شهرو آئین بستند. زن اسدالله از عموش پرسید: «عموجان، چراغ می برین بازار چه خبره، هر سال عید اینقدر چراغونی نمی کردند؟» گفت: «فرزند، امسال دو منزل یکیش هم چراغونی عیده، هم جشن عروسی دختر پادشاهه.» دختر به گریه افتاد. عمو گفت: «فرزند چرا گریه می کنی؟» گفت: «عموجان، پسر عمو دختر شاهو بیینه، منو نگاه می کنه؟» گفت: «عموجان غصه نخور، این اگه تو رو

نمی‌خواست، اون جور دست‌پاچگی عقد نمی‌کرد و اون جورم بی‌صدا عروسی نمی‌کرد، حرفیس که خودش زد. الان تو برای عروسی اون فردا پس فردا می‌زائی. البته دختر شاهم که بفهمه، زنیکه بچه داره ول نمی‌شه کرد.» شب هفتم عروسی دست دختر شاه رو گذاشتند تو دست اسدالله.

مدتی از عروسی گذشت. شاه مریض شد. وزیر و وزرا و همه رو شاه جمع کرد، گفت: «بدانید شما که من پسر ندارم، من دختر دارم و این اسدالله رو از بچگی به دست خودم تربیت کردم. تمامش پیش بوده و آداب سلطنت و رعیت‌پروری رو همه رو بلده و الان سه سالم هست که داماد منه. من در حیات خودم که زنده هستم، تاج خودمو بذارم سر این، اگه مردم که جانشین منه، اگرم نمردم دیگه من پیرمرد شدم، یه خورده عبادت خدا بکنم، یه خوردم تماشای سلطنت اینو بکنم.» اسدالله رو به تخت سلطنت نشوندند، سکه به نامش زدند، خطبه به اسمش خواندند.

سکه شاه نو رو که دید دخترعمو، غش کرد. زنا دورش جمع شدند، گلاب زدند: (گفتند): «خانم شما رو چی شد، شما رو چی می‌شه؟» گفت: «شما نمی‌دونید، من اون وقتی که شوهرم شاه نشده بود، سه ماه یه مرتبه یه شب قاچاق میومد اینجا، حالا که دیگه شاه شده، صاحب دربار شد، پامی شه میاد سر وقت من؟ پس اون شاه شد و خاک بر سر من.» عموش آمد که پدر پسر بود، گفت: «فرزند گریه (نکن)، غصه نخور، امروز تو صاحب پسری و شاید که اون شاه شده برای تو نزدیکتر باشه.»

چند روزی که گذشت از شاه شدن این، آبا از آسیابا خوابید، شاه جدید پدرشو خواست. در پشت اندرون یه خرابه‌ای رو به پدرش دستور داد، گفت: «این خرابه رو میدی برای من بسازند و یه راهی بهش می‌گذاری به اینجا. به اسم اینکه چند ساله من پسر مو نمی‌بینم، می‌خوام اینجا سکنی کنم.»

این ساختمون به گوش شاه قدیم رسید، اسدالله رو خواست. اسدالله رفت پیش شاه، سلام کرد و گفت: «قربان چه می‌خواید؟» گفت: «فرزند، این خرابه رو از برای چه ساختمون می‌کنن؟» گفت: «قربان حالا دیگه اگه من برم پیش پدر مادرم، چیزی زشتی است و پدر مادرم منو بزرگ کردند، آرزو دارن اولادشونو ببینن. اینجا رو ساختمون می‌کنم. اگه پدرم رضایت داشت، بیاد پهلوی من بنشینه.» شاه فرمود: «بسیار خوب ضرر نداره، من به خیالم گلی آب گرفتی.» گفت: «خیر قربان. از برای مرد حالا زوده که بخواد دوتا رو سه‌تا کنه، سه‌تا رو چهارتا.» شاه خندید، گفت: «خوب، برو فرزند.»

ساختمون خانه تمام شد. اسدالله خبر کرد به پدر و مادر. زندگانشونو کشیدند،

آمدند اینجا. روزا دیگه یه روز درمیون یا اسدالله میومد پیش پدرش یا پدرش میومد پیش اسدالله. ساختمون که تمام شد، پدر مادرش اومدند اینجا نشستند. شاه هم برای اینکه خانه نشین بود، شبها یا می رفت پیش پدر اسدالله یا پدر اسدالله رو می خواست پیش خودش.

یه روزی از روزهای تعطیلی بود، اسدالله همینطور که توی باغ و حیاط قدم می زد، قهرمونون [پنهانی] رفت اون حیاط، ملکه هم از عقب او رفت. وقتی که وارد اون حیاط شد، ملکه دید یه دختر خیلی قشنگ از خودشم وجیه تر و قشنگتره، یه بچه بغلشه، توی حیاط قدم میزنه، سلام کوچکی کرد و رد شد. ملکه دلش فرو ریخت، با خود گفت: «اسدالله که خواهر نداره، این دختر مال کیه؟» بعد گفت: «شاید مهمان داشته باشه.» رفت پیش پدرشوهرش، سلامی داد و ساعتی نشستند و صحبت کردند، برخاستند و آمدند.

دختر شاه به روی خودش نیارود تا شب. شب رو کرد به اسدالله گفت: «اسدالله این دخترک کی بود توی حیاط قدم میزد؟» گفت: «دختر عمومه.» گفت: «کی آمده اینجا، مهمانه؟» اسدالله گفت: «خیر، مهمان نیست، سکناش اینجا س.» دختر خلش تنگ شد، غضب آلوده گفت: «گمانم زن تو باشه.» پسر در جواب درآمد گفت: «خوب اگه هم زن من باشه، مگه از شما چیزی کم شده؟» گفت: «از من چیزی کم نشده، اما اگه تو به روی من زن گرفته باشی، روزگارت رو سیاه می کنم.» گفت: «بسیار خوب، اگه روی شما زن گرفته باشم، روزگارمو سیاه بکنین، شما تاریخ عروسیتون معینه، تاریخو نگاه بکنین، روز عروسی شما معلومه، سه روز بعدش ایشون زائیدند، حالا اغماض بکن! تو باید به اون حسودی کنی یا اون به تو؟» گفت: «تو چه وقت عروسی کردی که ما خبر نشدیم؟» گفت: «ما بچه بودیم که عقد مارو پدرای ما کردند و ما وقتی رشید شدیم، به عقل رسیدیم، قبول کردیم و سه روز مونده بود به عقدکون شما با او عروسی کردیم چون برای او سوگند خورده بودم، من جلوتر از او کسی رو نگیرم، مثل اینکه با شما پیمون بستم روی شما زن نگیرم. مرا این دو تا کفایته، اگه فامیل و وجیه بخوام او، اگه بزرگ شاهزاده بخوام شما، دیگه مرض ندارم با کسی ازدواج کنم.» ملکه گفت: «خوب به این تفصیل ما رو قانع کردین که گفتگوئی نکنیم.» گفت: «گفتگوئی بکنیم، چیزی درنیامد، پس در دنیا با دوستی و محبت بهتر از همه چیزه.»

دوستی اینا با این دختر به جائی رسید که دختر شاه خودش اجازه می داد، هفته ای دو شب این پسر بره پیش اون دختر. بهش می گفت: «برو پیش پدرت!»

پادشاه ظالم که رعیت او رو از سلطنت

برکنار کرد

در زمان قدیم یه پادشاهی بود، خیلی ظلم می‌کرد، به رعیت مالیات بندی می‌کرد. وزرا و وکلا، امیرها بهم ساختند که چکار بکنیم، از دست این، رعیت بیچاره به ما فشار میاره، شاه رو که نمی‌بینه، گفتند: «یکی از زنهای ایرو راضی کنیم که امشب وقتی نوبت اینه، شاه رو تو خواب بدزدند.» گفتند: «بد نیست.»

هشت زن این شاه داشت. با یکی از این زنهایش قرار گذاشتند. این ماهی یه شب می‌رفت پیشش، اولادم نداشت. گفتند: «زیر پای ایرو بکشیم چون اونهای دیگر اولاد دارند، راضی نمی‌شنند.» ضعیفه گفت: «من به یه شرط حاضر می‌شم که طلاق منو از شاه بگیرید، چون یه همچه کاری من بکنم، شاه می‌ده منو زنده‌زنده تیکه‌تیکه کنند.» قبول کردند که ما طلاق تو رو از شاه می‌گیریم به موقعش، تو حاضر بشو که این کار رو بکنی. از بس که این بددهن بود، اعضای دولت و همه به ستوه آمده بودند. اون شبی که نوبت اون زن بود، ضعیفه خبر داد.

شاه اون شب که نوبت اون بود، رفت منزلش. اون به قراولِ دم در ضعیفه کاغذی داد، گفت: «اینو بده به وزیر!» کاغذو برد، داد به وزیر. وزیر گفت (کاغذو خواند): «موقعی که این کاغذو که من دادم، شاه رفته به رختخواب، حالا هر کاری می‌خواید، بکنید!» وزیر داروئی برداشت و با خودش آورد. شاه که خواب بود، گرفت به دماغش، پیچیدش لای یه چادرشب، به کولش گرفت، رفت برد توی خونه، تو یه سرداب زیرزمین اونجا به هوشش آورد. دید یه مشت ملت سروپای برهنه دورشو گرفتند که وزیر تو یه ساله بنشون به جای خودت که سلطنت بکنه تا تو سلطنتو یاد بگیری! اگه می‌کنی این کارو که هیچی، سالمی، اگر نه می‌کشیمت! شاه دید ناچاره، اگه نده، ملت اینجا پاره‌پارش می‌کنن.

کاغذی نوشت که من کاری داشتم، فوری وزیر دست راست من وکیل از جانب من به سال به تخت سلطنت بشینه تا از من به او خبر برسه! وزیر یارو رو توی سرداب به دست ملت سپرد.

آمد، کاغذو صبح جلوی وزرای دیگه، پسرش خواند. تمام حاضر شدند. وزیر به تخت سلطنت نشست. بنا کرد با رعیت همراهی کردن. مثلاً مالیات تخم مرغ اگه ده شهی بود، کرد یه شهی. با مردم چون این بنا کرد رسیدگی کردن، رعیت پروری کردن که تمام ملت این حاضر شدن که اگر سر یه سال شاه بیاد، اینها نذارند این سلطنت کنه. از اون طرف ضعیفه‌ای که این کارو کرده بود، هی یخه وزیرو می‌گرفت که پس طلاق منو کی از شاه می‌گیری؟ از این طرف به شاه خبر داد که اون عیال تو از غصه مریضه. وزیر دو روز یه مرتبه می‌آمد پهلوی شاه. به شاه گفت که این عیال شما مریضه، از غصه شما مریضه، مبادا ما که خبردار نیستیم، قومو خویش این بیاند، اثاثیه اینو بیرن؟ شما خوبه تا این نمرده، طلاقش بدین که ما رسیدگی بکنیم، وقتی که از اندرون می‌خواد بره بیرون، اضافه اسبابی نبره و شاید هم خلقش تنگ بشه از طلاق دادن شما، دیگه غصه نخوره. شاه گفت: «بسیار خوب.» آخوندی آوردن و از اونجائی که این لثیم بود، حاضر شد، طلاق داد. وزیرم طلاق‌نامه ضعیفه رو ورداشت برد، بهش داد، گفت: «خوب حالا هر چه دلت می‌خواد، وردار برو! حالا برو، این پولی که می‌بری، یه شوهر جوان بکن، ترس و واهتم کمتره!» - «ای وای، امشب شاه منو غضب بکنه، بکشه و ما هم به این ترتیب؟» - «به شاه گفتم مریضه. من بعد که آمد، می‌گم: شاید که مرده باشه. در صدد برای تو نمی‌شه.» و اون قراولی هم که دم در بود، برای اونم یه حقوقی معین کرد، از اون خاک بیرون کرد، گفت: «برو (مثلاً کربلا) تو این خاک نباش!»

آمد سر شاه. ملت شاه رو دوره کردند، گفتند: «الان دو ماه دیگه داریم سر یه سال. اگر می‌خوای به سلطنت بشینی، یه نوشته بده، همین جوری که این وزیر تو یه ساله داره سلطنت می‌کنه، به همین روش تو هم با ملت، با ما همین جور زندگی کنی! یا اینه که همین جوری که وزیر تو شاه هست، تو بگو من حال سلطنت ندارم، برو تو خونه بشین، یا اینه که اگه کشتنت، خونت گردن خودت، چون ما ملت تازه یه ساله راحت شدیم، تازه یه پیرهن نو تنمون دیدیم. هنوز دوتا نشده، حالا تو بری به تخت سلطنت بشینی؟ و ما از ناچاری پیرهنمون بفروشیم، لابد از جان گذشته رو به کمک احتیاج نیست. صد نفر که اتحاد بکنیم، خودمونو فدای ملت بکنیم، یه مرتبه بریزیم تو بارگاه، تیکه تیکت می‌کنیم!» شاه گفت: «خیلی خوب، حالا اگه من بخوام برم به تخت سلطنت بشینم، شما منو

این جور آوردین، چه جور برم به تخت بشینم؟» وزیر گفت: «خیر، شما رو ما می‌بریم حضرت معصومه یا قزوین در بیست و چار فرسخی، خبر می‌دیم، پیشوازم می‌کنیم، واردت می‌کنیم.» شاه قبول کرد، گفت: «بسیار خوب، حالا من می‌رم، به تخت می‌شینم یا با رعیت درست تا می‌کنم، یا واگذار می‌کنم به وزیر!»

شاه رو آمدن شبانه بردند قزوین. از اونجا خبر دادند به وزیر که شاه آمد. دروازه‌ای هم برای شاه بستند، شهر رو چراغون کردن، شاه رو به کمال احترام وارد کردند. هر کسی از سفرا آمدند پیش شاه، گفتند: «شما بی‌خبر کجا رفتین؟» شاه گفت: «یکی از این سلاطین محرمونه منو خواست، منم محرمونه بی‌خبر رفتم.» گفتند: «خوب چه کاری با شما داشت؟» شاه فرمود که وصلتی با من می‌خواستند بکنن، گفتند: «بسیار خوب.» دید و بازدید سفرا تمام شد. شاه دید دربار حالا با دربار اونوقتش خیلی فرق داره. آمد وزرا رو روز خلوت کرد، گفت: «تکلیف با این ملت چیه؟» وزیر گفت: «قربان امر شماس. سلطان چوپانیست از برای رعیت، پدریست برای رعیت. خدای روی زمینه از برای رعیت! اما سلطانم شب اون شامی که می‌خوره، باید فکر بکنه، آیا از این شام من ملت من، رعیت من، حالا هر شب نه، دو ماه یه دفعه می‌خوره همچی غذائی رو؟ باید فکر رعیتش باشه، باید سلطان فکر بکنه که رعیتش در زمستون سرما می‌خوره یا لباس کلفت داره؟ شما تخم مرغو دانه‌ای ده شُهی مالیات می‌گرفتی، آنوقت این رعیت بیچاره از کجا می‌تونه تخم مرغ بخوره؟ اما حالا تخم مرغ یکی یه شُهی، یه شُهی هم خریدشه، این صنار اگه این عمله بیچاره از صبح تا ظهر رفته گل لُقد کرده، حالا ظهری می‌خواد بره خونه با عیالش ناهار بخوره، می‌تونه چار تخم مرغ بگیره، بره با زن و بچه‌اش بخوره. حالا پیشرفت خودتو نگاه کن، بین می‌توننی به اینجور سلطنت بکنی، بکن! نمی‌توننی، رعیت دیگه حالا جسور شدن، یه وقت دیدی ریختند تو بارگاه، پشه که جمع شود بکشد فیل را، شیر زیان را بدرَد مورچگان!» شاه گفت: «خوب، می‌خوای سلطنت رو به تو واگذار کنم؟» وزیر گفت: «خیر قربان، من طمع به تاج و تخت سلطنت ندارم، دنیائی که عاقبتش من باید برم، شاید من سلطان شدم و یه بیچاره‌ای رو اذیت کردم، پس همین وزارتتم بهتر از سلطنته. اما شما به همین دستوری که من راه رفتم این یه سال، به همین دستور راه برید!» شاه گفت: «بسیار خوب، من یه سال رفتم درس خواندم، حالا بعد از یه سال درس‌هائی که خواندم، باید پس بدم آقا.»

شاه یه مرتبه دو سه روز که گذشت تغییر و تبدیل داد. یه مرتبه اینها رو عوض کرد. اینهائی که در این مدت بودن، خونه‌نشین کرد، رفت سر خونه اولش. ظلمش یه درجه

بیشتر شد. رعیت به ستوه آمدند، جمع شدند، با هم گفتند: «تکلیف چیه؟ ما از صبح تا شوم جون می‌کنیم، نه یه شکم سیر به خودمون می‌بینیم، نه یه پیرهن نو به تن زنو بچه‌مون.» گفتند: «هیچی، این هفته‌ای یه مرتبه میره شکار، پونصد نفر جمع شین، یه گوشه بیابون کُپ کنید، وقتی که بیابون میاد به شکار، با اسبش بلندش کنید!»

اون زمان توپ و تفنگ نبود، جنگم اگر می‌خواستند بکنند با شمشیر بود. چارشنبه اتحاد کردند، رفتند به بیابون. شاه هم از همه جایی خبر، آهوئی به نظرش اومده بود، سر در بغل اسب تاخت می‌کرد برای آهو که ملت یه مرتبه ریختند دورش. تا رفتند اجزاء خبردار شن، تیکه بزرگش شد گوشش، ریختند به همدیگه.

پسر شاه آمد که سپاه بریزه توی ملت و بده اینها رو بکشند. اون کاغذی که شاه داده بود، اون وزیر قدیمی داد به دست ملت. ملت گفتند: «این کاغذیست که خود سلطان داده به خط و مهر خودش که اگر من با شما بد تا کردم، خونم با خودمه و کسی حق نداره دادخواهی خون سلطانو بکنه.» وقتی که پسر خط و مهر پدر خودشو دید که به رعیتش یه همچی کاغذی داده، گفت: «من کاری دیگه ندارم، حالا شما سلطان نمی‌خواید؟» اهل شهر گفتند: «چرا سلطان نمی‌خوایم؟ تا گله چوپان نداشته باشه جمع‌آوری نمی‌شه. اما چوپانم باید فکر گله باشه که گرگ گله رو نبره! حالا بزرگان شهر، هر کسی رو عقلمون می‌رسه که عاقله، سلطان کنیم. می‌خواد پسر شاه باشه، می‌خواد هر که باشه، سلطان عادل باشه، کافر باشه، اگر باشه، باشه!»

رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، قصه ما همین بود.

پدري که هديه پسرش را براي

خودش ورداشت

يه تاجري بود، يه پسري داشت. پسر اين دختر عموش عقد كردش بود. ايام عيد فطري اومد پسر عمو از براي دختر يه دست لباس، يه انگشتر الماس آورد، داد برا دختر. عيد غدیر اومد داماد يه جفت كفش، يه جفت انگشتر فيروزه برا عروس داد. زد و عيد نوروز آمد داماد به پدرش گفت: «من برا عروس ديگه عيدي نمی برم.» پدرش گفت: «باباجون چرا؟» گفت: «برا اينکه من دو مرتبه براي اين عيدي دادم، اينم می خواست يه دستمال برا من بده.» گفت: «پسرجون آخه اون زنه، حالا تو عيدي نوروزشم بده، شايد اون براي تو تهيه کرده باشه.»

پسر آمد يه مدال الماس با يه جفت گوشواره براي دختر داد عيدي بردن. دخترم به جای اون يه ساعت مكب، يه انگشتر عقيق، يه قوطی سيگار نقره، يه دست لباس سر تا پا براي پسر توی بچه پيچيد، داد بردند. وقتی که بردند از قضا پسر نبود، به دست عموش رسيد. عمو طمع به ساعت کرد. لباسو انگشتر و قوطی سيگار و داد به پسر، گفت: «بيا فرزند، بين نامزد تو هم براي تو عيدي داده!»

چند روز از اين مقدمه گذشت. عمو در بين راه به برادرزاده که دامادش باشه رسيد، ديد لباسی که دختر داده تنشه، انگشتری که داده دستشه، قوطی سيگارش جيبشه، عمو برادر خودشو می شناخت که يه خورده طماعه، گفت: «من الان به پسر می رسونم.» گفت: «عموجان، ساعتش مگه خراب بود که بغلت نگذاشتی؟ ساعتش نو بود.» پسر جواب داد که عموجون ساعتی چی؟ گفت: «هيچی فرزند، ساعتی که من تهيه دیده بودم براي خلعت دامادی برت.» گفت: «خير.» (گفت: «نامزدت گفته: چون اون براي من عيدي کامل داده، منم بايد ساعتو برا اون بذارم.» پسر گفت: «عموجان ساعتش چی بود؟» گفت:

«ساعتش مکب بود.» پسر خلش تنگ شد، گفت: «عموجان، ساعتو تو خونه بلند کردند.» گفت: «عموجان ساعتو تو خونه بلند نکردند مگه پدرت.» پسر گفت: «بسیار خوب.» خدانگهداری کرد از عمو، آمد رو به خونه.

نهار که شد، اینها نشستند سر ناهار غذا بخورند، پسر رو کرد به پدرش، گفت: «پدرجون، از این عیدی که من از دختر عمو گرفتم، شما که پدرم بودی، چیزی به من کمک کردی؟» پدر جواب داد: «نه فرزند، نامزد توس، من چرا کمک بکنم؟» گفت: «خوب اگه نامزد منه، همشو من باید بدم، چرا ساعتشو شما برداشتید؟» پدر جواب داد: «عموجان، عروس وقتی که میاد برای فامیل داماد خلعتی میاره، حالا من خلعتی رو پیش پیش برداشتم.» پسر گفت: «نه پدرجون، خلعتی که عروس میاره، یا یه پیراهن، زیر شلواریه، یا یه دستمال و جوراب. ساعت مکبم اگه بیاره، باز مال داماده. حالا پاشو، ساعتشو بیار، بینم چه جوهره؟» پدر گفت: «فرزند، ساعتش دیدنی نیست. من از بس که این ساعتو دوست دارم، بغلم نداشتم.» پسر گفت: «خیلی خوب، منم از شما نمی‌گیرم. بیارید بینم با اونائی که من دادم، مطابق می‌شه؟» پدر گفت: «من کلید در جعبم گم شده، حالا باشه. کلیدو که پیدا کردم، باز می‌کنم، نشونت میدم.» پسر گفت: «خیلی خوب، حالا که همچینه، داغ ساعتو به دلت میدارم که خواب باشی، نفهمی!»

پسر یه ماهی هیچ نگفت که گذاشت آب از آسیاب بخوابه. شب پسر بلند شد و کلیدو از جیب پدرش درآورد، رفت تو صندوقخانه. در جعبه پدرو وا کرد، دید صنار ساعت تو جعبه پدرشه. ساعتی که دختر عمو داده بود، روش نوشته بود. اونو برداشت، وقتی که نگاه کرد، دید یه ساعتیه که اون روز در اون مملکت نبود. آتیکه یه انگشترم از تو جعبه پدر برداشت، در جعبه رو قفل کرد، کلیدشو گذاشت تو جیب پدرش. پسر انگشتر و با ساعت برد، گذاشت تو جعبش.

زد برای شب عروسی دختر پدر پسر رفت که ساعتو بیاره، شب عروسی بذاره تو جیبش و انگشترم رونما بده به دختر، وقتی که آمد در جعبه رو وا کرد، دید، جا تره، بچه نیست. زنشو صدا کرد، گفت: «تو صندوقخانه سر جعبه من کی رفته؟» زنش گفت: «هیچکی، به جعبه شما کسی کار نداره.» گفت: «یه انگشتر گذاشته بودم که شب عروسی رونما بدم با ساعتی که دختر داده بود نیست.» ضعیفه یه فکری کرد، گفت: «این کار هیچکس نیس جز پسر. حالا بین، کلیدو از جیب درآورده یا جعبه رو برده بیرون، براش کلید ساخته.» ضعیفه گفت: «امشب حالا اینجا شلوغه، صداشو درنیار، من بعد معلوم میشه.» گفت: «خیلی خوب، حالا امشب من می‌خوام به این دختر رونما

بدم، چی بدم؟» گفت: «حالا هیچی نداری که به این بدین؟» گفت: «چیزی که قابل این باشه، نه. اگه چیز سبک بدم، همه فامیل تا قیامت می‌گن: یه چیز صناری داد به عروسش رونما! اقلأ باید یه چیزی بدم که پونصد تومن بیارزه، عروس توی فامیل سرفراز بشه، هر چه باشه، برادرزاده خودمه.» گفت: «خوب اگه من یه چیزی بدم به تو که تو رونما بدی، عوضشو می‌گیری بدی من یا نه؟» گفت: «اگه دزد پیدا شد، انگشتر و پیدا کردم، میدم به تو، یا نخواستی، همون انگشتر و میدم به دختر، اونو ازش پس می‌گیرم، میدم به خودت.» ضعیفه قبول کرد، یه شده مروارید که مال خودش بود، آورد داد. وقتی که تاجر نگاه کرد به مروارید، ضعیفه رو کشید جلو، پیشانیشو بوسید، گفت: «بارک الله به تو زن! این شده مروارید و شب عروسی تو پدرم به تو رونما داد.» گرفت و برد تو اطاق، انداخت گردن دختر، گفت: «خوب تو بهش چی میدی رونما؟» گفت: «رونمای من فرداس.»

موقعی که آمدن عروسو دامادو دست به دست بدن بهم، پدر پسر نگاه کرد، دید انگشتر دست دختره. یه طرف آتیش گرفته، یه طرف حالا میون این جمعیت چه بگه، بگه: پسر من دزدی کرده؟

آمد تو اطاق، خلقش تنگ، عصبانی. زنش بهش گفت: «چته؟ حالا موقع خلق تنگی نیست!» گفت: «چه شده، مگه چه خبره؟» گفت: «هیچی، هر چه می‌کشم، از دست تو می‌کشم. این پسریست که تو تربیت کردی، ناپاک حرامزاده دزد؟» ضعیفه گفت: «چه دزدی کرده؟ در این چند سالی که در حجره بوده، یه شهی دزدی کرده؟» گفت: «خوب، دزدی از این بالاتر؟ انگشتری که من تو جعبه دیدم نیست، حالا دست دختر دیدم.» گفت: «خوب، من از روز اول می‌دونستم، ساعتو ندادی بهش، این رفت برای ساعت، انگشترم ورداشت. حالا رونما داده به زنش.» گفت: «آخه فردا من جواب تورو چی بدم که پول شده، مرواریدو می‌خوای؟» گفت: «مرد دیوانه، مگه ما به غیر از این پسر کسی دیگرم داریم؟ حالا تو امشب، شب زفاف پسر اوقاتو تلخ می‌کنی، شاید پسر بفهمه. حالا ورداشته که ورداشته، مال خودشو ورداشته. اگر برای مرواریده، مالی علی وصال علی، پدر تو به من داد. منم به عروسم میدم، دادم به عروس!»

عروس و دامادو دست به دست دادند. تا صبح مطرب برایشون کوبید و خوشحالی کردند. صبح که روز پاتختی است، مردا رفتند. نوبت به زناس، وقتی که زنا جمع شدند، عروسو آوردند میون زنا نشوندند، مادر داماد رفت و یه گل الماس آورد، زد به زلف عروس. تا سه روز اینا، عروس، عروس بود و خانم بود و نشسته بود روز سیم عروس

خلعتی مادر شوهر و داد، یه انگشتر فیروزه با یه دست لباس، مال پدرشوهر یه انگشتر عقیق با یه عمامه.

پدرشوهر شب آمد خانه، پسر و صدا کرد، گفت: «تا امروز تو مال من بودی و حق من بود تو رو به اینجا برسونم. از فردا صبح که پاشدی زندگانی خودت رو با عیالتو باید اداره کنی. دلت می‌خواد، در حجره من هستی، مانند دیگران اجرت می‌گیری، دلت نخواست، مایه بهت میدم، خودت حجره وامی کنی، کاسبی می‌کنی!» پسر فکری کرد و گفت: «تا تو زنده هستی، من از حجره تو بیرون نخواهم آمد. حالا می‌خوای مرو سوا بکنی، می‌خوای پهلوی خودت باشم، برای من توفیری نمی‌کنه.»

بادی که از ورامین نرمة آردو می برد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه مردی بود برزگر. این یه زن داشت. زنیکه یه مترس داشت. این مرده بیچاره هر چه آرد خوب می آورد خانه، زنیکه الکی می کرد، می داد به رفیقش، زبرشو نون می کرد، می داد به شوهرش. شوهره می گفت: «بابا این آردو که من میارم مثل سُرمه چطور میشه که نونش اینقدر زبر میشه؟» گفت: «خواهرت ورامین باد میده، نرمشو می بره، منم مجبورم زبرشو نون می پزم، با تو می خورم.» مرتیکه عاجز شد، گفت: «من فردا میرم ورامین، پدر خواهر و درمیارم. میگم: پدرسگ، سال به دوازده ماه جون می کنم، نون خالی بخورم، اینهم تو نمیداری. ترمز بیچون یه طرف دیگه!»

هیچی، برادره پاشد آمد ورامین. خواهره خیلی خوشحال، خرّم (گفت): «داداش جون چه عجب، خوب شد که آمدی!» گفت: «آمدم با تو دعوا کنم.» خواهره گفت: «چرا داداش جون، چکار کردم؟» گفت: «دیگه چکار می خوای بکنی؟ سال دوازده ماه تو باد میدی، نرمة آردو می دید به باد، زبرشو من باید بخورم.» گفت: «داداش جون مگه تو دیوانه ای، عقلت کمه؟ زن تو این حرفو می زنه، تو چرا باید باور کنی؟ از ورامین تا شهر چهار فرسخ راه است. من اینجا باد بدم آرد تو اونجا نرمش میره؟ پس بگو تو آنفت خرابه.» پسر خواهرش گفت: «دائی جون.» گفت: «بله.» گفت: «منو با خودت ببر شهر، من جلو باد ننمو می گیرم. قول میدم به تو که دیگه یه مثقال آرد تو باد نبره.» دائی گفت: «خیلی خوب.» امشب ورامین ماند.

فردا صبح حسنو برداشت با خودش آمد. وقتی که آمد، زنیکه دید، پسر خواهرشو برداشت آورده، گفت: «این بلا کجا بود؟» حسن امروز نشست، وقتی که آردو خمیر می کرد، نتونست الکی کنه، نرمشو بگیره. هیچی، ناهارو که درست کردند، مرتیکه نونو خورد، دید امروز نونش خوبه. حسن درآمد گفت: «دائی جون بین چه نون خوبیه

امروز.» دائی جواب داد که دائی جون، به خدا یه ساله من یه همچی نونی نخوردم. فردا شد، دید نمی تونه نرمة نونو بگیره، بده به فاسقش، گفت: «فردا برایش قیمه پلو می پزم.» حسن رفته بود بالای پشت بوم، نگاه می کرد. این همچی که رفت به فاسقه بگه: بیا پلو بخور! دیگ قیمه پلو رو گذاشت رو سرش، رو به صحرا. زنیکه دید تو راه حسن دیگ رو سرشه داره میره، گفت: «ای پدرت بسوزه، این از کجا دیگو دید، جونم مرگ بشی حسن!» هیچی، ناچار شد، حسن آمد از صحرا. (زنیکه) نتونست برای فاسقه پلو بده، گفت: «حسن، من امروز گوشت بار کرده بودم، اینو برای شب پخته بودم، چرا اینو آوردی؟» حسن گفت: «زن دائی جون، آبگوشتو بذار برای شب. روز پلو خوردن صفاش بهتره!»

فاسق آمد، گفت به زنیکه: «تکلیف چیه؟» زنیکه گفت: «هیچی، از روزیکه حسن آمده، زندگی من و تو خراب شده.» گفت: «چه کار بکنم؟» گفت: «هیچی، امشب بیا تو آشپزخانه، یه دیگی، کماجدانی وردار فردا میدارم گردن حسن.» حسن کجا بود؟ بالای پشت بوم بود. این حرفو شنفت. آمد یواشکی به دائیش گفت: «دائی جون، امشب دزد میاد خانه.» گفت: «دائی جون، تو از کجا می دونی؟» گفت: «من می دونم، از عالم غیب خبر دارم.» گفت: «من کمین می کشم، وقتی آمد، تو رو خبر می کنم.» گفت: «خیلی خوب.»

حسنى نشست به کشیک کشیدن. یارو درکوچه رو یواشکی وا کرد، آمد تو. حسنى آمد تو مطبخ، پرید، جلوشو گرفت، فریاد کرد: «دائی جون دزد!» دائی پرید و دزده رو گرفت. فردا صبح دزده رو برد خانه کدخدا. کدخدا به مرتیکه گفت: «خوب تو برای چی رفتی خانه این دزدی؟ راستشو بگو، ببینم. تا حالا چند جا دزدی کردی؟» یارو دید اینجا بدجوری میشه، بدنام به دزدی میشه تمام قضیه رو تعریف کرد. کدخدا گفت: «بسیار خوب.» حسن هم آمد نشست پهلو دائیش، گفت: «دائی جون، نه این آدم دزده، نه ننه من باد میده، نرمة آردو باد می بره. این فاسق زن توست. نرمة های آردو زنت نون می کنه، به این میده، سبوس هاشو به تو میده. اون قیمه پلوی اونروزو پخته بود برای این. من برداشتم آوردم صحرا. حالا این مال تو، تو خودت می دونی، می خوای نگهدار. من ورامین پدرم تنهاست، می خوام برم. این چند روز ماندم پهلوی تو که تو اینقدر ساده ای که زنتون میگه: «خواهرت ورامین باد میده، نرمة رو می بره، باور می کنی. مرحمت شما زیاد.» حسن رفت. مرتیکه فاسقه دیگه نیامد سر وقت این. زنو شوهر خوب شدند.

ننه مومی

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه تاجری بود، رفت در خانه یکی خواستگاری. اون آدم سه تا دختر داشت. دختر بزرگشو عقد کرد، داد به این. این سه روز دختر و پهلوی پدر و مادرش گذاشت، بعد از سه روز دختر و برداشت برد. برد در قلعه خودش زندگانی کردن.

پنج شش ماه بعد به دختر گفت: «من می خوام برم مسافرت. تو اونجور آذوقه بخواهی اینجا هست، همه چیزم هست. اونجور که دلت لباس بخواد هست. اونجور که دلت غذا بخواد هست. برّه می خواهی، بگش بخور. مرغ می خواهی، بگش بخور!» دختر گفت: «بسیار خوب.» تاجر در قلعه رو قلف کرد و رفت.

دختر دو ماه که تنها ماند، دق کرد، مُرد. تاجر وقتی که از مسافرت برگشت، دید دختر مرده و گوشتاش تلاشته شده. تاجر مهرِ دختر و آورد، داد پدرش، گفت: «این مهرِ دختر. اون مرحوم شد. حالا یه دختر دیگه تو بده.» اون دخترم گرفت، آورد. اون هم سه چهار ماه اونجا بود، بعد به همون ترتیب گذاشت، رفت مسافرت. این هم دو سه ماه که گذشت، دق کرد، مُرد. حاجی از مسافرت برگشت، دید این هم مرده. این هم مهرشو برداشت، برد پیش پدر و مادرش، گفت: «این هم مرحوم شد. اون یکی دختر تو بده!» مادره بنا کرد گریه زاری کردن، گفت: «تو چکار می کنی، بر سر بچه های من چه میاری؟ بعد از چند ماه میای، میگی: دق کرد، مرد!» گفت: «قسمتشونه، من کاری نمی کنم.» به هر جهت اون دختر کوچکه رو عقد کرد، برد. چند روزی اینجا عروسی داشتند و دختر و برداشت، برد.

این هم همونجور دو سه ماه پهلو هم موندن و گفت: «من می خوام برم مسافرت.» دختر بهش گفت: «تو می خواهی بری، من حمل پیدا کردم.» گفت: «ان شاءالله برای زائیدنت میام.» دختر و گذاشت، در قلعه رو قلف کرد، رفت.

دختر فردا صبح دید تنهاست، چه کار بکنه. یه دقه رفت با مرغها بازی کرد، یه ساعت رفت سرشو با بره‌ها گرم کرد، آمد، گفت: «بالاخره نمیشه، آدم یه همدم می‌خواد.» دید از عسلها موم زیادی اینجا هست. دختر یه آدمک بزرگ از موم ساخت، پارچه هم آورد و براش یه دست لباس برید و دوخت، تن مومه کرد. مومه رو برد اون بالای اطاق روی دوشک نشوند. اونوقت صبح که از خواب پامی شد، میومد پهلوی مومه، می‌گفت: «ننه مومی نهار چه بخوریم؟» اونوقت خودش جواب می‌داد عوض مومه می‌گفت: «ننه هر چه دلت می‌خواد.»

اون با این ننه مومی سالی رو برای خودش سر برد تا نزدیک زائیدنش شد. خودش آمد نشست، گفت: «ننه مومی.» خودش اونوقت جواب داد، گفت: «جون ننه مومی.» گفت: «برای بچه چه چی بدوزم؟ لباس می‌خواد، فردا من دردم می‌گیره، تکلیف من چیه؟» اونوقت خودش جواب داد، گفت: «مگه تو پارچه نداری؟ پاشو پارچه وردار، لباس بدوز!» تا موقعی که دردش گرفت. آمد پهلوی ننه مومی، گفت: «ننه، من دردمه، اینجا که کسی نیست، قابله نیست، تکلیف من چیه؟» خودش جواب داد، عوض ننه مومی گفت: «ننه جون، قابله که نیست، خدا که هست. تو تا سرپا هستی، پاشو جا جوتو درست کن، درد که تند شد، خدا خودش بچه رو میده!» دختر پاشد و جا ماشو درست کرد. دردش که گرفت، از قدرت خدا زائید. خودش پاشد و بچه رو لباس تنش کرد، قنناق کرد، پهلوی ننه مومی گرفت خوابید. به روز وعده حمامش هم رفت حمام، تا بچه دو سه ماهه شد، بالاخره این روز بچه تو ننی بود.

حاجی از مسافرت برگشت، دم قلعه که رسید، گوش داد، دید صدای لالای... لالای میاد. درو وا کرد، آمد تو، دید زنش نشسته، بچش هم تو نیست، یه نفر هم اون بالای اطاق نشسته، چادر سرشه، گفت: «اون کیه اونجا نشسته؟» گفت: «این ننه مومیه.» گفت: «ننه مومی چه چیه؟ ما همه چی داشتیم، ننه مومی نداشتیم.» گفت: «بلی، شما که رفتین، من دیدم تنهایی خیلی بهم سخت میگذره. اینو از موم درست کردم. لباس هم تنش کردم، همدم خودم کردم تا امروز و اون هم همدم من بوده بی‌زبون.» گفت: «بسیار خوب، حالا فهمیدم، تو از اون زنهایی هستی که در دنیا از خوبی لنگه نداری.»

دختر و با بچش آورد شهر پهلو پدر و مادرش. بعد پدر و مادرشو آورد قلعه پهلوی دختر، گفت: «چون من حالا دائم السفر هستم، شما پهلوی این باشید.» همچی که اینا به هم رسیدن، همه دوستا برسن.

سه پند در وصیت پدر

یه تاجری بود، یه پسری داشت. این مرد تاجر مریض شد. به پسرش وصیت کرد، گفت: «ای فرزندی، من اگر مردم، بعد از من تو سه کار نکن. یکی با نوکرِ ظلمه رفاقت نکن، یکی از آدم تازه به دورون رسیده پول قرض نکن، یکی هم اون رازِ اصلی دلتو به زنت نگو، چون هر سه اینها برات اسباب دردسره.»

بعد از مدتی که گذشت، پسر گفت: «خوب این کارهایی که پدرم به من گفت نکن، من یه جزئی بکنم، بینم نتیجش چیه» آمد با یه نفر از این اعضای ظلم رفیق شد خیلی سفت. هر روز قهوه‌خانه بیر، ناهار بده، بالاش پول خرج می‌کرد. این نوکر باب به این می‌گفت: «داداش اگر، خدای نکرده، برای تو پای بد بیفته تا این شاه‌رگم برات وایسام.»

خوب که دوستی به این ثابت کرد، در همسایگیش یه تازه به دورون رسیده بود، رفت پهلوش، گفت: «داداش فردا یه برات هزار تومنی برای ما می‌رسه و من عجالتاً در حجره همچه پولی ندارم، هزار تومن به من بده، پس فردا هزار تومنو بهت میدم.» از اون هم هزار تومن گرفت.

اونوقت اون هم که گرفت، شب یه دونه گوسفند خرید، سر گوسفنده‌رو برید، گذاشت تو عباش. چارگوشه عباشو گرفت، رفت رو به خانه، به اضطراب بنا کرد در زدن. زنش دوید، گفت: «چه خبره اینطور در می‌زنی، مگر عقب سرت کردن؟» گفت: «هیچ نگو که دارم می‌میرم.» گوسفندو گذاشت تو صندوقخانه، یه قفل گرفت زد به در صندوقخانه. زنیکه گفت: «قفلو می‌خوای چه کنی؟» گفت: «بده من درشو قفل کنم تا بهت بگم!» قفلو آورد، در صندوقخانه رو قفل کرد، نشست و خودشو زد به مرده بازی: «حالا چه کنم، فردا چه کنم، چه جواب بدم، به این چکار کنم؟»

زنش آمد نشست، گفت: «چیه، چطور شده، به من بگو چکار کردی؟» گفت: «زنیکه چه میگی، دست به دلم نزن، پدرم دراومده.» گفت: «خوب چطور شده؟» گفت: «هیچی،

غروبی دعوام شد، لقد زد به آبگام، نفسم بند اومد. منم عصبانی شدم، چاقو رو کشیدم، گذاشتم تو قلمبه شکمش. جابجا مرد پدر سوخته. مام دیدیم، دور ور خلوته، کسی نیست، ورداشتم آوردم. حالا گذاشتمش تو صندوقخانه. پاشو برو سماور آتش کن، یه پیاله چای بده، بخورم. امشب که خوابم نمی‌بره.» یه دقیقه که گذشت، یه بهانه گرفت از زنش، دعوا کرد، یه کشیدم خوابوند تو گوشش. ضعیفه دوید تو کوچه، تو حیاط بنا کرد فریادزدن: «ای هوار، شوهر من آدم کشته، خون چشمشو گرفته، حالا منم می‌خواد بکشه!» مردم ریختند تو خانه، گفتند: «کی کشته؟» رفتند به حکومت خبر دادند که یکی آدم کشته. حاکم پرسید: «اسمش چیه؟» گفت: «میرزا علی بزاز.» همون فراشی که با اون رفیق بود، گفت: «قربان، من منزلشو بلدم.» حاکم گفت: «برو بیار!» گفت: «قربان، من نمیرم، من نشون میدم، یکی دیگه بگیرتش.» همپاش آدم کردند، آمدند در خانه و میرزا علی بزازو از خانه کشیدند بیرون، با کت بسته. همچی که اینها بنا کردند از در رفتن، یارو نوکیسه گفت: «آقا من هزار تومن از این طلبکارم.» گفتن: «طلبکار باشی، اینو که نمی‌برند بکشن!» یارو هم عقبش آمد تا حکومت، (پسر) گفت: «قربان بفرستید زن منو بیارند.» زن که آمد حضور حاکم گفت: «ازش پرسید: چطور شد که من زدمش؟» حاکم از ضعیفه پرسید که شوهر تو برای چه تو رو زد؟ گفت: «قربان شوهرم آمد، یه نعش تو عباش بود، گذاشت تو صندوقخانه، قفل از من گرفت، درو قفل کرد، گفت: سماور آتش کن! سماور یه خورده دیر جوش آمد، برای این یه وقت مرو کشید به باد فحش، چیزی نمانده بود که مرا بکشه. فرار کردم، کشیده اولو که خوردم، دومی رو فرار کردم.» بعد مرتیکه گفت: «پرسید قربان نعش هنوز تو صندوقخانه هست.» ضعیفه گفت: «بلی قربان.» بعد پسر گفت: «قربان یه مامور همراه این بکنید، برن دوتائیشون نعشو وردارن بیارن.» مامور عقب ضعیفه رفت. رفتند در خانه رو وا کردند و چارگوشه نعشو گرفتند آوردن. گذاشتند تو حکومت. گفت: «قربان نعشو وا کنید، ببینید جوانه یا ریش داره.» وقتی حاکم وا کرد، دید یه گوسفند بزرگه، گفت: «عموجان، این چه بساطی بود در آوردی نصف شبی؟» گفت: «قربان پدر من به من وصیت کرد که با نوکر ظلمه رفاقت نکن. از نوکیسه قرض نکن. سِر دلتو به زنت نگو. من هر سه اینها رو در ظرف این یه ماهه امتحان کردم، بینم نتیجش چیه. این فراشی که منزمو نشون داد در ظرف دو ماه هزار تومن شکمش ریختم. از اون هم که آمد عقبم در حکومت، سه روز بود، هزار تومن قرض کرده بودم. اینم که گوسفند و کشتم، خواستم زنمو امتحان کنم. حالا فهمیدم که مردمان قدیم، پدرم امتحانها کرده بود که گفت: نکن!»

خواهرِ ندار و خواهرِ دارا

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. دو تا خواهر بودند یکیش دارا بود، یکیش ندار. خونه‌های اینها روبه‌روی همدیگه بود. این زنِ نداره آبستن هم بود. اون دارائه اولاد نداشت. دارائه روز نون خونگی می‌پخت، این نداره گرسنه هم بود، بوی نون خونگی به دماغش خورد، گفت: «پاشم به بهانه آتیش برم خونه خواهره، شاید یه خورده نون به من بده.» رفت به بهانه آتیش، خواهره گفت: «برو پای تنور آتیش وردار برو!» این آمد، نون بهش تعارف نکرد، گفت: «خوب خواهره نبود پای نون.» ساعتی گذشت دوباره رفت، بازم خواهره نون به این تعارف نکرد. این عصری که نونشون تمام شد، این بار به بهانه آتیش رفت، گفت: «شاید حالا آخر نونشونه یه دونه نون به من بده.» آمد، خواهره گفت: «دیگه چه می‌خوای؟» گفت: «آتیش می‌خوام.» گفت: «برو، تو تنور هر چه آتیش می‌خوای وردار و برو. ترو خدا اینقدر نیا و برو.» این وقتی آمد سر تنور، دید یه دونه توتک افتاده تو تنور، نونوا یادش رفته ورداره. دست کرد تو تنور، اون توتکو ورداره، این همچی توتکو درآورد، یه وقت خواهره سر رسید تو مطبخ. این توتکو زیر بغلش قایم کرد. خواهره گفت: «اون چه چی بود زیر بغلت قایم کردی؟» گفت: «هیچی، من اینجا سر تنورم، چه چیو بغلم قایم کنم؟» گفت: «خودم دیدم زیر بغلت چپوندی.» اونوقت رفت جلو، توتکو از زیر بغلش کشید بیرون، گفت: «خوب معلوم شد، تو از نونم نمیگذری، چه برسه از چیزهای دیگه.»

آمد سر صابخونش که اینا رو امشب از اینجا بیرون کن! این دزد، کسی که از یه توتک نون نگذره، زیر بغلش قایم کنه، از کماجدون و بادیه می‌گذره؟ صابخونم گفت: «راست میگی، خوب جونم پاشو، جُل و پلاستو از اینجا جمع کن، برو!» ضعیفه بنا کرد گریه کردن، گفت: «مهلت بدید تا شوهرم بیاد.» اینا به همین زد و خورد موندند.

شوهرش از در آمد، پرسید: «چه خبره؟» قضیه رو براش گفتند. مرتیکه گفت: «تو چرا

خونه این پس فطرت بری برای آتیش، اون یه همچی بهتانی بهت ببنده؟» صابخونه گفت: «جونم، حالا بُهتون یا غیربُهتون، عجالتاً اسبابتون از اینجا وردارین، برین من که با همسایه روی خونه نمی‌تونم طرف بشم. ممکنه یه چیزشم گم بشه، بگه: شمام با این همدستین. اگه نه من فلان وقت آمدم گفتم این دزده، این رو از اینجا بیرون کنی؟»

مرتیکه ناچار شد. چیزی که نداشتند، همون زندگی که داشتند، پیچیدند بهم، به زنیکه گفت: «پاشو، برا یه نون و توتک این وقتِ شب مارو تو خرابه‌ها بندازین. این وقت شب اطاق که سوراغ [سراغ] ندارم، برم توش.» پاشدند، آمدند.

توی راه دیدند، یه تاجری یه حیاطی رو ساختمون می‌کرد. مرتیکه رفت جلو به تاجر سلام کرد، گفت: «آقا اجازه میدید ما امشب تو این حیاط شما بخوایم تا صبح بشه؟» تاجر پرسید: «مگه اهل اینجا نیستید؟» مرتیکه از هول جوشش گفت: «نخیر مال دو فرسخی هستیم، تازه وارد شدیم.» گفت: «بسیار خوب، اینجا دو سه تا اطاق توش ساخته شده، اما در پیکر نداره. امشب هم یه شبه نباشه تا اینجا ساخته میشه، همین جا باشین، باز شب درو می‌بندین، رو سوا می‌کنین، برای این بناها قفل نباشه بهتره.» مرتیکه گفت: «بسیار خوب.»

وارد خانه شدند. اون تیکه فرششو توی یکی از این اطاقا پهن کرد و نصف شب که شد، ضعیفه دلش درد گرفت، گفت: «بگرد، بین اینجاها یه خورده چوبی تلاشی پیدا می‌کنیم، من سردمه و دلم درد می‌کنه. یه خورده آتیش برا من درست کن!» مرتیکه پاشد به گشتن توی حیاط و تو اطاقا، دید توی اطاق توفال خیلی ریخته. سه چار از اون پوشالا، یه خورده توفال آورد، برای ضعیفه الو کرد. درد ضعیفه تند شد، گفت: «ای مرد، من دردم گرفته.» گفت: «پاشو، بگرد اینجاها بین کهنه، تیله پیدا می‌کنی؟» مرتیکه گفت: «زنیکه پدر سوخته، برای یه دونه توتک تو خودت رو به این روز انداختی؟ باز اونجا دو تا همسایه مسلمون بود که دورتو بگیرن، حالا من تو این خونه خرابه چه خاکی به سرم بریزم؟» زنیکه گفت: «بله، تو روز میری بیرون، شکمتو سیر می‌کنی، خبر نداری از من که چه جور گشنه می‌مونم. گشنه می‌ذار و میری. اگه گشنه نبودم، برا یه تیکه نون سه دفعه بهانه نمی‌کردم بذارم و برم. حالا خدا همچی خواسته که یه خواهر اینجور باشه، یه خواهر اونجور. با خدا که نمی‌تونم دعوا کنم.» مرتیکه گفت: «اینم اقبالِ خودته و گه نه روزی که من تو رو گرفتم، کاسبی من از شوهر خواهرت بهتر بود. زندگی من خیلی بهتر بود. پس اقبالِ خودت بود که مرو به این روز نشوند.» رفت و گفت: «تو برو یه خورده کهنه مهنه وردار بیار!» مرتیکه رفت، گفت: «من یه تیکه لُنگِ پاره پیدا کردم با یه تیکه کهنه که

اینجا پمبه آب زدم.» گفت: «وردار، بیار!» وقتی که درد خیلی سخت شد، زنیکه گفت: «خدایا اگه بنده اینجور می‌خوای بدی، من نمی‌تونم نگهدارم، من نمی‌تونم نگهداری کنم.»

صبح شد و بچه به دنیا آمد، بهر جهت این بچه رو پیچید لای این لنگه، خودشم قوز کرد، نشست توی آفتاب. یه دفعه دید از تو بخاری یه موش اومد، یه دونه ده تومنی تو دهنش گذاشت و رفت بالا. دوباره این دفعه اومد، دوتا تو دهنش بود. الغرض به قدر هزار تومن این موش تومنی آورد، ولو کرد تو آفتاب، روی اینها بنا کرد غلط و اغلط زدن و بازی کردن تو آفتاب. ضعیفه نشست همین‌جور تماشا می‌کرد. موشه بازیا شو کرد و یه دونه از این تومنیارو برداشت، رفت بالا، فوری اومد پائین. دوباره یکی دیگه برداشت. زنیکه یه سنگ برداشت، انداخت برای موشه، گفت: «پدرسگ صاحب حالا که آوردی، دیگه من نمیذارم ببری!» تومنیارو تا دونه آخرش جمع کرد و بست گوشه چارقتش.

مرتیکه از در اومد تو، یه دونه نون دستش بود، گفت: «بیا عاقبت کار مارو تو بهم حمالی انداختی. رفتم حمالی کردم، یه دونه نون گرفتم که اقلأ دیشب شوم نخوردی، حالا بخوریم.» گفت: «این پولو بگیر، برو یه خورده قند و شکر و کره بگیر بیار. من زن تازه‌زا نمی‌تونم نون خالی بخورم.» مرتیکه چشمش به پول افتاد، گفت: «تو این پولارو از کجا آوردی؟ یقین صابخونه جایی قایم کرده، تو پیدا کردی. خواهرت راست می‌گفت، تو دزدی.» ضعیفه گفت: «غلط کردی، تو با خواهرم که این حرفو زدین. اون ناله‌ای که من دیشب به درگاه خدا کردم، خدا این پولو رسوند. اون نعش موشو می‌بینی اونجا که من زدم کشتم، پولارو اون آورد اینجا. می‌خواست بیره دوباره، موشه رو کشتم. حالا عجالتاً بگرد، یه خونه پیدا کن، یا اجاره کن، یا بخر. حالا که خدا، بنده به من داده، روزیشم داده.» مرتیکه گفت: «الهی شکر، امیدوارم که روزی بشه، خواهر تو به تو محتاج بشه.» رفت و یه خونه از همین پول خرید و یه دکانکی وا کرد. نشست به کاسبی کردن. رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، قصه ما همین بود.

داستان حسن و خلیفه هارون الرشید

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. در زمان خلیفه هارون الرشید یه مردی بود تاجر. این تاجر با تاجر ایران معامله داشت. در ایرانم یه تاجر بود خیلی متمول و خیلی خشکه مقدس و یه پسری داشت، خیلی هم این پسر و دوست می داشت، چون دارای یه اولاد بیشتر نبود.

یه روزی از اول روزها رفقای پسر اینو دعوت کردند به باغ مهمانی. پدر که اجازه نمی داد، بعد رفقا آمدند، قول دادند که ما اینو شب نگه نمی داریم، روانه می کنیم بیاد، پدر به این اجازه داد، بهش گفت: «حسن، به خدای ابراهیم اگه بیای، دهنتم بوی شراب می داد، شکمتو پاره می کنم!» پسر گفت: «بسیار خوب، نمی خورم.» رفقا حسنو برداشتند، با خودشون بردند.

وقتی که حسن وارد باغ شد، مجلسی دید آراسته و پیراسته، لعبتهای خیلی قشنگ به ساز و ضرب و آوازه خوان مرتب، رقاصهای خیلی ملیح، شراب کهنه، عرق، کباب بره با کبک و تیهو، جوجه های به سیخ کشیده. حسن وارد شد. تاکنون همچو مجلسی ندیده بود. رفقا همه اصرار کردند به حسن که شراب بخور! حسن قسم خورد که از ترس پدر نمی تونم بخورم.

یه نفر از این رقاصها که از همه قشنگ تر و ملیح تر بود، حسن چشمش افتاد به اون. پاهاش لرزید و اون دخترکم از حسن خوشش آمد. همونجور که تنبونش به تنبونش راه داره، دل هم به دل راه داره. رفقا دیدند که حسن طالب این دخترک شده. دختر و ادار کردند که شراب ببر برای حسن، بگو اگه نخوری، من از تو می رنجم. و رقاصهای اون زمان همه دختر بکر باکره بودند، کسی قدرت نداشته به اون نگاه بکنه، مگه خود دختر راضی باشه، او رو کابین بکنه. دختر مینا رو پر از شراب کرد، برد جلوی حسن. حسن گفت: «ای لعبت خوش رو نمی توانم بخورم.» دختر جواب داد: «عزیزجان من، میل

بفرمائید!» حسن جواب داد: «ای جان از جان شیرینترم، شراب خوردن برای من خطرناکه.» دختر جواب داد: «چه خطر داره؟ آخر شب میری، پدرت خوابیده، از کجا میدونه که تو شراب خوردی؟» حسن گفت: «میدونم که امشب اگه من این شراب بخورم، فردا کشته خواهم شد.» دختر جواب داد: «هیچ پدري طاقت نداره پسرش رو بکشه اينها همه تشره، تا نخوری، دست از تو ور نمی دارم.» حسن جواب داد: «من این جان شیرین رو می فروشم به یه بوسه لب تو:

یه بوسه از آن کنج لب لعل گوهر بارت ده، یه [یک] ارا چه کنم؟
میدانم کشته میشم، سه و چارم ده!»

مینای شرابو از دختر گرفت، سرکشید. مزه شرابو بوسه‌ای از لب دختر گرفت. سر حسن از باده ناب گرم شد. یه وقت دیدند مؤذن میگه: «الله اکبر!» حسن از جا جستن کرد، گفت: «ای لعبت من، مرو حلال کن. این کاری که به دست من دادی، میدونم که به فراق تو مبتلا می شم.» دختر جواب داد: «ای حسن، مرگ نباشه، در زندگی بهم می رسیم. من غیر از تو به کسی دست نمیدم.»

حسن آمد، درِ خونه در زد. از تو گفت: «کیست کوبنده در؟» حسن گفت: «وازکن!» وقتی که درو وا کرد، دید پدرشه، پشت در ایستاده. پدر گفت: «حسن گفتی که برمی گردم. این موقع برگشتی؟» گفت: «پدرجون، همه نشستند و مشغول کیف هستند، ما سرمون به متکا نرسیده و نخواهیدیم.» پدر گفت: «ای فرزند، تو در کیف نخوایدی و من پشت در نشستم منتظر و نخواهیدم.» گفت: «حالا فرزند بیا دهنتو بو کنم، بینم شراب خوردی یا نه.» از اونجا که شراب به کله حسن گرم بود و از محبوب سوا شده بود، خلش تنگ بود، زد تخت سینه پدر، گفت: «دور بذار بخوابم، فرضم خورده باشم، چه خواهد شد؟» پدر برای این بی ادبی گفت: «باقیشو فهمیدم، الحال برو، موقع اذانه، بخواب تا صبح. عهدی که من با خدا کردم، بکنم.»

حسن رفت در رخت خواب خودش خوابید. پدرم رفت خوابید. مادر بیچاره بدنش می لرزه، گزمه اینها شد، بیند شوهرش کی می خوابه. وقتی که شوهرش خوابید، بلند شد، پسرو صدا کرد، گفت: «ای فرزند پاشو، فردا پدرت تو رو خواهد کشت، برای این که قسم یاد کرده. پاشو، این بدره زر را بگیر و شبانه برو لب دریا، از شهر برو! مبادا که صبح این تو رو از جان ناامید کنه.» پسر چون نسیم صبح بهش خورده بود، گفت: «مگه دیشب چه کرده بودم؟» گفت: «بعد از اینکه شراب خوردی هیچی، تو سینه پدرتم زدی

و می دونم اگه تو اینجا باشی، این صبح داغ تورو به دل من می گذاره.» پسر از جا بلند شد، بدره زر رو گرفت، پیشونی مادر رو بوسید، خدانگهداری رو کرد و رفت.

همه جا آمد، تا رسید لب دریا، دید کشتی می خواد الان حرکت بکنه. با دست اشاره کرد که منم می خوام پیام حسن رو هم با بلم به کشتی رسوندند. حسن سوار کشتی شد، گفت: «به امید خدا!»

کشتی رفت به بغداد رسید. اونهاییکه اهل بغداد بودند، پیاده شدند. حسن گفت: «خوبه منم پیاده بشم. اینجا باز پدرم یه آشنائی داره، بهتر از اینه که برم شهرهای دیگه.» حسن از کشتی پیاده شد. همه جا چون صبح بود، بنا کرد گردش کردن. چشمش افتاد به اون تاجری که میومد ایران پهلوی پدرش، رسید و گفت: «عمو سلام!» مرد تاجر جواب داد: «عموجان تو کجا؟، اینجا کجا؟ پدر تو چطور تورو تنها گذاشته، تنها گذاشته بیای اینجا؟ بیا حالا بشین در دکون.» پسر وارد دکون شد، نشست.

ظهر که شد، تاجر گفت: «پاشو بریم خونه!» آمد و وارد خونه شد. زن تاجر از شوهرش پرسید: «کیست همپای تو؟» تاجر جواب داد: «این پسر اون تاجرست که در ایران با من معامله داره. جنس اون میاد برای من و جنس من میره برای اون. این پسر اونونه.» زن تاجر گفت: «خوب فهمیدم. اما پدر این چطور اعتبار کرده که بچه به این جوانی تنها مسافرت کنه؟ این رمزی در کار هست. درست زیر پاشو بکشی، ببینی چیه.» این حرفو زن تاجر که زد، حسن قلبش طپید. تاجر حسنو صدا زد، گفت: «حسن.» گفت: «بلی.» گفت: «من با پدر تو صیغه برادری خواندم و محبت و سمت برادری من از برادرش بیشتره و تو نیز پسر اون هستی، تو اولاد منی، اما راست به من بگو که تو چطور شده آمدی به مسافرت:

راستی از تو، کمک از کردگار

راست گو تا که شوی رستگار

اگر دروغ به من بگی، من کاغذ می نویسم به پدرت و دروغ تو کشف خواهد شد. حالا راست هر طور که شده که من بدونم چگونه با تو رفتار کنم.» حسن دید علاجی بجز راستی نیست. حسن تمام حکایت رو به راستی بهش گفت که الان من به فراری آمده‌ام، یه بدره زرم مادرم به من داده، گفت: «بسیار خوب، پس من تو رو در اینجا بخوبی پذیرائی می‌کنم و روزها وقتی فقیر میاد، بهش پول بده، منم شهرت میدم که این برادرزاده منه، از ایران آمده پیش من و مال التجاره این از عقب میاد و من مالی رو خرید

می‌کنم، به اسم تو وارد می‌کنم و دکه‌ای هم برایت واز می‌کنم. بنشین کسب کن تا ببینیم خدا چه می‌خواهد.» حسن قبول کرد.

اسم این در شهر بغداد پیچید که یه جوان ایرانی، چشم همچین و ابرو همچون بیا بین که چه می‌کنه صورت زیبا. به هوای حسن، مشتری بود روی مشتری که می‌آمدند. کار حسن این بود که میومد حجره تا ظهر. ظهر ناهار می‌خورد، میومد در حجره تا غروب.

یه روزی حسن داشت کنار شط قدم میزد، دید یه دخترکی داره اونجا راه میره، شباهت خیلی به اون دختره اون شبیه داره. حسن از دهانش دراومد، گفت: «خانم خدمت باشیم!» دختر جواب داد:

«بدین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست

من مدتی است که کناره شما می‌گردم تا امروز ده مرتبه آمدم در حجره پارچه از شما خریدم. به هوای شما آمدم. حمد می‌کنم خدا رو که امروز به لفظ خودت مرو دعوت کردی.» پسر موند فکری که این چه غلطی بود من کردم؟ برگشت به دختر گفت: «من غریب این شهرم و منزل عمویم جا دارم و نمی‌توانم شمارو در خانه‌ام بپذیرم. اگر شما اهل این ملک هستین، جایی رو می‌شناسین، بریم. من کرایشو میدم.» از اونجائی که این دختر، دختر وزیر، قصر خلیفه هارون الرشید خیلی آمد و شد کرده، گفت: «من جا دارم.» دختر افتاد جلو، پسر از عقب، آمدند تا در قصر خلیفه.

باغبون دختر وزیرو دید، گفت: «بفرمائید!» با پسر وارد شدند. دختر رو کرد به باغبون، گفت: «امشب ما می‌خوایم مهمون تو باشیم.» باغبون گفت: «زهی سعادت!» فوری پسر پول داد، گفت: «چند مینای شراب و یه بره هم برای کباب.» گفت: «خیلی خوب.» مرد باغبون رفت، شراب و اسبابو حاضر کرد. نشستند اینها به خوردن شراب. مستی شراب کله اینها رو گرم کرد، گریبان باغبونو گرفتند که بیا شراب بخور! - «از اون نمی‌خورم!» پسر دستهای باغبونو گرفت، دخترم در دهانش ریخت. سر باغبونم از باده ناب گرم شد. دختر رو کرد به باغبون گفت: «عموجان، عود اینجا هست؟» باغبون جواب داد: «ای نازنین، هرگونه بخواید، اینجا هست.» دختر گفت: «پاشو، وردار بیار!» باغبون پاشد، عودو به دست دختر داد، نی لبک به دست پسر داد، ضربم به دست خود گرفت. سر باغبون یه خورده گرم شد. بعضی چراغهای قصر روشن کرد. بکوب بکوب در قصر خلیفه بلند شد. چون ساز و نواز اینها در قصر زدن که صداش اندکی به گوش خلیفه

رسید. خلیفه آمد تو باغ، دید قصر چراغاش خیلی روشنه، با خود گفت: «سبحان الله، من که در قصر مهمانی ندارم؟ خوب باشه، صبح معلوم میشه.» اینها تا سپیده صبح کوییدند و زدند، باغبون یه سمت، دختر یه سمت، پسر یه سمت.

فردا صبح خلیفه فرستاد عقب باغبون. باغبون رفت پهلوی خلیفه، آداب سلطنت رو بجا آورد. خلیفه پرسید که ای باغبون، دیشب در باغ چه خبر بود؟ بی اجازه من این ساز و سوز و روشنائی چه بود، در قصر من چه خبر بود؟ باغبون فوری گفت: «قبله عالم به سلامت باشه، بنده زاده‌ای من دارم، دیروز سنتش کردم، فامیل آخر شب یخه ما رو گرفتند، آخر شب سور خواستند. نظر به اینکه آخر شب بود، نتوانستم پیام اجازه بگیرم، چون در این قسمت میدونستم که خلیفه به من تغیر نخواهد کرد. چندی هم از چراغای قصر روشن کردم.» خلیفه گفت: «بسیار خوب، پس تو خرج افتادی.» یه مشت زرم انعام بهش داد که پسر تو ختنه کردی تو خرج افتادی. مرخص شد و آمد.

وقتی که آمد، دختر دستپاچه بود که خدایا، اگه این بیاد، خلیفه با این چه معامله‌ای کرده که دیشب مهمونی کرده؟ باغبون برگشت. دختر گفت: «بگو بینم ای باغبون چه کردی؟ من تمامش در اضطراب تو بودم.» گفت: «ای بانو، للحمد، خدا به دهان ما یه چیزی گذاشت.» گفت: «خوب چه گفتی؟» گفت: «گفتم که یه پسری داشتم، سنتش کردم و خلیفه نظر به این چیزی نگفت. عجالاً امروز قیصر در رفتیم، خدا به ما رحم کرد.» دختر گفت: «خوب، خوبه حالا که سالم در رفتی، برو شراب بگیر بخوریم.» باغبون گفت: «خوب.» رفت شراب و کباب آورد. شام شد، نه دختر از این باغ بیرون رفت نه پسر، کله‌ها از باده ناب گرم شده.

بعد از ظهر دختر پسر گرما بهشون سرایت کرد، لخت شدند، رفتند تو دریاچه. از دریاچه آمدند بیرون، مثل لام الف: لا گرفتند خوابیدند، سر از پای همدیگه نشناختند، تا شب شد، پاشدند مشغول ساز و نواز شدند. از اونجائی که کله باغبون گرم بود، پاشد تا اون چراغائی که سردرخت را هم روشن کرد، مانند موقعی که خلیفه مهمانی سفرا رو داشته باشه. وقتی که چراغها رو همه رو روشن می‌کردند، تمام خونه‌های شهر روشن می‌شد. خلیفه فوری وزیرشو خواست. رو کرد به وزیر، گفت: «امشب در قصر چه خبره؟» گفت: «قربان نمی‌دونم.» گفت: «تغییر لباس بدین!» تغیر دادند، تور ماهیگیری رو برداشتند، رفتند، دیواره قصر رو گرفتند، رفتند پائین ماهی گرفتند. رفتند اونجا آتش درست کردند، شروع کردند به ماهی کباب کردن که ببینند، چه خبره.

نگاه کرد خلیفه، دید کسی نیست، فقط باغبونه و یه دختر و یه پسر. عود رو دختر

میزنه، نی رو پسر میزنه، ضربیم باغبونه. خلیفه گفت: «سبحان الله، من خیال کردم که امشب سفرا اینجانند و اگر نه باغبون به چه قدرت چراغای بالای درخت رو هم روشن کرده؟» خلیفه از نواختن عود و ساز بدش نیامد، رو کرد به جعفر، گفت: «بریم جلو.» یواش یواش اینا آتیششونو با ماهی رو بردند جلو. به اندازه‌ای آمدند جلو که آتیششونو اونها می دیدند. باغبون وقتی دید اینها آمدند، گفت: «شما در بسته به چه اجازه وارد قصر شدین؟» خلیفه گفت به باغبون که ما از اون کنار شط ماهی می گرفتیم، اومدیم.» باغبون گفت: «اینجا قرق خلیفه است. اگه فردا خلیفه بفهمه که از قرقش ماهی گرفتن، چی جواب بدم؟» خلیفه جواب داد: «جواب اون که شما امشب تا اون چراغای نوک درختم روشن کردین، تو اونجور قرقو شکستی، منم اینجور شکستم. بذار دوتا ماهی از قرق خلیفه گرفته باشم، یکیشو کباب کردیم، خوردیم. یکیشم برای شما کباب می کنم.» کباب کرد، برد گذاشت جلو دختر. دختر قدری از ماهی خورد، رو کرد به خلیفه گفت: «ای مرد ماهیگیر، من اینجا مهمانم، منزل نیست، چیزی همراهم نیست که به تو انعام بدم.» خلیفه گفت: «ای نازنین من انعام نمی خوام به من بدی، من برای شما ماهی کباب می کنم. شما برای من یه پنجه عود بزن!» حالا خلیفه خوشحال و خندانه که به رسم عادی نشسته پیش دختر، کبابو درست می کنه، تیکه تیکه میذاره پهلووی دختر. از باغبون پاکشی می کنه که اینا کی هستند در قصر؟ باغبون از جایی که مست بود، گفت: «این جوانو نمی شناسم اما این دختر وزیره و چون این خواهش کرد از من که دلم می خواد باغ مثل شبهای مهمونی سفرا باشه، منم براش روشن کردم.» خلیفه گفت: «بسیار خوب.»

کم کم آمد پهلووی پسر نشست که تو مال کجایی؟ من صیادم، ماهی می گیرم، تاکنون تررو اینجا ندیدم. پسر کیفیت خودشو تعریف کرد. (خلیفه) رفت کنار کشید با دختر که ای دختر، تو با این جوان غریب از کجا آشنا شدی؟ دختر جواب داد: «من مدتی است با این جوان آشنا شدم و راستش جایی که من با این جوان آشنا بشم نداشتم، آمدم در قصر خلیفه. الان موندم فکری که اگه من فردا برم خونه، جواب پدرم چه بدم؟» خلیفه رو کرد به دختر، گفت: «حالا خیال کن، من پدر تو. حالا هم فردا شب به پدرت چه جواب میدی؟» دختر گفت: «ای مرد صیاد، هیچ چاره ندارم جز اینکه کابین این پسر بشم. بگنده چرا شدی؟ میگم: چون ایرو می خواستم، شدم.» خلیفه گفت: «بلکه بهت گفتند. اگر می خواستی، چرا خواستگاری نیومد؟» - «جواب میدم: چون این پسر غریبه اگه خواستگاری میومد، منو بهش نمی دادین، من این کارو کردم. خلاف شرع نکردم که مجازاتش کشتن باشه. آخه خدای ما بزرگه، ای مرد صیاد، حمد می کنیم خدا رو که

خلیفه هارون الرشید به داد غریبا و بیچاره‌ها میرسه. «خلیفه رو کرد به دختر، گفت: «حالا بعد از این خدا بزرگه، اما نه شما نباید اینجور بکنین برای باغبون بیچاره حرف میشه.» دختر مینا رو ورداشت، شراب کرد، گفت: «ای مرد صیاد، این حرف تو کیف رو از سر ما برد و ما رو پکر کرد. این مینا رو بگیر از دست من بنوش، تو دعا کن که خلیفه به باغبون جبرانی نکنه.» خلیفه هم که از خدا می‌خواست، آرزوی یه همچه چیزی رو داشت، مینا رو گرفت، شراب رو لاجرعه سرکشید و به جای او یه تیکه کباب ماهی گذاشت، گفت: «ای خاتون، من دعای مستجاب میشه، اگه می‌خوای من دعا بکنم، عود رو ور میداری، یه تیکه قشنگ می‌زنی، تا من دعا بکنم.» دختر گفت: «ای مرد صیاد بچشم، شرط اینکه موقع رقص که شد، تماممون پاشیم گروپی برقصیم.» خلیفه گفت: «بسیار خوب من حاضریم.» باغبون منقل آتیشو ورداشت آورد، گفت: «ای برادر تو هم پاشو بیا قاطی ما!» مینا رو ورداشت باغبون، پر از شراب کرد، داد به دست خلیفه، گفت: «ای مرد صیاد، خدا برای ما یه همچه بز می‌رو خواسته. بگیر از دست من، بنوش! من در عمرم تا دیشب شراب نخورده بودم، اما دیشب دست این خاتونو نتونستم برگردونم.» امروز، ای مرد صیاد، ما از پیش خلیفه قصر در رفتیم.» مرد صیاد خندید، گفت: «مگه دیشبم همچه بز می‌داشتین؟» باغبون گفت: «برادر جات خالی، به این جور نبود، اما به اندازه خودش بود که صبح ما رو خلیفه خواست.» خلیفه به باغبون گفت: «صبح تو رو خلیفه خواست چه گفت به تو؟» - «گفت: هیچی دیشب چه خبر بود، قصر من اینقدر روشن بود؟ گفتم: هیچی بنده زاده رو ختنه کرده بودن، براش جشن گرفته بودم. خلیفه هیچ نگفت. خلعتی هم به من داد. حالا فردا دیگه، ای مرد صیاد، با خداس، یا سر میره یا کلاه!» مرد صیاد گفت که انشاءالله من دعا می‌کنم که سر نره، شما بزمتونو کوک کنین!»

پسر رو کرد به صیاد، گفت: «شما یکی یه گیللاس [جام] شراب به مرد صیاد دادین، حالا نوبت منه.» گیلاسو [جامو] پُر کرد، داد به صیاد، گفت: «ای مرد صیاد، شما چون شب‌زنده‌داری دارین، دعای شما مستجاب میشه. من غریبم، من مبتلا نشم.» خلیفه شراب رو گرفت و خورد. دختر عود رو به دست گرفت، بنا کرد نواختن. به پای رقص که رسید، دختر و باغبون و صیاد و جعفر وزیر بنا کردند به رقصیدن. کیفی اون شب خلیفه کرد که در تمام عمر نکرده بود.

تا آخر شب شد، مرد صیاد گفت: «رفقا دیگه حالا اجازه مرخصی بدین، ما بریم، ما امشب سرمون گرم شد، از روزی فردامونم وامونندیم.» پسر گفت: «ای مرد صیاد، شما شبی چقدر ماهی می‌گیرین؟» جواب داد: «به قدر معاشمون ما آتیه نمی‌کنیم چون

جوندارِ خدا رو بی جون کردن کراحت داره.» پسر دست به جیب کرد، ده تومن درآورد، گفت: «این به قدر معاشِ فردای شما هست یا نه؟ اگه کمه بگو بدم.» صیاد گفت: «خیر معاش ما بیشتر از کرم شما نیست.» پسر جواب داد: «من در اینجا غریبم. کرم من از این بیشتره‌است. من که اینجا کرمی نکردم.» مرد صیاد خدانگهدار گفت و رفت. اینهام برخاستند و خوابیدند.

صبح در جامه خواب بودند که مامورین خلیفه آمدند عقب باغبون، (گفتند): «باغبونی با کسانی که در این باغ هستند، خلیفه خواسته.» آه از نهاد باغبون دررفت، گفت: «ای داد و بیداد، حالا منو که خلیفه بکشه جهنم، حالا دختر وزیر پادشاه با این جوان غریب اینها رو چه باید کرد؟» دختر به باغبون گفت: «هیچی خلاف شرع من نکردم، اگه خلیفه گفت، میگم: کابین پسر شدم، یعنی خواستم و زنش شدم.» باغبون گفت: «حالا اگه بگه: زنش که شدی، عقب شوهرت برو! این مرد غریب جا داره، تو رو ببره؟» پسر گفت: «والله من خونه عموئیست که با پدرم صیغه خوانده. یه شب دو شب می‌تونم ببرمش، اما نه همیشه.» دختر گفت: «تو غصه نخور، تو اگه یه شب جا داشته باشی که کار به اینجاها کشید، منو ببری، من باقیشو درست می‌کنم.» پسر گفت: «یه شب، دو شب رو می‌تونم.» برخاستند و با مامورین رفتند پهلوی خلیفه.

خلیفه رو کرد به باغبون، گفت: «دیشب چه خبر بود که تا چراغهای درخت روشن بود؟» باغبون جواب داد که خلیفه سلامت باشه، این جوان از فامیل منه و از اهل اینجا نیست. دیروز وارد این شهر شد. وقتی که دید، من پسر مو ختنه کردم، گفت: من می‌خوام برای این جشن بگیرم. گفتم: بابا من یه باغبون بیشتر نیستم. دیشب برا این جشن گرفتم. گفت: من از جیب خودم می‌خوام برا این جشن بگیرم و اینم چون تازه آمده بود و غریب بود، حریف این نشدم، دلشو نتونستم بشکنم. حالا خلیفه سلامت باشه، سر از من، بخشش از خلیفه. خلیفه خندید، گفت: «خوب ای مرد باغبون، غریبی و دلشو نخواستی بشکنی درست، اما این نصفشه، بسیار خوب، خلوت کنین!» اطاق خلوت، خلیفه خودش این دو نفر و خواست، رو کرد به پسر گفت: «ای جوان غریب:

راستی از تو، ظفر از کردگار

راست گو تا که شوی رستگار

بگو، بینم اهل کجائی و برای چه آمدی اینجا؟» پسر دید، غیر از راستی علاجی نداره. از اون ساعتی که اجازه مهمانی از پدرش گرفت تا اون ساعتی که در باغ خلیفه بود، با مرد

صیاد ماهی خورد، تمام رو برای خلیفه تعریف کرد.

خلیفه رو کرد به دختر: «این جوان تمام حرفهاشو راستی گفت؟ تو بگو بینم مال کجائی، دختر کی هستی و از کجا با این آشنا شدی؟» دختر فکری کرد، دروغ بگه، دید همیشه، گفت: «منم راستی بگم، شاید خلیفه به داد من برسه.» گفت: «خلیفه سلامت باشه، من دختر وزیر دست چپ شما و شهرت به شهر آمدن این جوان دو سه ماه است به ما رسیده و من یه روز آمدم در دکان اینها جنس بخرم، راستیش تیر عشق ایرو خوردم و دو ماه بود، هر روزه می آمدم دنبال این می گشتم، منتظر بودم یه کلمه با من حرف بزنه. تا پریروز این جوان قدم میزد، من هم دنبال این میومدم، خودنمائی می کردم، این جوان گفت: خدمت باشیم! من دیگه او رو ول نکردم تا به جایی رسید که این جوان گفت: ای خاتون من جا ندارم، اگه تو جا داری، من میام. حالا سر از ما، انصاف از خلیفه!» حتی دختر به تعریف گفت: «دیشب بزمی داشتیم در باغ شما که دو نفر صیاد ماهی می گرفتند، اونهارم کشیدیم تو دور.» خلیفه به اونجا که رسید، خندش گرفت، گفت: «خوب صیادم آوردین پیش خودتون؟» گفت: «خلیفه سلامت باشه، مگه صیاد بنده خدا نیست، دل نداره؟»

خلیفه فرستاد عقب وزیرش، به وزیر گفت: «نه این دختر و غضب می کنی، شوهر بدون خواستگار خواسته بکنه. اگه شنیدم به این دختر غضب کردی، نکردی.» وزیر گفت: «خلیفه سلامت باشه، چه ضرر داره؟»

خلیفه فرستاد قاضی شهرو آوردند. عقد دختر و برای پسر بستند. دست دختر و گرفت، گذاشت در دست پسر، گفت: «ای جوان اگه کار از برات پیدا شد که فبها المراد! اگه کسب نداشتی، بیا پیش خودم، حقوقی برات قرار میدارم.» پسر گفت: «بسیار خوب.» دست دختر و داد به پسر، گفت: «پاشو برو، خوش آمدید!» پسر دست دختر و گرفت و آستان خلیفه رو بوسید، عرض کرد: «قربانت برم، اگه خواستم خدمت شما برسم، دربان که نمیداره، چه کنم؟» خلیفه چیزی نوشت، داد به پسر که هر آن که تو بخوای وارد بر من بشی، کسی جلوتو نگیره و از راستی تو از یه سال تا صد سال من زنده باشم، تو رو نگه می دارم. پسر نوشته رو گرفت، از در رفت بیرون.

آمدیم سر باغبون: باغبونو خواست، گوششو گرفت، گفت: «میان مردم تو رو رسوا نمی کنم، اما از این به بعد قصر من مهمانخانه نیست!» باغبون به خاک افتاد، گفت: «قربان توبه کردم!» گفت: «شاید مرد صیاد دیشب در حق شما دعا کرده، برای اون دعای صیاد من به تو هم کاری ندارم، برو!» باغبون گفت: «دعا به جون اون صیاد شب زنده دار باشه که

دعاش مستجاب شد. به جان خلیفه که من خودمو زنده نمیدونستم.»

حالا بیایم سر دختر و پسر: پسر دختری با خودش آورد گوشه مسجد، گفت: «اینجا بنشین تا من برم تو گوش عموم پرکنم تا شاید بتونم تورو خونم ببرم.» پسر آمد پهلوی عمو، سلام کرد. عمو برگشت به تغیر جواب داد، گفت: «کجا بودی تا حالا فرزند؟» پسر ناچار راستی رو گفت. خیلی عمو در تغیر شد و گفت: «برو، ورش دار، بیا بریم خونه تا بینیم چه پیش میاد.» پسر رفت و دست دختری گرفت و آمد. با عمو وارد خونه شدند.

زن عمو پرسید که کیست همپای این؟ مرد تاجر حکایتو برای زنش گفت. ضعیفه پاش برای این لغزیده بود، میل داشت، دختری که داشت به این بده. وقتی که این بازی رو دید، به شوهرش گفت: «من خدمتکار کسی نیستم و این امشب رو بیشتر حق نداره اینجا بمانه.» این زن و شوهر که با هم زد و خورد می‌کردند، دختر گوشش به راه بود، می‌شنفت، با خود گفت: «مردم چه پرواوند، خودش که یه ماه، دو ماه است اینجا مونده هیچی، حالا رفته یه ینگم برا خودش آورده.» دختر با خود گفت: «ای بیچاره ما امشبم اینجا نخوایم موند.» امروز ناهارو آوردند و ناهارو اینا خوردند. بعد از ناهار دختر پاشد، رفت بیرون. مرد تاجر پاشد، رو کرد به پسر، گفت: «اینجا بغداده، زن جوان رو نباید تنها بذاری بره!» پسر بلند شد، آمد بیرون عقب دختر، گفت: «به کجا می‌خوای بری؟» گفت: «می‌خوام عقب منزل بگردم. این زن عموی تو به خیالش رسیده که تو رفتی از توی کوچه زن پیدا کردی.» پسر خندش گرفت، گفت: «خوب عجالاً برای اونها وقتی که نگاه می‌کنی، مثل اینکه ما از تو کوچه همدیگرو پیدا کردیم.» گفت: «ای جوان خاطرت جمع باشه، من یه جفت گوشواره به گوشمه که در خزانه خلیفه نیست. یه لنگشو که بفروشم، تمام دارائی اون تاجرو مهیا می‌کنم.» پسر گفت: «ای خاتون، گوشواره در گوش شماست. به من چه مربوطه؟ من اون روزیکه وارد این شهر شدم هزار تومن داشتم، نصف اون رو تا حالا خرج کردم، همش پونصد تومن دارم، با پونصد تومن من چه میشه کرد؟» دختر گفت: «ای جوان، امروز که تورو خواستم، و عقب تو آمدم باید این گوشواره رو نثار تو بکنم اگه تو هم مرد باغیرتی باشی. کسب می‌کنی تا آبروی ما میون مردم نره.» پسر گفت: «بسیار خوب.»

پسر آمد حال و کیفیتو به عمو گفت. عمو گفت: «خوب، حالا دختر مردمو همیشه تو کوچه نگه بداری. بیارش تو!» آورد تو خانه و یه اطاق عجالاً داد دست اینها. تا یه هفته زن حاجی هیچی نگفت. بعد از یه هفته زن حاجی گفت: «من از این پسر پذیرائی

می‌کردم برای خودم که دختر خودمو بهش بدم. حالا که رفته با یه نکره دیگه وصلت کرده، بره به سعی خودش، اینجا نه مهمانخانه است نه کاروانسرا! شما به اندازه‌ای که با پدرش دوستی داری، برادری داری از این نگهداری کردی. حالا عذرشو دیگه بخواه. حالا بره برای خودش فکر جا، منزل بکنه!» حاجی گفت: «بسیار خوب، حالا که شبهه همیشه حرف زد، فردا من تو حجره بهش می‌گم.»

فردا شد، در حجره حاجی پسر و صدا کرد، گفت: «ای فرزند، در همه جا میدونی که حرف زنها پیشه، من حالا اگه بخوام با زنم بالای تو خیلی دفاع بکنم، چارتا، پنج تا بچه رو میندازه سر من، میره و برای اینکه تو با غریبه وصلت کردی، خیلی خلقش تنگه، می‌گه: بیشتر از این پذیرائی نمی‌کنم، حالا عیال داره، فکر جا بکنه، خودش منزل پیدا بکنه!» پسر گفت: «بسیار خوب.»

شب که آمد منزل، کیفیت رو به زنش گفت که عجالتاً عذر ما رو حاجی خواسته که منزل پیدا کنیم. از اینجا بریم. دختر گفت: «خیلی خوب مانعی نداره.» فردا صبح که شد، چادر سرش کرد که بره منزل پیدا کنه.

آمد پیش دلال، به دلال گفت: «خانه سراغ داری؟» گفت: «بلی.» دلال به جلو، دختر به عقب آمدند در یه خانه رو واکردند با لوازماتش، دختر پرسید: «اجاره این حیاط چنده؟» دلال گفت: «ده تومن.» دختر گفت: «گرانه، می‌تونن این رو هشت تومن برای من تمام کنی؟» دلال گفت: «اگه هشت تومن برات تمام کردم، ده تومن حق دلالی منه، اگه ده تومن شد که پنج تومن حق دلالی منه.» دختر قبول کرد. دلال رفت و آمد، گفت: «هشت تومن برات تموم کردم. بیا برو در خونه قاضی، صیغشو بخوان!» دختر رفت و صیغه حیاطو خواند، گفت: «من اجاره کردم حیاطو. حالا تکلیف برای اثاثیه چیه؟» پسر گفت: «ای نازنین، من که چیزی ندارم، حالا شاید به حاجی بگم، یه چیزی برام تهیه کنه، امانت بده.» دختر گفت: «برو، به هر جهت یه کاری بکن! شب که نمی‌تونیم رو زمین بخوابیم، رو زمین پاشیم.»

پسر آمد پیش حاجی گفت: «عمو، من منزل گرفتم، اما شب رو چی بخوابم؟» عمو گفت: «فرزند صبر کن، من برم تو خونه، بینم چی میشه.» آمد پهلوی زنش، زنش گفت: «باباجان، این بیچاره غریب، اون بیچاره غضب شده. اینها جا فراهم کردند، حالا شما یه چیزی به اینها بدین تا کم‌کم فکر اثاثیه بکنن.» ضعیفه بنا کرد غرغر کردن که من حالا باید جهازی بدم، خراب می‌کنن، به لجن می‌کشن. حاجی گفت: «چاره‌ای نداریم، عجالتاً یه چراغویه دست رختخواب و یه تیکه فرش به اینها بدیم، پدرش به گردن من حق داره.»

[زن] حاجی گفت: «بسیار خوب، یه تیکه فرش و یه دست رختخواب و یه چراغ بهشون بدیم. یه کاسه و یه کماجدون و یه کتری هم بهشون بدیم.» اینها رو گذاشت کول حمال، آورد داد به پسر، گفت: «ای فرزند، اینهارم من به زور گرفتم.» پسر اینها رو برداشت، برد منزل.

دختر وا کرد و اطاقو فرش کرد. اونوقت نگاه به این زندگی کرد، بنا (کرد) گریه کردن. پسر گفت: «چرا گریه می‌کنی؟» دختر گفت: «من نگاه به اطاق کلفتم بکنم، بهتر از اینکه حالا من بخوام اونجور زندگی بکنم.» پسر گفت: «عجالتاً مملکت خودم منم مثل توام، پیشآمد عجالتاً اینجور کرده.» فردا صبح دختر پاشد رفت بازار، لنگه گوشوارشو فروخت و اثاثیه حسابی برای خودش خرید و آمد اینها رو جمع کرد و به پسر گفت: «بیره پیش بده!» به پسر گفت: «حالا به اون تاجر که عموته بگویی حجره برات بگیره من سرمایه‌تونو میدم تجارت بکن!» پسر آمد پیش تاجر. گفت: «عموجان اسباب دستت سپرده، دویم اینه که اگه میل دارین، سرمایه بهت میدم، منو با خودت شریک کن، اگه نخوای پدری در حق من بکن، یه دکون برام واکن!» تاجر گفت: «نه فرزند، شریک اگر خوب بود خدا برای خودش شریک قرار می‌داد. اما چشم، برات دکه وامی‌کنم، دستم بالای سرت ننگه می‌دارم.» مرد تاجر زود برای این دکانی وا کرد. جنسهائی که تازه براش وارد شده بود، داد به پسر.

کم‌کم کاسبی این پسر شهرت گرفت. شکلی این، جمال این چون شهرت گرفته بود که زنهای بغداد برای دیدن این میومدند از دکون این چیز می‌خریدند. حتی پارچه‌های اندرون خلیفه همش از دکه این بود.

یه روزی دختر نخست‌وزیر در دکان این جنس می‌خرید، خواهرش رسید. مدت شش ماه بود که این خواهرها همدیگه رو ندیده بودند. دست انداختند گردن همدیگه، بوسیدند. پسر تعجب کرد که این خانم کی باشه که شما با هم روبوسی می‌کنین؟ زنش جواب داد که این خواهر منه. گفت: «خوب، پس خواهرته، بیرش خونه، منم میام.» دختر خواهر خود رو برداشت برد. وقتی که خواهر وارد شد، دید حیاط کوچکه، زندگانی مرتبه آراسته. برای ظهرم پسر حاجی آمد منزل. نشستند اینها به حرف زدن و ناهار خوردن. دختر رو کرد به خواهرش گفت: «ای خواهر، اگه می‌تونن یه کاری بکنی که منو با مادر و پدر آشتی بدی.» دختر گفت: «خاطرت جمع باشه، من تا حالا منزل و مکان شما رو نمی‌دونستم، حالا که فهمیدم برای آمدن خودم هم باشه، میون شما رو جوش میدم.» دختر تا عصری اینجا بود. خدا نگهدار کرد و رفت.

عصری که وارد خانه شد، مادرش پرسید: «تو تا حالا کجا بودی، ای گیسوبریده، تو هم می‌خواهی از آب وریبای؟» دختر جواب داد: «خیر، من جای ناامنی نبودم، خونه خواهرم بودم.» از اونجائی هم که مادر شش ماه بود، دخترشو ندیده بود، گفت: «خواهرت کجا بود؟» دختر قصه رو بیان کرد، گفت: «من تو بازار پارچه می‌خریدم، خواهرمو دیدم. دست انداختیم گردن همدیگه می‌بوسیدیم، مرد بزاز از او سؤال کرد: ایشون کی باشند شما می‌بوسید؟ خواهرم جواب داد: خواهرمه. بعد ما فهمیدیم که این جوان بزاز شوهر خواهرمه. بعد به خواهرم گفت که اگه خواهرته، وردار برو خونه، نگذار نهار بره! منم برای اینکه بینم خونشون کجاست، زندگانیشون چه جوهره، همپاشون رفتم. در فلان محله حیاط کوچکی دارن. زندگانیشون هم بد نیست. ای مادر، چه جوان خوش‌رفتار و خوش‌کرداریه. معلوم میشه خواهرم باهاش خوشه.» مادر جواب داد: «فرزند لابد جمالی داره که خواهرت پیشش رفته، دست از پدر و مادر کشیده.» دختر جواب داد: «ای مادر، دلت می‌خواد بینید آبجیمو؟ خلاف شرع که نکرده، بی‌اجازه هم که شوهر نکرده. خلیفه فهمید و پیشامد اینجور شد که این شوهر کرد.» دختر اونوقت گفت: «تو میای خونه آبجیم یا آبجیمو بیارم؟» مادر جواب داد که او رو می‌ترسم بیارم اینجا که پدرت ببینه. دختر گفت: «پس پاشو، تا صبحه من شما رو ببرم آبجیمو بینیم.» مادر بلند شد، چادر کرد و با دختر رفت.

وقتی که وارد خونه شدند، دختر دست انداخت گردن مادر، بنا کرد گریه کردن. مادر جواب داد: «ای گیسوبریده گریه نکن! اگه مادر و پدر می‌خواستی، این گندِ کارِ ما رو بالا نمی‌آوردی که از اون موقع تا حالا پدرتو نمی‌تونه سر بلند کنه.» دختر گفت: «ای مادر، باز شکرش باقیه که یه کسی مثل خلیفه هم شد پدر اون و هم شد پدر من، اون مارو کابین کرد. الاغم اگه پسر بیره پیش خلیفه، قبولش می‌کنه.» مادر پرسید که خوب، حالا پسر چکار می‌کنه؟ گفت: «هیچی، خودش کاسبی می‌کنه.» گفت: «بسیار خوب، خوش باشه.» گفت: «عجالتاً مادر اینجور شده، یه کاری بکن، ما با پدرم آشتی بکنیم.» مادر پاشد و خدا نگهداری کرد، رفت.

دو سه روز از این مقدمه گذشت، [دختر] گفت: «می‌خوام برم (خونه) خواهرم.» گفت: «به من مربوط نیست، از پدرت اجازه بگیر!» شب شد و پدرش آمد خونه. دختر به پدرش گفت: «اجازه بده، برم خونه خواهرم.» گفت: «باباجان می‌ترسم تو هم مثل اون ناخلف از آب دریبای. هنوز بدنامی اون از بین نرفته.» دختر اصرار کرد، گفت: «بسیار خوب، یه شب بیشتر نمون.» دختر کم‌کم بنای رفت و آمد رو گذاشت. یک تیر سخت،

سوفال آق پر از سینه پسر جستن کرد تا کانون سینه دختر نشست. به اندازه‌ای این دختر گرفتار پسر شد که سر از خود نمی‌شناخت. گریبان پسر رو گرفت که من ترو می‌خوام، بیا منو بگیر! پسر جواب می‌داد: «دو خواهر در یه عقد نمی‌شه!» گفت: «حالا که نمی‌شه عقدم بکنی، بیا با من رفاقت کن!»

به اندازه‌ای دختر تعریف از اینها می‌کرد. هفته‌ای که هفت روز بود، چهار روز پیش اینها بود. شبها که این خواهر اینجا بود، پامیشد، قهوه درست می‌کرد و در فنجان خواهره داروی بیهوشی می‌ریخت و او رو بیهوش می‌کرد. وقتی که او خوابش می‌برد، گریبان پسر رو می‌گرفت، می‌گفت: «بیا پیش من بخواب!» تا یه شب بس که اینها حرف زدند، موقعی بود که دختر به هوش می‌ومد، پسر رو این هنوز ول نکرده، عیال خودش که به هوش آمد، دید شوهر خودش پهلویش نیست. با خودش گفت: «رفته بیرون.» دید صدای حرف میاد، گوش داد دید شوهره داره التماس می‌کنه میگه: «بذار برم، الان این بیدار میشه.» و اون هی میگه: «تصدقت برم، چطور من می‌تونم دل از تو بکنم؟ بذار بیدار بشه!» در این مابین دختر غلطید. پسر تا دید که زنش غلطید، فوری از جا بلند شد، گفت: «تو عاقبت پدر منو درمیاری!» دختر گفت: «بسیار خوب، تو حالا منو به اون می‌فروشی؟» پسر رفت بیرون و از بیرون آمد تو اطاق. وقتی که رفت تو رختخواب خوابید، دختر با پشت دست همچو زد تو صورت پسر که خون از دماغش جاری شد. پسر هیچ نگفت، از جا بلند شد، رفت بیرون، صبر کرد، خون دماغشو شست، آمد تو اطاق، گفت: «ای خاتون برا چه زدی تو صورت من؟» گفت: «به کجا رفته بودی تو؟ من صدای قربون صدقه تو رو می‌شنفتم و جوابهای اون گیسوبریده‌رم می‌شنفتم.» پسر گفت: «تو خیال باطل می‌کنی. من بلند شدم، برم بیرون، پام خورد باون، بیدار شد. اون ترسید به خیالی که من رفتم بالای سرش. این بود که اون با من سؤال و جواب می‌کرد. تو خیال دیگه درباره ما نکن!» دختر گفت: «باشه، من تا تورو قسم ندم، دست از تو برنمی‌دارم.» پسر گفت: «باشه، من قبول دارم، بهر اولیائی که تو بخواهی، من قسم می‌خورم.»

بعد خواهر کوچکه بلند شد، گفت: «چتونه، نزاعتونه با همدیگه؟» گفت: «هیچی خواهر، من هم صحبت تو رو شنیدم هم صحبت اونو. حالا این می‌خواد پامال کنه.» گفت: «خواهر حرف مردو دنبال نکن، صبح اوقاتشو تلخ نکن، بذار بره!» پسر صبحانشو خورد و از در رفت بیرون.

خواهر بزرگه پرید به خواهر که ای گیسوبریده، من صحبت هر دوتاتونو می‌شنیدم،

اگه دستم به دست مادر گیسوبریده ات رسید، کاری می‌کنم که تو رو نذاره بیای اینجا! خواهر گفت: «من چکار کردم؟ اگه شب از خونه بیرون ماندم، خونه خواهرم بودم، تو هنوز ننگ خودت پامال نشده.» الغرض دوتا خواهرها نزاع سختی کردند. خواهر بزرگه گفت: «نمی‌خوام تو خونه من باشی، برو خونه خودت!» دختر پاشد، چادر کرد، ناعلاج رفت خونه مادرش. امشب گذشت.

دختر طاقت نیاورد، رفت در حجره پسر. دو سه روز می‌رفت در حجره پسر، او رو می‌دید، به هر جهت نمی‌شد که اونو نبینه. یه روز دختر در حجره پسر نشسته بود، با هم گرم صحبت، یه مرتبه خواهرش رسید، گفت: «ای گیسوبریده اینجا چه می‌کنی؟» گفت: «آدم پارچه بخرم.» گفت: «پارچه خریدن اینقدر معطلی داره؟ من یه ساعته از دور شماها رو می‌بینم، همینطور با هم گرم صحبتین.» گفت: «صحبت، خوب تو ناسلامتی خواهر منی، احوال از تو می‌پرسیدم.» پسر گفت: «حالا اینجا توی بازار نزاع نکنید، می‌خوای ورش دار، ببر توی منزل. نمی‌خوای هم رهاش کن، بره!» آنوقت مسطوری که برای نمونه دستش بود، گفت: «اینم ببر، به مادرت بگو متری چارقران، اگه خواست، بیا ببر!» دختر خدانگهداری کرد و رفت.

خواهر بزرگه دنبالش کرد، رفت عقبش، اونجا جلو مادر وایساد، به این قدری فحش دادند، قدری بد گفتند. مادریه خورده دختره رو نصیحت کرد، گفت: «خیال باطل می‌کنی!» خواهر کوچکه سمیات تهیه کرد، آمد، به هر نحوی بود با خواهر آشتی کرد. دو سه روز خونه خواهره موند. شب که قهوه درست کرد، این سم رو در قهوه ریخت، گذاشت جلوی خواهر بزرگه. خواهر به خیال اینکه این داروی بیهوشیست، فوری فنجانو عوض کرد. خواهر کوچکم بی اطلاع فوری فنجانو سرکشید. این قدری نگذشت، بنا کرد ورم کردن: «وای سوختم، آی سوختم!» پسر دست پاچه شد که این چرا اینجور شد. دختر گفت: «هیچی تهیه‌ای که برای من گرفته بود، قسمت خودش.» پسر بنا کرد دعوا کردن که اون به تو داد، تو چرا به اون عوض کردی، چرا دادی به او بخوره؟ می‌خواستی دور بریزی! حالا من چه خاکی به سرم بریزم، الان می‌میره. تو چه خواهر بی‌رحمی هستی که به مرگ خواهرت راضی هستی؟» دختر قسم یاد کرد که من نمی‌دونستم این تو سم داره، من به خیالم داروی بیهوشی این تو ریخته که گفتم: بذار خودش بخوره ببینم چطور میشه.» اینها به زدو خورد بودن، دختر از دنیا رفت. پسر گفت: «خوب حالا پاشو فکر این مرده رو بکن!» دختر گفت: «من چه فکری دارم بکنم؟ باز تو مردی، عقلت بیشتر میرسه.» پسر گفت: «من هیچی عقم نمیرسه مگه اینکه زمینو

بکنیم، اینو چالش کنیم، مرده رو از خونه بیرون بردن محاله، برای این که مرده رو ببرید بیرون، نمی‌گند: مالِ کجاس؟ آدم زهرخورده، سم داده.» دختر گفت: «بد فکری نکردی.» بلند شدند زن و شوهر کلنگ گرفتند، وسط اطاقو کردند، این بیچاره رو با لباس گذاشتند، خاک ریختند روش.

دو روزی از اونجا گذشت. منزل دیدند، به صابخونه گفتند: «ما می‌خوایم بریم مسافرت.» منزل عوض کردند. صابخونم فوری حیاطشو داد به دیگری اجاره. چند روزی که گذشت، اطاق بنا کرد بو گرفتن.

اینو اینجا داشته باش، بیا از نخست‌وزیر بشنو: نخست‌وزیر نه همین یه دختری داشت، هر شب باید بیبتش، بره بخوابه. اون شب اول که آمد، دید که پیداش نیست، از عیالش پرسید: «کجاس این دختر؟» مادرش گفت: «رفته منزل خواهرش.» گفت: «به تو نگفتم که نذار این بره اونجا؟ اینم مثل اون گیسوبریده راه پسر بشه.» فردا شب گذشت، دید دختر نیست، گفت: «کو دختر؟» گفت: «نیامده.» فوری نوکر صدا کرد، گفت: «برو در خونه اینها، دختری وردار بیار!»

موقعی که آمد در منزل اینها، اینها خیال داشتند فردا از اینجا برند. گفت: «اینجا نیامده.» نوکره رفت، جواب داد: «میگند اینجا نیومده.» پدرش دست‌پاچه شد، گفت: «پاشو، ای گیسوبریده، بین دخترت کجا رفته! اون شب که می‌گفتم: دخترتو نذار بره بیرون، برا حالا بود.» مادره بلند شد، شبانه با نوکر رفت خونه خواهره، گفت: «ننه خواهرت کو؟» گفت: «خواهرم اینجا نیامده.» گفت: «مادر اینجا نیومده چه چیه؟ اون غیر از اینجا جایی رو نداره بره.» گفت: «اگه اینجا آمده بود، من قایمش نمی‌کردم.» مادره مجبور شد برگرده. هیچی دختر گم شد. فردا به تأمینات اطلاع دادند.

دختر وزیرو به گم شدن داشته باش، بیا سر خونه اینها: نه که زمینو خیلی گود نکرده بودند، اطاق تعفن گرفت. اینها ناچار شدند، فرش اطاقو جمع کردن، بینن چیه. دیدند که زمین اطاقو مثل اینکه تازه کردند. با خودشون گفتند: «خوبه بکنیم، بینیم چیه.» کردند، دیدند یه آدمی رو با لباس تو خاک کردند. چون ورم کرده و متلاشی شده، شناخته نمیشه. رفتند به تأمینات خبر دادند. تأمینات به خلیفه خبر داد. خلیفه گفت: «برید نیشو بیارید!» نیشو درآوردند، تو تابوت گذاشتند، بردند پهلوی خلیفه. وزرا همه گردن کشیدند که بینند این نیش چیه. از لباس وزیر دست راست دخترشو شناخت، گفت: «وای بر من، خلیفه، این دختر منه که در چند روزم به تأمینات اطلاع دادم که این دختر من گم شده.» خلیفه فرستاد، اهل خونه گفتند: «ما بی‌تقصیریم، ما چهار روزه آمدیم اینجا.

نعش تقریباً ده پونزده روزه خاک شده، متلاشی شده.» خلیفه گفت: «برین صاحب خونه رو بگین بیاد!» صاحب خونه رو آوردند. صاحب خونه گفت: «من بی تقصیرم. همسایه اینجا بود، چار روزه رفته، کلیدو داده به من، من دادم به اینها.» خلیفه گفت: «همسایه‌هائی رو که سابق نشسته بودند، بیارین!» صابخونه نشانه حجره پسر رو داد. مأمور رفت و پسر رو آورد.

پسر رو آوردند جلوی خلیفه. خلیفه دید همون پسر است که دختر نخست وزیر و داد بهش. خلیفه گفت: «حسن.» گفت: «بلی قربان.» گفت: «تو پسر هستی راستگو و درستکار. این نعش رو می شناسی یا خیر؟» حسن گفت: «قبله عالم بسلامت باشه، اگه خلوت کنید، به شما میگم، هیچی در دنیا بهتر از راستی نیست.» خلیفه خلوت کرد. حسن تمام قضیه رو از گوشواره فروختن و حجره باز کردن تا اینجا برای خلیفه گفت: «و اینم به خلیفه عرض بکنم که زن من نمیدونست که این سمّه. من وقتی قسمش دادم، گفت: نمی دونستم، این نونی رو برای من پخته بود، قسمت خودش شد.» خلیفه گفت: «برین، دختر و بیارین!» خلیفه به دختر گفت: «اگه تو هم مثل حسن راستشو به من گفتی هیچی، اگه دروغ بگی، تو رو می کشم!» دختر دید این که خواهرش مرده، دیگه دروغ گفتن نداره، گفت: «به سر خلیفه من نمی دونستم سمّه، اگه می دونستم، می ریختم دور. دیگه به مرگ خواهره راضی نبودم. فرض می کردم، عاشق شوهرمه، کاری می کردم که شش ماه من زنش باشم، شش ماه اون. حالا اینجور شده. اون دیگه با خلیفه‌اس، سر از ما و گذشت از خلیفه!»

خلیفه وزیر دست راستو در خلوت خواست، شرح حال و نشست خلیفه به وزیرش گفت: «حالا وقتی بینیم تقصیر با این نیست، این حالا مرده، گذشته، اگه این کار نکرده بود، این خورده بود و اینها هر دو اولادند، اگه نگاه می کنی، گند این برای تو که وزیری بیشتر از این میشه. حالا سرپوش سرشه، من فهمیدم و تو. به قول دختر نونی برای این پخته بود، قسمت خودش شد.» وزیر گفت: «خیر، اینها این کارو کردند که جواهر و طلای دختر و وردارند. پسر صاحب کاسبی بشه.» خلیفه گفت: «بد نمیگی.» در صورت امتحان زنی رو صدا کردند، گفت: «این میت رو امتحان کن، بین زینت زنانه بهش هست یا نیست؟» کنیزه آمد، امتحان کرد، دید تمام زر و زیور دختر بهش هست. خلیفه گفت: «خیر، اگه برای مال بود، اینا رو ورمی داشتند. قضیه همینه که اینا راستشو گفتند. حسابش هیچ کدوم جنائی نیستند که من بخوام تقاص اینو بگیرم.»

هیچی دست دختر رو گذاشت تو دست پسر و به وزیر گفت: «اینم دامادت،
وردار بیر خونت پذیرایی کن! هر چه باشه، این دختر بزرگه از برای تو دلسوزتر و
غمخوارتره، نعشم بیر خاک بکن و صداشو بیشتر از این درنیار که از برای تو
خفته!»

قصه تاجری که همراه زنش

به خاک سپردنش

مردی بود حامل. یه روزی بار حمالی رو دوشش بود، داشت می‌رفت. رسید در یه باغ. کوله بارشو گذاشت روی سکو، اونوقت گفت: «خدایا، من یه بنده توام، صاحب این باغ فلان شده هم یه بنده تو!» از قضا صاحب باغم تو بالاخونه بالای سر در نشسته بود، این فحشو شنفت، سرشو از دریچه بیرون کرد، دید حماله، گفت: «حمالباشی.» گفت: «بلی.» گفت: «این کوله‌بار تو بیر به منزل برسون، برگرد بیا اینجا، یه باری داریم بیر. بیا اینم یه تومن بیعونه بهت میدم که فراموش نشه، زود بیای!» حامل گفت: «بسیار خوب.»

کوله‌بارشو برد حامل، گذاشت بجائی که باید بیره، گذاشت و آمد. صدای پای حمالو یارو شنید، سرشو از دریچه بیرون کرد، گفت: «حمالباشی بیا بالا!» حمالباشی پله‌ها رو گرفت، رفت بالا. دید دستگاه خیلی مفصله مُخّته‌های ترمه دورش گذاشته، مُخّته‌های سلسله‌دوزی پشتش گذاشته، یه نفر نشسته، پشتشو گذاشته، شاه به دماغش نیست، گفت: «حمالباشی بنشین!» گفت: «قربان بارتون کجاس؟ بارتونو می‌خوام ببرم.» گفت: «بارمون همین جاس، می‌بری، دستپاچه نباش. سیگارکشی، چپق‌کشی، قلیون‌کشی چی می‌خوای برات بگم بیارن؟» گفت: «قلیون می‌کشم.» گفت: «آهای بچه‌ها، قلیون بیارین!» قلیون آوردند، دادند دست حمالباشی. حمالباشی گفت: «کوله‌بارتون کجاس، ببرم؟» گفت: «کوله‌بار هیچ جاس، امروز تا شوم شما چقد کاسبین؟ من از تو خوشم آمده، هر چقدر امروز کاسبین من به شما میدم. امروز مهمون من باش.» حمالباشی گفت: «بسیار خوب.» گفت: «خوب حمالباشی، حالا شما گوش بده، من می‌خوام شرح حالمو برات بگم:

من پسر یه تاجری بودم. پدر من به من وصیت می‌کرد همیشه: بچه‌جون با این بچه‌های ولگرد دوستی نکن و با اینها راه نرو، تو هم بدنام میشی، تو رم اونوقت ولگرد می‌خوانند. و منم از اون بچه‌های حرف‌شنو بودم. به نصیحت و وصیت پدرم گوش می‌دادم. تا پدرم مرحوم شد، من به جای پدرم نشستم. غلامان جلوی من بودن و من به جای پدر کار می‌کردم، تا آمدن شرکا گفتند: شما باید مثل پدر بری به تجارت برای خرید و فروش. و ما هم قبول کردیم و بنا کردیم به تجارت. کار ما به قدری بالا گرفت که همیشه ده دوازده تا کشتی برامون رو آب می‌رفت و می‌ومد، تا یه روزی ما میان کشتی نشسته بودیم، باد مخالف وزیدن گرفت. ناخدا گفت: مردم من دست از جون خودم شستم، الانه که باد کشتی رو به کوه بزنه! من انگار کردی که بهم الهام شد، جعبه‌ای که خزانه من بود همراه خودم حمایل کردم. یه وقت کشتی خورد به کوه و داغون شد. مردم ریختند در دریا و مال و قماش و اجناس تجارتنی، اونچه بود، در دریا غرق شد. اونهایی که می‌تونستند یه تخته‌پاره‌ای گیر آوردند. ما هم از اون قبیل تخته‌پاره‌ای بودیم.

دو روز و یه شب روی آب تشنه تقلا تا خودمونو رسوندیم به یه جزیره‌ای. ما پنج، شش نفر گفتیم: رفقا ما تو این جزیره جستجویی بکنیم تا میوه جنگلی یا چیزی گیر بیاریم بخوریم، تا ببینیم چی پیش میاد. یه هفته آنگار توی این جزیره روزها گردش می‌کردیم میوه جنگلی می‌خوردیم. شبها از ترس جونورها روی درخت می‌خوابیدیم تا یه روز چشمه آب شیرین وسط جنگل پیدا کردیم که این آب میاد میره به دریا قاطی میشه. من با خودم گفتم: این چشمه رو می‌گیرم و میرم تا ببینم به کجا می‌رسم. رفتیم عقب این چشمه.

از قضا رسیدیم به یه دروازه شهر. وارد شهر شدم. وارد شهر شدم و از پول جیبم درآوردم، نون و آب بخرم. گفتند که این پول در اینجا خرج نمی‌شه. از اونجائی که جعبه خزانه حمایلم بود، دست کردم و پول طلا درآوردم، بعد گفتم: آقا این رو باید ببری دکان صراف خورد کنی. بردم دکان صراف که خورد کنم، مرد صراف گفت: اینو از کجا آوردی؟ گفتم: مال خودمه. دیدم برای این پول مرد صراف از من سوءظن پیدا می‌کنه، قصه خودمو سر تا ته براش بیان کردم. گفتم: من مرد تاجری هستم و اینجور به سرم اومده. مرد صراف از من خوشش آمد، گفت: حالا که غریب این شهر هستی، بیا بریم خونه خودمون، اینجا در کاروونسرا منزل نکن. ما رو برد در منزل خودش.

دو سه روزی که گذشت، من دیدم یه دختری توی حیاط میاد و میره، خیلی خوشگله. از مرد صراف پرسیدم که این دختر مال کیه؟ مرد صراف گفت: ای برادر، اگه زن نداری پیشکشت می‌کنم. برای اینکه دید منم اون حمایلی که همرام هست، سرمایه اس، مایم کُلفته، ما هم دختر و گرفتیم و یه دکانی هم پهلوی دکانش برا ما گرفت. ما هم نشستیم به صرافای کردن.

کم‌کم در این شهر ما بنا کردیم گردش کردن و صرافای کردن. دیدیم در این شهر هر زنی می‌میره، زنشو می‌برند خاک می‌کنند، شوهرشم با یه سفره نون و یه کوزه آب میندازنش تو یه چاه. اگه شوهره بمیره، همین جور شوهره رو خاک می‌کنند، زنیکه رو میندازن تو چاه. ما با خودمون گفتیم: ای داد بیداد، ما تو این مملکت بدجوری گیر افتادیم! آمدیم یواش یواش زیر پای ضعیفه نشستیم که خوب حالا اگه یکی اینجا زن می‌گیره، می‌تونه زنشو ورداره، بیره به شهر خودش؟ ضعیفه گفت: خیر. گفتم: در این شهر شما طلاق باب هست؟ گفت: خیر! گفتم: خوب زن یا شوهر بخواند از این شهر فرار کنند، ممکن هست؟ گفت: بی‌اجازه دولت نخیر، برای اینکه اگه بی‌جواز دولت بخواند فرار کنن، اگه زن باشه، میگند: شوهرش مرده، اگه هم مرد باشه، میگند: زنش مرده. ما دیدیم تو این شهر هیچ جوری نجات نداریم.

یه شبی آمدیم خونه، دیدیم ضعیفه رختخواب انداخته، خوابیده و باعث این بیچاره سردرد شد. چهار روز هم مریض شد و مرحوم شد. مرده رو سه روز نگهداشتند که ختم و خرج و برج و اینها رو همه رو دادند. آوردن خاکش کنن. یه سفره نون با یه کوزه آب هم برای ما آوردند. هر چه ما داد و فریاد کردیم: بابا ما غریب این شهریم، گفتند: امریست محال و ممتنع. بیا، اگر برای پولت، مالت، جواهرات میگی، بیا این هم جعبه خزانته، وردار و برو! ما چشم داشت به مال تو نداریم. کمر ما رو بستن و ما رو سرازیر به چاه کردن. سفره نون و کوزه آب دادن برامون پائین.

وقتی که به ته چاه رسیدیم، دیدیم چاه چه چاهی، هزار ذرع هم گشادیشه، استخونهای که همین جور رو هم ریخته. این نون و آبیکه برای ما گذاشتن، خوراک سه روز ما بود. ما با خودمون گفتیم که اگه اینو سه روز بخوریم، بعدش از گرسنگی می‌میریم. پس خوبه قناعت بکنیم تا شاید کسی رو بندازند، با اون شریک بشیم. ما بلند شدیم، یه دونه از این قلمهای استخونو برداشتیم، کردیمش پارو. با اون استخوانها رو زدیم یه طرف. از این طرف هم شدیم سمسار. مردمو که با لباس انداخته بودند، لباسهاشونو جمع کردیم یه طرف.

دو روز اون تو بودیم، دیدیم یه نفرو انداختند پائین. این بیچاره به همون ته چاه که رسید، زهره‌اش رو باخت. همون ته چاه که رسید، مرد. القصه حمالباشی، ما هفت سال ته چاه مرده خوری کردیم. هر کسی رو که مینداختند پائین اگه خودش می‌مرد که هیچ، اگه هم نمی‌مرد، من خفه‌اش می‌کردم که نون و آبشو بخورم. تا یه روزی یه جوانی رو انداختند پائین و من هم یه روز بود که غذا و آب نداشتم، گرسنه مانده بودم. فوری کوزه آب اونو که برداشتم بخورم، بند دست منو گرفت، گفت: چه می‌کنی، تو کی هستی اینجا؟ گفتم: من صاحب اینجا. گفت: اشتباه کردی، منم صاحب اینجا. گفتم: برو عمو، تو حالا تازه آمدی، من یه جوانی بودم، هنوز سیلم درنیامده بود، حالا ریشم تا پر شالمه، موی گیسم مانند زنان، تو حالا صاحب اینجا شدی؟ سر این نون و آب گلاویز شدیم. عاقبت ما زور شدیم و او رو زدیم زمین، خفه کردیم. بعد نشستیم با خودمون، با خودمون به درگاه خدا نالیدن که خدایا من چه کردم که به این بلیه گرفتار شدم؟ خلاقی و معصیتی نکرده بودم که این جبرانش باشه. گریه زیادی کردم و گرفتم دراز کشیدم، خوابیدم.

یه وقت دیدم از اون ته، اون سمت چاه یه گربه‌ای آمد، رفت سر اون گوشت تازه. گوشتو خورد و رفت. من با خودم گفتم که این گربه از کجا آمد؟ اگه این دفعه گربه آمد، ردّ گربه رو می‌گیرم، عقب گربه میرم. فردا باز دیدم گربه آمد، گربه گوشت خورد و وقتی که رفت، منم عقب گربه رو گرفتم. به ته چاه که رسیدم اونوقت دیدم یه دالون‌یست. رفتم عقب گربه، بهر جهت تو این دالون. گفتم: علی الله، هر چه میشه، بشه! یه وقت دیدم، یه روشنائی پیدا شد. آمدم به همان هوای روشنائی، یه وقت دیدم رسیدم به لب دریا. افتادم و زمینو سجده کردم، با خودم گفتم: هیچی بهتر از این نیست برم این لباسها رو بردارم، بیارم. برگشتم عین راهی که آمده بودم، توی دالون گرفتم و رفتم. اونچه که لباس و کفش و کلاه بود در اونجا جمع کردم. این بقچه‌های نونها رو سر هم کرده زدم، کردم یه چادرشب. تمام لباسها رو ریختم توش، برداشتم و از اون دالون آمدم بیرون.

دو روز و یه شب اونجا کنار دریا مسکن کردم. بعد دیدم کشتی روی دریا نمایونه، داره میاد. پاشدم، یه شاخه درخت شکستم و یه تیکه از این لباسها سرش کردم، بنا کردم تکون دادن. گفت: «وقتی کشتی آمد جلو، دیدم از کشتیهای خودمه که روی دریا تجارت می‌کنه. آمدم تمام این لباسهای مردگان رو فروختم. هفت سال در چاه بودم، دو سال هم زنداری کردم، این نه سال. این نه ساله میرزاها و شاگردهای من هر چه درآمده بود،

جمع کرده بودند. تمام لباسها را فروختم، این باغو امروز بیست و پنج روزه که خریدم. تو صبح پا میشی، میری تا شوم دوتا بار، سه تا بار حمالی می کنی، شب میری پهلوی زنت میشینی، اونوقت حمالباشی، بارتو میذارى زمین، میگی: من یه بنده توام، صاحب این باغم فلان شده هم یه بنده تو؟ حالا سزاواره که تو به من فحش بدی؟» مقصود اینه که تا رنج نبری، زحمت نکشی، مالدار نمیشی.

اسرار خونه داروغه نانجیب

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه تاجری بود، یه زنی داشت. اینا سیزده بدر عید بود، رفتند سیزده بدر. برگشتن که میومدند رو به خونه، هوا طیفان [طوفان] شد، به اندازه‌ای که چشم چشمو نمی‌دید. مادر بچه شوگم کرد، زن شوهر شوگم کرد، خواهر برادر شوگم کرد. این مرد تاجرم زنشوگم کرد.

وقتی که تاجر اومد خونه، دید زنش نیومده، به نوکرش گفت که تو برو دم در وایسا، بین خانم می‌بینی یا نه. نوکر رفت تا سه از شب رفته میون مردم گردش کرد و خانمو پیدا نکرد. سه چهار تا بچه که گم شده بودند و از فراق مادر گریه می‌کردند، تو بیابون اینا رو جمع کرد، آورد، به اربابش گفت: «آقا عوض خانم سه‌تا، چهارتا بچه برات آوردم.» گفت: «اینارو از کجا آوردی؟» گفت: «از تو بیابون که گم شده بودند، مردم تفرقه شده بودند، اینا گریه می‌کردند، من اینارو آوردم.» گفت: «خوب، دیگه حالا آخر شبه، همیشه پیرسیم، خونشون کجاس، ردّ و نشون کنیم. پس این بچه‌ها رو یه جوری دلداری بده، بخوابون تا صبح بپریم، بدیم به دست صاحباشون.» و این مرد نشست، منتظر عیالش بود که بیاد، دید شب به آخر رسید، داروغه به گردش اومد و عیال این خونه نیومد.

اینو اینجا بذار، برو سر عیالش: نه که عیال این شوهرش گم شده، این همونجور تو بیابون نشست تا هوا طوفانش تموم شد. وقتی که اومد، وارد شهر شد، راه خونه رو گم کرد. توی کوچه و بازار شب گریه می‌کرد. داروغه شهر بهش برخورد، گفت: «همشیره کجا میری و چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «با شوهرم رفتم سیزده بدر، طوفان شد، راهرو گم کردم.» گفت: «حالا آخر شبه، وقت بگیر و بینده، ترو من میدم ببرند منزل ما تا فردا صبح. اونوقت صبح من می‌پرسم، می‌بینم خونت هر کجا بود، ترو ببرم به دست شوهرت بدم.» ضعیفه هی اصرار که منو امشب برسون به خونمون، داروغه گفت: «ممکن نیست، من تو رو رَحْمم آمده که میگم: برو منزلم و الا باید حبست کنم.» ضعیفه ناچار راضی شد برای

اینکه اسم این داروغه در این شهر بد دررفته بود که هر شبی این داروغه بیست فاحشه و بیست بچه خوشگل و بیست کپ شراب می بره منزلش، این زن از این تیکه می ترسید که بره منزلش که نبادا داروغه بیاد به اینم بخواد دست درازی کنه. ناچار ضعیفه رفت.

وقتی که وارد شد، دید یه اطاقیست به قدر میدون مشق، بیست زن توشه. آمد برای ادرار کردن تو حیاط، دید دور تا دور این حیاط اطاق اطاق کوچلو کوچلو، صدتا اطاق داره. یه ساعت بعد از نصف شب داروغه آمد خونه، گفت: «شام بدید!» آشپز شام آورد. هر زنی یه بشقاب شام گذاشت جلوش، دید هر اطاقم یه شام رفت توش، بیست تا اطاق بود. ضعیفه نگاه کرد، دید یه بشقابم گذاشتند جلوی داروغه. داروغه گفت: «خوب برید کپهای شرابو بیارین.» بلند شد، یه چاه وسط حیاط بود، سنگشو از روش برداشت، این بیست کپ شرابو ریخت تو چاه. بعد بلند شد، این زنا رو هر کدومشونو کرد تو یه اطاق کلفت خودشو صدا کرد، پهلوی این زنیکه گم شده بود، گفت: «امشب پهلوی این بخواب، نبادا بترسه.» دید داروغه شامشو خورد و از در کوچه رفت بیرون، درازم قفل کرد، گفت: «بیاید، درو ببندین!»

این زن تاجر زیرپای کلفتو کشید، گفت: «این فاحشه‌ها رو داروغه چی کارشون کرد، شامو خورد و رفت؟» کلفته گفت: «ای خانم، اخلاق این داروغه اینه. شبی بیست فاحشه، بیست تا بچه خوشگل، بیست کپ شراب، صبحم میاد، در اینارو وا می کنه، پولم بهشون میده، میگه: برین بیرون! باز شب که شد، بیست (تا) دیگه میاره، سالی به دوازده ماه اخلاقی اینه. نه به یکی از این فاحشه‌ها نگاه می کنه، نه به یکی از این بچه خوشگلها.» ضعیفه تا صبح کمین کشید که ببینه حرف این کلفته راسته یا نه، دید که خیر تا اذونو که گفتند، داروغه نیومد خونه، سفیدی که دمید، داروغه اومد.

در اطاقا رو وا کرد، صبحانه چیزی بهشون داد، گفت: «برین!» بعد آمد پهلوی این زن تاجر، گفت: «شما صبحاتونو خوردید؟» گفت: «بلی.» گفت: «به شما که دیشب سخت نگذشت؟» گفت: «نخیر.» گفت: «خوب، حالا پاشو، ببرمت برسونم.» مرد داروغه زنو برداشت، نشانی خونه رو گرفت، برد.

تازه مرد تاجر بیدار شده بود، داشت صبحانه می خورد که در کوچه رو زدند. نوکر تاجر درو واز کرد، آمد خبر داد به تاجر که داروغه شهر خانمو آورده، میگه حاجی رو بگو بیاد در خونه. حاجی اومد در خونه، گفت: «این عیالت به دستت سپرده. دیشب که گم شده بود، من نگرش داشتم. صبح صحیح و سالم بهت پس میدم.» مرد تاجر روبروی داروغه حرف نزد، گفت: «از شما ممنونم.» داروغه خدانگهداری کرد، رفت.

مرد تاجر رو کرد به زنش گفت: «پاشو، چادر تو وانکن.» گفت: «چرا؟» گفت: «زنی که شب خونه داروغه بخوابه، به درد من نمی خوره.» گفت: «برای چی؟» گفت: «خانه‌ای که شبی بیست فاحشه توش باشه، بیست بچه خوشگل توش باشه، بیست کپ شراب توش باشه از یه همچی خونه زن نجیب میاد بیرون؟» ضعیفه رو ورداشت، در خونه آقا مهرشو داد، طلاقش داد.

ضعیفه بنا کرد گریه کردن. توی بازار می‌رفت، مرد داروغه از هیکل ضعیفه رو شناخت. آمد جلو، گفت: «کجا میری، مگه باز گم شدی؟» گفت: «نخیر.» گفت: «پس چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «برای اینکه من دیشب منزل شما بودم، شوهرم منو طلاق داده.» گفت: «خوب، غصه نخور، گریه نکن برو خونه یکی از فامیلت. دو روز سه روز به من مهلت بده، من کاری بکنم که حاجی خودش بیاد عقبت.» گفت: «من غریب این شهرم، فامیل اینجا ندارم. گریه من از اینه، اگه فامیل داشتم چه غصه‌ای داشتم؟ من غریب این شهرم.» گفت: «دوستی، خوارخونده، کسی رم نداری؟» گفت: «دیوار به دیوار ما با اون همسایه خیلی دوستی داریم.» گفت: «برو خونه اون، می‌خوای خرجتم من بدم؟» ضعیفه گفت: «بسیار خوب.» (داروغه گفت): «برو، خاطرت جمع باشه، من سه روزه حاجی رو می‌فرستم.»

اینا رو اینجا بذار، برو سر حاجی: حاجی ضعیفه رو طلاق داد، رفت در حجره. مرد داروغه یه زنی رو صدا کرد، پول بهش داد، گفت: «برو در حجره این تاجر، باهاش یه مظنک بزن که با تو شوخی کنه. وقتی که اون با تو یه شوخی کرد، تو فریاد بزن: مرتیکه دیوٹ با زن شوهردار شوخی می‌کنی!» ضعیفه رفت در دکون حاجی، به حاجی گفت: «پارچه بیار، می‌خوام بخرم.» بنا کرد با حاجی شوخی کردن و مزاح کردن. حاجیم از اونجا که زنشو طلاق داده بود، گفت: «خوب ما با این یه شوخی می‌کنیم، ببینیم چه میشه.» دست ضعیفه رو فشار داد. ضعیفه یه مرتبه فریاد کشید: «مرتیکه دیوٹ با زن مردم شوخی می‌کنی؟» داروغه فوری آمد جلو، گفت: «عمو، با زن شوهردار چرا مزاح می‌کنی؟ پاشو!» حاجی رو از دکان کشید پائین، داد به دست یه سرداندار، گفت: «بیر حبس!» حاجی رو سردن‌داره برد خونه داروغه، در اطاق محبس حبسش کرد. داروغه ناهارم داد براش بردند.

حاجی دید، عصری که شد، شروع شد به آمدن فاحشه‌ها. اونوقت با خودش گفت: «زن پدر سوخته منم دیشب تو اینا بوده، اونوقت ادعا می‌کنه، میگه: داروغه نجیبه، از مجتهد این شهر پاکتره.» دید ساعتی گذشت، بچه خوشگلا اومدند. پشت سر این بچه‌ها

یهودیها کپهای شرابو آوردند. با خودش گفت: «خوبه امشب داروغه ما رم نَسَق کنه، بگه: از این شرابا بخور!» اینارو جابرجا گذاشتند. حاجی دید، اینارو جابجا کردند.

نصف شب که شد، به عادت هر شب گفت: «شام بیارین!» شام همه رو سوا سوا بردند در اطاقشون دادند. یه شامم دادند به حاجی آقا. حالا حاجی آقا نشسته و تماشا می‌کنه، دید داروغه بلند شد، در چاهو بلند کرد، کپای شرابو تمامو ریخت تو چاه، دست و بالشو آب کشید، نشست سر شام. شامو خورد، در اطاقا رو تمام قفل کرد، دسته کلیدو برد به نوکرش سپرد: «هر چند حاجی مقصره ولی مواظبش باش، بهش بد نگذره.» از در رفت بیرون، گفت: «بیاید، درو ببندین!»

سه شب حاجی در این خونه حبس بود و هر سه شب این بساطو تماشا کرد. روز چهارم داروغه آمد، حاجی رو گفت: «بیا برو، مرخصی. دیگه با زن شوهردار مزاح نکن! مرد مؤمن، من که اسمم داروغست، با زن فاحشه حرف نمی‌زنم تا چه برسه با زن شوهردار.» تاجر رو کرد به داروغه، گفت: «من تا این مقصرو [مقصودو] نفهمم، از این در بیرون نمیرم.» داروغه گفت: «چه مقصری؟ [مقصودی؟]» گفت: «این چهل نفرو اینجا حبس می‌کنی، این کپای شرابو تو چاه می‌ریزی برای چیس؟» گفت: «برای اینکه بیست رختخواب زنا کمتر پهن میشه، بیست لواط کمتر میشه، بیست کپ شراب کمتر خورده میشه، معصیت خدا کمتر میشه. حالا اسم من به هر اندازه بد درمیره، بره.» گفت: «ای مرد داروغه، من یه شب عیالم اینجا خوابیده، من عیالمو طلاق دادم.» گفت: «مسئولی پیش خدا، هم بهتانی به من بستی، هم اون بیچاره رو ویلون کردی. من از وقتی که خودم رو شناختم تا حالا کارم همینه، چون من داروغم. یه وقت می‌بینی، مردمو اذیت می‌کنم. اگه اذیت نکنم، خودم مسئولم. ناچار برای خدای خودم می‌کنم که خدا از تقصیرات من بگذره و تو اگه می‌خواهی خدا از تو راضی باشه، برو اون زن بیچاره، هر کجا هست، با اون صلح کن و اگه نه اون بیچاره غریبه.» گفت: «بسیار خوب.» قول (داد) به مرد داروغه که میرم، با زنم صلح می‌کنم.

آمد منزل، از نوکرش پرسید که خانمو تو ندیدی این روزا؟ گفت: «امروز رفتم بالای بام، خونه همسایه دیدمش.» حاجی رفت در خونه همسایه. زن همسایه آمد پشت در، گفت: «کیست در میزنه؟» گفت: «همسایه دیوار به دیوار شما.» گفت: «چه فرمایش داری؟» گفت: «خواهشمندم اگه منزل ما اینجاس بگین بیاد.» همسایه زن حاجی رو صدا کرد، گفت: «تشریف بیارید، حاجی آقا آمده.» ضعیفه خوشحال شد، آمد پشت در، روشو گرفت، رو کرد به حاجی گفت: «چه فرمایش داری؟» گفت: «چرا از من رو

می‌گیری؟» (گفت): «تو مرو طلاق دادی و الان نامحرمی، باید رو بگیرم از تو.» گفت: «خوب پس چون نامحرمم، منم رجوع کردم و محرم شدم. حالا بیا، برو خونه.» زن همسایه گفت: «به این مُفتَکیها نمیدارم بیاد، حاجی آقا باید پلوی آشتی کنونو بدین!» حاجی آقا گفت: «مانعی نیست، شما میخواین تلافیشو بگیرین. این دو شب اینجا بوده، میخواین همتون بریزین سر من؟» گفت: «بلی این جبران می‌کنم سر شما که یه زن غریبو ویلون نکنین توی شهر. حالا خوب بوده که عقلش رسیده، آمده اینجا.» گفت: «خوش آمدین خانم، تشریف ببرید!»

بالا رفتیم آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، قصه ما همین بود.

زن چند شوهره

یه مردی بود دهاتی. این اینجا به دلال سپرد که یه زن برای من بگیر، گاهی که میام شهر، یه جایی داشته باشم که نرَم تو کاروانسرا. دلال گفت: «بسیار خوب.» براش پیدا کرد، یه زنیرو براش عقد کرد. ضعیفه گفت: «من اینجا کلفتَم منزل قوام‌الدوله. هفته‌ای یه روز اجازه می‌گیرم که برم حمام، شب با همیم. حالا تو در ایام هفته هر روزی که میای شهر بگو، من اون روز بیام خونه که تو پشت در نمایی.»

شما نکید از این قضیه که این خانم سه چار تا شوهر داره. حالا سه چارتاش مال شهره، سه چارتاش مال دهات و همه‌رَم به همین شرط که من کلفتَم، هفته‌ای یه شب میام خونه.

یه شبی از این شبها که دهاتیه توبتش بود، اومد خانه. فردا صبح به هوایی که میره ده با ضعیفه خدانگهداری کرد و رفت. از قضا تا شوم کارش تمام نشد، گفت: «خوب میرم، شب قهوه‌خانه می‌خوابم، زنیکه خونه نیست.» همچه که آمد بره رو به قهوه‌خانه، در اطاق اینها رو به دالون وامیشد رو به کوچه، همچی که آمد بره شب رو به قهوه‌خانه که بخوابه، یه نگاهی کرد، دید در اطاقشون چراغ می‌سوزه. با خودش فکر کرد، گفت: «زنیکه که امشب نیست، پس کیه چراغ می‌سوزونه؟ خوبه برم یه نگاهی بکنم.»

این همچی که آمد، پرده رو زد بالا، دید یه مردی رو دوشک نشسته. زنشم تو اطاق راه میره. مرده سلام کرد. تا سلام کرد، ضعیفه دوید جلوش، گفت: «برو بیرون، برو بیرون!» مرتیکه گفت: «چرا؟» گفت: «این برادر منه، تازه از مسافرت آمده، خبر نداره من شوهر کردم. حالا شما برید تا من کم‌کم گوش اینو پر کنم.» گفت: «خیلی خوب.» دهاتیه رفت تو قهوه‌خانه، گرفت خوابید. اما خوابش نمی‌بره، همش می‌گفت: «یعنی چه؟ این چرا منو از اطاق بیرون کرد؟» با خودش فکر کرد: «صبح تاریک روشن میرم اونجا می‌شینم تا این هر موقعی که آمد بیرون، جلوشو می‌گیرم، ببینم کیه، کجا بوده؟»

صبح زود آمد سر کوچه نشست، دید اون آدم از خانه آمد بیرون. آمد جلوشو گفت: «آقا عرض دارم.» مرتیکه گفت: «بفرمائید.» گفت: «شما مال این شهرین یا مال خارجین؟» گفت: «نه مال همین شهرم.» گفت: «اینجا چه کار می‌کردین؟» گفت: «اینجا منزلمونه، عیالم اینجا س.» گفت: «خوب، شما هر شب منزلید؟» گفت: «نخیر، این عیال ما، داداش منزل قوام‌الدوله کلفته. هفته‌ای یه شب میاد خونه.» گفت: «رفیق یه حرف بزنم، بدت نیاد؟» گفت: «نه.» گفت: «این عیال شما، عیال بندم هست، اما بیا پس ما صبر کنیم، باقی رو پیدا کنیم که بینیم این یه زن چندتا شوهر داره؟» اون جوانک گفت: «چطور؟» گفت: «داداش من پریشب اینجا بودم، دیشب عبوراً رد میشدم، دیدم چراغ می‌سوزه، گفتم: بینم کیه اینجا؟ اونوقت دیدی که دوید جلوی من و گفت: برادرم از سفر آمده.» گفت: «رفیق پس حالا که همچه شد، وقتی پرده رو بالا کردی، اون آمد جلوی تو، تو رو رد کرد، من پرسیدم که این کی بود و چه بود؟ به من جواب داد که این برادرم بود، بهش گفتم: زود برو. ما اینجا دعوا مون بود، این بخیالش تو اومدی، پشتیروش کردم، رفت.» گفت: «خیلی خوب، ما کارمونو میذاریم زمین، ده نمی‌ریم، می‌مونیم اینجا، بینیم چند تا شوهر داره؟» شهریه میگه: «من مواظبم، تو برو ده، سر هفتت بیا شهر.»

از امشب شهریه آمد این پشت، دید چراغ می‌سوزه و صبح رفت کمین کشید تا اون آدم که از تو اطاق میاد بیرون، جلوشو بگیره. دیگه این شب نمی‌رفت، خودشو نشون نمی‌داد، می‌رفت صبح می‌آمد تا این پنج تا شوهر و پیدا کرد. وقتی که پیدا کرد، رفت عدلیه، عارض شد. آمدند، ضعیفه رو بردند. دهاتیه هم آمد. چهار شوهر عقدی داشت، سه تام صیغه. مردا گفتند: «خوب تکلیف ما چیه؟ این زن کدوم یکیمونه؟» اونجا قاضی حکم کرد: «زن اولیه! ما بقی عقد و صیغه و طلاقشون باطله. اگر اولی نخواد، طلاقش بده، دومی ممکنه بگیره و اگر نه از اون یکی گذشته با همه شما خلاف شرع کرده.» مرتیکه، شوهر اولی طلاقش داد، شوهر سومی عقدش کرد.

شوهر باغیرت

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه تاجری بود، یه زنی داشت. زنش مرد. مدت پنج، شش ماهی که گذشت، در همسایه دورش جمع شدند گفتند: «یه زن بگیر! مرد زن می‌خواد، مرد که بی‌زن نمی‌تونه زندگی کنه؟» گفت: «بسیار خوب پس برام یه دختری نجیبِ خوبی پیدا کنید و برام بگیرید!» فامیل و قوم خویش، اینها رفتند و یه زن براش گرفتند.

مرتیکه دو سه ماهی که گذشت به ضعیفه می‌گفت: «تو زنی؟ زن اون بود که مرد!» این زنیکه می‌گفت: «یقین من کثیفم.» اطاق رو جارو می‌کرد، تمیز می‌کرد، نظافت می‌داد، پاکیزه می‌کرد. باز شب مرتیکه می‌آمد، می‌گفت: «برو گم شو، تو زنی؟ زن اون بود که مرد!» گفت: «یقین خودم کثیفم!» از امشب شروع کرد خودشو تمیز کردن، توالت کرد. باز مرتیکه آمد، گفت: «تو زنی؟ زن اون بود که مرد!»

پاشد، رفت پهلو همساده‌ها، گفت: «بابا اون چکار می‌کرد؟ من هر کاری می‌کنم، هر شب میاد، میگه: تو زنی؟ زن اون بود که مرد! نمی‌دونم اون زنش چکار می‌کرده؟» همساده‌ها گفتند: «والله ما نمی‌تونیم پشت سر مرده غیبت کنیم، اما اینطوری که میگن برای این پشت بود. این اگه می‌رفت نوشو می‌آورد، اون هم می‌رفت گوشتشو بار می‌کرد، حالا از خودش می‌گرفت یا از خودش بار می‌کرد، ما نمی‌دونیم.» ضعیفه گفت: «خوب این که اهمیتی نداره.»

امروز دست و روشو شست، یه توالتی کرد، رفت در دکون قصابی یه گوشه ابرویی نشون داد، گفت: «آقا ممکنه پنج سیر گوشت نسیه به ما بدی؟» قصابه گفت: «خانم چرا ممکن نیست؟ هر چه بخواهی میدم.» گفت: «پنج سیر گوشت بدید، سه شُهی هم دستی بدید که حسابمون سر راست بشه!» گفت: «بسیار خوب.» گوشتو گرفت و با سه شُهی، یه شُهی داد نخود لوییا، یه شُهی داد خاکه، یه شُهی داد هیزم. آمد و گوشتو بار کرد.

شب مرده که آمد تو خانه، دماغشو کشید بالا، دید بوی گوشت میاد، گفت: «زنیکه گوشت بار کردی؟» گفت: «بله.» گفت: «به به به، پاشو بکش بیار، بینم.» ضعیفه پاشد و گوشتو کشید و آورد، خوردند و خوابیدند.

فردا رفت در دکون قصابه، گفت: «آقا امشب برای من مهمان آمده، شما ممکنه گوشت و روغن و برنج به ما بدین؟ اونوقت حساب می‌کنیم، یه جوری [حساب] می‌کنیم.» قصابه گفت: «خانم ممکنه، دکون مال خودتونه! هر چه لازم داشته باشید، بیاید ببرید!» امشب زنیکه آمد، خورشت قورمه سبزی بار کرد، پلو هم پخت و مرتیکه آمد خانه و قورمه سبزی هم که معلومه، گوشت رسوائی داره. مرتیکه گفت: «خورشت قورمه سبزی بار کردی؟» گفت: «بله، پلو هم پختم.» گفت: «به به بارک‌الله، حالا داری تازه می‌خوای زن بشی!» شامشون خوردند و زنیکه گفت: «میدونی، من دیروز رفتم دکون قصابه، ازش گوشت نسیه گرفتم، آوردم و امروز هم رفتم برنج و روغن و گوشت گرفتم آوردم.» گفت: «بین زنیکه، من یه مردی هستم باغیرت. تو روز من نیستم هرکاری می‌خوای بکنی، هر جای می‌خوای بری، برو و بکن! شب برای من تعریف نکن. اگه برای من تعریف کنی، من غیرتم قبول نمی‌کنه، تو خود دانی!»

شرح حال مردی که دوباره زنده شد

یه تاجری بود، دو تا زن داشت. از یه زنش دو تا بچه داشت، از یه زنش سه تا بچه داشت. این تاجر یه مرتبه بهش حال سخته دست داد. حاجی رو بردند، شستند، خاکش کردند این زنی که دو تا بچه داشت، زن کوچکتر بود. اینها رفتند خونه زنی که سه تا بچه داشت و اینجا شب سر ارث و میراث اینها دعواشون شد.

اینها رو به زد و خورد بگذار، بیا سر حاجی: حاجی سر بیست و چهار ساعت هوش آمد. وقتی که زنده شد، دید خودش رو جای تنگنائی می بینه. از اون جایی که یه آدم دلداری بود، واهمه نکرد، گفت: «ای دل غافل، من مردم و مرو آوردند خاک کردند.» دست انداخت و این سنگی که بالای سرش بود برداشت، بنا کرد با چنگاش این خاکا رو ریختن و دادن زیر پاش. این اون تو اونقدر تقلا کرد، خاکا رو داد بالا، خراب کرد، خاکا رو داد بالا، تا شب از قبر اومد بیرون و اگه کسی، آدمی روی قبر بود، فرار می کرد، می گفت: «مرده زنده شده!» اومده بیرون.

این تا آمده بود به شهر رسید، ساعت دو از شب رفته شد. به شهر که رسید، کفن رو از خودش باز کرد، مثل لنگ پیچید به دور کمرش و بدنش و سرش لخت بود. سر راهش خونه زن کوچکش نزدیکتر بود، اومد در خونه دید در قفله. اومد سر کوچه از اون بقاله سر کوچه شون پرسید: «این خونواده حاجی کجاست؟» بقاله اینو از اون هولی که کرد، تکیده شده بود و لخت بود، ابرو نشناخت، گفت: «والله عمو نمی دونم، حاجی آقا دیروز مرحوم شد و اینها درو قفل کردند، رفتند اون خونه، فقط اینجارو به ما سپردند که اگه کسی سوراغ [سُراغ] ما رو گرفت، بگین اون خانه است.» حاجی به بقاله گفت: «اینجا عبائی قبائی در دکون داری، بدین من بپوشم تا برم اون خونه. من حاجیم.» گفت: «چطور میشه شما حاجی باشین؟ حاجی رو بردند، دفنش کردند.» گفت: «بلی، عاطفه زن و بچه اینه که من سخته کردم، این بی انصافا یه شب مرو نگه نداشتند و من سر بیست و چار

ساعت در قبر زنده شدم و دیگه از اونجائی که خدا عمر دوباره به من داد، تقلا کردم، از قبر آمدم بیرون. اگه باور نمی‌کنی، نشونی که پریشب من از تو دو من انار گرفتم، اسکناس پنج تومنی دادم، سه تومن و هفت هزار پس گرفتم.» بقاله دید، نشونی درست داد، گفت: «من عبا دارم، قبا ندارم. پس بیاین شما، این عبا رو بندازین سرتون، برین.»

وقتی که حاجی رسید پشت در خونه، دید صدای فحش و دعوا و جنگاله است. زن کوچکه میگه: «گور بگور بیفته حاجی! اون که می‌دونست، این زن و بچه‌ش این جور جنگال است، باید وصیت کنه!» زن بزرگه با بچه‌ها میگن: «حالا اجل مهلتش نداد، تو می‌خوای هر چه اینجا هست ببری؟ هر کسی خونه خودش مال خودش.» حاجی بنا کرد در زدن. کلفته اومد دم در، گفت: «کیه؟» گفت: «واکن!» گفت: «واکن کیه؟ اسمتو بگو، من واکنم اجازه ندارم.» حاجی که کلفت رو می‌شناسه، گفت: «سکینه واکن! منم حاجی آقام.» کلفته دوید، گفت: «دعوا نکنین، برین درو واکنین، حاجی آقا اومده.» زن بزرگه گفت: «تا حالا مرده از قبرستون آمده که این دومیش باشه؟» زن کوچیکه گفت: «حالا برین بابا، درو واکنین، ببینین کیه!» دختر کوچکی داشت، خیلی به حاجی علاقه داشت. او دوید در کوچه، گفت: «کیه، شما کی هستین؟» حاجی دخترشو شناخت، گفت: «پدرجون منم، درو واکن!» دختره درو وا کرد. از ذوقی که چشمش به پدر افتاد، ضعف کرد رو دست حاجی. حاجی وارد اطاق شد، گفت: «خوب بی انصافای بی مروّتا، حالا مرو بیست و چهار ساعت نگه نداشتین! اقلّاً می‌خواستین بگذارین سوم و هفته من ورگذار بشه، اون وقت منو از این گور باون گور بندازین که همین شب اول برای مال من باید مرو این گور به اون گور بندازین! باشه، دنیا به این جور نمی‌مانه.» همه خوشحال شدند که حاجی آقا زنده شده.

چند روزی که از این مقدمه گذشت، دوتا زنا رو حاجی مهرشونو داد، طلاقشون داد. بچه‌ها رم هرکدوم به یه میزانی مایه دست بهشون داد. اون دختری که از زن بزرگ داشت، جهاز اونم داد. این دختر کوچیکه رو دو مقابل داد. باقی مال و حال و املاک و همه رو فروخت، پولی نقد کرد، آمد طهران، گفت: «این مالو من باید (در راه) خدا خرج کنم!» بنا کرد در طهران آب‌امبارائی که لجنگیری نکرده بودند، لجنگیری کرد و همه رو ساخت. یه روزی براش خبر آوردند که پسر بزرگ تو مرحوم شده. این دست انداخت گریبان‌ش پاره کرد. بیچاره به حال جنون گرفتار شد. او رو بردند مریضخانه، دیگه باقیشو خبر ندارم. گویا موند بیچاره اونجا، به حال جنون تا مرحوم شد.

شرح حال دو خواهر در غربت

یه مردی بود بزاز. این تا سی و پنج سال شده بود، زن نگرفته بود. بعد از سی و پنج سال برای این یه دختری پیدا کردند و عقد کردند. شب عروسی که این عروسو آوردند، عروسی کردند، خداوند عالم به این یه پسر کرامت کرد. این پسر دو ساله شد، مُرد. دوباره این زن حمل پیدا کرد. خدا به این یه دختر کرامت کرد. این دختر دو ساله شد. این پدر سفر تجارت کرد. جنس و بار و قماش که از اینجا آورده بود، فروخت. دید آب و هوا و زندگی اینجا از شهر خودشون بهتره. اون زمان قدیم پُستخانه، کاغذ و دُرُشکه نبوده، یه نفر سوار می‌برده کاغذها رو می‌رسونده، دوباره جوابشو تحویل می‌گرفته. این مرد بزاز یه کاغذی می‌نویسه به زنش و وکالت به پستیچی می‌ده که اگر زن من راضی شد از فامیلش سوا بشه، ورش میداری، میاری. اگه راضی نشد از فامیلش سوا بشه، بچه منو ورمیداری، میاری. مرد پستیچی قبول کرد، کاغذو گرفت، آورد اصفهان.

رفت در خونه، کاغذو داد، گفت: «جوابشو به زودی بدید. من نمی‌تونم صبر کنم، اگه آمدنی هستی، بیا. اگه نمیایی، بچه رو بده.» این زن گریه کنون پاشد، رفت پهلوی مادرش که من چه خاکی به سرم بریزم، چکار کنم؟ اگه بخوام برم، از شماها چه جور دست بکشم؟ اگه نرم، بچه رو چه جور بدم؟» مادر بهش گفت: «نه فرزند، برو! آدم و کیله که اگه تو نری، تو رو طلاق بده و اینها اگه بچه رو بیرن، این بچه بی‌مادر دِق می‌کنه و مؤاخذ یه خون ناحقم میشی. برو، اگه دیدی که اونجا خوبه، من هر چه دارم اینجا می‌فروشم، علاقمو می‌کنم، میام اونجا.» گفت: «بسیار خوب.» اومد و تهیه راهشو گرفت. هر چه داشت فروخت. با این مرد پستی اومد به تهران.

اومد و وارد خونه شد، دید بلی، شوهرش اینجا براش حیاطی گرفته و زندگانی درست کرده که اگر این آمد که هیچی، اگه نیامد، آماده باشه که زن بگیره. زنه آمد، بهش

گفت که اگر من نیامده بودم، تو زن می‌گرفتی؟ گفت: «آماده، دیوار به دیوار خونمون زن حاضره. اگه نمیومدی، هر آنی که پستی بچه رو می‌آورد، منم عقدش می‌کردم. حالا که تو خودت آمدی چه بهتر از این.»

این دختر به اندازه‌ای عزیز کرده بود که اگر نصف شب سرشو بلند می‌کرد، می‌گفت: «من مرغ رو هوا رو می‌خوام!» پدرش برایش حاضر می‌کرد. این دختر به سن نه ساله شد. خدا به اینها یه پسر کرامت کرد و از بس که این پسر خوشقدم بود، ششماهه شد، پدرش مُرد! مادر برای مادرش کاغذ نوشت که مادر جون، تو گفتی: من یه سالی بعد از این میام. الان نه ساله که منو به فراق گذاشتی و من الان دارای دو تا بچه‌ام. دو بچه بی‌پدر رو دستم، ولایت غریب، بی‌کس و کار، غریب و بی‌کس من چه کنم؟ تکلیفی برای من معین کن، مرو چه باید کرد؟ این کاغذ که رسید به مادرش، فوری جواب رسید که ای مادر، الان حرکت می‌کنم، میام.

مادر خانه و زندگی رو فروخت و حرکت کرد رو به تهران. آمد پهلوی دخترش و اون ناچار پهلوی اینها سکنی کرد. در حجره پدرشو وا کردند. شاگردی داشت، خیلی حرومزاده بود، تمام بازار و دادوستد این مرد رو خبر داشت. حکم کرد به اینها که اگر می‌خوای حجره همین جور بچرخه مثل معمولی، دختر اُستامو عقد کنید، بدید به من! اینها گفتند: «هیچ وقت ما همچه کاری نمی‌کنیم.» گفت: «بسیار خوب، نمی‌کنید، بیائید اسباب حجره رو هر چه هست، قیمت کنید، بدید به خودم.» گفتند: «بسیار خوب.» آمدند قیمت کردند، دادند به خودش. قرار گذاشت اونم که روزی یه تومن یا دو تومن به اونها بده.

مدت دو سال گذشت. شوهری پیدا شد و اون زن شوهر کرد. شوهر که کرد، دو سه ماه که گذشت، بنا کرد لُقد انداختن که من یه زن گرفتم، سه تا زن نگرفتم. بعد گفتند که قواله قید کرده که این پسر صغیره، تا بزرگ بشه، نگهداری. گفت: «بسیار خوب، پسر رو قید کردم، دختر رو که قید نکردم؟» اینها گفتند: «بسیار خوب، دختر رو یه کاریش می‌کنیم.» اونوقت این دختری رو که به این ناز و نوازش بزرگ شده، گذاشتنش به کلفتی.

[[گفتند: «تو قباله تو قید کردی که صغیره نگهداری کنی تا بزرگ بشه.» گفت: «من پسرو قبول کردم، دختر و قبول نکردم.» آمدند، این دختر عزیزکرده رو که به ناز و نوازش بزرگ شده بود، گذاشتند به خدمتکاری.]]

این دختر در اون خانواده دو سال بود. پسر ارباب یواش‌یواش زیر پای این دختر و

کشید، دختر و خراب کرد. دختر زد حامله شد. حامله که شد، اونوقت آمدند، گفتند که این بیرون رفته، این کارو کرده. این دختر و اونوقت ورداشتند، آوردند تو خانه، به یه خِشتمال شوهرش دادند.

چند وقتی گذشت و خشتمال مُرد. یه شوهر متشخص پیدا شد، گفت: «من ایرو صیغه نود و نه ساله می‌کنم.» دختره خودش قبول کرد. شوهرم یه خونه براش گرفت، زندگانی قشنگی علیحده براش درست کرد.

چند وقتی گذشت، مادری مرحوم شد. اونوقت برادر خودشو با یه خواهر از شوهر ننه اینها افتادن گل دست این دختر. اونوقت این شوهر به این گفت: «خوب تو حالا این دو تا بچه‌ها رو آوردی، ما باید یه کاری بکنیم که بتونیم اینها رو نگهداری کنیم.» ضعیفه گفت: «من حرف ندارم، اما خواهر برادر مَنند، بیرونشون نمی‌تونم بکنم.» گفت: «برادرتو من می‌برم خونه زنم، نمیگم: برادر زنمه، میگم: اینو برای خونه شاگردی آوردم. خواهرت هم اینجا دم دستته.» خواهره رو اینها نگهداری کردند تا اینکه به سن ده ساله شد شوهری پیدا شد. این خواهر خواهرشو شوهر داد.

بعد از دو سال که این شوهرداری می‌کرد، پدرش پیدا شد، گفت: «تو چرا دختر منو بی‌اجازه من شوهر دادی؟» خواهرم گفت: «تو اگه مرد بودی، می‌خواستی این چند ساله نوشت بدی. نه سال ازگار نبودی، حالا ادعای دختر می‌کنی؟» پدره پا گذاشت بیخ خِر دختره که طلاق بگیر! دختره دید پدره و لش نمی‌کنه، شوهرم طلاقش نمیده، کاغذی نوشت، گذاشت پیش خودش تو جیبش، تریاک خورد، خودشو کشت. نوشت که من خودمو از دست پدرم کشتم. هیچی، وقتی که پدره این بساطو دید، فوری فرار کرد. شوهرم آمد سر وقت خواهره که زن من جان خودشو سر بند گذاشته، من یه شاهی خرج نمی‌کنم، شما خودتون بیاین، نعشو وردارید.

خواهره بیچاره گریه کنون باشد، رفت پیش شوهرش، گفت: «خوب زن دیگریس مرده، خرجشو من بدم؟» خواهره گفت: «ای مرد، تو درست میگی. اما نعش عجالتاً زمینه، من چه خاکی به سرم بریزم؟ شما پول به من بدید، من نعشو وردارم، اونوقت هر جوری حساب می‌کنید، حساب کنید.» مرد قبول کرد، گفت: «من پنجاه تومن به تو میدم از پای مهر تو کم میدارم.» خواهر بیچاره آمد و نعش خواهر و برداشت، اونوقت اینها باهم زد و خورد کردند، گفت: «آیا این خواهر من در خونه تو مهر نداشت؟» گفت: «چرا، در صورتی که به درد الهی بمیره، نه که از دست پدر خودشو بکشه. حمل هم داشت، اضافه از بی‌زنی من، بچه منم از بین بردند. اگه شما بخواهید، پر حرف بزنید، من ادعای

خون بچه‌مو از شما می‌کنم. زن من هفت ماهه بود، دو ماه دیگه مونده بود که بزاد.» خواهر دست کشید از مهر و (از) حق خواهر دست کشید، گفت: «ما چیزی از تو نمی‌خوایم، تو هم ادعای میراث نکن.» بعد شوهره با این آمد مدعی شد، گفت: «چه دلیل داره، خواهر تو بمیره، شوهرش نعشو ورنه داره؟» گفت: «خوب من چه بکنم، اونم داغی به دلش داره، زنش هفت ماهه از دست پدرش خودشو کشته، حالام من که به شما گفتم، این پولی که به من دادی، می‌خوای از بابت مهر من حساب کن، نمی‌خوای من از لباس تنم شده، می‌فروشم، پنجاه تومنو میدم.» گفت: «لباس تنو مظنه از خونه بابات آوردی، اونم مال منه. مال خودمو می‌فروشی، میدی به خودم؟ بد معامله‌ای نیست، از ریش می‌کنی، پیوند سیلیم می‌کنی؟» زن گفت: «اینم قبول نداری، تو اجازه بده، من روزها میرم خیاطخانه، اجرتمو می‌گیرم، پول شما رو میدم.» مرد گفت: «بسیار خوب، اجازه بدم، تو بری خیاطخانه، اونوقت شب که میام، جلوی من چی بذاری؟ نون و سیرابی؟ اونوقت بگم: ضعیفه شام چه داری؟ بگی: من که صبح میرم خیاطخانه، به شام نمی‌رسم.» گفت: «خوب پس چه کار کنم؟ من که هر جوری میگم، تو یه جور دیگه میگی. بنظرم، می‌خوای یه کاری بکنی که منم مثل اون یکی خودمو بکشم، راحت کنم.» گفت: «خوب اگه یه همچی کاری بکنی که بد نیست!» گفت: «نه اون از دست پدرش خودشو کشت، من که مدعی ندارم خودمو بکشم. تو نمی‌خوای منو طلاقم بده، چرا خودمو بکشم؟» گفت: «ها منم همه این بساطها رو کشیدم تا برسم این جا، بینم جنابعالی همچی فرمایشی می‌کنی؟» گفت: «خوب مسلمه، وقتی که شما به مرگ من راضی باشید، من هیچوقت حاضر نیستم که شما مجبوری مرو نگهداری. اون خدائی که منو خلق کرده، مجبوره که به من روزی بده. اول از اون یه شوهر آقا داشتیم، حالا یه شوهره حمال می‌کنیم. مسلمه، امروز اگه منو ول کنید، کسی مثل شما امروز منو نمی‌گیره، برای اینکه بیست ساله جوانی من تو خونه شما از بین رفته. امروز من جوان نیستم که بخوام یه شوهر دارا بکنم، مجبورم که اگه شما منو ول کنید، زن یه بقال چقال بشم. اونهام نشدند، خدای ما بزرگه. تو خونه هر مسلمونی بریم، یه کاسه آب دست هر کس بدیم، به منت نگهمن میدارن. تو هم بنظرم از این پنجاه تومن دل پری داری و خا... قری. من آدم جوون مُرده، داغ‌دیده حوصله هر شب با تو تورد زدنو ندارم، می‌خوای بخواه، نمی‌خوای نخواه! بعد از بیست سال تو برای این پنجاه تومن هر شب می‌خوای با من دعوا کنی؟ مردم هزار تومن خرج می‌کنن، زناشونو زیارت می‌برن، تو حالا برای پنجاه تومن با من دعوا می‌کنی؟ و من آدم جوون‌مرده، داغ‌دیده حوصله ندارم

که با تو هر شب دعا کنم. تو هم مسلّمه، من پیر شدم، از من سیر شدی، حالا می‌خواهی بری یه یار نو بگیری:

نو که میاد به بازار کهنه میشه دلازار!

برادرشم آمد، بهش گفت: «ای خواهر، چرا اینقدر به جان خودت صدمه می‌زنی؟ بیست ساله من دارم در این خونه نوکری می‌کنم، فقط یه نونی و رخت. نوکر بی‌جیره مواجب که میگن، منم. منم میام بیرون، هر جا برم نوکری بکنم، اقلاً نون تو رو می‌تونم که بدم.» برادره از اونجا آمد بیرون.

شب اومد، گفت: «برادرت برای چی اومده بیرون؟» - «برای هیچی آقا، شاگرد خونه یه سال، دو سال، بیست سال که دیگه نمی‌شه. اومده بیرون، می‌خواد زن بگیره. می‌خواهینش، بهش مواجب بدیم که بتونه زنشو اداره کنه، نمی‌خواهینش، ولش کنین!» گفت: «خوب دستگیرم شد، شما خواهر و برادر با هم ساختین که تو از من طلاق بگیری تا اونم بیاد بیرون. اون بره زن بگیره، تو هم بری یه شوهره تازه بکنی.» گفت: «خیر آقا، اون می‌خواد زن بگیره، اما بنده شوهر تازه نمی‌خوام بکنم. تو که بیست ساله تو خونت استخون خورد کردم، چه تاجی به سرم زدی که حالا اون شوهر تازه بیاد نیمتاج به سرم بزنه. شما می‌خواید، برید زن تازه بگیرید. اگه نه راستی راستی پنجاه تومن قابلی نداره که تو هر شب میگی - الله سال حسن دعا نداره!

دولت پارینه تصور کنی
ناز بر آن کن که خریدار توس

چند خرامی و تکبر کنی
پیش کسی رو که طلبکار توس

امشب که گذشت بی‌رودرواسی هر جوریکه این بیست ساله با هم بودیم، هستیم، یا اینکه فردا صبح به من میگی: خدانگهدار، راهتو می‌کشی میری، دو کلمه کاغذم به ما میدی!» گفت: «بسیار خوب، من تو رو نگه می‌دارم به یه شرط که برادرت نیاد اینجا!» گفت: «برادر من اینجا نمی‌مونه، عاشق پیدا کرده، میره.» گفت: «بسیار خوب.» آشتی کردن. برادرم رفت، رفت و زن گرفت.

رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، حکایت ما همین بود.

نصیحت شوهر داری

یه تاجری بود، این هر چه اصرار بهش می‌کردند که بیا زن بگیر، این نمی‌گرفت، گفتند: «آخه چرا مردم زن طایفه‌دار می‌گیرند؟» گفت: «نمی‌خوام، اولاً اگه من بخوام زن طایفه‌دار بگیرم، یه مهمانخانه باید باز کنم، چون من نمی‌ذارم زنم از خونه بره بیرون، برای اینکه زنم نمی‌خوام از خونه بره بیرون، لابد می‌خواد خواهرش رو ببینه یا مادرشو ببینه. صبح که از در حجره می‌خوام برم بیرون، میگم: گوشت بار کن! وقتی که میام خونه نهار، می‌بینم مرغ کشته، خواهرم اینجاست با خواهر شوهرش. دو روز خواهرش میره، برادرش میاد با زن برادرش. دو روز هم مهموندار برادرشه، این میشه چهار روز که نصف هفته.

امروز هوس می‌کنم، به زنم میگم: یه خورده آش پیز! وقتی که نهار میام خونه، می‌بینم جا نیست تو اطاق که من بشینم. میگم: کیه اینجا؟ (میگه): عمّم و عروسش و دخترش و خواهر شوهرش. (میگم): خیلی خوب، شبم اینجاندا؟ میگه: نه خودش و پسرش و عروسش اینجاندا. (میگم): خوب اینا بی خبر آمدند، چی براشون تهیه دیدید؟ (میگه): هیچی، براشون فرستادند یه برّه خریدم با مخلفاتش. نهار که دستپاچگی بوده، براشون بره کشته. شب لابد می‌خواد براشون بوقلمون بکشه. فردام که نهار هستند، این میشه شش روز. روز هفتم به زنم میگم: من یه آبگوشت می‌خوام. وقتی میام خونه، می‌بینم شلوغه، (میگم): خانم کیه اینجا؟ امروز دیگه ذوق می‌کنه، (چون) خانم جانسه، برادرشه، زن پدرشه. بله، مادر می‌خواد دو شب بچه‌شو ببینه. دو شبم اون میمونه، این میشه هشت روز. هنوز خاله‌جانش نیومده، زن‌عمو‌جانش نیومده. پس این میشه که من باید یه مهمون‌خونه واکنم تا وقتی که زن پدر مادر دار بگیرم، سالیکه دوازده ماه است، اینجوره. وقتیم که به زنم میگم: چه خبره، اینقدر مهمون؟ میگه: تقصیر شماست! ایوه، من خواهرمو هفته‌ای یه دفعه نیبم؟ برادرمو هفته‌ای یه دفعه نیبم، شما بذارید من برم

منزلهای اینا تا اینا نیان اینجا. پس باید، من مجبورم زنی که پیدا کردید، من بگیرم!» رفتند، یه مدتی گشتند، یه دختر پیدا کردند، یه ننه جون داره، هیچ کیو نداره. گفت: «بسیار خوب اگه شرط می‌کنه که هیچ وقت ننه‌جونش نیاد، اینم پیش او نره!» رفتند به ننه‌جونه گفتند، گفت: «چه حرف دارم اگه بدونم دخترم راحت، نیاد پیش من؟» گفت: «بسیار خوب.» صد تومن داد به پیرزنه، یه دستم لباس داد، گفت: «بدین به دختر!» بردند و دادند، لباس تن دختر کردند، عقد کردند، آوردند.

مدتی، یه سال گذشت، دختر رو کرد به حاجی گفت: «یه ساله من دلم برای ننه‌جونم تنگ شده. یا بذار من برم دیدن ننه‌جونم، یا ننه‌جونم بیاد اینجا.» گفت: «بسیار خوب، بفرست بیاد اینجا!» حاجی آقا روزی که فرستاد عقب ننه‌جون، خودش قایم شد.

ننه‌جون آمد اونجا تا ظهری نشسته بودند، نهار خوردند، صحبت کردن. بعد از ظهری ننه از دختر پرسید که بگو ببینم، حاجی آقا رو سوارش شدی یا نه؟ گفت: «ننه مگه خره که سوارش بشم؟» گفت: «معلوم شد که هنوز شوهرداری رو یاد نگرفتی.» گفت: «خوب اگه یه وقت اوقاتش تلخ بشه، تو چه میگی؟» گفت: «من هیچی، چی دارم بگم؟» گفت: «خاک بر سرت کنند! یه ساله شوهرداری می‌کنی، هنوز روت به روش وانشده؟ من پیش خودم گفتم: تو حالا لابد سوارشم شدی، یکی اون بگه، ششتا پیش میدی، برای اینکه اون مرد عاقله، تو دختر بچه‌ای.» گفت: «خوب حالا چه جور سوارش بشم؟» گفت: «یه وقت روزهای جمعه خونه هست دستتو به یه کاری بند بکن، یه کاری به اون رجوع کن! کم‌کم که روز جمعه خونه هست، وادار نهار که می‌خوای بپزی کمکت کنه، سبزی‌تو پاک کنه. اگه بچه‌داری، بچه‌تو نگهداره. تابستون که میشه، بهت میگه: پاشو، شب بریم رو پشت‌بوم بخوابیم! بگو: من کسلم، نمی‌تونم پیام، تو برو، به من چکار داری؟ خیلی که اصرارت می‌کنه، بگو: منو کول کن، بریم بالا! وقتی که کولت کرد و بردت بالا، اونوقت بدون سوارش شدی. بعضی وقتام که یه چیزی شکستی، اگه دعوات کرد، بگو: چکار کنم؟ عمداً که نکردم، آدمم یه وقت میافته، می‌میره، خوب شکست که شکست، شکستی باید بشکنه! اگه استکان نعلبکی نشکنه، استکان فروش از کجا نون بخوره؟ اینو جوابش بده، بی‌زبون وانسا.» گفت: «خیلی خوب.» ننه‌جون تا عصری اونجا بود، عصری رفت.

شب حاجی آقا اومد خونه، گفت: «ننه‌جونت رفت؟» گفت: «بله.» گفت: «می‌خواستی شب نگهش داری.» گفت: «والله میل داشتم نگهش دارم، اما چون از شما اجازه نداشتم، اصرار نکردم.» گفت: «خیلی خوب.» امشب گذشت.

دختره تو آشپزخونه بود، گفت: «حاجی آقا، اون کاسه روغن تو طاقچه اطاق بیار، بده من!» حاجی آقا هم که از قضیه باخبره، گفت: «چشم.» و کاسه روغنو برد، داد. یه روز دستشو تو خمیر گذاشت، آب خمیر کم گرفت، گفت: «حاجی آقا یه خورده آب بده من!» حاجی آقا گفت: «چرا آب پهلو ت نداشتی که حالا به من فرمون میدی؟» گفت: «مگه حالا آب بدی، چطور میشه؟ مردم برای زناشون هزار کار می‌کنند، حالا من به شما گفتم: یه تیکه [چیکه] آب به من بده، غرغر می‌کنی؟» حاجی گفت: «بسیار خوب اینقدر بیز که بتونی بخوری!» گفت: «حالا که پختم.» کم کم همین جور با حاجی کج دار و مریز رفتار کرد تا تابستون شد.

تابستون که پشت بوم می‌رفتند، می‌خوابیدند، شب حاجی بهش گفت: «بریم بخوابیم!» زن بهش گفت: «تو برو بخواب، من کسلم نمی‌تونم پیام. تو برو بخواب، من همین جا پائین می‌خوابم.» گفت: «آخه زن، تک تنها شب تاریک، خوب نیست. پاشو، بریم بالا بخواب!» (گفت): «تو اگه کولم می‌کنی، میام بالا بخوابم، اگه نه که نمیام، همین جا می‌خوابم تو حیاط.» حاجی هم که مسبوق بود از قضیه، گفت: «پاشو بیا، کولت می‌کنم.» زنیکه پاشد، حاجی آقا زنیکه رو کولش کرد. از پشت بنا کرد رفتن بالا، از پله‌ها رفت تا اون پله آخری. پله آخری مچ پای زنیکه رو گرفت، آویزان کرد، گفت: «الان میندازمت پائین.» گفت: «وای، تو چرا منو کول کردی که اینجورم بکنی؟» گفت: «اون گفتاری که به تو سواری یاد داد، دیگه نگفت که خره لقمه میندازه؟ تو حالا منو خر کردی، سوارم شدی، اما خره حالا لقمه میندازه، از این بالا میندازمت، می‌میری. صبح میگم: از پشت بوم افتاد.» دختره بنا کرد جزع جزع کردن که حاجی آقا، توبه کردم، مرده شور ننمو بیره با نصیحت کردنش. بعد از یه سال که اومد، زندگی منو می‌خواد سیاه کنه.» گفت: «بسیار خوب، حالا که توبه کردی، دیگه نمی‌کنی از این کارا، بیا برو، بخواب!» رفت و دختره گرفت خوابید. دیگم شرط کرد، اسم مادرشو نیاره، گفت: «هر وقت ننت بیاد، یه چیزی دیگه می‌خواد یادت بده.» بنا کردن زندگانی کردن برای خودشون.

رفتیم بالا آرد بود، اومدیم پائین خمیر بود، حکایت ما همین بود.

چهل زن سلطان

یه پادشاهی بود، چهل تا زن داشت. هر وقت در شهرش هر کسی عروسی می‌کرد، شب اول زنش مال پادشاه بود. اگر یکی پنهونی این کارو می‌کرد، فردا صبح به گوش پادشاه می‌رسید، پادشاه دامادو به دار می‌زد، دیگر احدی جرأت نداشت، پنهونی این کارو بکنه. یه شب یکی از تجار شهر دخترعموئی داشت که برا خودش که پسرعمو بود، می‌خواست بگیره. شب عروسی در کوچه داماد بیچاره منتظر بود سلطان بیاد، درویشی آمد، حقدوست کشید. اشاره کردند به درویش که برو پهلوی داماد. درویش آمد جلو، شعری به وصف داماد خواند. داماد بنا کرد گریه کردن، گفت: «مرگ بهتر از این عروسی است برای من.» درویش گفت: «خدا نکنه چشم داماد گریون باشه، برای چی؟» داماد گفت: «ای درویش، دامادی که گل عروسشو بده به دیگری، مرگ براش بهتر نیست؟» درویش گفت: «چرا، به تو چه؟» گفت: «چرا؟ من الان اینجا وایستادم، منتظرم سلطان بیاد، عروسی که به من دست بدست دادند، منتظرم، سلطان بیاد، بیرتش. فردا صبح از سلطان تحویل بگیرم.» گفت: «چی به من میدی، من عروس تو بذارم برا خودت؟» گفت: «اگر تو همچی کاری بکنی، هستیم مال تو.» درویش گفت: «پاشو، برو تو!» گفت: «ای درویش صبح به دارم می‌زنه.» گفت: «تو کار نداشته باش، من پشت در میستم [می‌ایستم]، من با سلطان جواب و سؤال می‌کنم، قول میدم اگه کشتنی هم شد، سلطان منو به دارم بزنه.» اینقدر کرد تا پسر و حاضر کرد و برد تو. درویش وارد خونه شد، درو بست. سلطان آمد، رو کرد به وزیرش، گفت: «مگر اینجا عروسی نیست، چرا درو بستن؟» وزیر بنا کرد در زدن. درویش پشت در گفت:

که می‌زنن در ترا!!

«مزن در کسی را

دوباره در زد، گفت: «کوبنده در،

که می‌زنن در ترا!!

مزن در کسی را

دفعه سوم در زد، دوباره همین جواب آمد. سلطان در غضب شد، قایم درو کوید. درویش درو وا کرد، به خاک سلطان افتاد، بعد به سلطان عرض کرد: «قبله عالم بسلامت باشه، سلطان مگه عیال نداره؟» وزیر گفت: «عوض یکی، چهل تا داره.» گفت: «عهد می‌کنم با سلطان، نوشته میدم، سرم مال سلطان، یا سلطان دست از این کار ورمیداره، یا سر من ورمیداره، مشغول به کارش میشه!» حرف درویش (رو) سلطان اثر کرد، رو کرد به سلطان گفت: «امین کیو داری که بدونی به تو دروغ نمیگه، محرم توست؟» گفت: «این وزیر من.» گفت: «بیا، بریم در خانه تو با این عروس بشین، صحبت کن، اما دست به ناموسش نزن! وزیر تو با من بیاد، بریم به خونه تو، بین زنهای تو چه می‌کنن.» سلطان قبول کرد، وزیر و روانه کرد با درویش.

درویش از وزیر پرسید که این چهل تا هر کدوم یه اطاق دارند یا همه یه جا زندگی می‌کنن؟ گفت: «این چهل تا در تحت نظر اون زن بزرگ هستن. اما اطاقشون علیحده است.» درویش آمد، از این اطاق اولی گرفت، نگاه کرد، دید یکی از پیشخدمتها تو اطاق نشسته. ضعیفه به پیشخدمت گفت: «چرا معذبی؟ سلطان امشب رفت به کار خودش، بیا راحت بشین!» اون جوان در عوض گفت: «دلم امشب آب نمی‌خوره.» همین جور دونه‌دونه تا اطاق آخر هر زنی یکی پهلوش بود، تا زن آخری که زن بزرگشه، قابچی رو صدا کرده بود، به قابچی می‌گفت: «ما به تو پیرمرد امشب راضی شدیم، تو هم برای ما ناز می‌کنی؟» قابچی به زن سلطان گفت: «من امشب وجودم اصلاً حاضر نیست. هر شب که میومدم، مثل گرگ گرسنه بودم، اما امشب مثل آدم سیرم که هیچ میل به غذا نداشته باشم.» درویش گفت: «دیدی؟ حالا برگرد!»

درویش و وزیر آمدند خدمت پادشاه. درویش رو کرد به پادشاه، گفت: «از وزیرت پرس: امشب چه دیدی؟» وزیر خجالت کشید، سرشو زیر انداخت، پادشاه گفت: «حالا جای خجالت نیست، هر چه دیدی بگو! من با این درویش عهد کردم، یا دست از این کار بردارم، یا سر درویشو بردارم.» وزیر سرشو بلند کرد، دونه‌دونه اسم زنها رو برد با اسم اون جوونهایی که پهلوشون بود. حتی زن سوگلی حرم کسی گیرش نیامده بود، شاگرد ایاقچی [قابچی] رو صدا کرده بود. سلطان گفت: «درویش ممکن هست، مرو ببری، بینم؟» درویش گفت: «به یک شرط، با من بیای و برگردی، از چشم کور و از زبون لال باشی.» گفت: «بسیار خوب، تو لباس منو بپوش، من لباس وزیر و پووشم.» پادشاه قبول کرد، لباس درویشو پوشید، درویشم لباس وزیر و پوشید.

آمدند، دونه‌دونه اطاقارو نگاه کردند، دیدند مردم معذب نشسته، زنیکه میگه: «چرا لخت

نمیشی، بیای بخوابی؟» میگه: «من امشب دلم آب نمی خوره.» تا رسید به اطاق آخری. اونجا ضعیفه رو می کنه به قابچی، میگه: «پس تکلیف ما چیه، پیرمرد؟» پیرمرد میگه: «ای خاتون، اگه به من خیلی اصرار کنی، من عینن شدم.» درویش گفت: «سلطان بیشتر از این نباید وایساد، بیا بریم!»

اونوقت بهش گفت: «همینطور که تو دست به ناموس این نزدی، اینام دست به ناموس زنهای تو نزدند.» سلطان اونجا توبه کرد. خلعتی به درویش داد. صبح هر چهل تا زن رو سربرید و اون نوکرام اخراج کرد.

عروسی که دختر نبود

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. دو نفر از اعیان شهر، مثلاً از وزرا، یکیشون پسر داشت، یکی دختر. اینه که پسر داشت، خواستگاری کرد، دختر او رو بگیره، اونهام قبول کردند. بعد از گفتگوها و دادوستدها و پول دادنهارا قرار گذاشتند که عروسی کنند.

شب عروسی چهار دسته مطرب و موزیک آوردند برای اینکه این دسته خسته میشه، اون دسته بزنه که مردم بیکار نشینند. شام دادند. پدر داماد آمد و دست دامادو گرفت و در حجله دست بدست دادند. ساعتی گذشت، داماد زن برادرشو صدا کرد، گفت: «این دختر نیست.» زن برادره زد تو سرش، گفت: «وای، این چه حرفیه تو می زنی؟ دختریه همچی آدمی رو تو چطور میگی: دختر نیست؟ این از اون دخترائی که کوچه بره، بیرون بره نبوده!» گفت: «حالا یا بیرون برو بوده یا نبوده دختر نیست.» زن برادر آمد، رفت پهلو مادرشوهرش، گفت: «داماد میگه: این دختر نیست.» گفت: «شاید چرند میگه، برای مردم حرف درنیاره. از یه همچی فامیل و یه همچی آدمی اینجور تیکه نباید بیرون بیاد.» عروسش گفت: «عجالتاً که حالا دراومده.» گفت: «برید جواهرائی که به سر و سینه در بیارید، بیارید!»

رفتند و جواهرای عروسو واکردند ازش و آوردند. مادرشوهر صندوقدارشو صدا کرد و جواهرارو ریخت تو جعبه، درشو قفل کرد، گفت: «برید تو صندوقخونه!» که این مطربا و موزیک و سروصدا یه مرتبه خوابید. مادر داماد رو کرد به مطربا، گفت: «برای چه نمی زنید؟ همچین خیال می کنم صد هزار تومن خرج کردم، پسرم یه شب الواطی کرده.» تا صبح شد، فامیل عروس تمام خفت زده، سرها پائین، همه تو یه اطاق، مثل ماتم زده جمع شدند، که یه وقت خواهر عروس دید، عمش از تو دالون داره میاد، دوید، خودشو رسوند به عمه، گفت: «تو آمدی چه کنی؟» گفت: «من اومدم عقب گل دختر.»

خواهره زد تو سرش، گفت: «خاک بر سرم کن، این گُهم بالا نیاورده تا چه برسه به گل.»
 عمه دو بامبی زد تو صورت خودش، گفت: «واه این چه حرفیه می زنی؟» گفت: «همینه
 که گفتم. ما دیشب تا حالا ننگین هستیم، دیگه تو نمی خواد خودتو نشون بدی!» عمه
 برگشت تو خونه، دو بامبی زد تو سرنش، گفت: «خاک بر سرت با دختر بزرگ کردنت.»
 گفت: «چجور بزرگ کردم؟» گفت: «لاقی گیسست، چه جور می خوای بزرگ کنی دختر؟
 دختر نیست. حالا جواب این خونواده رو چه میدی؟» گفت: «جواب اینها با پدرش، به
 من مربوط نیست.» بلند شد، رفت سر صندوق پدرش، یه مثقال تریاک خورد. هفت ماه
 هم آبستن بود.

دیگه اهل این خونه به عزاداری و گرفتاری اون طرف، دیگه فکر این خانم نبودند که
 این خانم کجاس. یه وقت عصری کلفتا رفتند تو صندوقخانه، چیزی بیارن، دیدند خانم
 داره خُر خُر می کنه. حالا اومد، خبر کرد کلفته که بیاید، ببینید خانم چشه. اومدند، وقتی
 دکتر آوردند، دیدند، بله، کار از کار گذشته.

هیچی، فردا نعلشو بلند کردند، مادر پسر می گفت: «اگه من می دونستم، این جوونه زن
 اینقدر باغیرته، هرگز این حرفو نمی زدم. گیرم دو ماه دختر و نگه می داشتتم، بعد می گفتم:
 نمی خوام. یه همچو خانم هم از بین نمی رفت.» سیم مادر دختر که ورگذار شد، اونهام
 طلاقنامه دختر و نوشتند، گفتند: «وردار برو!»

حالا بیا سر دختر: این دختر از اون دخترهائی بود که تنها مدرسه نمی رفت، تنها حمام
 نمی رفت. در تمام عمرش مثل گربه ای که کمین گوشه بکشه مواظب این بود. این دختر
 پسرعموئی داشت، ولیکن دارائی و درجش کمتر از اینها بود. میاد خواستگاری
 دخترعمو، عمو نمیده، میگه: «من به تو دختر نمیدم.» این پسرعمو کمین می کشه، یه
 روزیکه مادر دختر حمام بوده، میاد اونجا می بینه دخترعمو تو خونه اس با یه کلفت. به
 کلفت میگه: «بیا برو یه خورده یخ و سکنجبین بگیر، بیار! هوا گرمه، می خوام بخوریم.»
 کلفته رفت برای خیار و سکنجبین. پسر گریبان دختر و گرفت، گفت: «پدر تو من که
 فرستادم خواستگاری برای مال دنیا تو رو به من نداد، منم این بلا رو به سر تو میارم که
 پدر تو تو رو به هیچ خلایق نتونه بده، خودش به التماس به من دختر بده.»

حالا آمدیم سر اینها: وقتی که طلاقنامه دختر و گذاشتند تو دستش، دختر اومد خونه
 اینها. پدر از جا پاشد و موزه رو کشید، گفت: «تا آتشت نزدم، بگو بینم کی با تو این
 معامله رو کرده؟» گفت: «من دکون نونوائی رفتم که شاطر منو همچی کنه؟ این بلای من
 از تقصیر شماست.» گفت: «گیسو بریده، من چه کردم که تقصیر از منه؟» قصه خودشو

گفت که پسرعمو این معامله رو با من به قوه جبر کرد. گفت: «حرامزاده، حالا بکشمت تو که همچنین مصیبتی بسرت اومده بود، چرا موقع شوهر دادن نگفتی؟» گفت: «دیگه خجالت کشیدم.» گفت: «اون خجالت تو بهتر بود یا بی‌آبروئی میون خلق و مردن مادرت؟ خیلی خوب، بنویس کاغذ برای پسرعموت، بگو: این آشی که پختی، حالا دم کشیده، بیا بخور.»

شرح حالو دختر برای پسرعمو تمامو تو کاغذ نوشت که حالا پدر دیگه بعد از مادرم میگه: من نمی‌تونم تو رو بینم، پاشو بیا! پسرعمو از شیراز آمد، دختری عقد کرد، و رداشت رفت.

همچین که اونها به هم رسیدند و اون دشمن بیچاره مرد، دوستان بهم برسند، دشمنان فنا بشند.

حکایت (پسر) غیاث خشت مال

یک زن بود، پسری داشت. پسرش آمد و گفت: «مادر من گشنه‌ام، نهار می‌خوام!» گفت: «ننه جان، امروز جائی نرفتم، کاری کاسبی نکردم، نهار ندارم.» و ایساد به مادره فحش دادن و تغیر کردن. مادره گفت: «ارث و میراثی که دست من نسپردی، به رخشوری، به فعله‌گی تو رو به این اندازه سیرونندم، حالا دیگه برو، نون پیدا کن، بخور!» پسره جواب داد به مادر که من ارث پدر ندارم هیچی دیگه؟ مادره گفت: «پدر تو که تاجر نبود، خشمال بود. یه قالب خشمالی ارث باباته که هس.» گفت: «پاشو، ارث پدری هر چی هس، بیار!» مادره پاشد و قالب خشمالی را آورد، گذاش پهلو پسره، گفت: «این دارائی و ارث و میراث پدرته.» پسر قالب خشمالی رو ورداش، گفت: «به امید خدا، مادر خدانگهدار!» قالبو ورداش از دروازه شهر آمد بیرون.

همه جا آمد، تا بعد از دو روز رسید به اصفهان. شب بود، وارد شد. چون جائی رو نداشت، رفت در مسجد خوابید. نصف شب که شد، دید یه غلامی با فانوس دور مسجد می‌گرده، تا رسید بالای سر این. این از هولش سلام کرد. غلام جواب سلام داد و گفت: «ای جوون اینجا خوابیدی چه کنی؟» گفت: «جائی ندارم، غریبم، تازه وارد شدم، بی جائی آمدم تو مسجد.» گفت: «پس پاشو بیا، ارباب من با تو کار داره!»

این رو ورداشت، برد منزل یک تاجری. غلام رفت، گفت: «آوردم غریبو.» جوانه نیگاه کرد، دید یه تاجری که حاجی آقاش می‌گفتی از تو خانه اومد بیرون، گفت: «جوون مال کدام شهری؟» گفت: «غریبم، مال اهل دهاتم.» - «چند وقته وارد این شهر شدیدی؟» پسر جواب داد: «امشب وارد این شهر شده‌ام.» گفت: «بسیار خوب، حالا که امشب وارد این شهر شدی، می‌توانی یک کاری برای ما بکنی؟» پسر جواب داد: «اگر از دستم برآید، چرا می‌کنم!» گفت: «یک زنی را ما امشب به تو میدیم، فردا صبح یک اسب، یک دس لباس، صد تومن پول به تو میدیم، تو این زنو طلاق بده!» پسر گفت: «بسیار خوب.»

فوری فرسادن عقب قاضی شهر، زنی رو برای این عقد کردن. اینها (رو) فرستادن در یک اطاق مخصوص عالی، دست بدسشون دادن.

پسر آمد، پرده از روی عروس برداره، عروس دودستی زد زیر دست داماد، اون توری که میندازن رو صورت عروس محکم نیگهداشت. پسر گفت: «ای خاتون، تو چرا امشب زیر دست من می‌زنی؟ عیال منی، حق حلال منی. من که حالا کاری ندارم، می‌خوام یه بوسه‌ای از تو بردارم.» زن جواب داد: «ممکن نیست بگذارم یه بوسه از من برداری تا با من عهد و پیمان ببندی.» پسر جواب داد: «ای زن من غریب این شهرم، چیزی ندارم مگه یه قالب خشمال.» زن جواب داد که تو اگر پیمون با من ببندی، من در همون مسجد با تو زندگی می‌کنم. پسر ه گفت: «روتو واکن، من حالا تورو ببینم!» زن تورو از رو صورتش برداش. پسر نیگاه کرد، دید آنقدر این خوشگل و وجیه که انگار ماه طلوع کرده. به یک دل نه صد دل عاشق و مبتلای دختر شد، گفت: «خوب حالا بگو ببینم، پیمان تو چیه؟» گفت: «پیمان من اینه که اگه فردا صبح تمام این شهر و قواله کردن، به تو دادن، تو منو طلاق ندی و اگر به جور و ستم و صدمه هم شد تا گردنت می‌جنبند منو طلاق ندی!» پسر گفت: «بسیار خوب، تو که با این زینت و وجاهت با من بی چیز سر کنی، من اگر تورو طلاق بدم از نامردا نامردترم.» امشبو اینها تا صبح خوش بودن.

صبح شد، مرد تاجر فرستاد پسر رو آوردن و با قاضی شهر که طلاق زن رو بگیرن. پسر گفت: «طلاق نمیدم.» تاجر در غضب شد، گفت: «برای چه تو دیشب با من عهد کردی که پول و اسب بگیری، اینو طلاق بدی، چرا حالا نمیدی؟» پسر گفت: «دیشب که زن من نبود، من گفتم: بسیار خوب. حالا زن، زن منه، من طلاق نمیدم.» صد تومن، صد تومن حاجی آقا رسوند به هزار تومن که هزار تومن میدم، یک اسب و یک دست لباس میدم، برو تو در شهر خودت کاسبی کن. تاجر در غضب شد و اینها رو از اون خونه بیرون آورد، کرد تو یک طویله خرابه برای اینکه پسر ه بازم حاضر نشده بود.

حاجی آقا فرستاد عقب داروغه شهر، گفت: «صد تومن به تو میدم که کاری بکنی به هر زوری شده، طلاق اینو بگیری.» داروغه قبول کرد. شب فرساد عقب این زیر چارسو، شب گفت: «هزار تومن به تو میدم، چرا این زنو طلاق نمیدی؟» پسر گفت: «اگه صد هزار تومن هم بده، طلاق نخواهم داد.» داروغه امر کرد، پسر رو انداختن، صد تازیانه به پاهای پسر زدن، گفت: «اگر فردا طلاق ندادی، فردا شب از این بدتر می‌کنم.» پسر گفت: «هر چی می‌خوای بکن.» او مد رو به منزل.

فردا شب شد، داروغه فرساد عقبش، برد و امشبم دویست شلاق به این زد و دو

ناخون اینو گرفت، خونین و مالین روانه کردش به خونه، گفت: «اگه ندادی فردا شب از این بدتر می‌کنم.» پسر گفت: «هر چه می‌خواهی بکن.»

شب سیم داروغه فرساده باز پسر را بردن، پاهای چوب خورده زخمی شده. امشب باز بستن به چوب، بنا کردن بی حساب به زدن، تا پسر زیر چوب ضعف کرد. وقتی که بهوش آمد، گفت: «ای بی انصافها بزنی! می‌دونید کی رومی زنی؟ پسر پادشاه بلخو می‌زنی، بزنی که خوب می‌زنی!» داروغه اینو که شنید، سس شد، گفت: «پسر رو باز کنید!» پسر رو باز کردن. اونوقت شب حمال که نبود، یکی از اون فراشا کولش کرد و برد خونش.

اینها رو بگذار اینجا باشه، بیا سروقت شاه عباس: شاه عباس اومد شام بخوره، دلش درد گرفت، گفت: «کشکول و لباس درویشی منو بیارید!» پوشید و اومد بیرون، بنا کرد قدم زدن. به در این طویله که رسید، دلدرش خوب شد، گفت: «هر چی هس، اینجاست.» گفت: «خدایا در مملکت من کی اینطور ظلم کرده؟» گوش داد، دید صدای ناله میاد و صدای گریه، دید یه زنی: شاه عباس در زد. زن آمد پشت در، گفت: «کی هسی؟» درویش جواب داد: «من قلندرم، درویشم، به من پناه بدید!» پسر صدا کرد: «درو واکن، بیاد تو!» گفت: «ما که تا صبح بیداریم، بذار اونم پهلو ما بشینه، شاید اون به داد دل ما برسه.»

درویش وقتی اومد تو، دید یه جوونی رو گونی نشسته و خونابه از پاش می‌ریزه. پرسید: «چیست، این جوان چه شه که گریه می‌کنه؟» پسر جواب داد: «ای درویش، مگر خدا به داد من برسه والا از دست بنده‌های خدا من به این روز افتادم.» پسر سرگذشت خودشو از برای درویش تعریف کرد از اول مادرش تا به امشب که چوب به پاش خورده. درویش گفت: «خوب این دو سه شب که رفتی چوب خوردی هیچ توپی، تشری، قُمپزی، افاده‌ای، چیزی نگفتی؟» گفت: «والله فقط امشب که منو میزدن، گفتم: می‌دونید کی رو می‌زنین؟ پسر پادشاه بلخو می‌زنین، بزنی که خوب می‌زنی...!» درویش گفت: «مرحبا خوب قُمپزی درکردی. ما درویش هستیم، هو می‌کشیم که تو بشی پسر پادشاه بلخ و شاه عباس تقاص تو رو از اینها بکشه. الحال شام چی دارین بخورین؟» پسر گفت: «هیچ، تا دیروز خرج ما رو از خونه حاجی آقا می‌دادن، یه نون و آشی، ولی امشب دیگه غیر از چوب هیچی نخوردیم.» درویش گفت: «غصه نخورین، خدا بزرگه. الحال من که از کارخونه شاه عباس رد می‌شدم، آشپزش کشکول منو پر از پلو کرده. بیاید با هم شام بخوریم.» شام خوردن و خوابیدن. اذان صبح درویش رفت، اینها همه به حال خودشون بودن.

صبح که شاه عباس به تخت نشس، وزیرشو خواست. به وزیرش گفت: «چهل غلام ازت می‌خوام، یک سن و سال، یک جور، لباس همه زرین کمر. چهل کوسه ازت می‌خوام، چهل شتر یک‌رنگ ازت می‌خوام. چهل صندوق یک‌قد ازت می‌خوام، زودم می‌خوام.» وزیر گفت: «قربان سه روز مهلت بدین!» آمد، به نوکرها خبر کرد که کوسه کجاهاى شهر سراغ دارید؟ هر جا سراغ دارید، برید بگیریید بیارید! گفتن: «گل احمد بقال کوسس.» رفتن، بگیرن که شاه تو رو می‌خواد، گفت: «مگه من تنها کوسم، حسن آقا عطارم کوسس!» اونم همین‌طور، الغرض این کوسه اون کوسه رو نشون داد. چهل کوسه رو در سه روزه جمع‌آوری کردن.

اینها که جمع‌آوری شد، وزیر آمد، به پادشاه گفت: «قربان حاضره.» گفت: «بسیار خوب، فردا خودت لباس وزارت پادشاه بلخ می‌پوشی، پسر تو هم لباس شاهانه تنش می‌کنی و شبانه با این چهل غلام و چهل کوسه از شهر بیرون میرید. صبح وارد شهر میشی و مخصوصاً میندازید از سمت چهارسو دربار شاه عباس میزین و میان. وقتی که آمدید به دربار سلطنتی رسیدید، می‌گید: قربان پسر پادشاه بلخ قهر کرده، جویا شدیم. می‌گن: آمده به اصفهان پایتخت شاه عباس و پادشاه بلخ ما رو فرستاده خدمت شما و پسرش در شهر شما است. جوینده باشید، بدید به ما ورداریم بریم!»

اینها شبانه رفتند بیرون. فردا روز وارد شهر شدند. پرسون پرسون رسیدن زیر چارسو. داروغه چند نفر فراش همراه کرد که اینها رو به دربار سلطنت برسونید. وقتی که اینها به دربار سلطنت رسیدن، وزیر به خاک افتاد، گفت: «قبله عالم بسلامت باشه. پسر پادشاه بلخ از پدرش قهر کرده، جویا شدیم، گفتن که اومده اصفهان، پادشاه بلخ مرو فرستاده اینجا خدمت شما، این صندوقها را همه پیشکشی داده.» پادشاه سؤال کرد از وزرا که شما اسم پسر پادشاه بلخ شنیدید، همچی چیزیه یا خیر؟ اون فراشی که اینها را آورده بود به دربار سلطنتی، گفت: «بله قربان، من شنیدم و منزلشم فلان فراش بلده.» دیگه نگفتش آوردن و چوب زدن، گفت: «بفرستین اون فراش که بلده، بیارن!» شاه عباس گفت: «برو ورش دار، بیار...!»

فراش رفت و امر شاه عباسو گفت. پسر که پا نداشت، دوش حمال گذاشتنش و آوردنش. اونوقت وزیر پادشاه بلخ که اونو به اون حال دید، عمامه زمین زد و یخه پاره کرد، گفت: «شاه عباس بسلامت باشه، هر غریبی که وارد شهر شما میشه، به این جوری باشه؟» شاه عباس گفت: «ای جوان، کی شما را به این صورت کرده؟» پسر جواب داد: «داروغه شهر.» شاه داروغه را خواست. داروغه را که آوردن، شاه گفت: «برای چی

اینجور کردین؟» داروغه گفت: «راسش یه تاجری به من هزار تومن داده که من زیر چوب از این اقرار طلاق بگیرم.» شاه عباس گفت: «تاجرم بیارین!»

شاه عباس به تاجر گفت: «اعدامت کنم یا دارائیتو به این پسر میدی؟ من جواب پادشاه بلخو چی بدم؟» تاجر گفت: «دارائیم مال این.» به داروغم گفت: «هزار تومن گرفتی، بی هزار تومن برو. اون هزار تومن میداری به این پسر میدی، جبران چوبائی که نزدی.» [زدی]

خونه و زندگی مال اینها شد. خوبه، صبحها که میرن دربار و عصرم گردش، تا سه روز. روز سوم کوسه‌ها گفتن: «ما کاسییم، ما باید بریم، فکر خونه زندگی بکنیم، ما رو آوردین اینجا اسیر و ایبر کردین!» وزیر به شاه عباس گفت: «قربان اینا کاسبن، باید برن پی خونه زندگیشون!»

شاه عباس خلوت کرد، پسر و خواس، گفت: «پسر جان، تو پسر کی هستی؟» گفت: «قربان، پسر شاه بلخ.» گفت: «من شاه عباسم، از دروغ بدم میاد، راس به من بگو، پسر کی هستی؟» گفت: «به حقه‌ات قسم، پسر پادشاه بلخ.» شاه عباس گفت: «بحقه من چرا دروغ قسم می‌خوری؟ تو پسر غیاث خشت شمال نیسی؟... من اون درویش اون شبم و این بساطو جور کردم که اون داروغه و حاجی آقا رو آدمشون کنم. به من نمی‌خواد دروغ بگی.» گفت: «قربان حالا هر جور صلاح می‌دونی، می‌کنم...» گفت: «فردا صبح که میائی به بارگاه بگو: قربان، دیگه به بلخ نمیرم، من می‌خوام زیر سایه شما بمانم. وزیر پدرمو با نوکرها روانه کنید برن...!» فردا صبح شاه عباس تمامی رو مرخص کردن تا بقی [ما بقی] سلامتی شما...

زن بی غیرت پادشاه که از ماهی نر

رو می گرفت

یه پادشاهی بود، چهارتا زن داشت. یه زنش میون اینها خیلی عفیفه بود. یه روز دم حوض دوتائی با شاه وایساده بودند، یه وقت چادرشو کشید سرش. شاه پرسید که کسی نیست، مردی نیامد که شما چادر سرتون کردین. گفت: «اون ماهی سفید که سرشو از آب آورده بیرون، اون نره، برای اون چادر سرم کردم.» شاه دیگه همچین مبتلای این شد که اینو می خواست بذاره رو سرش که زن من از ماهی نر رو می گیره.

یه کلفتی داشت شاه، کلفته گفت: «قربان، این شما رو خر می کنه، اگر کاسه قیمه رو بدی درسته می ریزه تو جیبش.» شاه گفت: «تو دروغ میگی. این با شماها بداخلاقی می کنه، شماها این حرفا رو می زنی، تهمت می بندین.» کلفته به شاه عرض کرد که من یه دختر دارم، اونو میارم اینجا پیشخدمت این بکنه، تا من کم کم رخنه اینو پیدا کنم. شاه گفت: «خیلی خوب، اگر پیدا نکردی، من با تو چکار کنم؟» پیرزن گفت: «قربان، اگر من پیدا نکردم، سر من مال شاه.» گفت: «خودت چرا پیدا نمی کنی که دخترت باید بیاد؟» گفت: «من جزء انبار دارم و کلفت اون یکی خانم، باید کلفت خودش باشه، تا شب توی اطاقش باشه.» شاه گفت: «باشه، بسیار خوب بیار!»

فردا پیرزن رفت، یه دختری داشت قشنگ مَشنگ، تپول مُپول، ورداشت آورد. ضعیفه چشمش که به دختر افتاد، رو کرد به شاه گفت: «اینو برای چی خواستین؟» گفت: «اینو خواستم برای پیشخدمتی که شب و روز توی این اطاق دائم الحضور باشه.» ضعیفه گفت: «خوب باشه.» کاری دست دختر داد، گفت: «سماور، دستگاہ مال تو.» دختر قبول کرد. دید شب که شام آوردند، بعد از شام قهوه آوردند. یکی یه فنجون قهوه می خورند، می خوابند. صبح از خواب پامیشن، مادرش پرسید که ای فرزندان، از این خانم تو چی

فهمیدی؟ گفت: «من هیچی، فقط شام که خوردیم، یه فنجون قهوه می خوریم، می خوابیم.» گفت: «فرزند.» گفت: «بله.» گفت: «یه کاری بهت میگم، بکن! امشب که قهوه رو آوردند، بگیر. اما به یه شکلی هر طور شده بریز تو یخه پیرهننت، نخور و به حال طبیعی هر شب خودتو بزنی به خواب، بین چه می بینی.» دختر گفت: «بسیار خوب.»

شب که شام خوردند، قهوه رو آوردند. قهوه رو گرفت، سرشو پیچوند، ریخت توی یخه پیراهنش. به عادت هر شب گرفت خوابید. یه ساعتی که از موقع خواب گذشت، ضعیفه بلند شد، آینه رو گذاشت، هفت قلم خودشو بزک کرد و لباس پوشید و دو سه مرتبه به صدای بلند اینو صدا کرد. این جواب نداد. بعد دید از در اطاق رفت بیرون. اینم بلند شد و چهار دست و پا، چهار دست و پا مثل سگ عقب این رفت.

دید، رفت به ته باغ رسید. اونجا یه تخته سنگی بود، برگها رو عقب زد، تخته سنگ رو برداشت، رفت اون تو. دختر آمد، دید اینجا سردابه. بنا کرد از اون بالا تماشا کردن، دید که خیر چیزی نمی بینه، یه دالونی اینجاست، چیزی نمی بینه، اما می شنوه. صدا رو نگاه کرد، دید چهل غلام سیاه، سبیل از بناگوش در رفته، این رفت و رو زانوی یکی از اینها نشست. رو کرد به اونهای دیگه گفت: «چطور مترسهای شما هنوز نیامدند؟» (گفتند): «شما امشب یه قدری زود تشریف آوردین.» گفت: «بله برای اینکه امشب شاه نبود، من حوصلم سررفت، زودتر آمدم.» بعد غلامه رو کرد به زنیکه گفت: «امشب ساقیگری مال توست، خانم!» بلند شد به رقص و بنا کرد به اینها شراب دادن. دو سه گلاس [جام] که اینها خوردند و میانشان رد و بلد شد. دختر دید از سمت سرداب دری وا شد و یک یکی زنهای آمدند، مشغول به خوردن شراب شدند. مجلس گرم شد، تا نزدیکهای صبح شد. خانم اجازه مرخصی از سیاها گرفت که اجازه بدید، من دیگه برم، حالا دیگه صبحه، سرخر برام پیدا میشه. غلام گفت: «صبر کن، امروز چرا دست پاچه ای؟» گفت: «دست پاچه نیستم، شاه یه کلفتی تازه آورده. این خیلی حرامزاده است، می ترسم بیدار شه، من نیاشم.» دختر تا اسم رفتن شنید، آمد بالا، رفت به جای خودش، گرفت خوابید.

شاه باز دو سه روزی گذشت، لب حوض ایستاده بود، دید [زن] چادر سرش کرد، گفت: «باز ماهی سفید سرشو آورد بیرون.» گفت: «فهمیدم خانم چادر سرت کردی، ماهی نره پیدا شد.» شاه پیرزنه رو خواست، گفت: «ننه.» گفت: «بله.» گفت: «چند روزه دختر تو آمده اینجا؟» گفت: «پنج روزه قربان.» گفت: «چه پیدا کردی از این؟» گفت: «تنگت خیلی تیزه، پنج روزه با وجود این پیدا کرد و به من که مادرش هستم، هر چه ازش سؤال کردم، نمیگه. خلوت بکنید، از دختر محرمانه پرسید، ببینید چه میگه.» پادشاه

گفت: «خیلی خوب.» خانم رو سرشو بیخ اطاق کوبید، دختر و محرمانه با پیرزنه صدا کرد تو اطاق، به دختر گفت: «راست بگو، اونچه که دیدی، همونو بگو.» دختر گفت: «قبله عالم بسلامت باشه، اگه با من عهد بکنی، که هیچی نگي من می برمت امشب همونو که دیدم ببینی.» شاه قبول کرد، گفت: «حالا نقل کن بینم چه دیدی.» دختر قصه رو بیان کرد، اونچه دیده بود، بیان کرد. پادشاه گفت: «خیلی خوب، اگر اینکه گفتمی راست بود، او رو می کشم و ترو سوگلی حرم می کنم.» دختر به شاه گفت: «امشب که قهوه رو آوردن، نمی خوری و خودت رو می زنی به خواب، اگه این داد کرد، فریاد کرد، جواب نمیدی.» شاه گفت: «بسیار خوب.»

شام آوردند، شام خوردند، بعد قهوه آوردند. قهوه رو شاه ریخت تو جیبش، دخترم ریخت تو یخه پیراهنش، گرفتند خوابیدند. یه ساعتی که گذشت، ضعیفه پاشد، آینه رو گذاشت، نشست هفت قلم خودشو بزک کرد، مانند عروس لباس پوشید، از زیر سر سلطان شمشیر و کشید، گفت: «خوابی یا بزمن؟» شاه حرکت نکرد. آمد بالای سر کلفته صدا کرد، دوتا سه تا صدا کرد، دید جواب نمیده، شمشیر و گذاشت زیر سر شاه، از در آمد بیرون. شاه گفت: «بریم.» گفت: «نه، من راهو بلدم، بذار این بره، برسه. حالا ما دو نفریم، شاید این صدای پای ما یا نفس ما رو بشنوه.» شاه گفت: «بد نمیگی.» نیم ساعتی صبر کردند.

شاه افتاد عقب، دختر از جلو، تا رفتند ته باغ. دختر به شاه گفت: «اینجاست، به یه شرط می ذارم بریم پائین که هر چه دیدی، نفس نکشی.» وقتی که شاه آمد پائین دید تو این سرداب چهل غلام سیل از بنا گوش دررفته نشستند و هر کدوم یه لعبتی در بغلشونه و اینم زنش در بغل یه غلام نشسته. غلامه غرغر می کنه که تو چرا امشب دیر آمدی؟ و حالا این بهش التماس می کنه که دیشب زود آمدم، خوب بود، امشب شاه بود، تا منتظر شدم، شاه خوابید، طول کشید و تو باید مرو عفو کنی. سلطان خونش به جوش آمد، دختر دید، بدن سلطان به لرزه افتاده، اونقدر میشه که خودشو تو میدون بندازه. دختر پشت گردن لباسشو گرفت، بردش بالا، گفت: «بیا بالا، دیگه بیشتر از این نمی خواد وایسی!» شاه شمشیر و کشید، گفت: «از این سولاخ که آمد بیرون، گردنشو می زنم!» - «اینجام صحیح نیست، برای اینکه اگه اینجا خونش بریزه، باغبونا می بینند، نوکرها می بینند، افتضاح اون زیاده تره.» گفت: «پس چه کنم؟» گفت: «بریم تو اطاق. وقتی که وارد اطاق شدیم، گردنشو بزنی!» گفت: «بسیار خوب.»

آمدند تو اطاق. وقتی که وارد اطاق شدند، دختره گفت: «بهتره که بخوابی، اگه اون از

پشت شیشه بینه که بیداری، فرار می‌کنه.» پادشاه قبول کرد، رفت در رختخواب. دختر گفت: «من شمارو ساکت کردم، شما ایرو کشتی اما اون جشن اونا اونجا برقراره.» شاه گفت: «پس چه کنم؟» گفت: «هیچ، امشب و امروز به این هیچی نگو. فردا شب وقتی که رفت، چهل نفر دنبالش ورمی داریم، میریم عقبش که اونها رم بکشیم که اصلاً اون بزم رو ما بهم بزیم.» شاه فکری کرد و گفت: «مرحبا، برو تو هم در رختخواب خودت بخواب!» شاهم شمشیر و گذاشت زیر سرش، گرفت خوابید.

تا فردا شب شد. شاه امشب خیلی هم با خانم التفات داشت، از نجابتش هم تعریف کرد که از ماهی نر رو می‌گیری. شام آوردند، شامو خوردند. بعد قهوه رو آوردند، قهوه رو شاه ریخت تو جیبش، دخترم ریخت توی یخه پیراهنش. از این طرفم شاه به وزیر سپرده بود که چهل نفر گردن کلفت، شمشیر به دست حاضر داشته باشه که هر وقت خواستند بیاند. تهیه‌هاشونو کرده بودند، خوابیدند.

یه نیم ساعتی که گذشت، ضعیفه پاشد، هفت قلم خودشو آرایش کرد، شمشیر از زیر سر شاه کشید، گفت: «خوابی با بزمن؟» دید شاه تکون نمی‌خوره. امشب دو مرتبه صدا کرد: «خوابی یا بزمن؟» آمد بالای سر دختر، سه چهار تا فریادم بالای سر او زد، اینم جواب نمیده. از در اطاق رفت بیرون. رفت بیرون، شاه دیگه طاقت نیاورد، از جا بلند شد، دختر بهش گفت: «لباس بپوش!» لباسشو پوشید، آمد بیرون، وزیرشو صدا کرد، گفت: «چهل نفر کو؟» وزیر گفت: «حاضرند.» پادشاه گفت: «به این چهل نفر بنام سرتونو، مثل گرگ گشنه که بیفتد توی گله گوسفند، همین جور بیفتید میون اینها، به زن و مرد رحم نمی‌کنید!» اینها گفتند: «بسیار خوب.» شاه افتاد جلو، وزیر با این چهل نفر از عقب، سرازیر از این پله نردبون شدند به پائین.

در یه موقعی شاه رسید که دید غلام کشیده زده تو صورت زنش که امشب چرا دیر آمدی؟ حالا بهانه پیدا کردی، هی میگی: شاه اینجاس که یه مرتبه شاه به این چهل نفر گفت: «بیاید پائین!» اینها یه مرتبه ریختند پائین شاه هم خودش شمشیر و کشید، زد تو سر غلامه. همین که زد، زنش بند پای اینو گاز گرفت که چرا اینو می‌کشی؟ شاه گفت: «حرامزاده، تورم می‌کشم، تورم به اون ملحق می‌کنم.» سر اونم زد. وقتی که اینها رو زدند، وزیر گفت: «قبله عالم بسلامت باشه، اجازه بدین، من اینها رو تفتیش کنم، ببینم کی هستند.» وقتی که وزیر تفتیش کرد، دید از این چهل غلام هفت تاش مال خود دربار، سی تاشم مال اندرونهای دربار و وزرا، سه تاش غلام قلندریه و این زنهام تمام زنهای وزرا و دخترهای وزرا. وزیر گفت: «خوب تکلیف این نعشا چیه؟» شاه گفت: «هیچی،

همین جور باشه، درشو گل بگیریم.» قبول کردند، همین جور در سردابو گل گرفتند. پیرزن آمد خدمت شاه، گفت: «قبله عالم بسلامت باشه، همین جور که گفتم وقتی که این از ماهی نر رو بگیره، معلومه تکلیفش چیه. حالا منم عرض کردم که اگر دروغ گفتم، سرم مال شاه، اگه نگفتم، حالا که راست گفتم، شاه چه بهم میده؟» گفت: «چه میخوای بهت بدم؟ از این بهتر که من داماد تو بشم؟» قاضی رو فرستاد آمد، دخترشو عقد کرد. از اون زمان شاه قهوه بعد از شامو دیگه نخورد خونه هیچ زنی و این دختر و بجای اون زن قرار داد.

رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، حکایت ما همین بود.

من یادم، تو را فراموش

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه تاجری بود، یه زنی داشت خیلی وجیه. تاجری بود روبروی دکان، آن عاشق این زن شد. هر شکلی که خواست این زنو به دام بیاره، دید همیشه. این زن قسم می خوره که من خیانت به شوهرم نمی کنم. تاجر گفت: «بسیار خوب، حالا که خیانت نمی کنی، منم تو رو خیلی می خوام، بیا با من صیغه خواهر برادری بخوان!» این زن ساده بیچاره قبول کرد.

اومد و این زنو برداشت برد در محضر یه مجتهد خیلی عمده. گفت: «آقا، من می خوام با این شخص صیغه خواهر برادری بخوانم.» زن ساده بیچاره آنها رو وکیل کرد و آمد. مرد تاجر پولی به اون آقای صاحب محضر داد، صیغه رو نود و نه ساله جاری کردند. کاغذ صیغه نامچه رو برداشت و اومد پیش ضعیفه، گفت: «من از عشق تو از جان و مال و آبروی خودم گذشتم. وقتی که از خودم بگذرم، از تو هم می گذرم. یا حاضر شو با من دوستی کن، یا این کاغذو می برم در حکومت می گذارم، میگم: زن منو بگیر بیاد، اونوق [اونوقت] برای تو چی باقی می مانه که شوهر داری، رفتی یه شوهر دیگم کردی. ناچار آبروتم می ریزه و شوهرتم طلاق میده و میون مردم بیچاره میشی. زن و مرد، هر کی تو رو ببینه، تف تف می کنه، میگه: این خانمیست که دوتا شوهر داشت.» ضعیفه گفت: «بسیار خوب، مهلت به من بده تا فکرامو بکنم، یا حاضر میشم دوستی باهات بکنم، یا بی اینکه دوستی باهات بکنم از شوهرم طلاق می گیرم، زن تو میشم.»

از اینجا بشنو: این تاجر با این زن سر سفره جناق شکسته بودند. تاجر از زن شرط بسته بود، بدل بخواه زن شرط بسته بود که اگه من بردم، منو ببری مکه. مدت یه سالی بود که این زن و شوهر نه جناق رو این برده بود نه اون.

یه روزی از روزا برادر مصنوعی اومد اونجا، گفت: «من دیگه بیشتر از این طاقت ندارم. امروز باید تکلیف منو معین کنی.» ضعیفه گفت: «عجالتاً بیا تو دم در وای نسا، یکی

تو رو ببینه، اسباب حرف بشه.» مرتیکه وارد خونه شد. در این مابین در زدند. زنیکه گفت: «کیه؟» شوهرش بود، گفت: «واکن.» اینم نه که تاجر روبروی دکون اون بود، صداشو می‌شناخت، دستپاچه شد. ضعیفه گفت: «دستپاچه نشو، پاشو برو تو صندوق!» مرتیکه رفت تو صندوق، این در صندوق قفل کرد، ضعیفم دستپاچه شد، کفشای یارو رو ورنداشت، رفت درو وا کرد و شوهره اومد تو.

شوهره دید یه جفت کفش مردونه اینجا تو درگای [درگاهی] اطاقه، شوهره گفت: «این کفش مال کیه؟» ضعیفه گفت: «راستش می‌خوای بگم یا دروغ؟» گفت: «نه راستشو بگو!» گفت: «یه رفیقی تازه گرفتم، اما هنوزم یه ماچ بهش ندادم. امروز بناس ما به وصلت برسیم، حالا اون اومده اینجا.» گفت: «کوش، این پدرسوخته کجاس؟» گفت: «تو صندوقه.» مرتیکه لقتو انداخت به صندوق، گفت: «لقتو نندازی به صندوق، خراب نکن! بیا این کلید، در صندوق واکن!» شوهره از هولش کلیدو گرفت. تا کلیدو گرفت، ضعیفه گفت: «منو یاد، تو رو فراموش.» مرتیکه کلیدو زد زمین، گفت: «ای بر پدرت لعنت چه پلّتیکی به من زدی!» از در رفت بیرون.

از این طرف در صندوق وا کرد، تاجر اون تو داره می‌لرزه، [زن] گفت: «اون کاغذی که ما صیغه برادری خواهری خواندیم بده به من تا تو رو فراریت بدم.» تاجر اونجا از هولش مبادا شوهر این با اون دس به یخه بشه، گفت: «بیا، این کاغذو بگیر!» کاغذ رو ازش گرفت و بهش گفت: «پاشو بریم!» اومد در خونه ملائی که او رو وکیل کرده بود، صیغه برادر خواهری بخوانه، آمد گفت: «شیخ دنیا طلب و آخرت فروش، من بس که دیدم این مرد التماس می‌کنه، گفتم: خوب صیغه برادر خواهری بخوانیم، تو بشو برادر، من بشم خواهر تو. برای مال دنیا چطور زن شوهر دارو دوباره شوهر دادی، صیغه نود و نه ساله کردی؟ من حضور تو این کاغذو پاره می‌کنم، تو شیخ هم دفتر تو باطل کن! هر چند خدا یار من بود، دیگه چیزی نمونده بود که من داخل معصیت بشم، خدا مرو به خونه خودش رسونده.» مکه رو از مرتیکه برد.

رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، قصه ما همین بود.

صاحب‌منصب و زن آژان

مردی بود آژان، یه زنی داشت. اون زنش خیلی وجیه بود. صاحب‌منصب این آژان یه روز در گشت بود، این آژان در کوچه با زنش حرف می‌زد. صاحب‌منصب تیر عشق زن آژانه رو خورد. هر جوری فکر کرد که چه جور با این راه پیدا کند، دید هیچ جوری راه نداره، مگه دوستی با شوهرش کنه. سر دوستی رو وا کرد، همراهیهای فوق‌العاده‌ای با این آژان می‌کرد.

یه روز صاحب‌منصبه به آژانه گفتش که یه ناهار به ما نمیدی؟ گفت: «هر جوری بفرمائید، من حاضرم.» گفت: «من فردا روز راحتیمه، تو رَم من مرخصی میدم.» آژان گفت: «بسیار خوب.» آمد به زنش گفت: «ناهار تهیه بین، صاحب‌منصبمون میاد ناهار اینجا.» کم‌کم راه دوستی رو هی باز کرد مثلاً گفت: «خونه ما منزل نیستند، من امشب شام میام منزل شما.» کم‌کم به آژانه گفت: «شما همساده ندارین؟» گفت: «نخیر.» گفت: «چرا همساده نمیاری؟» گفت: «من صرف‌نظر از کرایه می‌کنم، همساده نمیارم، زنم یه خورده برو مرو داره، فردا اسباب در دسر میشه برام.» گفت: «راست میگی، همساده خوب نیست. ما یه خاله خانم داریم، پیرزنه اما قوم خویشه دوردستیه، بهش می‌گیم: خاله خانم. اگر اجازه بدی، اون یه نفر تکو تنهاس، اون بیاد اینجا بشینه، مونس زن تو بشه. یه وقتم اگر بخواد بیرون چیزی بگیره، میتونه بره.» گفت: «بسیار خوب.» گفت: «بلی، اون فقط منو داره که پیام بهش سر بزnm، یکی هم یه پسر خاله داره که آیا بیاد، اونم فقط برای اینکه خرجی بهش بدیم.» آژان در جواب گفت: «بسیار خوب، اینکه شما می‌فرمائین خرجی لازم نداره، بیاد اینجا، یه لقمه نون می‌خوریم، به اونم میدیم.» گفت: «بسیار خوب، فردا من میگم، اسبابشو بیاره!»

فردا دیدن در کوچه روزدن و یه پیرزن با یه حمال اومد تو. یه دونه قالیچه و یه دست رختخواب، با یه چراغ، یه کاسه آبی اسبابش بود. آژان گفت: «خوب برای اینکه اگر

پسر خالتون بیاد، شما تنها باشین، اون بالاخونه، راهش خارجه، برین اونجا، بنشینین!»
پیرزن گفت: «بسیار خوب.»

بعد، حالا بیا سر آژان: چند روزی که از این مقدمه گذشت، از پیرزن خاطرشون جمع شد و این پیرزن هم با اینها یکی شد می‌نشست و پامی شد سر سفره اینها، تو زندگانی اینها بود. شبهائی که آژانه می‌رفت کشیک، این پهلوی اینها می‌خوابید. شبهائی که آژانه بود، می‌رفت بالاخونه می‌خوابید.

بعد یه روز صاحب‌منصبه آژانه رو مأمور کرد، بیست و چهار ساعت در یه خونه عروسی که این شام و نهار هم خونه نره. خاطرش که خوب جمع شد که این مرد کشیکه و نمی‌تونه خونه بره، ساعت سه از شب رفته، رفت در خونه آژانه. خاله خانم رفت، درو وا کرد. صاحب‌منصبه وارد خونه شد، درو بست، یه راست آمد تو اطاق. در موقعی بود که این زن جا انداخته بود، می‌خواست بچه‌هاشو بخوابونه. یارو یه دفعه که پرده رو زد بالا، اومد تو اطاق، ضعیفه دست‌پاچه شد، گفت: «ای آقا، خاله خانم بالاس، شما اینجا چرا تشریف آوردین؟» گفت: «من به خاله خانم کار ندارم و من دیگه تمام شدم، دارم می‌میرم برای تو. شش ماه اس که آتش عشق تو داره تو سینه من کار می‌کنه تا من به این جا رسوندمش.» زن گفت: «همچین چیزی که محاله که من چون شوهر دارم، دست شما به ن برسه.» صاحب‌منصبه گفت: «امرست محال و ممتنع. اگر شده تو رو تیکه‌تیکه بکنم، باید دستم به تو برسه!» ضعیفه یه وشگون از بچه‌اش گرفت، بچه بنا کرد گریه کردن گفت: «حالا شما اجازه بدین، این بچه شاش داره، ببرم بیرون، سرپاش بگیرم.» گفت: «من نمی‌ذارم از اطاق بری بیرون. بچه رو بده من سرپا بگیرم.» ضعیفه گفت: «بسیار خوب، شما بیرین سرپاش بگیرین.» گفت: «بسیار خوب.» صاحب‌منصب بچه رو برداشت، رفت بیرون.

فوری زن آژان در اطاقو بست و صندوق رو کشید، انداخت پشت در. مرتیکه صاحب‌منصبه آمد، دید در بسته است. لقد بدر زد، دید در بسته اس. آمد تو حیاط پشت اُرسی، صدا زد: «درو واکن!» گفت: «وا نمیشه.» مشت زد یه شیشه ارسی رو شکست، گفت: «درو واکن، اگر نه بچه تو می‌کشم!» گفت: «در وانمیشه، خواه بچه مو بکشی، خواه نکشی!» مرتیکه چاقو رو کشید، گوش تا گوش سر بچه رو برید. از اون شیشه ارسی که شکسته بود، سر بچه رو انداخت تو اطاق، گفت: «حالا پاشو، درو واکن!» گفت: «اوراح بابات! اونوقت که بچه مو نکشته بودی، درو وانمی‌کردم، حالا که بچه مو کشتی، قاتل بچه می، حالا درو واکنم؟» مرتیکه از اون شیشه شکسته دستشو کرد تو اطاق، اون چفت

اُرسی رو انداخت. بهر زور و ورزشی که بود، اُرسی رو بلند کرد، سرشو کرد تو اطاق که با شونش شاید اُرسی رو بلند کنه، بره تو. ضعیفه بلند شد، اُرسیرو محکم گرفت. حالا سر صاحب‌منصب تو اطاقه، تنش بیرون. آنقدر اُرسی رو نگهداشت تا صاحب‌منصبه از تکون و تقلا افتاد.

اینو اینجا داشته باش، برو سر وقت آژانه: این اونجائی که مأمورش کرده بودن، هی دلش شور می‌زد برای خونش، می‌گفت: «خدایا امشب تو خونه من چه بساطیه که من اینقدر اضطراب دارم؟» اذانو که گفتند، مطربها رفتند، آژان به صاحب‌خونه گفت: «یه ساعت به من اجازه بدین، من برم خونه و پیام. اما به شرطی که راپورت منو ندین که این رفت خونه.» صاحب‌خونه گفت: «کاری نداریم، برو، زود برگرد بیا!»

آژان اومد در خونه. هر چه در می‌زنه، کسی جواب نمیده، گفت: «سبحان الله، مگه آدم زنده تو این خونه نیست؟» دید خیر، عاقبت کسی جواب نداد. رفت در خونه همساده در زد، آمدند پشت در، گفتند: «کیه؟» گفت: «واکنید، من هر چه اینجا در می‌زنم، کسی جواب نمیده. از پشت‌بون شما برم خونه خودمون.» گفتند: «بسیار خوب، بیاید برید!»

آمد و رفت بالای پشت‌بون، تو حیاط نگاه کرد، دید یه نفر به اُرسی آویزونه و یه تنه بچه دم باغچه افتاده. آمد لقد زد، در پشت‌بون خودشونو شکست، رفت پائین، نگاه کرد، دید تنه صاحب‌منصبه سرش زیر اُرسیه. از شیشه نگاه کرد، دید زنش غش کرده، تو اطاق افتاده. خاله خانمو صدا کرد، دید خاله خانم نیست. در کوچه رو وا کرد، آژان پُستو صدا کرد، گفت: «بیا، کیفیت خونه منو نگاه کنین!» بهر جهت اُرسی رو بالا کردند، رفتند تو اطاق. ضعیفه رو به مال و بالاخره به هوشش آوردند. از ضعیفه پرسیدند: «بساط چیه؟» قصه رو بیان کرد. گفتند: «بسیار خوب.» سر و تن بچه رو با نعش صاحب‌منصب با ضعیفه بردند تأمینات.

پای عدل محاکمه ضعیفه شرح حال خودشو با صاحب‌منصب گفت. گفتند: «بسیار خوب، عجالتاً اون بچه تو رو کشت، تو هم در عوض او رو کشتی. اما برای خاطر تو زن که برای ناموست از بچه‌ات گذشتی، درجه او رو میدیم به شوهر تو که تو دیگه از برای بچه‌ات خیلی دلتنگی نکنی!» و هر چه گشتند خاله خانمو پیدا کنند، خاله خانم یه تیکه فون شده بود، سگ اونو خورده بود.

زندگی زن رشتی و شوهر عربش

یه زنی بود شوهری داشت تاجر و این زن دوتا بچه داشت از شوهر دیگه. یه روزی دید دیوار به دیوار خونشون سروصدا خلیه. پرسید: «چه خبره، اینجا که هیچ وقت سروصدا نداشتند، قالمقال نداشتند، سروصدا مال چیه؟» بعد یکی رفت بیرون و برگشت، اومد گفت: «یکی دوتا اهل رشتند نمی دونم یا اهل عربند نمی دونم، رفتن این تو سروصدا راه انداختند.» ضعیفه گفت: «به ما چه، هر که می خواد باشه.»

مدتی گذشت، یه وقت این رفت سر دیوار پشت بون، نگاه کرد اون حیاطو، دید یه مشت عربند با یه مشت رشتی ریختند بهم. دیگه این با خودش فکر کرد، گفت: «اگه اینا عربند چرا رشتی حرف می زنند؟ اگه رشتیند چرا لباس عربی تنشونه؟»

اونوقت یه روز از اون حیاط زنیکه اومد، گفت: «ما مهمون داریم، یه دیگ بدین به ما.» این پاشد بهش داد. اینا آبِ آبِ مبارشون تموم شد. رفت دم در اون حیاط، گفت: «خانما ما آبِ آبِ مبارمون تموم شده، شما به ما آب میدین یا نه؟» اون مردشون در جواب گفت: «ما عرب هستیم اما شمر نیستیم، بیاین بیرین!» اینا برای آب، اونا یه وقت برای استکان و کاسه و کوزه و دیگ و کماجدون و ظرف و ظروف که یه وقت می خواستند با هم رفت و اومد پیدا کردند. کار به جائی رسید که اینا مهمانی می کردند زنونه، همدیگرو دعوت می کردند.

این زن رشتی بوده می رفت مسافرت کربلا. اونجا شوهرش می میره. این مرد عرب اونو می گیره. بعد ضعیفه میگه: «من در رشت خونه و آب و ملک دارم، غله دارم، گندم، جو، برنج دارم، منو وردار ببر به ایران.» عرب بیچاره بخیالش که این یه سه چار کرور دارائی داره. (مرده) یه آلونک در عربسون داشت، اونو فروخت، این زنو با این دوتا بچه رو برداشت آورد به رشت.

وقتی که اومد به رشت، گفت: «خوب تو دارائی تو می خوای چکار بکنی، می خوای

در همین رشت زندگی بکنی یا بری عربسون؟» گفت: «ما چار برادر داریم اینجا و سه خواهر. من از همه کوچکترم، من اینجا روم همیشه پنجه تو روی اینا بزدم، منو وردار برو به تهران. اونجا من عارض میشم، وکیل می‌گیرم حق منو از اینا بگیره.» عرب بیچاره قبول کرد، اینا رو جمع کرد، آورد به تهران که اون زن رشتی با همین همساده دوستیشون گرم شد، گفت: «خواهر، من غریب این شهرم، بیا با من دس خواهری بده!» اینا با هم خیلی دوست، خواهر شدند.

این زن تهرانی آمد با شوهرش، روز دعواشون شد. اون به اصطلاح خواهره اومد، گفت: «چیه، چه خبر تونه، چرا دعوا می‌کنین؟» گفت: «من به زنم میگم: تو نرو اون حیاط، اون از من نمی‌شنوه.» گفت: «منزل ما قدغن می‌کنین نیاد؟» گفت: «بله خانم، منزل شمام سه چار تا مرد عرب توشه.» گفت: «آقا مردای عرب که غریبه نیستند. دوتاش برادر خودمَنه دوتاشم برادر شوهرمه.» گفت: «من چه می‌دونم برادرته یا برادر شوهرته، من می‌بینم تو اون خونه عرب میاد، عجم میاد، به زنم میگم نیاد اونجا.» گفت: «پس از قراری که شما می‌گید، آقای مام اگه بدونه میگه منم نیام اینجا منزل شما کرایه نشینم هس، توش سه چار تا کرایه نشین دارین اما منزل ما کرایه نشین نداره.» شوهره از در رفت بیرون.

زن رشتی نشست زیر پای این، گفت: «برای چه می‌شینین اینجور از این حرف می‌شنوی، مگه برای تو شوهر قحطه که این به تو امر و نهی بکنه. امروز تو رو ول بکنه من خودم پس فردا تو رو شوهرت میدم.» زیر پای این ضعیفه بیچاره نشست. این ضعیفم به خاطر جمععی با شوهر خودش یاغی شد و از شوهره طلاق گرفت. ضعیفه آمد و وقتی که عده سررفت، ضعیفه رو گرفت برا برادر خودش. دختر ضعیفه رو برای برادر شوهرش.

در این عروسی برادر شوهره مامور شد و زنشو ورداشت و رفت. ضعیفم که اینجا عارض شده بود در عدلیه هی تیکه تیکه ملکش فروخت و خورد. این برادر خودش که این زنو گرفته بود بیکار بود جَخ این آمد شد خدمتکار. خواهر شوهر با خودش می‌گفت: «خدایا این چه غلطی بود من کردم.» این زن و شوهرم که عرب و رشتی بودند با هم دعوا کردند. مرده گفت: «تو منو گول زدی گفتی: من همچی ملک دارم و مالکم که منو از خونه زندگی مملکت خودم وا کردی. اینجا نه مایه دارم کاسبی کنم نه می‌تونم حمالی کنم. فردا توام میگی: بله هر چه مال پدرم بود خوردی.» ضعیفه گفت: «مگه الان در ظرف این چند ساله که اومدیم تهران صاحب چار تا بچه شدیم تو رفتی عقب کار کاسبی؟ اگه تو کاسبی بکن بودی هر موقع که من پول دستم میومد، می‌گفتی: سیصد تومن بده من برم مایه

دست کنم. مردم صد تومن مایه دست دارند، ده نفر و نون میدن. تهر و ن این یه حسنش خوبه که هیچ کاسبی عیب و عار نداره. مرتیکه یه بار زغال میریزه تا شوم می فروشه اونم میگن کاسب. فلان تاجر که صاحب صد هزار تومن دارائیه اونم میگن کاسب.» عرب به تیریج قباش بر خورد، فرار کرد رفت به ولایت خودش. ضعیفم یه مدتی جویا شد، بینه شوهرش کجاس. از اوقات تلخی و بی‌اعتنائی بچه‌هاش دوتاشون مردند. مسافر زوار که از تو کوچشون می رفت کربلا گفت: «من این دوتا بچه رو خرجشونو میدم، بیرشون کربلا پیش پدرشون!» خودشم رفت رشت.

این بیچاره که زن برادرش شده بود بیکار بود، آخه نون خواهره رو می خورد، وقتی که خواهره رفت، حکم کرد به ضعیفه که تو پاشو، برو کلفتی که شام و نهار منو بدی. گفت: «من برم کلفتی شام و نهار تو رو بدم؟» گفت: «آره.» اونم گفت: «من نمی تونم پس تو برو پیش خواهرت همون رشت. منم اینجا اگه کلفتی بکنم اقلأ برا خودم بکنم.»

برادر ناتنی و گنج آقا موشه

دوتا برادر بود از یه مادر، یه برادرم بود از یه مادر. پدر اینها مریض شد. وقتی که مریض شد به حال سكرات وصیت كرد به دوتا پسرش كه فرزند این از مادر شما نیست ولی برادر شماست. شما هر چه كه هست سه برادر درست قسمت كنید، فكر نكنید كه این از مادر شما نیست كلاه سرش بذارین. برادرا گفتند: «بسیار خوب، چشم.» پدر مرحوم شد. بعد از ختم و كارهاشون [كه] تمام شد، آمدند ارث و میراث قسمت كنند. پدر این اثاثیه خیلی نداشت، ملك و مال و زمین داشت. برادر بزرگه آمد نشست، گفت: «داداش جون.» گفت: «بلی.» گفت: «اینه كه ما می خوایم بریم درِ خونه قاضی، قاضی بیاد قسمت كنه مالمونو، اونه كه می خوایم بدیم به قاضی خودمون ورمی داریم. این زمینی كه توش گندم كاشته میشه، این مال من، اون زمینی كه توش نخود و بُنشن كاشته میشه مال این داداشت، این زمینی كه توش یونجه كاشته میشه همیشه سبز و خرمة مال تو. این قاطرهای چَموش لقت زن مال من، این یابو مال برادرت، این گربه ماو ماو نازی مال تو بغل می گیری. این شتر گردن دراز دَكَل مال من، این گاو سیاه شاخ دار مال داداشت، این كره خره مال تو. این نَوَر دبون مال من، این تیرا مال داداشت، این تخته ها مال تو كه بسوزونی برای خودت. این قالی گنده مال من، اون گلیم بزرگم مال داداشت، این دوتا قالیچم قشنگ قشنگه مال تو. ما میایم داداش جون سر گوسفندا. شش تاش مال من، چارتاش مال داداشت، یه دونه گوسفند با دوتا بزم مال تو. از امروز سوا می شیم از هم، هر كسی بره پی خیال خودش.» برادر بزرگه پولائی كه از پدره مونده بود به این دوتا ارائه نداد.

فوری رفت خواستگاری یه زن گرفت، آمد و در یه اطاقو واكرد، گفت: «این اطاق مال من.» برادر وسطی رفت جلوشو گرفت، گفت: «برادر.» گفت: «بلی.» گفت: «من جلوی روی اون چیزی به تو نگفتم اما این ارث و میراثو تو از كجا آمدی قسمت كردی؟ شتری

که سالی یه کره میده، بار می‌کشه کرایه میده اونو تو ورداشتی، اونوقت گاوی که پرخور و سالی دو ماه برای من می‌خواد زمین شخم کنه دادی به من. چطور شد گوسفندارو خواستی قسمت کنی تو شش تا ورداری، من چهار وردارم، الحق به وصیت پدر خوب عمل کردی، سر اون برادر بیچارم هیچ کلاه نداشتی! این جوانم هست، بچه است کاری هیچ ندیده، خوب ضبطش کردیم.» گفت: «برادر من که زیادتر ورداشتم، می‌خواستم زن بگیرم شام و نهار یپزه با هم بخوریم.» گفت: «مگه تو نگفتی از امروز ما سوا میشیم، هر کسی سعی خودش؟» گفت: «خیلی خوب، من گفتم سوا میشیم، هر کسی دنگ خودش، زندگی خودش اما وقتی من شام و نهار می‌پزم نگفتم که تو نخور، تو بیا حساب کن، دنگتو بده، اون هم بیاد بخوره، دنگشو بده و یکی از اون اینکه ما دو تا برادر زیاد برداشتیم از مهر مادرمون بود، زیادی برداشتیم اما مادر اون که تو خونه پدر ما نمرد، از پدر ما طلاق گرفت.» گفت: «خوب، بهر جهت طلاق گرفته بود یا نه، پدر ما به ما گفت: هر سه رو یه جور خیال کنید.» گفت: «خوبه برادر جون حالا تو بالای اون نمی‌خواد دفاع کنی، اون عقلشم کمه اگه من هر چه می‌دادم نگهداری نمی‌کرد. حالا بین، همینم که من بهش دادم نگهداری می‌کنه یا نه.» فردا صبح برادر بزرگه به کار خودشون (مشغول شد).

برادر کوچکه سه تا الاغ داشت. این سه الاغو برداشت برد میدون. آمدند گفتند: «آقا این مالا رو بار می‌کنی؟» گفت: «بلی.» گفت: «بیا این آجرها رو بار کن بیر فلان جا.» این رفت و آجرها رو بار کرد، خودش عقبش افتاد و برد. این که عقلش نمی‌رسید طی کنه، اونجا وقتی که آجرها رو خالی کرد، گفت: «اجرت منو بدین!» گفت: «اجرت آجرها با سر کوره است.» گفت: «بابا من چاروادار کوره نیستم، به من گفتند: آجر و بیر کرایشو اونجا بگیر!» بهر جهت یه کرایه جزئی بهر مرافع بود بهش دادند. این وقتی اومد، دید اینقدر بهش پول دادند که خوراک خود الاغا نمیشه. رفت پهلوی برادرا، گفت: «برادرا، من گشتم کسی رم ندارم، پولم ندارم، یکی رو سوراغ [سراغ] دارین این زمین یونجه رو بخره؟» گفت: «برادر جون، من زمین یونجه رو می‌خرم، یه ماه جور تو رو می‌کشم، الاغتم کار می‌کنه. وقتی که می‌خوای کرایه بگیری عرضه داشته باش، پولتو جمع کن.» پسر قبول کرد، گفت: «امروز اولش، نهار به من بده بخورم، تاریخم بذار.» زنشو صدا کرد، گفت: «خوب نهار چه داریم؟» گفت: «آش بلغور داریم.» گفت: «خوب برو نهار بکش بیار، داداشم گشنشه شه، اونم با ما نهار می‌خوره.» زنیکه گفتش که این دیگه چرا با ما نهار می‌خوره؟ گفت: «هیچی نگو، زمین یونجه رو می‌خوام ازش بگیرم، یه ماه شام و نهار

اینجا بخوره، دست کم این زمین خودش سالی صد تومن یونجه میده.» زنیکه گفت: «بسیار (خوب) پس دورشو چینه می کشیم، چندتا قلم می زنیم میشه باغ. بسلامتی میوه هم کم قلمه ها میده، اونوقت یه باغ خوبی میشه.»

برادر کوچکه دو سه روز این مالارو می برد و میاورد. یه روز یکی بهش گفت: «میتونی دو فرسخی آجرو بار کنی ببری؟» گفت: «چرا، اجرت زیاد بدین می برم.» آمد شب به برادرش گفت. برادرش گفت: «خیلی خوبه اما اجرت هر خر یه تومنه، گولت نزن کمتر بهت بدن.» گفت: «خوب داداش، این راه رو که من برم و برگردم ظهر به اینجا نمی رسم، شما یه چیزی درست کنی، بدین من ببرم.» گفت: «داداش جون هر شب که گوشت بار می کنیم، گوشت کوبیده لای نون میذارم ببر. هر شب هم که گوشت بار نمی کنیم دوتا تخم مرغ لای نون میذارم ببر، اینم ناهارت، شامت که میای خونه.» پسر گفت: «بسیار خوب، پس فردا که من می خوام برم، ناهارمو درست کنی.» به زنش گفت: «یه خورده بُنشن زیادتر بریز که صبح به این نون و گوشت بدیم بیره!» فردا صبح پسر نون و گوشتو برداشت و الاغا رو بار کرد، رفت.

دو فرسخی آجرا رو اونجا تحویل داد برگشت. در بین راه گرسنه شد. در زیر درخت نشست، نونو واکرد خورد الاغارم ول کرد برای خودش بچریدند. این همینجور که نشسته بود، غذا می خورد یه وقت دید یه سوسکی با سرش از توی یه سوراخی خاک میده بیرون، اونوقت یه موشی میاد این خاکارو با دهنش می بره می ریزه توی سوراخ. اونوقت درآمد گفت: «ای حیوانا دلم به حال شما می سوزه که تو با سرت خاک میاری بیرون، اون با دهنش جمع می کنه میبره. یه دونه الاغ من مال تو، یه دونه الاغ مال اون یکی، بیخ طویله رو بگیر ببر خاک بریز!» خودش خوابید، یه خواب قشنگی کرد. از خواب که پاشد، گفت: «ما که یه خرو دادیم به سوسکه یه خرم دادیم به موشه، این خواب به این خوبی سزاوار نیست که پیاده بره، یه خرم مال اون.» دست خالی اومد خونه.

برادره بهش گفت: «خوب چکار کردی، الاغا رو چند کرایه دادی؟» گفت: «یکی یه تومن.» گفت: «خوب اجارش بد نبود، الاغا رو می خواستی خوب تیمار کنی، خسته بودن.» گفت: «صاحباش خودشون تیمار می کنند.» گفت: «مگه فروختی الاغا رو؟» گفت: «نه بخشیدم.» گفت: «به کی بخشیدی الاغا رو؟» گفت: «سوسکه با سرش خاک می داد بیرون، موشه با دهنش پر می کرد می برد توی یه سوراخ می ریخت. یکیشو دادم به سوسکه، یکیشم دادم به موشه. یه خواب خیلی قشنگی هم کردم، دیدم سزاوار نیست

که این پیاده بره، یکیشم دادم به اون.» برادره گفتش که خیلی خوب، کدوم نقطه بیابون بود؟ نشونی داد، گفت: «(مثلاً) دم یونجه‌زار یه فرسخی.»

برادر بزرگه فوری بلند شد، سوار اسب شد، رفت رسید دید یه دهاتی الاغا رو برداشته، سینه می‌کنه که بیره. یارو از عقب نهیب زد: «کجا میری الاغا رو؟» گفت: «این الاغا صاحب نداره.» گفت: «مرد دیوانه، سه تا الاغم بی صاحب میشه؟ این الاغا مال برادر منه، حالش بهم خورده روی الاغ سوار شده، خودشو رسونده به شهر، من او بدم ببرم.» الاغا رو برادره برداشت و اومد.

وقتی که اومد برادره بهش گفت: «رفتی الاغا رو از اونها پس گرفتی؟ بخشش که برگشت نداره، آبروی منو بردی.» گفت: «نخیر من آبروی تو رو نریختم، من اینها رو از شون خریدم و موشه گفت: به برادرت بگو فردا بیا همینجا تا من پول الاغو بهت بدم، اینقد بهت بدم که بری عروسی بکنی. چون تو به ما الاغ تقدیم کردی ما هم به تو پول عروسی تقدیم می‌کنیم.» پسر صبح بلند شد، گفت: «زن داداش چای منو بده، برم ببینم موشه چکارم داره.»

رفت همون نقطه زمینی که دیروز نشسته بود، نشست. دید موشه از تو سوراخ اومد بیرون، یه اشرفی دهنشه، گذاشت زمین، دوباره رفت. این تو دلش گفت: «یه اشرفی که پول عروسی نمیشه، ما صبر کنیم که ببینیم این چقد میاره برای ما.» دید موشه اومد بیرون دوتا دیگه آورد. الغرض موشه رفت دوتا دوتا اینقد آورد، هزار اشرفی شد. اشرفیا رو ولو کرد تو آفتاب، روی اینها بنا کرد غلط زدن. خوب با این پول بازی کرد، بعد بلند شد یکی از این پول رو بدهنش گرفت، بیره تو سوراخ یه دفعه از جا بلند شد، گفت: «پدر سوخته بخشش که برگشت نداره، مگه من الاغو به تو دادم از تو پس گرفتم که تو هم پول عروسی رو به من دادی می‌خوای پس ببری؟» تا این بلند شد، موشه رفت. اینم پول رو برداشت و گفت: «دست شما درد نکنه، من نمی‌دونم سه تا الاغو که به برادرم فروختی چقدر گرفتی. حالا ما عجالتاً بخشش شمارم قبول کردیم، اما حالا بگو ببینم آقا موشه جور اون دوتارم تو کشیدی یا اون دوتا با تو شریک شدن؟» بعد خودش به خودش گفت: «بریم، عجالتاً این به ما داده، حالا اونا شریک شدن به ما چه.» پولارو برداشت و اومد.

برادرش بهش گفت: «تو کجا بودی؟ امروز که تو بازار هر چه دیدم تو نبودی.» گفت: «مگه تو دیشب نگفتی که آقا موشه گفته: بیاد پول الاغشو بهش بدم.» گفت: «خوب من گفتم مرتیکه احمق، تو پاشدی رفتی یه فرسخ راه اونجا؟» گفت: «خوب اگه نرفته بودم

دوباره اشرفیاریو پس می‌برد.» برادره چشاش گرد شد، گفت: «داداش اشرفی چی؟» گفت: «هیچی، من تا اونجا ورود کردم، دیدم موشه یه اشرفی آورد بیرون، من گفتم: یه اشرفی که بخشش نمیشه، بشینم بینم آخرش چی میشه. آورد تا هزار تا پهن کرد، روش غلط و اغلط زد، بلند شد یکیشو ورداره بره من خُلقم تنگ شد، گفتم: بخشش که برگشت نداره. تا من پاشدم، اونم رفت تو سوراخ دیگه منم اشرفیا رو برداشتم آوردم. یعنی پرسیدم ازش که تو خودت تنها دادی یا با اونام شریک بودی؟ جواب نداد رفت. مام گفتیم: به ما چه.»

برادر وسطیه رفته بود در دکون یه تاجری، شاگرد شده بود. وقتی که دید این برادر کوچکه هزار اشرفی داره، گفت: «خدا رو ببین، برادر من به این ظلم کرد از اونجا که ارث و میراثو اونجور قسمت کرد.» از اینجا پاشد رفت، الاغا رو آورد، گفت: «من از موشه خریدم، اون نقطه مکان جائیست هر چه هست گنجه، باید هر روز رفت اونجا، بینه موشه باز میاره بیرون یا نه؟»

صبح زود بلند شد، دست برادره رو گرفت، گفت: «بیا داداش جون، بریم همون مکانی که دیروز بودی، من کاری یم به برادر بزرگ ندارم با تو شریک میشم، پشت میدم پشت تو.» پسر قبول کرد، گفت: «پس ناهارمونو بگیریم از برادره بریم.» ناهارشونو گرفتند با برادره رفتند.

نشستند اون مکان، خسته بودند، گرسنشون شد، ناهارشونو خوردند. خواب برادر وسطی رو گرفت. برادر کوچکه نشسته بود، دید موشه باز اشرفی آورد بیرون این همونجور نگاه کرد، دید باز تا هزار اشرفی آورد. تا برداشت بره، گفت: «اینم امروز سهم اینه، چرا می‌خوای پس ببری؟» موشه بلند شد پولارو ببره این پاشد، موشه رفت تو سوراخش. پولارو جمع کرد، گرفت خوابید، این یه چرتکی زد. برادر وسطی بیدار شد، دید برادر کوچکه خوابه، گفت: «ای دل غافل، ما خوابیدیم در موقعی که آفتاب اینجا بود. موشه اگر آورده برده.» برادر رو صدا کرد، گفت: «احمد، احمد پاشو بریم! امروز که به جائی نرسیدیم.» گفت: «برای چی؟» گفت: «برای این که خواب موندیم و اینجا رو دیگه سایه گرفته، فایده نداره.» گفت: «خیلی خوب، شما خوابیدی، من که نخوابیدم.» گفت: «موش آورده؟» گفت: «بلی.» گفت: «چقدر آورد؟» گفت: «هزار اشرفی.» گفت: «خیلی خوب با من حالا شریک هستی یا نیستی؟» گفت: «من معامله با تو با خدائی می‌کنم. درسته من کوچکتر از شما، عقلم کمتر از شماست. نه خیال کنید، من این سه تا الاغو به راه خدا دادم، به حیونای خدا. خدا در عوض به اینها امر می‌کنه که

بیارن به من بدن.» برادر وسطی گفت: «هر چه هست قسمت مال اینه و اگه نه چرا من هر چه خواستم بشینم، خوابم برد؟ خواب نگذاشت که من بشینم. پس من دکان تجارت رو برای این وا می‌کنم چون این عقل تجارتو نداره، من رسیدگی به کارش می‌کنم، شراکت می‌کنم، نصف از او باشه، نصف از من.» گفت: «برادر بیا بریم جنس بخریم!»

این دو هزار اشرفی رو رفتن خرید کردن. دکان تجارت باز کرد و یه دو روزی که گذشت، گفت: «برادر شما باز برو همون مکان، بین موش چیزی میاره یا نه.» پسر رفت. رفت و به اون مکان نشست، دید موشه باز میاره. آورد و باز ولو کرد تو آفتاب، بازی کرد. تا خواست بیره، این گفت: «کجا می‌بری، سهم منه.»

برادر وسطی این هزار اشرفی رو فردا ازش یه خونه علیحده خرید و اثاثیه بسیار صحیح خوبی هم براش خرید. برادرو برد بازار، یه دست لباس خوب برای برادرش، یه دستم برای خودش خرید. این هزار اشرفیم امروز اینجور تموم کرد. به برادر کوچکه گفت: «برادر اینو دیگه امروز به برادرت نگو، نفهمه که ما خونه خریدیم.» گفت: «بسیار خوب، باشه.» شب رفتند منزل، شامشونو خوردند خوابیدند.

و این پسر روزها کارش این بود که می‌رفت به اون مکان، تا ظهر موشه هزار اشرفی می‌آورد، این جمع می‌کرد می‌برد و این برادر وسطی این پولو از این می‌گرفت و زندگانی حجره رو براش درست می‌کرد و جنس. تجارت اینها بجائی رسید که شهرتش در شهر پیچید.

دختر نخست‌وزیر گفت: «برم بینم فلان پارچه رو داره یا نه.» وقتی که اومد در دکان این دو تا برادر هر دو نشسته بودند، رو کرد به اون برادر کوچکه، گفت: «شما حریر یمنی دارین؟» رو کرد (گفت): «از او پرس!» گفت: «پس شما اینجا چکاره‌اید؟» گفت: «من هستم اما از جنس خبر ندارم.» دختر از کلمات و حرف زدن این یه دل نه صد دل عاشق این شد. رفت پهلوی اون، گفت: «آقا، حریر یمنی دارید؟» گفت: «بلی.» آورد و قیمتشو گفت. پولش کسر آمد، گفت: «آقا قبول دارید منو که برم بقیه پولو بیارم؟» پسر از اون طرف از دختر خوشش اومد، گفت: «خانم قابلی نداره، این پنجاه اشرفی پیشکش قدم شما که اینجا اومدید جنس بخرید، مشتری بشین، همیشه بیاین اینجا جنس بخرین.» دختر که این سخاوت از این دید، بیشتر عاشقش شد.

اومد خونه به مادرش اینها بنا کرد تعریف کردن: «اینقدر این تاجر پول داره که پنجاه اشرفی کم اومد، گفت: عیب نداره.» مادرش گفت: «بچه جون، یقین پیر بود که خواست

خودشو قالب کنه.» گفت: «به خدا مادر جون اینقدر جوون بود که من طالب او شدم، گمون نمی‌کنم اون خواهان من شده باشه.»

این پسر تا دو ماه می‌رفت پیش موش، هزار اشرفی می‌آورد. اون روز آخر اشرفی زنگ زده بود. فردا مادر و دختر هر دو آمدند پیش تاجر، دید که نه پیر نیست جوانه. دختر بهش گفت: «امروز چه بهش بگم که نداشته باشه؟» گفت: «اطلس یمنی می‌خوایم.» پسر گفت: «داریم.» گفت: «ببین، این زن داره یا نه.» مادری آمد به هوای جنس خریدن پهلوی اینها، گفت: «آقایون شما چند عیال دارین؟» برادر وسطی گفت: «به خدا هیچ کدوم عیال نداریم.» گفت: «چطور میشه همچی حجره‌ای عیال نداشته باشه؟» برادر کوچکه گفت: «برای این که ما نوخانمون هستیم.» گفت: «چرا عیال نمی‌گیرین؟» گفت: «افسوس که عیال رو باید مادر بگیره که ما مادر نداریم.» گفت: «خوب حالا کاری نداره، مادر ندارین خدا منو از جانب غیب فرستاده.» گفت: «شما کی هستید که مادری بکنی برای ما؟ اگه دلال باشه ما با دلال معامله نداریم.» گفت: «نخیر، من دلال نیستم و من کلفت خونه یکی از وزرام. چون گفتید مادر ندارین، من دلم سوخت، شدم مادر شما.» برادر وسطی گفت: «حاضریم، اگر راستی شما مادری بکنی خوبه، دوتا دختر خوب برای ما پیدا کنید. ممکنه از اونجائیم که شما کلفت هستید ما شما رو بیاریم مادری مارو بکنید.» گفت: «منزل شما کجاس؟» گفت: «منزل ما نزدیکه اما کسی توش نیست.» ضعیفه گفت: «پس شام و نهار برای شما کی میاره؟» گفت: «والله یه برادر باانصاف ما داریم، شام و نهار ما می‌ریم منزل اون. شب و روزی یه مشت پول از ما می‌گیره و زنش به هزار تَلُو دادن یه مشت غذا به ما میده.» گفت: «حالا که اینجور شد، بیاید منزلتونو به ما نشون بدید، من همین امشب برای شما زن تهیه می‌کنم.» پسر گفت: «بسیار خوب.»

اومد بیرون از دکون، افتاد جلوی اینها، بنا کرد به رفتن. در خونه برد و در حیاطو واز کرد، اینها رو برد تو. زن وزیر نگاه کرد، دید یه حیاط قشنگیه، اسبابهای مرتب هست اما روش خاک غریبی نشسته. زنیکه که این زندگی رو دید، گفت: «من فردا برای شما زن تهیه می‌بینم.» آمدن و پارچه رو برداشتند بردند.

شب زن و نخست‌وزیر رفتن بازار و دیدن تاجر رو. به نخست‌وزیر گفت: «عجالتاً اقبال دخترای ما بلند شده و من نگفتم به اون که من زن نخست‌وزیرم و امروز می‌خوام برم اونجا به اونها خبر بدم.» نخست‌وزیر هم گفت: «می‌شناسم این تاجر رو، من خودم از دکونشون پارچه گرفتم اما نمی‌دونستم زن و بچه ندارن. پس تو که گفتی: کلفت نخست‌وزیرم عجالتاً معرفی خودتو نکن تا به موقعش.»

فردا صبح زن نخست‌وزیر دوتا کلفت برداشت برد، گفت: «عجالتاً این دوتا کلفت آوردم، یکی آشپز که چیز بپزه، یکی هم کار خونه رو بکنه و شما از همین امشب منزل خودتون برین شام بخورین که زن برادرم به شما غرغر نکنه.» اینها خیلی خوشوقت شدند. کلیدو دادند به ضعیفه، گفتند: «حالا که شما مادری، ببر اینها رو به خونه، راهنمایی کن بگو برای ما شب شام تهیه کن.» کلفتا رو بردم منزل، راهنمایی کرد دستور غذای شبو بهشون داد. آمد درِ حجره، گفت: «حالا از بابت زندگی راحت شدین، رفتم که فردا خبر زنو بیارم.»

این دو برادر شب رفتند خونه، دیدند به‌به حیاط جارو کرده، آب پاشیده، گفتند: «ما گرسنمونه، شام حاضره؟» گفتند: «بلی.» شامو کشیدند آوردند. برادر وسطی نگاه کرد، دید از اون وقتی که مادرش مرده همچی غذائی نخورده، گفت: «خوب اسم شماها چیست که ما بخوایم شمارو صدا کنیم؟» آشپز گفت: «من عاقله زنم، منو صدا کنید ننه.» گفت: «خوب اون اسمش چیه؟» گفت: «اسم اونم سکینه است.» گفت: «خوب، پس سکینه جابنداز ما بخوایم!» سکینه جارو به دستور خونه اعیانی انداخت. وقتی که آمدند بخوابند، گفت: «خدا رو شکر، ما هم به اقبال برادره راحت شدیم.»

فردا خانم آمد به اسم کلفتی، گفت: «رفتم خواستگاری خونه نخست‌وزیر، سه‌تا دختر داره، دوتاشو برای شما خواستگاری کردم. حالا بگید بینم، شما چه میگی؟» پسر گفت: «من چیزی ندارم بدم [بگم]. شما همونطور که مادری کردین، زن خواستگاری کردین، خودتون هم هر چه می‌دونین بدین [بگین].» زن گفت: «خیلی خوب.» زن (به نخست‌وزیر) گفت: «تکلیف چیه؟ همه رو انداخت (گردن من) میگه: حالا که مادر شدین خودتونم تمام مادری کن.» وزیرم گفت: «حالا که اینطور شد، اذیتشون نکن، بگو دوهزار اشرفی بدن، یکی هزار اشرفی.»

فردا خانم آمد دم حجره، کلفت مصنوعی گفت: «برای شما عقدو بریدم، یکی هزار اشرفی بدین دیگه کارتون نباشه.» تقدیم کردند، گفت: «خوب، فردا شما حاضر بشین برای مجلس عقد.» زن گفت که من که نمیتونم عقب شما پیام، من اونجا کار دارم دوتا خونه شاگرد می‌فرستم یه چیزی نوشتم دستشون، عقب اون بیاین!» اونها گفتند: «خیلی خوب، ما هم می‌تونیم کسی رو از فامیلمون آشناهامون دعوت کنیم؟» زن گفت: «چرا می‌ترسی چی منزل نخست‌وزیر اطاق نداشته باشه؟ شما هم هر کی رو می‌خواید دعوت کنید.» برادر کوچکه گفت: «برادر، برادر بزرگو دعوت نمی‌کنی که عروسیمون بیاد.» گفت: «آخر برادر، اون که سر و لباس درستی نداره که من تو خونه نخست‌وزیر بگم: این

برادرمه.» گفت: «برادر اون در حق من بد کرده، خدا در حق من خوب کرد، از سهم شراکت من یه دست لباس برای خودش بخره، یه دست لباسم برای زنش.» برادر وسطی گفت: «خوب، حالا که رحم تو که او رگه‌ای هستی این قدره، من که از مادر هستم چرا شریک نباشم؟ منم شریک میشم.» پاشدند یه چند تا از همسایه‌هائی که تو بازار نزدیکشان بودند دعوت کردند.

بعد رفت خونه برادر، گفت: «برادر تو هم بیا عقد کنون.» برادر گفت: «من با این لباس چگونه پیام خونه نخست‌وزیر؟ هر که منو ببینه میگه: اینم نوکرشه.» گفت: «نه برادر، بیا بریم بازار برات لباس بخرم.» یه دست برای برادرش خرید یه دست برای زن برادرش. اینها رو درست کرد، گفت: «بیاید با من بریم!» آمدند در حجره، دیدند نوکر نخست‌وزیر اونجا ایستاده، گفت: «بفرمائید آقایون.» این دو برادرم با عده‌ای که دعوت کرده بودند راه افتادند.

وارد خونه نخست‌وزیر شدند. وقتی که اینها وارد شدند، دیدند دستگاه چه دستگاهی، دستگاه سلطنت. تمام مونده بودند فکری اینها که پدر و مادر ندارند، اینها کجا خونه نخست‌وزیر کجا. دختر و آوردند دم عقد، از دخترها وکالت گرفتند، یه دختر و عقد کردند برا این برادر، یه دختر رو برای اون برادر عقد کردند. اینها رو قرار شد شب دست بدست بدهند. برادر بزرگه آمد جلو، گفت: «چه دلیل داره اینجا عروسی بشه مگه خودشون خونه ندارند؟» زن نخست‌وزیر آمد جلو، گفت: «خونه دارن اما چرا خاک غریبی روش نشسته بود؟ اگه اینا خونه دارن چرا شما جلو نیامدید؟» گفت: «خوب اینها بس که جوانن و غیورن مرو به بزرگتری قبول نداشتند.» اونم گفت: «همین جور که من غریبه مادر شدم برای اینها تا آخرم برای اینها کار می‌کنم. در ظرف سه روز من اینها رو به اینجا رسوندم، البته به منزلشون هم خواهم رسوند.» بعد برادره گفت: «حالا که شما مادر شدید تو خونه خودشون براشون عروسی کنید!» گفت: «عجالتاً من که مادر هستم حرف اینها رو میدونم اینجا عروسی کنم دو هزار اشرفی صرفه ماست.» برادر وسطی آمد جلو مادرش، گفت: «برادر البته صرفه ماست که اینجا عروسی کنیم، از اول اختیار دادیم به این مادر هر جوری که صلاح میدونه رفتار کنه.» مادرم گفت: «من صلاحو اینجا میدونم.» برادر بزرگه دیگه هیچی نگفت.

مطربا رو خبر کردند برای کوبیدن. آخر شب که شام دادند، دست دو داماد رو گرفتند آوردند تو حجله. برادر وسطی به برادر کوچک سپرد که اگه زنت ازت پرسید که این کسب و کاسبی از پدرت بهت رسیده بهش نگو، نشینی قصه بگی که چطور شد آقاموشه

بخت داد، بگو کسب کردیم خدا داده.» برادر کوچک‌تر گفت: «بسیار خوب.» اینها سه روز و سه شب در خونه نخست‌وزیر بودند. بعد از سه روز و سه شب جهاز دختر و حرکت دادند، بردند خونه داماد ترتیب دادند. آمدند عروسا رو برداشتند بردند. شب مادر دخترها که زن نخست‌وزیر باشه اونجا (موند). هنوز این دو تا برادر خبر ندارند که این مادر زنه.

فردا که روز، عصر شد، زن چادر کرد، آمد دست انداخت گردن دختر، گفت: «فرزند، هر چه میتونی، از این شوهر خوب پذیرائی کنی.» دست انداخت گردن داماد رو ماچ کرد گفت: «تا دیروز من به شما مادر نامحرم بودم اما از امروز من به شما مادر محرمم. من کلفت نخست‌وزیر نیستم، من زن نخست‌وزیرم. اون عالمو من از شما دیدم که غریبین، دلم سوخت و در حق شما مادری کردم، دخترای خودم رو دادم به شما. حالا به شما شدم مادر محرم. حالا دیگه اون خونتون، اونم زنتون، مرحمت شما زیاد.»

همچی که خداوند عاقبت اونا رو خوب کرد، عاقبت همه بندگانو خوب کنه. همچی که برادر بزرگ برادر کوچک‌تر رو مغبون کرد و تو پیسی موند، خدا همه دشمنارو تو پیسی بذاره.

وصلت خانواده معین‌التجار با

خانواده وزیر

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. در زمان قدیم یه تاجری بود دارای سه پسر بود و یه دونه دختر. این دختره خیلی عزیز کرده بود. برادره برای این خواهر ضدیت داشت که چرا پدر من اینقد اینو دوست میداره؟

برای این دختر خواستگار آمد. برادرش نگذاشت، خواستگارو جواب داد. پدرش فهمید، پسرشو صدا کرد، گفت: «ای فرزند، این چه عداوتیه که با خواهر خودت داری، آیا برای خواهر تو شوهر از این بالاتر، از این معتبرتر پیدا میشه؟ اگه گذاشته بودی که من دختر به این داده بودم ممکن بود اونوقت از اونها برای تو دختر بگیرم و یه همچین معامله‌ای برای تو بهم زدی.» پسر اسم زن خودشو که شنید که با اینها وصلت کنه، گفت: «ای پدر، من حالا پس یه راهی به شما نشون میدم که اینها دوباره برگشت کنن.» پدر گفت: «چه راهی نشون میدی؟» پسر گفت: «شما فردا بفرستید به خواستگاری.» پدرش گفت: «به چه رویی بفرستم؟ اونها آمدند برای خواستگاری دختر من، تو جواب دادی، حالا من چطور برم خواستگاری؟» پسر گفت: «شما برید اگه اونها هنوز دختر به باب طبعشونه، هنوز پسند نکرده باشن.» پدر ناچار قبول کرد.

فردا به زن و خواهرش گفت که شما برید منزل فلان کس خواستگاری کنید، اگر در جزء دیدید که اونها اگر ایراد بگیرند که چرا شما دختر ندادید، ما چگونه به شما دختر بدیم همین جور که شما مارو جواب دادید ما هم شما رو جواب میدیم، اونوقت شما در جواب بگید: حالا اهمیتی نداره، ما مقصودمون که اون موقع جواب دادیم برای وصلت دو طرف اس. اگه میل مبارک شما باشه، ما هم حاضریم، ببینید برای ما جواب چه میارید.» زنش گفت: «بسیار خوب.»

فردا صبحش زن حاجی و خواهر حاجی رفتند به خواستگاری. خانواده اونها وقتی که اینها رو دیدند، خیلی خُلقشون تنگ شد که اینها برای چه آمدند اینجا؟ ما که رفتیم از اینها دختر خواستیم ما رو جواب دادند، حالا پس اینها برای چه آمدند اینجا؟ زن تاجر (گفت): «مام آمدیم برای خواستگاری.» زن وزیر گفت: «چطور ما که آمدیم به خواستگاری دختر شما، شما گفتید: ما دخترمونو باید به کاسب بدیم، حالا ما هم دخترمونو باید به نوکر باب بدیم.» زن تاجر اونوقت جواب داد که ما مقصودمون به وصلت طرفینه اگه شما دختر میدی، ما هم میدیم، اگر شما نمیدید ما هم نمیدیم. زن وزیر: «والله اجازه دختر دست من نیست، دست پدرشه. پس شما بنشینید من برم به پدرش عرض بکنم. اگه پدرش حاضر شد چه ضرر داره ما که دختر و نمی‌خوایم ترشی بندازیم. البته دختر باید شوهر کنه.» زن تاجر گفت: «بسیار خوب، پاشو برید پهلوی پدرش.» زن وزیر از جا پاشد، رفت پهلوی شوهرش. به شوهرش گفت که از خانه معین تُجار آمدند به خواستگاری و من اول به تغیر به اینها جواب سؤال کردم که ما آمدیم، شما ما را جواب دادید، ما هم به شما دختر و نمیدیم. بعد زن معین تاجر گفت: ما حاضریم در صورتی که شما دختر بدید. وزیر اونوقت به زنش جواب داد که من ناچارم برای اینکه من یه پسر بیشتر ندارم و این پسر و نمیدونم این دختر و از کجا بگیرم [دیدم] که گرفتار این دختره. از وقتی که اینها جواب دادند پسره هیچ چیز و نمی‌فهمه، مثل آدمای مجهول شده. ماشاءالله معین تُجار زده به پسر مال من، به دختر من. حاضریم که اگر هر سه تا دخترای منو بگیره، میدم به شرطی که اون یه دختر به پسر من بده. زن وزیر گفت: «بسیار خوب.»

پاشد آمد پهلوی زن تاجر، گفت: «حضرت آقا عرض می‌فرمایند که من حاضریم برای این که معین تُجار مرد درست‌یست، دختر که هیچی خودمم می‌خواست بهش میدم بشرط اینکه اون هم به من دختر شو بده.» زن تاجر خوشحال شد و پاشد آمد.

شب حاجی آقا آمد خونه، گفت: «بگو بینم، امروز رفتید خونه وزیر؟» گفت: «بلی.» گفت: «خوب، دوشنیده شما به کجا رسید؟» زنش جواب داد که خانواده وزیر حاضرند، به شما دختر میدند بشرطی که شما دختر بهش بدید. تاجر گفت: «بسیار خوب.» پسر شو صدا کرد، گفت: «محمد.» پسر گفت: «بلی.» گفت: «بیا پدرجون، اول نون و آبگوشت برای تو پختم.» پسر خنده کنون آمد پهلوی پدرش، گفت: «چه می‌فرمائید پدر؟» پدره جواب (داد) که وزیر راضی شده که دخترشو به ما بده که ما به او دختر و بدیم. پسر جواب داد به پدرش، گفت: «پدر جان اونیکه من می‌دونم، شما نمی‌دونید.» گفت: «تو چه

می‌دونی؟» گفت: «من اینقد می‌دونم که هر سه تا دخترشو آگه می‌خواهید، هر سه تاشو به شما میدن که شما این یه دختر و به اون بدید.» پدرش گفت: «چطور، تو از کجا این حرفو می‌زنی، شأن ما از شأن وزیر مملکت بیشتره؟» گفت: «نه شأن ما بیشتر نیست، برای اینکه اون یه دونه پسر بیشتر نداره و از قراری که شنیدم پسر تو یه کوچو خواهر منو دیده و گرفتار این شده. حتی خواسته پدرش دختر شاه براش بگیره. پدرش بهش گفته: حالا که معین‌تجار دختر نداد من دختر شاه رو می‌گیرم برای تو. پسر جواب داد: من نمی‌خوام، من به غیر از دختر معین‌تجار آگه به من ندن، من اصلاً زن اختیار ندارم، من او رو می‌خوام، شما دختر شاه رو نمی‌خوام بگیرید. چون پسرش گرفتار خواهر منه، شما هر چه بگید اون گوش میدن برای این که یه دونه پسر بیشتر نداره، خوب چشم چراغش به این یه دونه پسر.» معین‌تجار گفت: «بسیار خوب، فردا برید قرار بذارید که دختر بدید و دختر بگیرید.»

فردا صبح زن معین‌تجار پاشد، رفت خونه وزیر که ما حاضریم دختر بدیم و دختر بگیریم، حالا قرار و مدار (چیست)؟ گفت: «حالا به معین‌تجار بگید که شما منزل ما میاید یا ما منزل شما بیایم؟» معین‌تجار گفت: «میل مبارک شما س، شما تشریف نیارید، اجازه بدید من خدمت شما می‌رسم.» وزیر گفت: «شما بیاید!»

معین‌تجار شب رفت به خونه وزیر با پسرش گفت: «غلام‌زاده آوردم که شما ببینید.» نشستند به مذاکره کردن، وزیر گفت: «بسیار خوب، من آقازاده شما دیدم لیاقت داره که من به او دختر بدم، ماشاءالله هر سه تا پسر تو دیدم، ماشاءالله خوبن، شما اقبالتون به پسر زده، من اقبالم به دختر زده.» معین‌تجار گفت: «بلی شما هر چه دارید باید جهاز بدید.» وزیر خندید، گفت: «بلی شما هر چه دارید باید جهاز یه دونه دختر بدید.» معین‌تجار گفت: «بلی قربان، این که صحیح اس اما خرج پسر بیشتر از دختر اس چون که هم سرمایه می‌خوان هم خرج عروسی می‌خوان هم خونه و زندگی می‌خوان.» وزیر گفت: «بسیار خوب، حالا شما مهر دختر من چقد می‌کنید؟» معین‌التجار گفت: «هر چه شما می‌کنید، ما عجالتاً یکی میدیم یکی می‌گیریم اینها همشیره نداره سهم دختر من یکیس، باید از مال شما سنگینتر باشه.» قرار و مدارشون گذاشتند که در یه روز هر دو این دخترا رو عقد بکنند در خونه معین‌التجار که دختر خودشو عقد بکنه، دختر وزیر هم عقد کنه. معین‌التجار وقتی که دختر خودشو عقد کرد، دختر وزیر هم همونجا عقد کرد، رو کرد به وزیر گفت: «یه خرجی عقدکنون از گردنت برداشتم، حالا بیا تو هم یه خرج از گردن من بردار.» وزیر گفت: «چه کنم، قوم و خویش شدیم، هر چه بگید من گوش میدم.»

گفت: «امشب این عقدکنون که شده، این جمعیت که اینجا هستند، عروس منم که اینجاس، امشب عروسی کنیم. بعد شما هر شب که خواستید عروس خودتونو ببرید.» وزیر گفت: «راستی خوب گفتید، از گردن تو یه خرج برداشته میشه که همچی از گردن منم یه جزئی برداشته میشه. معین التجار، بریم مطربا خبر کنیم برای شب که عقدکنون مبدل به عروسی شد.» معین التجار پسرشو صدا کرد، گفت: «پسرجون، ممنون شدی از پدرت که هنوز دختر بیرون نداده برای تو عروس آوردم؟» پسر گفت: «بسیار خوب، ممنونم عوضش منم روز عروسی خدمت می‌کنم.» شب رو عروسی کردن، دست دخترا در دست داماد گذاشتند. معین التجار گفت به وزیر: «خوب شما عروستونو کی می‌برید؟» وزیر در جواب گفت: «عجالتاً که تو عروس رو مفت بردی.» گفت: «عوضش عروس شما، شما مفت می‌برید. عوض این عروسی که من مفت بردم.» قرار گذاشتند ده روز دیگه وزیر هم عروسشو بیره.

اینها در تهیه عروسی خودشون شدند. از اون طرف که جهاز دختر وزیر باید بیاد نیامده. دختر پیغوم داد برای مادرش که جهاز من کو؟ عجالتاً عروسی من که به هیچ و پوچ رد شد، پس جهازیه‌ام کو؟ مادرش جواب داد که فرزند، تو صبر کن بینم جهاز خواهر شوهر تو چی میاد. دختر جواب داد: «اینها هر چه باشه کاسبند، شما جهازیه مرو بدید که اینهام یاد بگیرن.» زن وزیر به شوهرش گفت: «این دختر که کوچکتراز ماس، بچه ماس بهتر از ما عقلش می‌رسه.» وزیر میگه: «بسیار خوب، بد نگفتی، خبر بدید فردا جهاز دختر و ببرند.»

فردا که جهازیه دختر و بار کردند یه کنیز و یه غلام روش گذاشتند، آوردند به منزل معین التجار. معین التجار جهاز رو تحویل گرفت، رو کرد به عروسش که دختر وزیر باشه، گفت: «دخترم بیا جلو بینمت!» گفت: «خوب این نونخورا رو پدرت فرستاده مگه خودمون اینجا نداریم؟» دختر گفت: «چرا.» معین التجار گفت: «حالا مطلبی نیست، کاری نداره، ما عقب زن برادرت روونه می‌کنیم.» دختر جواب داد که خیر قربان، اینها رو خوب نیست بفرستیم، اینها رو نگهدارین، از مال خودتون عقب عروس روونه کنید. معین التجار گفت: «بسیار خوب می‌خواید انجام ضرر به دستگاه پدرت نخوره، اما منم نمیذارم ضرر زیاد به دستگاه من بخوره. من خونه‌زاد زیاد دارم، دوتا خونه‌زاد می‌فرستم.» دختر میگه: «بسیار خوب، خونه‌زاد بهتر از خریداری است، خونه‌زاد تربیت شده است، سر و کله زیاد لازم نداره اما حالا من بیچاره باید کلم ورم کنه تا یه چیزی یاد اینها بدم.» سه شبانه‌روز تهیه عروسی دختر معین التجار رو گرفتند، یه شب

اشراف، یه شب تجار، یه شب کسبه. دختر معین‌التجار و شب سوم بردند به دست پسر وزیر دادند.

روز دیگه توی خونه، دو سه روز که از عروسی گذشت دختر معین‌التجار با یکی از خوار شوهراش یکو به دوشون شد، گفت: «بیچاره‌ها، شما اینقدر تو خونه موندید که خونتون عقدکون نگرفتند. پدرت حاضر شد دختر وزیر مملکت خونه دوماه بره عقد بشه.» خوار شوهر بنا کرد گریه کردن. مادرش آمد، گفت: «چته؟» گفت: «شما اگه دختری اونجا عقد نکرده بودید امروز این یه همچی سرکوفتی رو به من نمی‌زد.» مادرش گفتش که فرزند عیب‌نداره، اون پسر دوتا دیگه داره و خواهند که باز بیاند دختر بگیرند، مام تلافی می‌کنیم. یه همچی خرجی گردنشون می‌ذاریم. دختر به ملاحظه خودش پیغام برای مادرش (داد) که مادر برای برادرای من اگه بخواید زن بگیرید بهتر از اینها کی رو می‌گیری؟ بیا دخترای اینهارو بگیرید که اینهام چون سه تا دخترش تو خونه ماس به من هیچ‌گونه زبون‌درازی نداشته باشند. مادرش گفت: «بسیار خوب.»

شب به معین‌التجار گفت که دخترت همچی پیغوم داده. معین‌التجار گفت: «چه ضرر داره.» از جا پاشد، به اسم اینکه برم بچه‌مو ببینم، رفت خونه وزیر. بعد از اینکه پهلوی دخترش بود، دید و باز دید کردن، وزیر پرسید: «کیه اینجا؟ صدای غریب می‌اد.» گفتند: «معین‌التجار اینجاست.» وزیر گفت: «به‌به بسیار خوب خوشوقت شدیم که آمد اینجا.» آمد پهلوی معین‌التجار، سلام علیک کردند. بعد از سلام علیک وزیر گفت: «تاجر شما یه دونه دختر داری شش ماه یه دفعه نمی‌ای ببینیش اگر دو سه تا داشتی چکار می‌کردی؟» معین‌التجار گفت: «هیچی قربان، تا من پدر بودم پهلوش بودم، حالا حکمش با شما س، شما هم پدرین. حالام اگه برای تیکه دیگم نبود نمی‌آمدم، بازم زود بود آمدن من.» وزیر گفت: «برای چه تیکه‌ای؟» گفت: «هیچی آمدم دوتا نونخور از سرت کم کنم، ببرم خونه‌ام.» گفت: «خوب چه ضرر داره، من ذله شدم از دست خواهر بزرگ اینها. هر روز می‌گه: می‌خوام برم آبجیمو ببینم. حالا مام آبجیهاشو می‌بریم پهلوش.» وزیر گفت: «بسیار خوب، حاضریم.» معین‌التجار گفت: «چه باید بدیم؟ هر چه باید بدیم امشب بدیم کلک رو بکنیم.» وزیر گفت: «عجالتاً ما قوم و خویش هستیم، هر گلی زدی سر خودت زدی.» معین‌التجار دست کرد بغلش، ده هزار تومن داد به وزیر گفت: «من بلد نیستم، درد سرم به من نده، ده هزار تومنم مهریه می‌کنم. این برای اینه که شما می‌فرمائید: من سه تا پسر دارم، خرجم کمه.» وزیر خندید گفت: «معین‌التجار عجالتاً بازم مفت می‌برید. دوتا رویه روز می‌خواید عقد کنین، یه روز هم می‌خواید ببرید. پس باز برای تو مفت تمام میشه، دو

خرج یکی میشه.» قرار گذاشتند هفته آینده عقد باشه. پاشد و آمد به منزل خودش، خداحافظی کرد، رفت.

آمد خنده‌کنون وارد منزل شد. زنش گفت: «چی حاجی آقا می‌خندید؟» گفت: «هیچی، می‌خندم از اینکه رفتم دخترمو ببینم، ده هزار تومن دادم.» عروسش آمد جلو، گفت: «حاجی آقا ده هزار تومنو به کی دادی؟» گفت: «خانم برای دل شما دادم.» گفت: «به من چه، برای من چکار می‌کنی؟» گفت: «برای شما هیچی، دوتا خواهراتو میارم پهلوت که دیگه هر روز نگی: دلم تنگ شده.» عروس خوشحال شد، گفت: «خوب بسلامتی عقداشون کیه؟» معین‌التجار گفت: «هفته دیگه.»

اینها سر هفته که شد، سه شبانه‌روز تهیه گرفتند. وقتی که رفتند عقب دختر که دختری بیارند وزیرم علی‌رغم دختر اولش که شوهر داده بود، بی‌سروصدایه دست موزیک خبر کرد برای جلوی عروس که تاجرپاشی رو تو خرج نندازه. عروسا رو با دستگاہ جلال آوردند. این سه تا خواهر برای خودشون تو این خانه جاری شدند. اون دخترم برای خودش اونجا زاد و ولد کرد.

رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، قصه ما همین بود.
رفتیم بالا ماست بود، آمدیم پائین دوغ بود، قصه ما دروغ بود.
رفتیم بالا دوغ بود، آمدیم پائین ماست بود، قصه ما راست بود.

چگونگی تقاص گرفتن حسن

دو برادر بودند تاجر. یکیش خیلی ثَمَوَل داشت، یکیش کمتر. این برادر کوچکتر از برادر بزرگتر خواستگاری کرد دخترشو برای پسرش، گفت: «ای برادر، ضعیفه رو بیا بده به محمود من.» برادر اول یه خورده نُکول کرد، گفت: «تو فقیرتری، دخترمو نمیدم.» برادر کوچک مریض شد، خیلی سخت شد مریضیش. فرستاد عقب برادر بزرگ. بنا کرد وصیت کردن که ای برادر، من رفتنیم اولادی هم ندارم، هر چه دارم دست خودت باشه با محمود، این تو، این محمود. خواهشی که دارم اینه که ضعیفه رو بده به محمود.» برادره گفت: «بسیار خوب، کار به اینجا که رسید حاضرم.» برادر مرحوم شد. دست محمودو گرفت و برداشت برد خونه خودش. در حجره رو وامی کرد، محمودو پشتش می نشوند اما خودش مواظب بود.

تا یک سال از این مقدمه گذشت که سال برادرش تمام شد. بعد به زنش گفت که از ضعیفه پرس که محمودو می خواد، من عقدش بکنم برای محمود. مادری آمد و از دخترش پرسید که ای فرزند راضی هستی که تو رو عقد بکنم برای محمود؟ ضعیفه گفت: «ای مادر من به غیر از پسر عموم به کسی دیگه شوهر نخواهم کرد.» گفت: «بسیار خوب.» عمو هم آمد، دیگران رو تیر کرد که از پسر پرسند که دخترعموتو میل دارید عقد بکنم برات؟ محمود جواب داد که من اگر غیر دخترعموم دیگری رو می خواستم حالا زن برام هزار دفعه پیدا شده بود که به امید ضعیفه دخترعموم نشستم.

از اینجا بشنو: دختری بود عاشق محمود بود. امروز فهمید که عقدکنون محمود، گفت: «باید کاری بکنم که داغ ضعیفه رو به دل این بذارم.» محمود آمد بره که رفقای خودشو وعده بگیره که برند حمام، دید یه پسر بچه جلوشو گرفت که آقا شما سواد دارید؟ گفت: «بلی.» گفت: «بفرمائید در حیاط ما ببینید مادر من چکار داره با شما.» دید این پسر آورد اینو در خونه، خونه خیلی عالی، وارد شد توی هشتی. اونوقت پسر رفت

دم پرده، پرده رو پس داد، گفت: «آوردم براتون سواددار.» یه کاغذ ساختگی آوردند دادند دست پسر. در این بین در زدند. ضعیفه دست پاچه شد، گفت: «آقا بفرمائید تو، من شما رو قایم کنم که اگه شوهرم شما رو ببینه خیال بد می‌کنه، اسباب حرف میشه.» پسر رو ضعیفه برد توی صندوقخانه، درو روش بست.

از پدرش بگیر: که تمام تجارو دعوت کرده بود که امروز عروسیه، عقدکنونه. اینها تا غروب نشستند، محمود پیدا نشد. تجار رو کردند به عموی محمود، گفتند: «لابد محمود این دختر رو نمی‌خواد که نیامده و الا نباید سربه‌نیست بشه.» اینها هیچی، غروبی که شد همه رفتند.

این دخترم که اینو آورد تو صندوقخانه درو روش بستن تا عصری که شد، در صندوقخانه رو باز کردند، محمودو آوردند بیرون. بعد محمود نگاه کرد، دید یه دختر اون ور حیاط داره قدم میزنه. محمود عاشق این دختر شد، رو کرد به ضعیفه گفت: «این دختر مال کیه؟» گفت: «این دختر منه.» گفت: «این دختر ممکن هست که به من بدین؟» ضعیفه گفت: «حاضر، من دخترمو میدم به شرطی که تو ضعیفه دخترعموتو نگیری و اونو بده به پسر من که برادر همین دختر باشه.» گفت: «بسیار خوب، عجالاً منو مرخصم کنید برم تا بینم چه میشه.» گفت: «باید صبر کنی تاریکی بشه تا تو از این خانه بری بیرون.» گفت: «بسیار خوب.» نشست تا تاریک شد، آمدند درو باز کردند، محمود آمد بیرون.

وقتی که آمد دم در، عمو دم در وایساده بود، یه کشیده گذاشت تو صورتش که خیر سر، تو که ضعیفه رو نمی‌خواستی چرا منو میون تجار خفتم دادی، خرابم کردی میون مردم، هم به من خسارت وارد آوردی، هم خفتم دادی. محمود موند فکری که جواب چه بده که عمو پرسید: «تا حالا کجا بودی؟» گفت: «عموجان حکایت نخواستن نبود، من صبح که می‌رفتم عقب رفقا که خبرشون کنم بیان، پای من خورد به سنگ، خواستم زمین بخورم تن من خورد به یه زنی. ضعیفه برگشت به من فحش داد، منم از اون غیوری که داشتم جواب سؤال کردم. بردند ما رو خانه کدخدا. مارو اونجا در بند کشیدند تا حالا اونجا گیر بودم. ده تومان هم دادم تا ولم کردن.» گفت: «به خدا حالا که همچه شد من تا یه سال دیگه داغ ضعیفه رو به دلت میدارم.» گفت: «بسیار خوب.»

آمد تو خانه، رفت تو اطاق. اطاق اون به اطاق ضعیفه تو هم در داشت. دید ضعیفه گریه می‌کنه، گفت: «دخترعمو چته، چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «چرا گریه نکنم؟ من تا حالا اگر گول تو رو نخورده بودم تا حالا باید یه بیچه هم داشته باشم. همش نشستم به

امید تو، هی خدا خدا کردم تا کار به اینجا برسه. دیگه نمی دونستم که تو خودتو گم می کنی.» محمود گفت: «والله رفتم گیر افتادم.» اون حکایتی که به پدرش گفته بود به ضعیفه هم گفت. ضعیفه گفت: «اینها صحبتته، راستشو بگو، بینم کجا رفته بودی؟ می دونم تو هم منو می خوای.» محمود نشست حال قصه رو برای ضعیفه تعریف کرد، [دختر] گفت: «خانه وزیر شاه بوده تو رو بردن و با اون دختر من شاگرد مکتبی بودم. اون مرو می شناسه بخوبی و منم او رو می شناسم و در زمانی که ما مکتب می رفتیم برادر اون منو می خواست.» محمود گفت: «حالا تکلیف چیه، چه باید کرد؟ منم اون دختر و حالا می خوام.» ضعیفه گفت: «خودت می دونی، من شوهر بکن به حسن نیستم اگر می خواستم به حسن شوهر بکنم تا حالا ده مرتبه خواستگارش آمده اینجا، زن عموی من از من قول گرفت، گفت: فرزند، تو ناف بریده محمودی، تو عروس منی و من عهد کردم که غیر از پسر عموم زن دیگری نشم. حالا تو خود دانی اگر بدون اینکه من زن اون پسر بشم، اون دختر و به تو میدن، برو بگیرش!»

از اونجائی که عشق گرفته بود، رفت سر وقت اونها. درو قلاب [دق الباب] کرد، آمدند پشت در کیست گفتند. (گفت): «محمود.» گفتند: «بفرمائید.» وارد خانه شد، گفتند: «خوب آمد محمود تکلیف چیه، چه می کنید؟» گفت: «عجالتاً من حاضرم به گرفتن این دختر اما ضعیفه میگه: من زن برادر اون نمیشم.» مادره گفت: «عجالتاً ضعیفه به دنبال توست، تو بیا اینو بگیر. وقتی که ضعیفه مأیوس شد، حاضر میشه به حسن.» محمود قبول کرد. رفتند قاضی رو آوردند. دختر و محرمانه عقد کرد. قرار گذاشتند که هفته آینده عروسی کنند.

محمود شب آمد خانه، خیلی خوشحال و خرم بود. ضعیفه ازش پرسید که امشب کبکت می خوانه، گفت: «امروز بازار فروش زیادی کردم.» به این ملاحظه گریبانشو گرفت، گفت: «نه فروش اینقدر خوشحالی نداره، دروغ میگی، به من راست بگو مگه تو تا حالا بازار فروش نکردی؟» از اونجائی که این دختر عمو پسر عمو همه چیزشون راستی بود به همدیگه پسر قضیه رو گفت، گفت: «خوب حالا عجالتاً که پدرم قسم خورده تا یه سال ضعیفه رو بتو نمیدم تو هم خوش باش.» گفت: «بسیار خوب.» امشب گذشت.

فردا شب گفت: «ضعیفه.» گفت: «بلی.» گفت: «میتونی یه کاری بکنی که ما شبها نومزدبازی بکنیم؟» ضعیفه گفت: «ممکنه، شب بعد از اینکه شام خوردیم من درو واز می کنم یواشکی برو بیرون، سحر هم میام درو واز می کنم بیا تو.» محمود قبول کرد. امشب گذشت.

فردا شب شامشونو که خوردند محمود آمد تو اطاق خودش که بخوابه، رفت تو اطاقش لباسشو عوض کرد، تغییر لباس داد. ضعیفه یواشکی درو باز کرد، محمود رفت. ضعیفه درو بست، آمد گرفت خوابید. دو شب یه شب در میون محمود این کارو کرد و هر موقع که سحر می‌آمد میدید ضعیفه اینقدر گریه کرده که چشماش ورم کرده. تا شب هفته‌ایکه اونها قرار گذاشته بودند برای عروسی. شب محمود به ضعیفه گفت: «فردا شب تکلیف چیه؟ شب عروسیه، باید از سر شب برم بیرون.» ضعیفه گفت: «هیچی، یه پاکت دعوت از این بچه تاجرها به اسم یکی بنویس، نشون پدرم بده، بگو: منو دعوت کردن برای عروسی.» محمود گفت: «بد فکری نکردی، خوب راهی جلو پای من گذاشتی.» آمد و اون پاکتو درست کرد، رفت جلو عموش نشون داد. عمو هم به اون اجازه داد، رفت و امشب عروسی کرد.

فردا شب که آمد خانه ضعیفه رفت جلوش گفت: «پسر عمو به مراد دل رسیدی؟» گفت: «بلی.» گفت: «بسلامتی، انشاءالله تا هفته آینده خبرشو به شما میدم.» شبها هر شب ضعیفه بیچاره پشت در می‌نشست تا محمود بیاد، درو واکنه. تا مدت یه اربعین گذشت.

یه شب از این شبها ضعیفه گفت: «من نمی‌تونم کشیک تو رو بکشم تو بری اونجا به کیف کردن، من اینجا بی‌خوابی کردن و گریه کردن.» گفت: «بیجا می‌کنی که گریه می‌کنی، حسن خیلی جوانیش از من بهتره، یه اسبابی فراهم بیاریم که من تو رو بدم به حسن.» گفت: «بسیار خوب، حالا امشب تو میری اونجا؟» گفت: «بلی.» گفت: «پس خواهشی که ازت دارم، امشب صبح یه خورده زودتر بیا.» شب محمود رفت. ضعیفه آمد تو اطاق خودش. وقتی اطمینان پیدا کرد که محمود از این صرف‌نظر کرده، می‌خواد به حسن بده، سمی تهیه کرد، موقع خوابیدن خورد. نزدیکهای سحر بود با خودش فکر کرد که حالا اگر محمود بیاد پشت در می‌مانه. بهر فلاکتی بود خودشو رسوند پشت در. این درو که باز کرد دیگه حس نداشت، افتاد تو دالون. محمود وقتی که آمد از اون دور، دید لایه در وازه، با خود گفت: «یعنی چه، در چرا وازه؟» همچی که آمد درو واکرد، دید ضعیفه بیچاره یه پاش بدره و تنش افتاده تو دالون. دست برد زیر تنش بخیالش ضعف کرده، دید نه از دنیا رفته، گفت: «حالا چه خاکی به سرم بریزم، حالا اگه اینو ببینند منم رسوا میشم.» تو رخت‌خواب خوابونده، لحافو کشید روش، به عادت هر روز آمد دستورو شو شست، آمد تو اطاق نشست به صبحانه خوردن. از زن عمو پرسید که ضعیفه کجاست؟ گفت: «ضعیفه خوابیده، دیشب می‌گفت سرم درد می‌کنه.» گفت: «پس من پاشم برم

صداش کنم.» آمد تو اطاق، بنا کرد صداش کردن که زد تو سرش، بنا کرد ضعیفه ضعیفه کردن. یه مرتبه فریاد کشید، بنا کرد گریه و زاری. زن عمو دوید که چه خبره؟ گفت: «هیچی، ضعیفه سخته کرده.» هیچی شورش و گریه و شیون و اوویلا از خانه تاجر بلند شد، ضعیفه رو بردند.

تا سه روز محمود نتونست از خانه بره بیرون و شبها نمیتونست بره اونجا. تا بعد از سه روز پنهونی کلیدی درست کرد که شبها خودش آخر شب بره و صبحها بیاد، درو واکنه بیاد تو. بعد از سه شب که رفت اونجا، حسن ازش پرسید: «محمود کجا بودی؟ این سه روز من تو رو ندیدم. چرا سیاه پوشیدی؟» محمود بنا کرد گریه کردن که برای نوجوون ضعیفه خانه نشستم. حسن اسم مردن ضعیفه هم که شنید کلاه بر زمین زد، یخه تا به دامن چاک داد و از محمود پرسید که ضعیفه به چه حالتی بود که مرد؟ محمود براش نقل کرد که این شبها برای من در خانه رو واز می کرد. اون کشیک منو می کشید که عمو نفهمه و حال مردن او رو به حسن نقل کرد که به چه حالی بود. حسن در جواب گفت: «به خدای ابراهیم که ضعیفه نمرد به مرگ الهی مگه خودشو کشت و من، محمود، داغ تو رو و خواهر خودمو به دل همدیگه میدارم.»

بلند شد و قهوه درست کرد. محمود مواظب بود که این قهوه درست می کنه، چه می کنه. دید توش سمیات ریخت، قهوه رو که درست کرد. بعد از شام یه گیلاس آورد داد دست خواهرش، یکی هم دست محمود. محمود قهوه رو ریخت تو یخه پیراهنش. تا آمد به دختر اشاره بکنه نخور، قهوه رو دید دختر سر کشید. نا علاج حرف نزد، نشست. دید ساعتی نگذشت که دختر افتاد. محمود ناچار گرفت خودش خوابید. تا صبح شد، دختر مرد.

حسن وقتی که آمد سروقت اینها، دید دختر مرده، محمود زنده، گفت: «حرامزاده تو چه کردی که نمردی؟» محمود گفت: «راستی من دیدم که تو در قهوه چه ریختی، نخوردم، قهوه رو ریختم تو پیراهنم.» گفت: «حرامزاده، تو جان خودت رو دربردی اما به خدا بلائی سرت بیارم که تا زنده هستی ناامید باشی.» نوکرها رو صدا کرد، گفت: «کت محمودو ببندید!» گفت: «برید دلاک بیارید!» دلاک آوردند. حسن رو کرد به دلاک، گفت: «آلت مردی اینو ببر!» دلاک برید. گفت: «حالا تشریف ببرید منزل خودتون!»

محمود گریه و ناله کنون آمد منزل خودش، حسنم نعش خواهرشو ورداشت. محمود آمد خانه، رخت خواب انداخت، گرفت خوابید. زن عمو آمد بالا سرش، گفت: «محمود چته؟» گفت: «حالم خوش نیست، تب کردم.» گفت: «یقین بسکه غصه ضعیفه رو

خوردی.» گفت: «نخیر، غصه ضعیفه رو نخوردم. عجالتاً که مریضم، تا خوب بشم بینم.» این دردم محمود بیچاره رو تلفش کرد.

وقتی که بردند مرده شورخانه، مرده شور گفت: «این چرا مردی نداره؟ این که مرد نیست آوردین اینجا.» عمو گفت: «چطور مرد نیست؟» وقتی که عمو نگاه کرد، دید جای بریده ایست. آمدند برای محمود ختم گذاشتن.

حسن آمد به ختم محمود، رفت جلوی تاجر، گفت: «خواهش می‌کنم شما گریه زیاد برای محمود نکنین» نه که اولاد نداشت برای محمود خیلی بی‌تابی می‌کرد. حسن گفت: «هر کسی به تقاص خودش می‌رسه. قاتل ضعیفه محمود شد و خواهر من و من هم در تقاص خواهر خودم رو کشتم و این هم بلائی به سرش آوردم که زنده نمانه.»

تاجر وقتی از قضیه مخبر شد، گفت: «حالا که اینجوره من دختر خواهری دارم، خیلی شبیه به ضعیفه است، معلومات درسش هم هم‌میزان با ضعیفه است. برای این عاطفه و جوانمردی که تو بخرج دادی بالای ضعیفه خواهر خودتو کشتی، من هم هم‌مشکل ضعیفه رو به تو میدم.» وعده‌گیران اهل بازار تاجر کرد. دختر خواهر خودشو عقد کرد، داد به حسن.

زنی که شوهر شو پی نخود سیاه فرستاد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه مردی بود، یه زنی داشت. این ضعیفه یه رفیقی داشت. این شوهرم تاجر بود، کار بارش خوب بود. این زنیکه رم خیلی دوست داشت. زنیکه رفیقه رو خیلی دوست داشت.

رفیقه گفت: «اگه راست میگی، مرو خیلی دوست داری، یه کاری بکن ما همیشه پهلوی هم باشیم. از اینکه هفته‌ای یه دفعه ما همدیگرو ببینیم فایده‌ش چیه؟» گفت: «حالا من یه کاری بهت نشون میدم، بکنی.» گفت: «چه کار کنم؟» گفت: «خودتو بزن به مریضی، به حکیمم بگو به پسر بگه: اگه نخود سیاه پیدا کردی کارت خوب میشه، ایرو بفرستش پی نخود سیاه.» گفت: «خیلی خوب.»

ضعیفه آمد خودشو زد به ناخوشی. مرده رفت برای این دکتر آورد. اینم که به دکتر سپرده بود. وقتی که دکتر و آوردند بالای سر مریض، روکرد به تاجر گفت: «این مرضش خیلی شدیدیه اگه نخود سیاه برای این فراهم کردین خوب میشه و اگه نه تلف میشه.» تاجر پرسید: «آخه نخود سیاه در کجا هست، من برم پیدا کنم.» طیب گفت: «اگه باشه در بلاد هنده.» تاجر آمد برای ضعیفه مستحفظی گذاشت، خرجی گذاشت، رفت سمت هند که نخود سیاه پیدا کنه. ضعیفم رفیقه رو به اسم اینکه پسر عمومه هر شب میاد به من سر بزنه، هر شب می آورد اونجا جلوی مستحفظ بهش می گفت: «حالا آخر شبه میری چه کنی؟ شب همینجا بخواب.»

ضعیفه رو در اینجا داشته باش با رفیقه کیف می کنه، برو سر تاجر: تاجر بیچاره شهر به شهر، دیار به دیار، منزل به منزل می پرسه، نخود سیاه می خواد. به هند که رسید یه تاجری با این رفیق بود، رفته بود اونجا برای تجارت. این بهم برخوردند و سلام علیک کردند. این اونو برد منزلش. شب که نشسته بودند، پرسید: «برادر، تو آمدی چه کنی اینجا؟ بار قماش که همراست ندیدم.» گفت: «والله برای یه چیزی شهر به شهر گشتم،

اینجا آمدم، می‌ترسم اینجا پیدا نکنم.» گفت: «برای چه آمدی؟» گفت: «برای نخود سیاه.» گفت: «برای چی نخود سیاه می‌خواهی؟» گفت: «منزل مریضه و طیب نخود سیاه طبابت کرده.» رفیقه خندید و دستشو زد رو دستش. مرد تاجر گفت: «این خنده مال چی بود و دست رو دست زدن؟» گفت: «برادر، دلم به حال تو می‌سوزه که اون بی‌انصاف نازن تورو به بیابونا سرگردون کرده و الان خودش به کیف خودش مشغوله.» گفت: «چطور این حرف رو تو می‌زنی؟» گفت: «اگه بگم بدت نیاد، دلخور نمیشی؟» گفت: «نه.» گفت: «زن تو رفیق داره و اون رفیق ایرو وادار کرده به این کارا.» گفت: «نمیشه همچی چیزی، زن من آفتاب، سایه بالاش نمی‌بینه.» گفت: «حالا کاری نداره، ده روز اینجا بمون تا من خریدمو بکنم، با هم بریم تا من نشونت بدم، نخود سیاه اینجا برای تو می‌گیرم.» مرد تاجر قبول کرد.

از فردا دوتائی افتادند توی بازار برای خرید. خریدشو کردند، بار کردند برای شهر ایران. پرسید ازش: «مسافرت تو چند وقت [طول] کشید تا حالا؟» گفت: «از اون روزیکه از خانه بیرون آمدم تا حالا که برمی‌گردم شش ماه.» گفت: «خیلی خوب.» اینا آمدند در دو منزلی کاغذ داد که من نخود سیاه رو فراهم کردم. این تاجر رفیق به این حالی کرد که تو این نخودو می‌بری طیب خواهد گفت که این نخود سیاه دیر به این رسیده دیگه برای این فایده نداره. بین کجا پرتت بکنند به من اطلاع بده. اینا هر دو وارد شهر شدند.

اون تاجر رفت به منزل خودش، این تاجر هم به منزل خودش. ضعیفه که از آمدن مرد خبردار شد، قدری زردچوبه به سر و صورت و تن و بدن خودش مالید، رخت‌خوابو انداخت و گرفت خوابید. به اون مستحفظ صد تومن داد، گفت: «این صد تومنو بهت میدم وقتی که حاجی وارد شد بگی: این شش ماهه این همین طور خوابیده، روز به روز بدتر شد.» مرد تاجر وارد خونه شد، دید صدای ناله میاد، گفت: «ای خانم، من دوا می‌دردت رو آوردم.» فرستاد عقب دکتر. دکتر آمد و حاجی رو دید و تعارف زیادی کرد و حاجی نخود سیاه رو گذاشت پهلوی دکتر، گفت: «حالا دستور چه می‌دید، هر طور می‌گید ما بکنیم.» دکتر گفت: «افسوس که این نخود دیر رسیده، این نخود رو شما باید یه ماه پیش می‌رسوندید. امروز دیگه این نخود به درد این نمی‌خوره، این رو معالجه نمی‌کنه. زردی این ببینید تا کجا رسیده.» حاجی کلاهش رو زمین زد، گفت: «ای دکتر، دستم به دامن هر چی بگی من فراهم می‌کنم، یه کاری بکن این خوب بشه.» گفت: «اگه امروز می‌خواهی که این معالجه بشه باید برای این الوند خیار پیدا کنی.» گفت: «الوند خیار در کدوم سمت هست که من سوراغش [سراغش] برم، پیدا کنم که معطلی نداشته

باشم؟» گفت: «در بلد مغرب زمین، الوند خیار گیاهائی هس که در اون سرزمین پیدا میشه و من تا سه ماه دیگه می تونم اینو نگه بدارم اگه بیشتر از این باشه نمی تونم مثل نخود سیات بری شش ماه طول بکشه.» حاجی گفت: «بسیار خوب.»

آمد پهلوی رفیقش گفت: «حالا طیب دستور داده من برم طرف مغرب زمین الوند خیار پیدا کنم.» گفت: «خوب حالا من با تو شرط می کنم سر صد من زعفرون اگه دروغ گفتم صد من زعفرون میدم اگه بر تو ثابت کردم صد من زعفرون بده.» گفت: «بسیار خوب.» کاغذ با هم دادوستد کردند که اگه ثابت شد صد من زعفرون بگیره اگه دروغ گفت صد من زعفرون بده. گفت: «خیلی خوب، حالا من چه کار بکنم؟» گفت: «شما امشب میرید به زنت میگی برای من تهیه مسافرت بین، من می خوام برم برای الوند خیار.» ضعیفه به همون حال مریضی که خوابیده بود، دستور داد تهیه راهش رو ببینند، توشه راهشو براش درست کنند، چمدونشو ببندند. کاراشو کرد و مرتیکه خدانگهداری کرد و از منزل اومد بیرون.

رفت در دکون رفیقه، گفت: «ما خدانگهداری کردیم از منزل آمدیم بیرون. حالا تکلیف چیه؟» گفت: «حالا برو منزل ما.» سه روز حاجی آقا منزل اون حاجی آقا موند. این حاجی آقا میومد در منزل این حاجی آقا، گوش می داد بیینه سر صدائی میاد یا نه. شب سیم که آمد، دید صدای خنده تا پشت در میاد، اومد خانه گفت: «رفیق از امشب که شب سیمه، اینا خاطرشون جمع شده که تو رفتی، حالا موقعیس که من بر تو ثابت کنم.» جاجیمی ورداشت، داد به مرد نمذدوز که یه کیسه بزرگی بدوزه آدم توش جا بشه. آمد و توی این کیسه پشم زیادی ریخت و این آدمو لای این پشما قایم کرد، یه سولاخی کوچیکی برای نفس کشیدنش گذاشت. بعد حاجی آقا رو کرد اون تو، در کیسرم دوخت، یه مهر اماتتم با لاک سرش زد. اون کیسه رو گذاشت توی چادر شب، حمایل بست به پشت خودش.

دو ساعت از شب رفته آمد در خونه حاجی در زد. ضعیفه از تو حیاط گفت: «کیه؟» گفت: «یکی بیاد دم در.» ضعیفه دست پاچه شد، اومد دم در گفت: «کی هستی؟» گفت: «صاحب خونه، یه نفر غریبم، امشب وارد این شهر شدم، به هیچ جا راه نمی برم، یه امشب گوشه حیاطت، گوشه مطبخت منو راه بده، اذانو که گفتن، میرم بیرون.» یارو رفیقه صدا کرد: «کیه، چه میگی، چه کار می کنی دم در؟» گفت: «یه نفر فقیره از راه بیابون رسیده، میگه: راه ندارم بجائی، امشب تو دالوتون منو جا بدین.» گفت: «بهش بگو: برو کاروانسرا.» گفت: «ای خانم روز وارد شهر نشدم که بگردم کاروانسرا رو پیدا کنم، شبی

تا بگردم گیر داروغه می‌افتم، جسم می‌کنه. خدا وجود آقاتو بی‌بلا بکنه.» ضعیفه گفت: «حالا که این جوهره پس بیا تو.» برد گوشه حیاط دم مطبخ نشوندش. دید یه پستی گنده کولشه. یارو اومد و گوشه حیاط نشست، گفت: «این پستی چه چیه؟» گفت: «این امانت مردمه، دادند به من ببرم دست صاحبش برسونم.» گفت: «خیلی خوب، برو اون گوشه برای خودت بنشین.» یارو رفت همون گوشه نشست. اون دوتا هم نشستند به مشروب خوردن.

کله‌شون که از باده ناب گرم شد، عودو مرتیکه برداشت و بنا کرد به نواختن. ضعیفم بنا کرد به رقصیدن. یاروم بنا کرد اینجا یواش یواش زمزمه کردن. اینا که خوب کله‌شون گرم شد، گفتند: «خوبه یارورم بیاریم اینجا با ما برقصه.» صداش کردند و گفتند: «عموی غریب تو هیچ میتونی برقصی؟» گفت: «چرا به دأب ولایت خودمون میتونم برقصم.» گفت: «پس پاشو بیا جلو!» گفت: «شرابم می‌خورین بهت بدیم؟» گفت: «نه، من از این کول باری که بارمه مستم.» گفت: «کول بارتو بذار زمین و برقص!» گفت: «من کول بارمو نمیتونم از خودم سوا کنم، می‌خواید پاشید من با شما می‌رقصم.» ضعیفه پاشد با این مرد غریب بنا کرد به رقصیدن. زنیکه می‌گفت: «شوورم رفته به الوند خیار بارِ الها خبر مرگشو بیار.» مرتیکه غریبم به رسم خودشون این کولبارو مینداخت بالا، مینداخت پائین می‌گفت: «کول بار گوش کن از مکر زنون، حالا حاضر کن صد من زعفرون.» تا ساعت پنج و شش، بعد مرد غریب اجازه گرفت و رفت گوشه مطبخ خوابید. اذونگو که گفت: الله اکبر، پاشد و خانم صاحبخانه رو بیدار کرد، گفت: «خانم در رو باز کنید من غریب بیچاره برم.» زن کلید انداخت، در رو باز کرد. مرد غریب از در رفت بیرون.

رفت وارد خانه خودش، کول بار رو گذاشت زمین، در کیسه رو باز کرد، آورد بیرون، گفت: «حالا صد من زعفرون حاضر کن.»

دختری داشت این تاجر در خانه خود، گفت: «حالا تکلیف من با این زن چیه؟ صد من زعفرونو من حاضر می‌دم.» گفت: «هیچی امشب ساعت سه از شب رفته، من با تو میریم در می‌زنیم، وارد خونه میشیم. اگه از تو پرسیدند: این کیس؟ بگو: صاحب الوند خیاره، چون طبیبان خوراکشو نمیدونن. اونوقت من کاری با تو اونجا صورت میدم.» رفتند در زدند و اون مستحفظ اومد درو وا کرد، دوید توی خانه: «ای خانم مشتلق [مشتلق] بده، حاجی تشریف آورد.» ضعیفه دیگه نمیتونه حالا تو رخت خواب بخوابه زردچوبه به خودش بماله، پای سینی مشروب نشسته. آمد تو، دید مرتیکم نشسته، گفت: «خانم ایشون کی باشد؟» گفت: «این پسرعمومه در مسافرت بوده امشب اومده.»

شنیده من مریض هستم امشب اومده. شما، این آقا کیه همپاتون اومده؟» گفت: «این آقا صاحب الوند خیار.» گفت: «الحمدلله دیگه شما محتاج الوند خیارم نشدین. رفتن منو چاق شدن شما.» گفت: «بسیار خوب عجالتاً که حال من خیلی خوبه.» شوهره ازش پرسید که این پسرعمو هر شب میومده احوال پرسی شما یا همین امشب اومده؟ گفت: «امشب آمده.» گفت: «بسیار خوب اگه من ثابت کردم که این پسرعمو هر شب اینجا بود تکلیف من با تو چیه؟» مستحفظو صدا کرد، چاقو گذاشت رو سینش، گفت: «من این کارو از اول تا آخر مسبوقم، خودم به پای بزمِ اینا رقصیدم، اما حضور اینا تو بگی در این شش ماه که من اینجا نبودم این آدم اینجا بوده یا نه؟» مستحفظ گفت: «نشانه رقصی که کردی بده ببینم.» گفت: «نشانش: شوهرم رفته به الوند خیار، بارالها خبر مرگشو بیار. منم بالا می رفتم، پائین میومدم، می گفتم:

«کول بار گوش کن از مکر زنون حالا حاضر کن صد من زعفرون.»

مستحفظ گفت: «حالا که این نشانی رو دادید، در این شش ماه همش همین بساط بوده.» رو کرد به صاحب الوند خیار، گفت: «خوب حالا من تکلیفم چیه؟» گفت: «دست این زنو بگذار تو دست این مرد از در خانه بیرون کن. زن خواستی من برات می گیرم.»

این رو می‌گند بخیل

یکی رفت زمان قدیم پیش پیغمبر خدا، گفت: «خرجم از کارم بیشتره.» پیغمبر ازش پرسید که چه کاره‌ای؟ گفت: «من رعیتم، گاو داشتم، گاوم مرده حالا بیچاره شدم.» پیغمبر گفت: «بسیار خوب، من یه گاو به تو میدم، برو زراعت کن.»

یه نفر بخیل اونجا نشسته بود، پاشد گفت: «تو رسول خدائی، من نمیدارم به این گاو بدی.» گفت: «خوب تو یه گاو داری با این یه گاوی که به تو میدم دوتا میشه، برو زراعت کن! این بیچاره اس، یه دونه بهش میدم که بره با یکی دیگه شریک بشه که یه اندازه‌ای راحت بشه، معاشش بگذره.» از اون بخیلی که داشت، گفت: «من نمی‌گیرم، به این هم نده که این (در) همین ذلالت بمونه، راحت نشه، منم نمی‌خوام یه گاوو.» این رو می‌گند بخیل.

شرط‌بندی سیمرغ و حضرت سلیمان

در زمان حضرت سلیمان یه روزی همه به جای خودشون قرار گرفته بودند، حضرت سلیمون رو کرد به قلاق، گفت: «پاشو برو از این جونورا یه بچه خوشگلشو وردار بیار!» قلاقه رفت همه جارو گردش کرد، به نظر خودش از بچه خودش خوشگلتر پیدا نکرد، آورد گذاشت جلو حضرت سلیمان. حضرت سلیمون گفت: «این به این بدترکیبی چیه آوردی؟» گفت: «یا سلیمون، به خدا قسم تمام بچه‌های جونورای پرنده رو دیدم، پیش من از این قشنگتر نبود.» گفت: «پاشو بچه تو وردار برو!»

بنا کردند با همدیگر صحبت کردن. حضرت سلیمان فرمود که هر چیزی که خداوند عالم مشیتش بر اون قرار بگیره همونه. هر کسی رو خدا برایش جفتی خلق کرده. دیب مال دیبه، انسان مال انسانه. سیمرغ یاغی شد، گفت: «ممکنه انسان تو دنیا همه کاری بکنه؟» حضرت سلیمون فرمود که یه دختر در مغرب زمین خدا به شاه داده. در مشرق زمین، پسر پادشاه، قسمت این دختر به اوست. سیمرغ گفت: «من این قسمت رو می‌بُرم و این دختر و میدم به دیب.» حضرت سلیمون گفت: «بکن بینم چه می‌کنی، اگه نکردی تو رو چه کار کنم؟» گفت: «هر جوری خواستی جبرانم کن.»

سیمرغ آمد، رفت اون دختر و با گهواره ربود و برد پشت کوه قاف. یه غاری اونجا بود، دختر و برد اونجا. از دیوون آورد داد سر اون کوه عمارتی بنا کردند. رفت یه بز شیردار برداشت آورد و این بچه رو با پسون اون بز شیر داد و یه دختر بچهم از جنس دیب برای بغل کردن، اینو وردار بگذار این آورد. این دختر و بنا کرد بزرگ کردن. این دختر به سن نه ساله شد.

ایرو اینجا بذار باشه، برو از مغرب زمین بگیر: خداوند پسری که به اون پادشاه داده اون به سن چارده سال است. روز آمده بود به شکار، در راه عقب آهو کرد، راه رو گم کرد. مدت دو ماه راه رفت تا به یه شهری رسید. به اون شهر که رسید سکنی کرد. کاغذ

نوشت به پدرش که برای من پول بدین بیارن تا من پیام شاه فوری برای اون شهر حواله کرد. پسر آمد رفت پولارو گرفت، گفت: «هیچی بهتر از این نیست که ما بنا کنیم جَهون گشتن بریم، پهلوی پدره چه کار کنیم، تا این اسب میره ما هم میریم.»

پسر مدت دو سال راه آمد تا رسید به پای کوه قاف. غاری اونجا پیدا کرد، آب و سبزه و هوا و چمن خوبی دید اونجا هست، گفت: «بهتر اونه که ما یه چند روزی اینجا سکنی کنیم خستگی درکنیم.»

دختر روزا می آمد لب عمارت می نشست، پائین کوهو تماشا می کرد. پسر یه روزی لب جوب آب شکار کرده بود، داشت کباب می کرد می خورد. دختر با خودش فکر کرد: خدایا، من تاکنون همچه چیزی ندیدم، این چیه؟ هی نگاه به اون می کنه، هی نگاه به خودش می کنه، دست اونو نگاه می کنه، دست خودشو نگاه می کنه، اون پسر پشم نداره اینا که پهلوش هستند پشم دارند. اون مثل خودش میمونه، گفت: «کاشکی که این یه جوری می شد می آمد پهلوی من، یه جوری با این صحبت می کردم.» دید عقلش هیچ جوری نمی رسه، گفت: «خوبه یه سنگ بندازم برای این، اینم مرو بینه، شاید که راهی پیدا کنه بیاد پهلوی من.» سنگی ورداشت و پرت کرد لب جوب برای پسر. پسر سرشو بلند کرد، چشمش افتاد به دختر، یک تیر خدنگ سفته، سو فال آق پَر از کانون سینه دختر پرواز کرد، در کانون سینه پسر جای گیر شد، گفت: «ای نازنین، تو کجا اینجا کجا؟» دختر گفت: «می توانی بیای بالا؟» گفت: «مگه من کفترم، این کوه کوهیست که آدم بتونه بالا بیاد؟» مدت یه ماه این پسر پای این کوه با روی دیدن این دختر قانع بود. شبها توی غار پنهون میشد از دست جونورا.

بعد از یه ماه دختر گفت: «از اینکه من از بالا حرف بزنم تو از پائین فایده نداره، یه فکری بکن که ما پهلوی هم باشیم.» پسر گفت: «تو خودتو پرت کن پائین من تورو می گیرم.» دختر گفت: «نمی شه، مادر من سیمرغه، روی هوا گردش میکنه مرو در هر نقاط دنیا بینه مرو بلند خواهد کرد و نبادا اونوقت به تو صدمه بزنه. پس تو یه نقشه‌ای بکش که تو بیای بالا.» پسر گفت: «پس من کار دیگه می کنم، یه آهورو می کشم، پوستشو خیکی در میارم، میرم تو پوست آهو، تو به سیمرغ بگو: این آهورو برای من بیار بازی کنم.» دختر گفت: «بد فکری نکردی.»

پسر امروز آهوئی زد و شکار کرد. گوشتشو کباب کرد، بنا کرد خوردن. خودش رفت تو پوست آهو. سیمرغ آمد پهلوی دختر، دید دختر همچی پَگره، گفت: «مادر چته همچه غمناک نشستی؟ این روزها من دارم با حضرت سلیمون صحبت می کنم، می خوام تورو

شوهر بدم. حالا می‌خوام از خودت بپرسم تو از جنس پریون رو بیشتر دوست داری یا از جنس دیوون؟» دختر گفت: «ای مادر حالا که شوهر نمی‌خوام.» گفت: «بسیار خوب، پس چرا همچین خلقت تنگه؟» گفت: «آخه من چیزی نیست که روزا باهاش بازی کنم.» گفت: «فرزند از پرنده و چرنده هر چه که می‌خوای بگو بیارم باهاش بازی کن.» گفت: «امروز دو روزه که یه آهوئی میاد لب جوب آب می‌خوره میره، خیلی آهوش قشنگه.» سیمرغ گفت: «من امروز نمیرم از اینجا تا اگر آهو میاد برات بگیرم.»

از قضا پسر روزها به شکل آهو میومد بیرون. یه وقت دختر رو کرد. به سیمرغ گفت: «ایناها.» گفت: «غصه نخور مادر، الان برای تو حاضرش می‌کنم.» آمد پائین، پس کله آهو رو گرفت بلند کرد بالای کوه پهلوی دختر زد زمین. دختر خیلی خوشحال شد، گفت: «خوب حالا اگه روزها تو دیر یا زود بکنی من خُلقم تنگ نیست با این آهو بازی می‌کنم.» آهو رو گذاشت و رفت.

پسر از جلد آهوی آمد بیرون، به دختر گفت: «تو این بالای کوه چه می‌کنی؟» گفت: «از وقتی که چشمم باز شده خودم رو شناختم این سیمرغو دیدم با این دیبا. سیمرغ میگه: تو دختر منی.» پسر گفت: «دروغ میگه اگه تو دختر سیمرغ بودی، تو هم باید پر داشته باشی، روی هوا پرواز کنی، تو از جنس آدمیزادی. حالا ببینیم سیمرغ تو رو از کجا دزدیده اونو خدا میدونه و اگر نه تو از جنس حیوانات نیستی.» هیچی کم کم دو سه روز که ماند همه چیزهای انسانی رو به دختر حالی کرد. بعد پسر گفت: «من خودم سواد دارم، تو اجازه به من بده من تو رو عقدت کنم، تو زن من بشی، من شوهر تو.» گفت: «می‌ترسم سیمرغ به من صدمه بزنه.» گفت: «در حضور من که نمیتونه، من هستم نمیدارم.» دختر گفت: «بسیار خوب.» اجازه داد پسر دختر رو عقد کرد.

دختر اینجا توی این عمارت دارای یه دختر و یه پسر شد. از این پسر هنوز سیمرغ خبر نداره. برای دختر تهیه شوهر کرد پیش حضرت سلیمان که اجازه بده من دختر شوهرش بدم. حضرت سلیمون بنا کرد خندیدن، گفت: «تو اونو شوهر بدی؟» گفت: «بلی.» گفت: «برو اون به قسمت خودش رسیده، الان دارای دو بچه هم هست.» سیمرغ در غضب شد. حضرت سلیمون گفت: «برو سر وقتشون، اما به خدا قسم اگر دست بهشون بزنی، اذیتشون بکنی بال و پرتو می‌کشم.» گفت: «بسیار خوب.»

سیمرغ برخاست و رفت در عمارتش وقتی رسید دید این دو تا بچه یکیش بغل پدره یکیش بغل مادر. وقتی که وارد شد دختر رنگ و روش پرید. از ترسش بچه رو انداخت و پاشد. سیمرغ گفت: «چه کنم حرامزاده که سفارش سلیمان و اگه نه خودتو بچه‌تو

پاره پاره می‌کردم.» رو کرد به پسر گفت: «خوب تو از کجا آمدی اینجا؟ راست بگو.» پسر قصه خودشو تمام بیان کرد و اسه این تا وقتی که تو پوست آهو رسید. سیمرغ هر دو سه اینها رو برداشت برد پهلوی حضرت سلیمون. برد گذاشت به زمین، گفت: «یا سلیمون راست گفتی، من نتوانستم قسمت رو جدا کنم حالا هر جوری که میگی من اطاعت کنم.» حضرت سلیمان گفت: «هیچی هنوز مادر این بچه چشمش به آسمونه که خدایا بچه منو با گهواره بردن چه شد؟ پدر این پسر به انتظاره که خدایا پسر من رفت به شکار چه شد، کی برمی‌گرده؟» سیمرغ گفت: «حالا چکار کنم؟» حضرت سلیمان گفت: «هیچی اول کاغذ می‌نویسم می‌بری برای پدر پسر که خاطر جمع بشه پسرش زنده است. بعد این دختر و با این پسر و با این بچه‌هاشو با اون گهواره‌ایکه بچه رو باهاش آوردی اول می‌بری نشون اون مادر پدر میدی که شما بدونید این بچه‌ای که من تو این گهواره بردم اینه.» سیمرغ قبول کرد. تخت کوچکی ترتیب داد، گذاشت به دوش یکی از این دیبا رو به مغرب زمین حرکت کرد.

رسید و اونجا اینها رو آورد به زمین، نوه شو گذاشت تو گهواره. گهواره رو برد تو اطاق. مادر بچه خوشحال شد، گفت: «خدایا این گهواره منه؟ اون روز که این مرغ برد بچه من توش بود حالا بچه کیه؟» که سیمرغ دختر و پسر آورد تو و حضرت سلیمون نوشته بود برای شاه که ما شرط‌بندی با سیمرغ کردیم که اون خواست نصیب و قسمتو بیره، نشد حالا اول شما سیر ببینید بچه‌تونو بعد روانه کنین به شهر پدرش. شاه خیلی خوشحال و خوشوقت شد. یه کاغذی نوشت، پسر و روونه کرد به شهر پدرش. قصه خودشو نوشت که امروز من داماد پادشاه مغرب زمینم اگه میل دیدنمو داری تهیه بگیر برام تا بر تو وارد بشم و اگر نه همین جا بمانم. شاه برای پسرش جواب داد که فرزند منتهای آرزوی من دیدار توست. اینهام تهیه گرفتند برای دیدار دختر. پسر و دختر و بعد از مدتی روانه کردند به شهر پدرش.

اونجا که نزدیک شدند پسر نوشت که کاملاً استقبالم کنید. شاه اعلانی کرد که از رعیت هر که پسر مرو دوست داره بره پیشواز پسر. شهرم داد آئین بستند برای پسرش. اینها به وصال هم رسیدند، همه دوستان برسند.

گلنار و درویش حيله گر

يکي بود يکي نبود، غير از خدا هيچکس نبود. يه پادشاهي بود در زمان قديم سلطنت او در شهر خراسون بود. خيلي سلطان عادل و رحمدلي بود با رعيت. يه تاجري بود در اون شهر خيلي متمول که دارائي اون حساب نداشت و تجارت اندرون سلطنت همش با اون تاجر بود که اين تاجر ماهي يه مرتبه پيش سلطان مي رفت. گاهي از اوقات اگه دونه هاي خوبي گيرش مي آمد براي شاه پيشکش مي برد و شاه هم به اين خيلي التفات مي کرد، مي گفت: «تو رفيق مني.» هر وقت به شاه وارد مي شد، شاه اونو زير دست خودش قرار مي داد.

زد اين مرد تاجر مريض شد. مرد تاجر که مريض شد يه وصيتنامه نوشت براي شاه، اول که اي پدر رعيت! خداوندِ روي زمين! دويم اي دوست عزيز، سيم اي برادر ديني، من يه دختر دارم، اين دختر و اول به خدا، دوم به شما با اين دارائي واگذار مي کنم. ايرو نوشت، داد براي شاه. شاه وقتي که اينو خواند فوري وزير دست راستشو فرستاد به عيادتش. وزير آمد به عيادت تاجر. وقتي که آمد تاجر به حال احتضار بود. چشمشو وا کرد به وزير نگاه کرد، گفت: «به شاه بگو جان تو و جان بچه من.» و همون آن جان رو به جان آفرين تسليم کرد. وزيرم فوري بدون معطلی بنا کرد کار صورت دادن.

خبر دادند به شاه که فلان تاجر مرحوم شد. شاه فوري فرستاد عقب دخترش. دختر و آوردن خدمت شاه. دختر وارد شد، تعظيم کرد، آداب سلطنتي رو به جا آورد، ايستاد جلوي شاه. شاه او را صدا کرد، نشوند پهلوي خودش، گفت: «اي دختر، هيچ غم نخور، اينجائي که تورو نشوندم همونجائيست که پدرت هميشه مي نشست. من براي تو همون پدر هستم، هيچ توفيري نداره. دلت مي خواد برو در اندرون خودم، اينجا باش، دلت مي خواد در خانه خودت باشي براي تو هيچ توفيري نمي کنه که پدرت زنده اس يا مرده، برو به کمال قشنگي زندگي کن.» دختر گفت: «بسيار خوب، خدا سايه شمارو از سر من

کم نکند، اجازه بدید اینجا باشم، من خانه‌زاد این آستانه‌ام.» شاه مرخصش کرد، گفت: «فرزند، هفته‌ای یه مرتبه پیش (من) بیا، سابق پدرت ماهی یه مرتبه می‌آمد، تو حالا هفته‌ای یه مرتبه بیا که من از حال تو همیشه مسبوق و بااطلاع باشم.» گلنار خیلی خوشحال شد و اجازه مرخصی گرفت، آمد به خانه خودش. هفته‌ای یه روز مرتب می‌رفت پهلوی شاه.

یه روز از این هفته‌ای که داشت می‌رفت، دید شاه داره میاد بیرون. دختر آمد جلو، سلام کرد. شاه گفت: «فرزند کجا میری؟» به خاک افتاد، عرض کرد: «خدمت پدر بزرگوارم.» شاه از حرف زدن این دختر خیلی خوشش آمد، فرمود: «ای گلنار می‌خوام برم به پیشوای خودم اگه تو هم میل زیارت او رو داری بیا.» دختر گفت: «خدمت می‌رسم اما این کی باشه که پیشوای شماست؟» گفت: «گلنار، این درویشی است که هزار مرید داره. کسی است که اگر پر حرف بزنی از عیسی بالاتره.»

خبر به درویش دادند که شاه داره میاد. وقتی که وارد شدند بر درویش دختر دید هزار مرید دورش نشستند. درویش رو کرد به شاه، گفت: «این دختر کیست که با خودتون آوردین؟» شاه معرفی کرد دختری، گفت: «این دختر فلان تاجره که پدرش با من مثل برادر بوده، الان این دختر مثل دختر منه.» درویش گفت: «بسیار خوب.» گفت: «خدا رحمت کنه پدرشو.» دختر گفت: «قربانت گردم اگه اجازه بدی این بیاد منزل من که از قدمش خونه منم تبرک بشه.» شاه اجازه داد، به درویش گفت: «اگه میل داشته باشی بیا خونه این دختر یه شام و یه ناهار.» درویش گفت: «محض خاطر سلطان یه شام میام.» دختر آمد از امروز تهیه گرفت برای اون شبِ درویش. دیگه هر چه بخوام تعریف کنم کم گفتم از خوراکی و از زینت مجلس. و خود دختر آمد دم در پیشواز درویش.

وقتی از اون دور دیدند درویش میاد با چهار نفر از مریدهای درویش و این درویشو زیر پاش یه خشت طلا می‌زارند یه خشت نقره. با این جلال درویش وارد خانه شد. یه مجموعه جواهر هفت رنگ با چند بدره زر دختر پیشکش آورد، گفت: «اینها رو پیشکش قدومت کردم، از من قبول کن.» درویش گفت: «ای گلنار، من مبرد خدام من مرد دنیا نیستم که چشم به مال دنیا داشته باشم. من قبول کردم، همه رو به خودت بخشیدم.» دختر پیشکشی‌ها رو گذاشت کنار اطاق، گفت: «شام بیارین!» درویشو بردند سر سفره. درویش رو کرد به غلاما گفت: «بشینید شام بخورید!» دختر گفت: «ای قبله‌گاه بنده‌های خدا! شما می‌خواید از این شام نخورید؟» درویش گفت: «ای گلنار، مرد خدا طالب غذای دنیائی نیست، برای خاطر تو که دلتنگ نشی دو لقمه می‌خورم.» درویش از اون نعمتهائی که در

سفرہ بود دو لقمہ خورد و دست شست و نشست کنار. دختر هر چه التماس کرد کہ چرا غذا نمی خورین، گفت: «این دو لقمہ رو ہم برای تو خوردم.» دختر گفت: «بسیار خوب.» غلامان شامشونو خوردند، سفرہ جمع شد. درویش اشارہ کرد بہ غلاما کہ برخیزین. اینہا پاشدند. درویش از دختر خدا حافظی کرد. دختر تا دم در عقب درویش پای برهنہ آمد بدرقہ کرد. بعد دختر آمد بہ کلفت و غلامہای خودش گفت: «جمع آوری کنید!» کلفتہا گفتند کہ ای خاتون، ما خستہ شدیم، اینہا باشہ تا صبح. دختر گفت: «بسیار خوب، باشہ.» رفت بہ خوابگاہ خودش، گرفت خوابید.

یہ وقت دید صدای تق و توق میاد. دختر دایشو صدا کرد. دایہ بلند شد، سرشو بلند کرد، دید اینہائی کہ سر شب آمدہ بودند دارند اسبابہا رو جمع می کنند. دختر آمد سرشو بلند کرد، دید بلی، اما از ترس هیچ نمیگہ. یکی دو تا از نوکرہا تا آمدند بگند چیہ، اونہا رو کشتند. مابقی دیگہ اگہ ہم بیدار شدند از ترس جان ہیچی نگفتند. تمام رو بکلی آنچه بود و نبود در خانہ جمع کردند. فقط اطاقی کہ گلنار خوابیدہ بود دست نزدند و اگہ نہ مابقی رو تمام جمع کردند، از نقد و جنس و تا فرش ہمہ رو بردند.

دختر صبح بلند شد سراسیمہ رفت خدمت شاہ. شاہ گفت: «ای فرزند تو رو چہ میشہ، دیشب بگو با مہمانداری چہ کردی؟» دختر قصہ آمدن درویشو تا موقع رفتن ہمہ رو بیان کرد. بعد آمد وقت خوابیدن، گفت: «وقتی کہ خوابیدیم صدای تق و توق شنیدم، دیدم درویشہ با ہمون غلامہاش. چہار نفر از نوکرہا و کلفتہای من بیدار شدند. تا آمدند بگند چیہ، اونہا رو کشتند. مابقی دیگہ از ترس جانشون ہیچی نگفتند.» شاہ در غضب شد، گفت: «ای خیرہ سر تو از خواب پاشدی عوضی دیدی بہ درویش ہمچہ بُہتانی می زنی، جلادا سرشو ببرند!» وزیر دست راست بہ خاک افتاد، گفت: «قبلہ عالم بسلامت باشہ، این ہمچی تقصیری نکرده کہ سرشو ببرند، حالا خیلی بہ شما دشوار آمد تبعیدش کنید.» شاہ گفت: «بسیار خوب.» دختر و از این شہر بیرون کرد. دختر با دایش آمد بیرون. تمام فامیل دختر و شاہ غضب کرد، از اون شہر رفتند.

دختر با دایہ آمد بیرون شہر. دو فرسخ کہ آمد خستہ شدند. لب یہ جوب آبی گرفت خوابید. در عالم خواب دید یہ شخص بزرگواری آمد پهلوش، گفت: «ای گلنار غصہ نخور، در صد سال پیش از برای تو ہفت خم خسروی طلای سرخ و جواہر ہفت رنگ برای تو اندوختہ کردند. از خواب برخیز و بکن و درآر برای خودت سلطنت کن!» گلنار از خواب پرید، گفت: «سبحان اللہ، این چہ خوابی بود من دیدم؟» دایہ رو بیدار کرد، گفت: «دایہ جان من یہ ہمچی خوابی دیدم.» دایہ گفت: «از کار خدا بعید نیست.» پاشد،

دو تیکه چوب آورد، دوتائی بنا کردند همونجا رو کردند. قدری که گُود شد، دیدند یه در مَفَرغی پیدا شد. در مفرغو بلند کرد دختر دید یه چاهی است. رفت پائین دید پائین این چاه هفت خم خسروی هست، هر خمره‌ای یه مجمعه طلا روشه، یه طاوس هم از یاقوت سرخ ساخته روش. افتاد زمین و سجده کرد، یه مشت از اون پولها برداشت آمد بیرون، به دایه گفت: «ای دایه جان، این پولو بگیر برو شهر قدری نون و آب برای ما بگیر بیار! عجالتاً ما از اینجا نمی‌تونیم تکون بخوریم.» دایه گفت: «ای فرزند چطور من تو رو بذارم تنها برم تو شهر؟»

اینها به این گفتگو بودند که دختر دید حسن که یکی از غلاماش بود به لباس گدائی داره گریه می‌کنه میاد. دختر خوشحال شد، گفت: «دایه حسن رو صدا کن!» دایه حسن رو صدا کرد. حسن آمد جلو. چشم حسن که به خاتون خودش افتاد خوشحال شد. گلنار گفت: «حسن گریه نکن، ما بنده خدائیم، خدا نمی‌خواد که ما دریمانیم.» پول داد به حسن، گفت: «برو تو شهر نون و آبی، آذوقه بگیر بیار تا من به تو بگم.» حسن فوری رفت و خرید و برداشت آورد.

اینها نشستند ناهارشونو خوردند. بعد یه مشت از اون جواهرها ریخت تو دست حسن، گفت: «ای حسن.» گفت: «بلی.» - «از امروز دایه که مادر منه، تو هم برادر من، برو شهر چادر، دستگاه، مال سواری بگیر بیار که زندگی کنیم!» حسن پولها و جواهراتو برداشت رفت شهر. یه چادر و دستگاه تمام خرید، اسباب و لزومات خونه از فرش و همه‌چی خرید، یه اسب سواری هم خرید، چند ماه کرایه کرد، این اثاثیه رو هم تمام بار کرد. اثاثیه جلو، خودش از عقب تا نزدیک به دختر شد.

نزدیک دختر که شد خودش جلو افتاد. گلنار دید سر و کله حسن پیدا شد سوار اسب و چندتام مال بار کرده عقبش، گفت: «مرحبا، بنام نوکر باوجود.» حسن رسید جلو، پیاده شد، گفت: «خانم اونچه لزومات خواستی همه رو فراهم کردم.» گلنار گفت: «خوب برادر جون، تا این چاروادارا هستند چادرو بزن زمین!» چادرها رو پیا کردند. به دایه گفت: «برو فرشش کن!» همه رو فرش کردند، جا بر جا قرار دادند. پول چاروادارو دادند، رَوونشون کردند. دو سه شب بهمین نحو اینا زیر چادر زندگی کردند.

دختر شب نشسته به دایه گفت: «ای دایه، من زنم، تو بیابون نمی‌تونم زندگی کنم، این مالم نمی‌تونم از اینجا بیرون بیارم. خودمم وارد شهر که نمی‌تونم بشم. چه صلاح می‌دونی؟ یه دونه از این طاووس بردارم ببرم پیشکشی برای شاه و از اون تمنی کنم این

مکان زمینو به من ببخشه، یا ببخشه یا بفروشه، من اینجا خودم یه شهری بنا کنم.» دایه گفت: «بد نیست.» فردا گلنار یه دست لباس مردونه پوشید، یه طاووسم درآورد گذاشت تو یه مجمعه، گذاشت سر حسن، رفت تو بارگاه.

خبر به شاه دادند که یه بچه تاجری پیشکشی آورده برای شاه. شاه گفت: «بفرمائید تو، اجازه دادم.» گلنار وارد بر شاه شد، آداب سلطنتی رو درست بجا آورد، پیشکشها رو به نظر شاه گذاشت. شاه دید الحق و انصاف این طاووس در خزانه هیچ شاهمی نیست. شاه خیلی خوشحال و خوشوقت شد. شاه فرمود که فرزند چه می‌خواهی؟ عرض کرد: «قربان هیچی نمی‌خوام. من پسر یه تاجر و پدر من مرحوم شده و من عدالت مملکت شما رو شنیدم، آمدم بقیه عمرمو اینجا صرف کنم.» شاه گفت: «بسیار خوب فرزند، در هر نقاط شهر می‌خواهی اجازه دادم برات جا فراهم کنند.» گفت: «قربان شهر نمی‌خوام، در همونجا که چادر و دستگاہ من زده است می‌فروشند بفروشند. اجازه بدید من همونجا یه شهری بنا کنم.» شاه گفت: «بسیار خوب.» داد وزیر برای نوشتن از بیرون دروازه تا دو فرسخ هر جا که دلش خاست شهر بنا کنه، کسی مانع نشه. دختر نوشته رو گرفت، از بارگاه بیرون آمد.

آمد به چادر خودش، گفت: «حسن.» گفت: «بلی.» گفت: «زود برو شهر معمار، عمله وردار و بیار!» حسن وارد شهر شد، معمار و عمله بنا رو جمع کرد با خودش ورداشت برد. معمار آمد، دختر گفت: «می‌خوام ساخت جدید از اینجا تا یه فرسخ بنا کنی، طوریکه در شهر نباشه.» اون گله جایی که خم خسروی بود طوری بنا کردند که اطاق خود گلنار باشه. بناها در ظرف یه ماه عمارتو ساختن، دست خودش دادن تا مابقی آبادی رو بسازند.

ماهی یه مرتبه گلنار به لباس مردونه پیش شاه می‌رفت و یه دانه برای شاه می‌برد و شاه می‌گفت: «اینها رو تفریط چرا می‌کنی؟» عرض می‌کرد: «قبله عالم پدر من خیلی از اینها برای من گذاشته، روزی که من آمدم اینجا و شهری برای خودم بنا کردم برای اینکه عدل شما رو شنیده بودم. چون من پدرم همین یه پسر رو داشت.» شاه هم می‌گفت: «غصه نخور چون تو پدر نداری من میشم پدر تو، هیچ کس نمی‌تونه به تو زور بگه، فرزند هر وقت دلت تنگ شد، چیزی خواستی پهلوی من بیا.»

یه روزی پسر می‌آمد خدمت شاه، دید شاه داره میاد بیرون. پسر به خاک افتاد و گفت: «قبله عالم کجا میری؟» گفت: «ای فرزند، من میرم قبله گاه خودم اگر میل داری تو هم به زیارتش بیا.» تو دلش گفت: «زیارت شیطان چه کردنی داره؟» اما گفت: «میام.» با

شاه خدمت درویش وارد شدند. درویش نگاهی کرد به این پسر رو کرد به شاه گفت: «این کیست با شما؟» شاه معرفی کرد که بلی این برای من چی آورده، چکار کرده، شهری برای خودش ساخته و نام شهرشو گفتم بذاره حسین آباد. دختر به پادشاه گفت: «خواهش کنید از درویش دعوت ما رو قبول میکنه یا نه؟» شاه رو کرد به درویش، گفت: «این جوان مثل اولاد من می‌مانه، مهمان این میشی؟» درویش گفت: «برای خاطر سلطان چرا.» گفت: «بسیار خوب، روز دوشنبه تشریف بیارید.»

آمدند و گلنار دو دانه از اون جواهرها برد پیش شاه، عرض کرد: «ای پدر بزرگوار این دو دانه رو پیشکش آوردم، عرض دارم.» گفت: «بفرمائید.» گفت: «برای خاطریکه منزل من دوره، درویش نمی‌تونه بیاد اجازه بدین منزل این بازرگانو که چند ساله بی‌صاحب افتاده لطافت بدم، اینجا دعوت کنم.» شاه گفت: «ای فرزند اول که من این خانه رو به تو بخشیدم اما تو از کجا بلد بودی؟» گفت: «از نوکرهاشون آمدند پیش من نوکر شدند.» شاه امر کرد: «بسیار خوب، کلید منزل بازرگانو بدید، این جوان بره.»

گلنار آمد، درویش رو وا کرد، وارد خونه پدرش شد. اطاقارو نگاه کرد، دید بعضی جاهاش خراب شده. گریه کرد، حَسَنو صدا کرد، گفت: «زود عمله بنا رو بریز اینجا، تا اینجا رو بسازند شما اثاثیه رو بیارین!» سر سه روزه اینجا دستگاه درست کردند از دستگاه سلطنتی بهتر.

روز وعده درویش رسید آمدند تهیه دید، تمام ظروف از طلا و نقره، یه دونه از اون طاوس یا قوت سرخ برای درویش آورد و خبر دادند درویش میاد پیشواز رفت تا نصف کوچه. زیر پای درویش یه خشت نقره میذارند یکی طلا. وارد خونه شد. گلنار دوری جواهر و با طاووس آورد پیشکش. درویش گفت: «من مال دنیا رو نمی‌خوام.» گفت: «خداوند خواهشمندم قبول کنید.» گفت: «برای تو قبول کردم برگردوندم.» گفتند: «بفرمائید شام.» درویش رو کرد به غلامان گفت: «شام بخورید.» چارصد نفر شام خوردند. گلنار به خاک افتاد، گفت: «ای خداوند چرا شام نمی‌خوری؟» درویش گفت: «مرد خدا نه مال دنیا می‌خواد نه خوراک دنیا.» درویش آمد جلو، دو لقمه خورد، گفت: «چرا نمی‌خوری؟» گفت: «اینم برای خاطر تو بود.» به غلاما گفت: «بلند شید!» بلند شدند، خدانگهدار کردند رفتند.

گلنار فرستاد عقب داروغه، یه دونه از اون جواهرها داد به داروغه، گفت: «این تقدیم، صبح به غلامانت یکی صد تومن میدم امشب خونه منو کشیک بکشین.» داروغه: «بسیار خوب.» غلاما رو گفت: «دور خونه رو داشته باشید!» گلنار آمد به آدماش گفت: «این

زندگانی رو همینجور بذارید برید بخواید، وقتی که آمدند کاری نکنید ببرند!» گفتند: «بسیار خوب.» رفتند خوابیدند.

درویش بلند شد غلاما رو صدا کرد، گفت: «به خدا من از ذوق این جواهر با طاووس خوابم نمی بره.» چارصد نفر گفتند: «ما هم همین جور.» حرکت کردند، آمدند جمع آوری کردند. یاقوت و بشقاب جواهر و خودش برداشت، همه از در آمدند بیرون.

گلنار از جا جست، غلاما رو صدا کرد، گفت: «وقت کاره.» ریختند بیرون، فریاد کشیدند. غلامان داروغه ریختند دور اینها، درویشو با چارصد نفر گرفتند، کت بسته کردن. صبح گلنار به لباس مردونه رفت پیش شاه، فریاد کشید: «به دادم برس.» گفت: «چیست فرزندی؟» گفت: «دارائیمو دزدا بردند.» گفت: «می خواستی فریاد بکشی.» گفت: «همه رو گرفتند.» شاه رو کرد گفت: «بگید دزدا رو بیارند.» گلنار دستور داد: «هر کوله باری که برداشتند بیندازین گردن خودشون!» طاوس و جواهر و انداختند گردن درویش، آوردند حضور شاه، گفت: «ای جوان اینها غلامای درویشند، انگار درویشم هست؟» گلنار گفت: «از دور شناخته نمیشه، اجازه بدی از جلو دونه دونه رد کنم.» آوردند دونه دونه همه رو شناخت. دید طاوس گردن درویشه با بشقاب جواهر. فوری شاه جلادو خبر کرد، گفت: «درویشو با غلاماش گردن بزنید!»

گلنار کلاه رو از سرش برداشت، گفت: «قبله عالم، من همون گلنارم که شما مرو از شهر تبعید کردید. حالا این طاووس با این جواهر مال خودت، امر کنید مال پدرم رو بهم بدن.» شاه خجالت کشید، گفت: «مرو عفو کن.» امر کرد برند خانه درویش مال اینو بدن، مال مردم هم بدن.

همچی که دختر به وصال مالش رسید شما هم به وصال برسید.

ملک جمشید و دیب سیب دزد

یه پادشاهی بود سه تا پسر داشت، ملک جمشید و ملک محمود و ملک ابراهیم. توی باغ این پادشاه یه درخت سیبی بود سالی سه تا سیب می داد اما همین که پائیز می شد سیبا رنگ مینداخت نصفه‌های شب یه دیبی از آسمون می آمد، تنوره می کشید، سیبها رو می چید و می برد.

پادشاه پسر بزرگش رو که ملک ابراهیم بود صدا کرد، گفت: «امشب میری توی باغ کشیک می کشی، همچین که دیب میاد سیبو بیره شمشیرو می کشی، دَسِّشو میندازی!» ملک ابراهیم تعظیم کرد، از خدمت شاه مرخص شد، اومد پای درخت سیب تا نصفه‌های شب کشیک می داد. اما دمدمه‌های صبح از شدت بی خوابی پاش سُس شد، افتاد روی زمین، خوابش برد. صبح که آفتاب طلوع کرد از خواب پاشد، دید دیب اومده سیب اولو کنده و برده. از خجالت دیگه نتونست پیش پادشاه بره. یه سر رفت تو عمارت خودش.

پادشاه پسر دویم ملک محمود و خواس، گفت: «برادرت که نتونست سیب اولو برا من بیاره، تو امشب برو نذار سیب دویمو دیب بیره!» ملک محمود تعظیم کرد، رفت توی باغ پای درخت سیب تا نصفه‌های شب قدم میزد اما نزدیکهای صبح از بیخوابی غش کرد، افتاد روی زمین. دیبه اومد، بی دردسر سیب دویمو کند و برد.

شاه خیلی اوقاتش تلخ شد. پسر سیمو که اسمش ملک جمشید بود احضار کرد، گفت: «برو امشب کشیک بده این سیب سیمو نذار دیب بیره!» ملک جمشید اطاعت کرد، رفت پای درخت مشغول قدم زدن شد. نصفه‌های شب دید چشمش از بیخوابی می سوزه. فوری خنجرشو کشید شست دس راستشو انداخت، روش فلفل نمک پاشید، بنا کرد قدم زدن. از سوز درد خوابش نبرد. نزدیک سحر یه باد تندی اومد. وسط اون باد دیب سیاه تنوره کشید، اومد طرف درخت که سیب آخرو بچینه، ملک جمشید

شمشیرشو از غلاف درآورد، زد دست دیبو از پنجه انداخت. دیب ناله کنون، دست خالی با پنجه زخمی رو به آسمون رف. همین که آفتاب طلوع کرد، ملک جمشید تو یه سینی طلا شست خودشو با پنجه دیبو با سبب سرخ گذاشت و فرستاد برا شاه.

شاه خیلی خوشحال شد. حکم کرد شهرو آئین بستن، نقاره خونه‌ها رو کوبیدند، جارچیا جار زدند که بعد از چندین و چند سال ملک جمشید تونسه سبب سرخو برای پدرش بیاره. پدرشم اونو ولیعهد خودش کرده.

چند روز از این مقدمه گذشت سه برادرا رفتند شکار. خیلی از شهر دور شدند رسیدند به سر یه چاهی خیلی تشنه‌شون بود گفتند: «بیاین یک کدوم از ما کمرمون طناب ببندیم بریم ته چاه، ببینیم آب داره، بدیم بالا.» اول طناب بستند کمر ملک ابراهیم، کردنش تو چاه. وسط چاه که رسید فریاد زد: «سوختم، سوختم.» کشیدنش بالا. اونوق طنابو بستند کمر ملک محمود. اونم تا وسط چاه رسید، فریاد زد: «سوختم، سوختم.» کشیدنش بالا. اونوق هر دو تایشون به ملک جمشید گفتند: «برادر تو ولیعهد پادشاه هستی، برای شاه سبب سرخ آوردی، پنجه دیبو انداختی، تو بیا برو تو چاه.» کمرشو بستند، رفت تو چاه. هر چه داد زد: «سوختم، سوختم» اعتناء نکردند. ملک محمود به برادرش ملک ابراهیم گفت: «طنابو بپر، این مادر بخطا رو بنداز ته چاه تا از سرش راحت بشیم.» خلاصه طنابو بریدند، ملک جمشید افتاد ته چاه.

دوتا برادرا، دروغی یخشونو پاره کردند، خاک سرشون ریختند، رفتند پیش پدرشون گفتند: «ای اعلیحضرت ملک جمشیدو توی صحرا گم کردیم، نمی‌دونیم شیر پارش کرد، گرگ خوردش، چه به سرش اومد هیچ خبر نداریم.» پادشاه زار زار از فراق ملک جمشید گریه کرد. فرمون داد همه شهرو سیاه‌پوش کنند.

حالا دو کلمه از ملک جمشید بشنو: همچین که افتاد ته چاه، دید یه دیب سیاهی با پنجه بریده توی چاه دراز افتاده، سرش تو دومن یه دختریس مثل پنجه آفتاب. دختر تا چشمش به ملک جمشید افتاد، گفت: «ای آدمیزاد بیچاره چطور شد که تو توی چاه دیبا افتادی؟ من دختر پادشاه هندم، این دیب هفت ساله منو دزدیده توی این چاه آورده، اسیر کرده. هفت شبانه‌روز می‌خوابه، هفت شبانه‌روز بیداره. چند شب پیشتر رفته باغ پادشاه چین و ماچین سبب بیاره انداختند پنجه‌اشو بریدند. اگه بیدار بشه تورو ببینه تیکه بزرگت قد گوشت خواهد شد.» ملک جمشید گفت: «ای دختر خبر نداری که من پسر پادشاه چین و ماچینم، من همون کسی هستم که پنجه دیبو انداختم. حالا بگو ببینم چند روز به بیداری این دیب مونده؟» دختر گفت: «امروز روز پنجمه که به خواب رفته، دو

روز دیگه بیدار میشه. تو این دو روزه میتونی بری توی این عمارتهای پشت چاه قایم بشی.» دختر دست کرد از زیر پای دیب یه کلید آهنی درآورد، داد به ملک جمشید، گفت: «این کلیدو بگیر هفت قدم رو به قبله برو، قدم هفتم بگو: یا سلیمان پیغمبر دریچه‌ای جلو چشمت هس، درو وا می‌کنی، میری تو حیاط. هر چه دلت بخواد برات آماده اس.»

ملک جمشید همین کارو کرد، وارد حیاط شد، دید چند دس اطاق فرش کرده، سفره‌ها چیده، رخت‌خوابا انداخته، غذاها آماده، پرنده هم پر نمی‌زنه. ملک جمشید که خیلی تشنه و گرسنه و خسته بود، خوراک مفصلی خورد، رف تو یکی از این رخت‌خوابا بیست و چار ساعت تموم خوابید. یه دفعه یادش اومد که فردا دیب سیاه از خواب پا میشه، مثل جرقه از جا جست، اومد سمت دختر، گفت: «ای دختر، الان که دیب از خواب پاشه جون منو تموم می‌کنه، به دادم برسون.» دختر گفت: «برگرد برو توی همون حیاطی که بودی، درو به روی خودت ببند، پشت در گوش بزننگ باش، بین چطور میشه.» ملک جمشید اطاعت کرد.

صبح روز هفتم دیب سیاه یه غرشی کشید و سرشو از دامن دختر بلند کرد. تا چشمش وا شد، گفت: «ای پتیاره، بوی آدمیزاد میاد، بگو بینم آدمیزادو کجا قایم کردی؟» دختر گفت: «از اون روزیکه پنجه تو رو بریدند حواست پرت شده، هیچ فکر نمی‌کنی از اینجا تا سرزمین آدمیزاد یه سال راهه.» دیب که خیلی دختر پادشاه هندو دوست داشت حرفشو قبول کرد. گف: «راست میگی، من حواسم پرته اما الان میرم به جزیره سرن‌دیب به برادرم یه سری بزنم، احوالی بپرسم، برای تو یه شاخ نارگیل تازه میارم.» دیب این حرفا روزد مثل یه لوله دودی از چاه بالا رفت، دختر که اینرو دید، رفت طرف عمارت، به ملک جمشید مژده داد که تا سه روز دیگه دیب بر نمی‌گرده، اینا با هم می‌تونند خوش باشند. سه روز و سه شب ملک جمشید با دختر با هم خوش بودند.

روز سیم ملک جمشید گفت: «ای دختر امروز دیب برمی‌گرده، تو آگه می‌خوای ما از شر این دیب راحت بشیم تو از شر پیرس شیشه عمرت کجاس؟ آگه ما شیشه عمرشو پیدا کنیم دیگه هیچ غصه نداریم.» دختر گفت: «من این حرفو می‌زنم اما می‌ترسم دیب بدگمون بشه جون منو تلف کنه.» ملک جمشید گفت: «ترس چون دیب خیلی تو رو دوس داره هرگز همچی کاری نمی‌کنه.»

صبح روز سیم هوا تیره و تار شد، باد و بارون سختی اومد. وسط باد و بارون دیب سیاه با یه شاخ نارگیل تازه از جزیره سرن‌دیب برگشت اومد. دختر از جا جست، رو

پاهای دیب افتاد، دروغی گفت: «ای عزیزم من از غصه تو داشتم میمردم، چه خوب شد اومدی. کجا بودی، دلم واست تنگ شده بود.» دیب از این حرفا خوشش اومد، سرشو گذاشت تو دامن دختر، گفت: «حالا یه خورده سرمو بجور، برام قصه بگو تا خستگیم دربره.» دختر همینطور که قصه می گفت و سر دیبو می جست یواشکی گفت: «ای عزیزم، ای عمرم، ای قربونت برم، یه خواهشی دارم، اگه بگم بدت نیاد.» دیب گف: «هر چه دلت می خواد بگو جون آدم، شیر مرغ برات حاضر می کنم. من در تموم زندگی غیر از تو دلخوشی ندارم.» دختر گفت: «راسشو بگو ببینم، شیشه عمرت کجاس؟» دیب تا این حرفو شنید سرشو ورداشت یه کشیده محکمی به صورت دختر زد، گفت: «ای پتیاره، این حرفو کی بهت یاد داد؟» دختر از درد بیهوش شد، اون طرف افتاد. دیب دلش به حال دختر سوخت، فوتی به صورتش دمید، بلندش کرد، گفت: «اگه توبه می کنی دیگه از این حرفا نزنن کاری بهت ندارم اگه نه توی همین چاه سرتو از تن جدا می کنم.» دختر که به هوش اومد، بنا کرد گریه کردن، گفت: «پس معلوم میشه تو منو دوست نداشتی، این حرفا همه دروغ بود، اگه نه چرا این خواهش کوچلوی منو قبول نمی کنی؟» دیب گف: «ای دخترِ حیا کم [بی حیا]، تو می خوای چه کنی شیشه عمر منو بدونی؟» دختر گفت: «من که از پدر مادرم دورم، دستم از همه جا کوتاه اس، تا زنده ام کنیز توام، چرا از من این یه خواهشو مضایقه می کنی؟» دیب که این حرفا رو شنید دلش به حال دختر سوخت، گفت: «ای دختر، این حرفی که بهت می زنم مبادا به آدمیزاد بگی.» دختر گفت: «ای عزیزم، آخه تو این چاه آدمیزاد کجا بود که من این حرفو بهش بزنم؟» دیب گفت: «زیر پای من یه دریچه سنگیس، باید اون سنگو بلند کنند هفت پله پائین برند برسند به یه در آهنی. یه غلام سیاهی دم اون در وایساده، به غلام سیاه بگند: خضر پیغمبر کارت داره، غلام عقب میره، در و همیشه. میرند توی حوضخونه. کنار اون حوض یه دس کفتر سفید دارن آب میخورن. میون کفتر یه کفتریس که پای چپش می لنگه. اگه اون کفترو بگیرند، سرشو ببرند، شیشه عمر من توی اون سنگدونه.» دختر از خوشحالی دست انداخت گردن دیب، هفت جای صورتشو بوسید، گفت: «ای عزیزم، دیگه تا زنده ام کنیز تو هستم.» دیب گفت: «حالا به من دل میدی، حالا راضی میشی با من عروسی بکنی؟» دختر گفت: «البته البته، اما تو حالا خسته ای، از راه اومدی، فردا پس فردا نوبت خوابته. این هفت روزو بخواب، سرت تو دامن من باشه، وقتی از خواب بیدار شدی ما زن و شوهر می شیم.» دیب خیلی خوشحال شد چون تا اون وقت دختر همچی قولی بهش نداده بود. دیب این دو روزه که بیدار بود، هر روز می رفت بیرون شاخهای مروارید، الماس

جواهر برای دختر می‌آورد که دلش خوش بشه بعد از یه هفته عروسی کنه. خلاصه سر هفته وقت خواب دیب رسید. سرشو گذاشت روی زانوی دختر. صدای خرنش دیب بلند شد دختر خاطر جمع شد که دیب خواب رفته، ملک جمشید و صدا کرد، تموم نشونه‌ها رو بهش داد. ملک جمشیدم مطابق همون نشونی شیشه عمر دیبو از سنگدون کفتر لنگ بیرون آورد.

روز آخر هفته که شبش دیب از خواب پا می‌شد ملک جمشید آهسته آهسته اومد تا پائین پای دیب و ایساده، خنجرشو از کمر کشید، فرو کرد به پای دیب. دیب گفت: «دختر این مگسو بزن!» دختر اعتنا نکرد. ملک جمشید دوباره خنجر و فرو کرد به کف پای دیب. دیب سراسیمه از جا جست، گفت: «ای پتیاره نگفتم بوی آدمیزاد میاد؟ الان شکم هر دوتونو پاره می‌کنم.» ملک جمشید دست کرد توی بغل، شیشه عمر دیبو نشون داد، گفت: «ای عفریت تکون نخور که الان کارت رو می‌سازم!» دیب تا چشمش به شیشه عمرش افتاد بنای التماس گذاشت که شیشه عمر مو به من پس بدین. هفت سرداب پر از جواهر به شما میدم هر دوتونو آزاد می‌کنم. ملک جمشید خندید، گفت: «ای عفریت عمرت به آخر رسیده الان شیشه عمرتو به سنگ می‌زنم تا دنیا از شرّت راحت بشه.» دیب بنا کرد گریه کردن التماس کردن ملک جمشید اعتناء نکرد، دستش رو تا بالای سرش بلند کرد، هفت مرتبه سلیمان پیغمبر رو به یاد آورد، شیشه عمر دیبو بزمین کوبید که یه مرتبه رعد و برق بلند شد، هوا گرفت، بارون تندی توی چاه سرازیر شد. ملک جمشید و دختر از ترسشون بیهوش شدند.

همین که به هوش اومدند، دیدند دیب یه کپه خاکستر شده، غلام سیاه برابرشون و ایساده، میگه: «از حالا تا زنده مطیع شما هستم.» ملک جمشید گفت: «الان منو با لباس مبدل ببر مملکت پدرم!» دختر بنا کرد گریه زاری کردن. ملک جمشید گفت: «تورم می‌برم اما باید با لباس مبدل بیای.» غلام سیاه ملک جمشید و گذاشت رو دوشش مثل باد پرید هر دو رو آورد دم دروازه پایتخت پدر ملک جمشید.

موقعی رسیدن که پادشاه توی سراپرده نشسته بود و اسب دوونی را تماشا می‌کرد. ملک جمشید دید دوتا برادرش سوار دوتا اسب سفید عربی شدن می‌خوان بیان تو میدون اسب دوونی و اسب بتازونن. ملک جمشید به غلام سیاه گفت: «همین حالا یه اسب عربی برا من میاری که از همه این اسبا جلو برونه!» غلام سیاه فوری یه اسب عربی با زین و بلگ جواهرنشون حاضر کرد. ملک جمشید جس روی پشت اسب، به غلام سیاه گفت: «مواظب باش برادرام از من جلو نزنن!» غلام سیاه گفت: «اطاعت میشه.»

دور اول و دور دوم و دور سوم ملک جمشید از همه جلو زد. پادشاه از توی سراپرده بیرون اومد گفت: «این جوون بیباکو بیارین بینم کیه که از پسرای من جلو زده!» ملک جمشید بردند حضور پادشاه اول پسرشو نشناخ به فقیره گفت: «تو پسر کیسی؟» ملک جمشید گفت: «قربانت کردم، من ملک جمشیدم.» پادشاه تا اسم ملک جمشید و شنید یه نعره‌ای زد و بیهوش شد. وقتی که به هوش اومد، گفت: «نشونی داری؟» ملک جمشید فوری انگشتر پدرشو درآورد نشون داد و سرگذشت خودشو از سر تاته گفت.

پادشاه حکم کرد چشم دوتا برادرای ملک جمشیدو که اینطور خیانت کرده بودن در بیارن. اما ملک جمشید به خاک افتاد و میونجی شد که پادشاه از تقصیر برادرش بگذره. پادشاه هم از سر تقصیرشون گذش. اونوقت ملک جمشید به غلام سیاه گفت: تموم جواهرات و مال و اموال دیبواز تو چاه بیاره. غلام به یه چشم بهم زدن همه رو آورد و به حکم پادشاه هفت شبانه‌روز شهر و آئین بسن. دختر پادشاه هندو که توی چاه دیب سیاه بود عقد کردن دادن به ملک جمشید. ملک جمشیدم غلام سیا رو آزاد کرد که بره اونا رو دعا کنه.

بالا رفتیم آرد بود، پائین اومدیم خمیر بود، قصه ما همین بود.

سه برادر که شاگرد عموشون شدند

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. دوتا برادر بودند هر دوتا تاجر بودند. یکیش خیلی صاحب چیز بود مثل حاجی معین بوشهری اما یکیش نه، چیزی نداشت. این که چیزی نداشت زد مریض شد. سه‌تام پسر داشت. به پسر وصیت کرد گفت: «فرزند اگه من مردم گول عموتونو نخورید، اگه شده برین خونه شاگردی مردمو بکنین خونه شاگردی عموتونو نکنین.» تاجر از دنیا رفت، مرحوم شد.

این سه‌تا، برادر کوچکه رفت آهنگری، وسطی رفت خیاطی، بزرگه رفت پهلو عموش. عموش بهش گفت: «فرزند اگه تو یه سال پیش من ماندی، مجانی اونچه من گفتم گوش کردی بعد از یه سال دخترمو میدم به تو و در حجره می‌شینی. اگه سر یه سال هر چه گفتم گوش نکردی خونت مال من، کسی حق نداره بگه چرا اینو کشتی.» پسر یه همچی نوشته‌ای به عمو داد و یه نوشته‌ای از عمو گرفت که اگه من سر یه سال هر چه تو گفتی شنیدم، دخترتو ندادی به من صد هزار تومن دادنی باشی. عمو هم گفت: «بسیار خوب.» این شد شاگرد عمو.

روزها تا ای شوم شاگرد عمو بود، پول جمع کردن، دلالی خونه، مال بازار، آب‌کشی، لله داری، بچه بغل کردن بردن تو کوچه گردوندن، دیگه کاری نبود که از صبح تا شوم از کول این بچه نکشید، تا ده‌ماه. بعد از ده‌ماه گفت: «عموجان من یه کاریست که به تو رجوع نکردم حالا موقع اونه، چون همه کاری رو باید تکمیل باشی.» پسر گفت: «بسیار خوب.» آمد پونزده تا گوسفند تحویلش داد، یه کاسه ماستم بهش داد که روش بسته بود، صبح بهش گفت: «عموجان این یه دونه نون مال ناهارت، این ماست هم قاتقت. اما عصری که آمدی این حلقه نون از هم پاره نباید شده باشه، ماستم روش دست نخورده باشه. اگه عصری آمدی نون پاره بود یا ماست سرش ورداشته بود، پوست از سرت می‌کنم.» گفت: «خیلی خوب.» گوسفندا رو تحویل گرفت، نون و ماستم ورداشت برد بیابون.

ظهري که آمد نون بخوره، گفت: «من چه جور اين نونو بخورم که دورش پاره نشه، من از ماست می‌گذرم اما نونو میخورم، هر چه می‌خواد بشه.» هیچی، خورد.

عصری کاسه ماستو با گوسفندا ورداشت برد. عمو گفتش: «خوب اون دوره نون کو؟» گفت: «عموجان، یه دونه نون چی بود، من خوردم.» گفت: «خوب، حالا اومدی سر اینکه فرمانی که من دادم اطاعت نکردی. حالا موقعیست که پوست سرتو بکنم.» چاقو ورداشت که پوست سرشو بکنه، زنش آمد جلو، گفت: «چون ماستو نخورده مجازاتش نصفه میشه. اون نصفشو هم امشب به من ببخش.» گفت: «بسیار خوب.» امشب بخشیدش.

فردا صبح یه کاسه ماست، یه دونه نون پونزده گوسفند بهش داد، گفت: «عصری که میای باید نون پاره نشده باشه، ماستم روش ورداشته نباشه.» رفت و باز گرسنه شد. ماست رو خالی کرد رو نونا، روه پاره شد، نونم که همش ماستی شد، همه رو خورد. عصری که ورداشت بُرد تحویل داد، عمو گفت: «خوب امروز دیگه گفتگو نداریم.» به دست مبارک خودش پسر رو برد و کشت.

این خبر به گوش برادرا رسید. برادر وسطی گفت: «میرم تقاص برادرمو می‌کشم.» اونم اومد و بهمین دستور نوکر شد. اما کاری که می‌کرد در نوکری روز بچه‌ها رو که می‌برد بگردونه کتک خیلی می‌زد، پولشونو بالا می‌کشید، کاسه شونو می‌شکست. بهر جهت تا ده ماه اونا هیچی نگفته صبر کرده، نوکر مجانی بود.

سر ده ماه که شد، گفت: «عموجان حالا دیگه عروسی نزدیکه، باید چوپانی بلد باشی.» اونم همین جور کاسه ماست، قرص نون، پونزده تا گوسفند، اونم روز دوم کشت. این خبر به گوش برادر کوچکه رسید، گفت: «به خدا قسم یا خودمو به کشتن میدم یا تقاص برادرامو می‌گیرم.» آمد پهلوی عمو، گفت: «عموجان، من کاغذ این جور نمیدم، من کاغذ این جور میدم که تا یه سال نوکری بکنم مجانی. اگه شما از دست من ذله شدی خون شما به من حلال اگه من از دست شما ذله شدم خون من بشما حلال.» یه همچی کاغذی داد، یه همچی کاغذی هم از عمو گرفت. یه ماهی خوش‌فرمانی کرد. بعد از یه ماه مثلاً رفته بود بازار پول گرفته بود، هزار تومن پیشش بود، کوتشو آتش زد. به اسم اینکه می‌خوام نماز بخوانم، شب آمد گریه کنون خونه. عمو پرسید که عموجان چته، چرا گریه می‌کنی؟ گفت: «هیچی عموجان. کوتمو کندم تو مسجد شاه، گذاشتم رو سکو، به یکی هم گفتم مواظب باش، اینو نبرند، نمی‌دونم کی سیگار [چپق] کشیده بود با آتش چپق انداخته بود. وقتی که نمازم تمام شد، دیدم کُت مثل شمع داره می‌سوزه.» - «خوب

پسرجون، پولام تو جیبت بود؟» گفت: «بله عموجون، برای کت که گریه نمی‌کنم، لابد شما یه کت برای من می‌گیرین. برای پولا گریه می‌کنم.» - «خوب عموجون دیگه کار گذشته. از اینکه تو گریه کنی پیدا نمیشه، سوخته رفته پی کارش.»

دو سه روزی گذشت چراغونی بود بازار، به پسر گفت: «برو اون چهل چراغو وردار بیار!» چهل چراغو گذاشت تو طبق، مخصوصاً تو راه پای خودشو کرد توی جوب، زخم کرد. با چاقوم پیشانی خودشو یه ذره پاره کرد. چهل چراغو کوبید زمین، با دستمال پیشونیشو بست، گریه کنون رفت در حجره. عمو گفت: «عموجان چرا گریه کنی، آوردی چهل چراغو؟» گفت: «بله عموجان، چهل چراغو گذاشتم رو سرم آوردم تا همین نزدیکیها آوردم، پام رفت تو جوب با چل چراغ خوردم زمین، سرم شکست پامم زخم شد، چهل چراغم خرده خاکشیر شد.» عموه وایساد به فحش دادن، گفت: «عموجان چیه، مگه ذله شدی از دست من؟» - «خوب پدر سوخته می‌خواستی بدی به یه طبق‌کش بیاره، تو نیاری.» گفت: «عموجان طبق‌کش گفت: پنج تومن می‌گیرم. دلم نیامد بهت ضرر بخوره.» گفت: «اروا بابات، پنج تومن دلت نیامد ضرر بزنی، دوهزار تومن چل چراغو شکستی.»

یه دو ماه دیگه گذشت بچه بغلش بود، آمد کوچه، دید درشکه داره میاد. خودشو با بچه انداخت زیر درشکه، پای خودشم رفت زیر درشکه، بچه مرد. اونوقت حمال آوردند اینو کول کردند، یه حمالم نعش بچه رو برداشت. هیچی بردند خونه، قیامت و قیامت سرا، خبر به حاجی دادند. حاجی از حجره آمد خونه، حالا این پاشم درد می‌کنه اما روشم میذاره مخصوصاً داد میزنه. حاجی اومد (گفت): «ای پدر سوخته، این چه وضعه بچه بردنه، بچه منو چرا کشتی، چرا همچی کردی؟ کاشکه خودت مرده بودی.» گفت: «عموجان من که تقصیر ندارم، حالا بگو بینم تو از دست من ذله شدی؟» گفت: «نه عموجان اما میگم باید خودتو حفظ کنی، این وضع بچه بردن نمیشه.»

شب بچه رو میاره بیرون سرپا بگیره به بچه میگه: «شاش نکنی‌ها!» بچه از ترسش میگه: «نه.» بچه رو میاره تو اطاق، بچه میگه: «شاش دارم.» دوباره میگه: «بیا بچه رو ببر شاش کنه.» بچه رو میاره بیرون، میگه: «شاش نکنی‌ها!» میاره تو اطاق، بچه میگه: «شاش دارم.» میگه: «این بچه رو بیا ببر سرپا بگیر!» میگه: «با من که میاد شاش نمی‌کنه، چکارش کنم؟» میگه: «گه میخوره متوقعی من بیرم سرپاش بگیرم؟ اگه نکرد بزن زمین بترکه!» آورد بیرون به بچه گفت: «شاش نکنی‌ها، بلند بگو ندارم ندارم.» بچه رو کوبید زمین، بچه مرد. داد بیداد چرا همچی کردی؟ گفت: «خودت گفتی، مگه غیر از اینکه

کاغذ از من گرفتی که من به اطاعت تو باشم؟ گفتی: بزن زمین! منم زدم زمین. خوب عموجان حالا بگو ببینم مگه از دست من ذله شدی؟» عمو موند فکری که اگه بگه آره، نمی خوام تو نوکرو، خونش حلاله. به همین روش اینها ده ماه با هم زندگی کردند. عجالتاً تقاص دوتا خون برادرشو گرفت تا اومدیم به سر کوزه ماست و قرص نون رسیدیم. گفت: «عموجان این ده ماهه هر جوری بود گذشت، عروسی نزدیکه. این پونزده تا گوسفند و می بری صحرا، دوره نون با رووه ماست دست نخوره!»

آمد در بین راه خودش یه دونه نون خرید با این نون ورداشت برد تو بیابون که گوسفندا رو می چروند، دید یه صیادی یه گرگ کشته داره می بره شهر، گفت: «این گرگو می فروشی؟» گفت: «آره.» گفت: «خوب این گرگو بده به من، یه دونه از این گوسفندا سر ببر!» گوسفندو سربریدند، پوستشو کشیدند، دوتا روناشو کباب کردند، دوتاایشون خوردند. باقی گوشتا رم داد به صیاده، گفت: «عوض گرگت وردار برو!» سنگ ورداشت ته کاسه ماستو شکست ماستا ریخت. رووه ماستا تو کاسه ماند. چاقو هم ورداشت دور نونو برید وسطشو ورداشت دورشو همین جور گذاشت. عصری ورداشت رفت.

عمو گوسفندا رو شمرد، گفت: «چرا چهارده تاس؟» گفت: «این گرگ، نگی دروغ میگم، یه وقت من رسیدم، با گرگ چلنکار رفتم که گوسفند نِفله شده بود.» گفت: «خوب کاسه ماستو با قرص نونو بیار ببینم!» دید قرص نون که دست نخورده، رووه ماستم دست نخورده، گفت: «خوب چرا کاسه روش شکستی؟» گفت: «ما قرارداد شکستن کاسه رو نداشتیم. قرارداد بود که رووه ماست دست نخوره.» گفت: «بسیار خوب.»

فردا شد، دوباره کاسه ماستو سفره نونو بهش داد، رفت. آمد جلو گوسفندارو دوشید، نون تلیت کرد خورد. کاسه ماستم با قلم ماستشو مکید. شب ورداشت برد. به صیاده سپرده بود که اگه روزها گرگی، جونوری پیدا کردی بیار اینجا، من ازت می خرم. روز چهارم بود، یه بچه پلنگ صیاده آورد. بچه پلنگو از صیاده گرفت، یه گوسفند درسته بهش داد. یه گوسفندم سربرید، روناشو کباب کردند خوردند. یه تیکه دنبه اشو ورداشت خودش تله درست کرد برای گرگ. شب وقتی که اومد عمو شمرد، دید چهارده تا گوسفند دوتاش نیست، گفت: «دوتا گوسفندا کو؟» گفت: «برو بابا، خدا پدرتو بیامرزه، کار برای ما درست کردی. نزدیک بود پلنگ ما رو بخوره.» گفت: «خوب گوسفندا چطور شد؟» گفت: «هیچی پلنگ افتاده بود تو گوسفندا، من داد بیداد کردم، یه نفر با تفنگ رسید با گوله پلنگو کشت. اما وقتی اون رسید یه گوسفندو حروم کرده بود، یکی رم زخمی. سرشو بریدیم، دوتا روناشو مرتیکه عوض مزد دستش برد، باقی گوشتشم من

آوردم.» گفت: «به به به، آی برام چوپونی کردی، به نظرم تا تو بخوای یه ماه چوپونی کنی کلک گوسفندامو بکنی. هشت روزی چوپونی کردی سه تا گوسفندو به باد دادی.» گفت: «عموجان مگر از دست من ذله شدی، منو تو بیابون می فرستی به چنگ جونورا، گرگ و پلنگ هستند، تازه جَخ غُر غُر می کنی؟» گفت: «نه عموجان من از دست تو ذله نشدم، تو ذله شدی از دست من؟» گفت: «من که ذله نشدم، من به اطاعت شما هستم اگه تو بیابون گرگم منو پاره کنه، من به اطاعت شما هستم.» گفت: «خوب عموجان من که به اطاعت شما هستم، حالا شما اگه ذله شدی بگو.»

شب آمدند وقتی که شام خوردند پسر خوابید، نشست با زن و بچه خودش به صحبت کردن که تکلیف من چیه، تو غافلای این از اون روزی که آمده پیش من چه ضررهایی به من زده؟ یه کُتو آتیش زد، سوخته شو آورد. ده هزار تومن پولو سوزوند. خدا میدونه پولو سوخت راستی راستی یا پولو رو ورداشت، کُتو سوزوند. اون چهل چراغو شکستش، اون بچه زیر درشکه دادنش، اون بچه زمین زدن و کشتنش اینم که حالا برام چوپونی کردنش. جرأت نمی کنم نفس بکشم. ضعیفه تو چه صلاح می دونی، پس فردا میگه: دختر تو عروسی کن، بده به من. اگه بگم: نمیدم، همیشه اگه بخوام بدم دلم نمی خواد بدم، اگه بگم: ذله شدم که پاک منو می کشه. این حرامزاده تا تقاص خون برادرشو از من نگیره ول کن نیست. زنیکه گفت: «اگه از من می شنوی اینکه روزا گوسفندا رو ور میداره می بره یه دو سه روزی با این راه برو. یه روز وقتی که نیست یه ماشین [گاری] بگیر، اثاثیه رو میریزیم توش از این شهر میریم. این خونه باشه مال این.» عموه گفت: «بد فکری نکردی، چاره ندارم باید همین کارو بکنم.»

یه دختر کوچکی داشت اینو روزا خوراکی بهش میداد به خودش رام کرده بود، می گفت: «تو نامزد منی، من تو رو می گیرم.» برای اینکه روز که میاد پرسه از این بیینه بابا ننه اش پشت سر این چه میگن. اینها که این گفتگو رو کردند، فردا عصری این به دختره گفت: «بابا ننه ات چی گفتند پشت سر من؟» دختر گفت: «هیچی آقام از دست تو ذله شده، می خواد ما همه رو ورداره از دست تو فرار کنیم.» گفت: «خوب، هر وقت که اینها تهیه سفرو گرفتند، عصری که من میام از بیابون به من خبر بده.» دختر گفت: «بسیار خوب.» مرتبم به هوای اون دمبه که تو تله گذاشته بود یه گرگ مرده می آورد یه گوسفندو می خورد یا می آورد به قصاب می فروخت. از چارده تا گوسفند مانده بود شش تا. شش روزم مانده بود که یه سالش تمام بشه. روزیکه گوسفندا رو ورداشت برد چرا، اینها قاطر آوردند، اسبابا رو بار کردند ببرند. دختر به این شب گفته بود. این فوری شش تا

گوسفندی رو که برد برای چرا، دست یه چوپون سپرد، گفت: «شیرش مال تو، خرج این گوسفندا رو بده تا به تو برسم.»

فوری آمد خونه، در یه صندوقو وا کرد، رفت توی صندوق، به دختره گفت: «در صندوقو قفل کن!» همین طور که تو صندوق بود ته صندوقو با چاقو سوراخ کرد، دهنشو گذاشت در سوراخ برای نفس کش. اینا اسبابا رو بار کردند، دو منزل یکی، بنا کردند رفتند. مثلاً شب خودشونو رسوندند به قزوین، اینها بار انداختند. وقتی که نشستند به شام خوردن و اینها، عموه درآمد گفت: «آخه یه نفس راحتی بکشم از دست این حرامزاده. شش روزی که مانده بود که این حرامزاده برای من وارث بشه. خیلی ذله شده بودم، از دستش به ستوه آمده بودم.»

از توی صندوق میخ قفلو زد شکست، آمد بیرون، گفت: «عموجان الوعده وفا، به اندازه‌ای از دست من ذله شدی که فرار اختیار کردی. اما نمی‌دونستی که من دست از تو عمو ورنمی‌دارم. طاقت جدائی ندارم. بعد از پدرم چشمم به تو روشن.» گفت: «خوب حالا مطلبی نیست، از شهر تا اینجا من توی صندوق بودم حالا از اینجا تا شهر شما توی صندوق باش.» گفت: «خوب زن عمو، شام چه خوردین، قسمت منو بدین.» زن عمو گفت: «هیچی، شامی داشتیم مال تو هست، بیا بخور.» شامشو خورد، بلند شد، چاروادارو صدا کرد، گفت: «آقا خیالم برگشت بریم اصفهان، اجرتی که بنا بود بدم میدم، برگرد بریم شهر!» چاروادار قبول کرد. بار کرد اثاثیه رو، بنا کردند به رفتن.

عمو خبر از سوراخی نداشت. یه دو ساعتی که گذشت نفسش پیچید، بنا کرد تگن خوردن. چاروادار دید یه صندوق بیخودی تگن می‌خوره. اومد پهلوی پسر گفت: «یه صندوق بیخودی تگن می‌خوره، نظرم جانوری رفته توش حالا می‌خواد بیاد بیرون، راه نداره.» پسر ملتفت شد، پاشد آمد پای صندوق، گفت: «عموجان ته صندوق سوراخه، دهن تو بذار دم سوراخ خفه نشی.» آمدند فردا عصری به شهر رسیدند. از شش روز دو روز باقی مانده بود. این دو روزم عمو رو از تو صندوق بیرون نیاورد. شام و نهار بالای صندوق وایمیساد عمو می‌خورد. اونوقت در صندوق قفل می‌کرد. در حجره رم که هر روز خودش می‌رفت، تاجر ازش پرسیدند که چطور حاجی آقا نیاید در حجره؟ به یکیشون می‌گفت: «کسالت داره.» به یکیشون می‌گفت: «تهیه عروسی می‌بینه.» تا روز وعده تمام شد.

خودش آمد تمام تهیه عقدکنونو گرفت. تمام تاجرم دعوت کرد، رفت عمو رو از صندوق آورد بیرون، لباسشم عوض کرد، گفت: «عموجان من میدونم تو از دست من ذله

شدی و به کاغذ و عهد و پیمانی که به من دادی می‌تونم تو رو بکشم، همین‌جور که دو برادر منو کشتی. حالا من تو رو به جای پدر قبول می‌کنم، تو رو نمی‌کشم، بیا محضر حاضره، تجارم نشستند، عقد کن.» عمو دیگه چاره‌ای نداشت. وارد اطاق شد. به تجار سلام علیک کرد. اجازه داد که دختری عقد کنند. برایش دختری عقد کردند، همون شب عروسی کرد.

بعد از فردا گفت: «عموجان.» گفت: «بله.» گفت: «حالا من دیگه شدم داماد تو، تو شدی پدر زن من. از عموئی گذشته حق پدری داری. برای خاطر پدر زنی من صرف‌نظر از خونتون کردم و خودم رو قانع کردم عوض دوتا برادرام به این دوتا بچه. حالا شما از فردا می‌خوای بیا حجره بشین، می‌خوای بیا خونه من، خودم تمام کار بازارو اداره می‌کنم.»

رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، حکایت ما همین بود.

حکایت از بین بردن نسل دختر

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه پادشاهی بود سه چار تا پسر داشت. هر کدوم از زناش که دختر می‌زائیدن دخترا رو سر می‌برید. یه وقتی خواست بره شکار زنش نزدیک حملش بود. به پسرش سپرد، گفت: «فرزند اگه مادر تو زائید دختر، سر دختری می‌بری، پیراهنشو از خونش تر می‌کنی، می‌زنی به دروازه که من وقتی میام بدونم دختر زائیده تو هم کشتی. اگه پسر زائید هر جوری خواست براش خرج کن!»

زد و مادر زائید دختر. فوری غلامشو صدا کرد. خیلی غلام بدرحمی بود، قسی القلب هم بود، گفت: «بچه رو ببر لب باغچه، سرشو ببر و بیار!» غلام قن‌داق بچه رو گرفت و برد لب باغچه خوابوند، چاقو رو کشید که به حلقوم بچه بذاره، بچه خندید به غلام. غلام بچه رو برداشت آورد، گفت: «من اینو نمی‌کشم.» پسر (تو) سرش زد، گفت: «بچه رو برو سرشو ببر و بیار!» غلام دوباره بچه رو آورد، خواست سرشو بیره، بچه خندید. الغرض سه مرتبه این غلام خواست سر بچه رو بیره، بچه خندید. غلام آمد، گفت: «به خدا قسم اگه شاه منو بکشه، من این بچه رو سر نمی‌برم.» پسر ناچار شد، گفت: «خودم می‌برم، می‌ذارم سرشو می‌برم.» بچه رو آورد، خوابوند که سرشو بیره، بچه خنده اشک آلودی زد. پسر بچه رو برداشت آورد، گفت: «به خدا یعنی من از اون غلام سنگدل بدترم؟» سردابی داشتند، این بچه رو تایه گرفت، برد تو اون سرداب، کبوتری گرفتند کشتند، خونشو ریخت رو پیرهن بچه، به دروازه آویختند.

یه راه این سرداب به قصر شاه بود، یه راهش به حیاط خارج بود. اینها چارده سال این دختری بزرگ کردند. این دختر در این سرداب فقط مادرش رو دید و برادشو با تایه. شب روزم چراغ داشتند.

یه زمان عیدی بود، برادره از شیرینیهای عید برای خواهرش تقسیم می‌آورد. دختر

دامان برادر و گرفت، گفت: «برادر جون، تو میری اون دنیا گاهی میای سر وقت من آخه منم بیر اون دنیا رو بینم. ننه من به من میگه اون دنیا آفتاب داره، سبزه داره، ستاره داره، گل داره، شب مهتاب داره. آخه منم بیر اون دنیا رو بینم.» پسر گریه افتاد، گفت: «ای خواهر، من چگونه تو رو بیرم اون دنیا رو بینم؟ آخه شاه منو می‌کشه.» پسر اینو گفت و رفت. دختر گریه کنون عقب اون راه افتاد. یه وقت دختر چشمش به روشنائی افتاد، دید این روشنائی غیر از اون روشنائی چراغ خودشونه گفت: «به خدا رسیدم. به اول دنیا رسیدم.» از قصر پادشاه که توی باغ بود سردر آورد.

این وارد باغ که شد نه که تاکنون همچین چیزی ندیده بود، دیوانه‌وار بنا کرد دویدن. پادشاه از اون ور باغ دید اون ته باغ یه دختر داره میدوه مثل آفتاب می‌درخشه. شاه بلند شد و آمد دختر و عقب کرد، گرفتش، گفت: «ای قوت قلب من تو مال کجا هسی که اینطور دیوونه‌وار می‌دوی؟» دختر و خوابوند، آمد با دختر جمع شه که یه مرتبه پسر فریاد کشید: «ای پدر چه می‌کنی؟» گفت: «ای خیره‌سر، در همچین موقعی آمدی اینجا چه کنی؟» گفت: «آمدم که این کار رو نکنی، این حرامه به تو.» شاه گفت: «من صیغشو خواندم، حلالش کردم.» گفت: «ای پدر اصلاً حرامه، به تو نمی‌رسه.» گفت: «چرا؟» گفت: «دختر توس.» شاه گفت: «من دختر ندارم.» پسر قصه رو از اول تا آخر گفت: «من توی سرداب این رو تا حالا بزرگش کردم.» شاه در غضب شد، جلاد خواست. از این زنم سوگلی بود همین یه پسر و داشت. جلاد که حاضر شد، گفت: «جفت این خواهر و برادر و سر بیر!» وزرا تمام به خاک افتادند، گفتند: «فردا شاه در غضب میشه میگه اون ساعت در غضب بودم چرا گذاشتید پسر مو بکشم.» گفتند: «قبله عالم سلامت باشه! حالا نکشید، هر دوی اینها رو تبعید کنید و چرا نسل دختر و دوست ندارید می‌کشید؟» گفت: «ستاره شمار ستاره منو دیده، گفته اگه نسل دختر داشته باشی قاتل تو میشه. من برای اینه که دخترها رو می‌کشم.» پادشاه قبول کرد.

یکی هزار تومن و یکی یه اسب به این پسر و دختر داد، گفت: «از این مملکت برین!» با مأمور اینها رو رونه کرد. پسر اومد با مادر خود خدا نگهداری با خواهرش، مادر گفت: «برو فرزند خدا پشت و پناهت، حالا که بالای خواهرت مقصّر پدرت شدی، خدا نگهدار تو باشه. مقصّر خدا نباشی.» مأمور اینا رو آورد تا رسوند به سرحد، از اون خاک بیرون کرد. پسر با یکی از این مأمورا خیلی دوست بود، گفت: «ای رفیق، مادر من که از اندرون بیرون بیا نیست، من اگه وقتی از یه آبادی کاغذی نوشتم اون کاغذو به ماردم برسون و جوابشم از مادر من تو برام بگیر بده. این همراهی رو درباره ما، در رفاقت بکن تا ببینیم

خدا چه می‌خواهد درباره ما.» الوداع کردن و اینها رفتند. اونهام رفتند. این خواهر و برادر سوار به اسب پشتِ همدیگه رو به این بیابون.

هر جا به آب و سبزه می‌رسیدند پسر می‌رفت شکار، دختر همزم جمع می‌کرد. این مدت یه ماه راه رفتند. به بیابانی افتادند که هیچ گیاهی پیدا نمی‌شد. مجبور شدند از این اسبها یکی رو کشتند. شب و روز از گوشت این کباب می‌کردند و می‌خوردند. تا رسیدند به یه کوه پر عظمتی. پای اون کوه آب و سبزه و درختای خوبی داشت. به خواهرش گفت: «ای خواهر اینجا بشین تا من برم بینم شکاری چیزی پیدا می‌کنم یا نه.» خواهره گفت: «ای برادر، من از این کوه می‌ترسم. این کوه غار مار خیلی داره، من می‌ترسم جونوری چیزی منو بخوره. پس من اینجا می‌خوابم، یه چیزی رومم بنداز تا اگه جونوری چیزی اومد، خیال کنه منم جونورم خوابیدم.» دختر خوابید و برادر رفت شکار. آهوئی شکار کرد و اومد. کباب خوردند و شکمی سیر کردند. پسر به دختر گفت: «تو بخواب، من برم اون بالاها گردشی بکنم و پیام.»

پسر رفت بالای کوه، دید معقول اینجا ساختمونی داره، دو سه تا اتاقای محکم ساخته است ولی هیچی توش نیست، هیچ کسم نیس اما ساختمون ساخت بنی آدم نیست. برگشتن از اون سمت کوه سرازیر شد. وقتی به دامنه کوه رسید، دید یه نره دیبی داره میره بالای کوه، گفت: «ای بنی آدم اینجا تو چه می‌کنی، آمدی که داغتو به دل مادرت بگذارم؟» میگه: «بچرخ تا بچرخیم!» اینا دست به یخه شدند. محمد خدا رو یاد کرد، اهریمنو بلند کرد، زد به زمین. خنجر کشید که سرشو از بدنش جدا کنه، اهریمن دست زد روی شانه اون، گفت: «ای جوون منو نکش، منم اون خدای رو که تو خدا کردی قبول می‌کنم تا امروز هیچ اهریمنی منو به زمین نتونست بزنه حالا منم مسلمون میشم، اون خدائی که تو صدا کردی قبول می‌کنم.» محمد از روی سینش پاشد. آمد تا رسید لب جوب، به خواهرش گفت: «ای خواهر پاشو، این کنار کوه خدا برا ما ساخته، دو سه تا اتاق خواب هس. روزا اینجا لب جوب کنار آب، شبها میریم تو اطاقا.» دست خواهر و گرفت، ورداشت برد بالا. اون اثاثیه مسافرتی که با خودشون آورده بودند بردند بالا. اسبه رم همونجا پای درخت بست، گرفتند خوابیدن.

صبح شد و پسر بلند شد و رفت به شکار، گفت: «ای خواهر پائین نرو مبادا جونوری چیزی بیاد.» پسر که رفت دختر نشسته بود، یه وقت دید یه اهریمنی داره میاد. آمد بدوه بیرون فرار کنه، دیبه جلوشو گرفت، گفت: «ای نازنین به کجا میری؟ من به تو اذیت نمی‌کنم.» گفت: «آخه تو از جنس دیبی، من بشرم، آدمیزادم.» گفت: «باشه اگه تو حاضر

بشی من شوهر تو بشم هر نعمتی بخوای برات فراهم می‌کنم.» دختر نمک‌شناس حاضر شد. همونجا شوهر کرد به دیب.

نزدیک ظهر شد، دیب بلند شد بره. کیفی که دختر از اون دیده بود، گفت: «به کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم تا برادرت نیومده مرو ببینه.» گفت: «ممکنه اگه او مد گلاویزش بشی، بگی اینجا منزل و سکنای منه.» گفت: «اگه اون جوانی که تو میگی من به اون درآویختم، حریف به اون نیستم. بهتر اینه که منو ببینه.» دختر قبول کرد، گفت: «خوب پس فردا صبح زود بیا!» اهریمن از اون ور رفت و برادرش از این ور آمد بالا.

آهوئی در دست داشت. نصف آهو رو کباب کردند، نهار خوردند، نصفشو شام. صبح شد پسر رفت به شکار. از اون رو اهریمن حاضر شد. دختر به اهریمن گفت: «حالا یه کاری بکن که نری بیرون.» گفت: «من چاره‌ای ندارم اونچه اثاثیه تو بخواهی من میارم در اون اطاق عقب جمع می‌کنم و ممکنه تو به برادرت بگی: ما اون اطاقو نگاه نکرده بودیم.» دختر گفت: «باشه، بد فکری نکرده بودی.» سیاهه اسباب نوشت داد به اهریمن. اهریمن اسبابها رو آورد گذاشت تو اون اطاق عقب.

امروز برادرش وقتی که او مد، دید اطاق فرق داره، گفت: «ای خواهر، این فرش از کجا او مده؟» گفت: «برادر من امروز حوصلم سررفت، بنا کردم این اطاقا رو گردیدن. دیدم تمام این اثاثیه مُچاله کرده گوشه اون اطاقه، گفتم: عجالتاً ما که اطاقو ضبط کردیم، اثاثیه رم پهن می‌کنیم تا صاحبش پیدا شه.» برادر ساده گفت: «کاشکی روز اول پیدا کرده بودیم. حالا این آهوئی که من میارم بپز، روزها خوراکی درست کن با هم بخوریم!»

دختر حامله شد. هی روز به روز که شکم این بزرگ شد، برادر ساده گفت: «من بمیرم، شکم تو چرا اینقدر بزرگ میشه؟ یقین تنهائی اینجا به تو سخت می‌گذره، غصه می‌خوری، شکمت ورم می‌کنه.» گفت: «ای برادر، مال تنهائی نیست. غذا خیلی می‌خورم اینجا شکمم نفخ می‌کنه. عجالتاً هیچ نعمتی بهتر از این نیست که تو روزها میری شکار و چیز میاری اینجا می‌خوریم، زندگی رو می‌گذریم.»

یه روز که برادر این رفت شکار، دختر دردش گرفت. اهریمن خودش دختر و زاووند، یه پسر کمر به بالاش مثل آدم بود، کمر به پائینش مثل دیب. نزدیک او مدن برادر بچه رو پیچید، گفت: «بیر اطاق عقب پنهون کن!» امشب گذشت. فردا صبح که پسر رفت شکار، دختر به اهریمن گفت: «بچه رو وردار ببر لب جوب بگذار!» پسر ظهري که آمد، دید یه چیزی لب جوب وول می‌زنه. وقتی نگاه کرد، دید بچه است اما نصف تنش آدمه، نصف تنش دیبه. او مد بالا به خواهرش گفت: «یه چیزی لب جوبه نصف تنش آدمه، نصف تنش

دیده.» گفت: «داداش می خواستی بیاری من تماشا کنم.» گفت: «میرم میارم، اهمیتی نداره.» گفت: «برو بیار!» برادره رفت بچه رو برداشت آورد. خواهره چه ذوقی کرد و گفت: «داداش قربونت برم، اینو بذار اینجا شما روزا میری شکار، من باهاش بازی کنم.» گفت: «باشه، اما می ترسم مادر پدرش سراغش بیاند.» گفت: «ولشون کن، بذار باشه، من روزا باهاش بازی کنم سرم گرم شه.» گفت: «آخه خواهر، این بچه شیر می خواد، غذا خور که نیست» گفت: «من پستونمو میذارم دهنش اگه خدا اینو دوست داره، پستون من از غیب شیر میاد.» گفت: «خوب بذار دهنش، قدرت خدا خیلی است.» این تا دو روز بچه رو پنهون برادره شیر داد. روز سیم به برادره گفت: «بین داداش قربونت برم، پسون من سه روزه این بچه میکیده شیر اومده.»

قصه این بچه هفت ساله شد. به شاهزاده می گفت: دائی، به مادرشم که می گفت: مادر. اما به بچه سپردند که اگه به دائی بگه پدر من اینجا هست دائی منو می کشه، به دائیت حرف نزن، نگو من اینجا پدر دارم. اسم اینم شاهزاده گذاشت هرمز. روزا شاهزاده با خودش می برد شکار و آداب تیراندازی، شمشیر بازی رو بهش یاد می داد و از اونجائی که این هرمز دورگه بود، روز با دائی که مشقش می داد در کشتی بچه هفت ساله هشت ساله نزدیک بود که دائی رو زمین بزنه. اینقدر شاهزاده اینو دوست می داشت، از خواهرش ایرو بیشتر دوست می داشت.

یه روز دختر به شوهرش که دیب باشه گفت: «عاقبت ما باید عمرمونو اینجور صرف کنیم. تو خودتو آشکار کن به برادرم.» اهریمن گفت: «من حریف برادر تو نیستم، خداوند یه زور بازوئی به او داده که اگه من به او طرف بشم، منو می کشه.» گفت: «پس یه تمهیدی بریز که اونو بکشیم، ما راحت بشیم.» گفت: «پس من برم موی سلیمانی بیارم، اونوقت به تو میگم چکار باید کرد.» دختر گفت: «برو.» گفت: «رفتن و آمدن من دو روز طول می کشه.» دختر گفت: «نری در دیوان فامیلت نگرِت دادن، من به فراغ تو بمونم.» گفت: «ای نازنین، این چه حرفیس؟ من ساعتی دوری تو هزار سالمه.» دیب رفت.

بعد از دو روز برگشت، یه دانه مو مانند موی گاو کلفت داد به دست دختر، گفت: «امشب می شینی با برادرت بازی می کنید، میگی: اگه تو بردی من از موی سرم شست تو رو می بندم، پاره کن. اگه من بردم تو با موی سرت شست منو ببند، من پاره کنم.» دختر گفت: «خیلی خوب.» خاصیت مو رو که فهمید، مو رو در سر خودش پنهون کرد، گفت: «خوب با بودن هرمز که ما نمی تونیم همچی کاری بکنیم.» گفت: «خوب فردا به هرمز می گیم: تو برو تنها شکار، دائیت راحت کنه.» امشب گذشت.

فردا صبح شد. صبح مادریه گفت: «هرمز.» گفت: «بلی.» گفت: «همین دایی بره شکار بکنه تو بخوری؟ یه روزم تو برو شکار بکن بینیم عرضه و کفایت تو چیه.» گفت: «بسیار خوب الان میرم، امروز دایم راحت کنه.» هرمز از در رفت بیرون، خواهره رو کرد به برادرش، گفت: «برادر بیا امروز بازی کنیم، سرمون گرم شه.» برادر گفت: «باشه.» تخته نردو کشیدند جلو. دو سه دور برادره برد، خواهره گریه افتاد، گفت: «همش تو ببری؟» برادر این دفعه کوتاه اومد. این دفعه خواهرش برد. خواهره دست کرد از توی سرش اون مورو درآورد، دوتا مچ برادره رو بست، گفت: «حالا پاره کن بینم.» یه تکون داد، دید پاره نشد. شاهزاده تعجب کرد عجب موئیس. یه تکون محکم داد، نشست به پوست، پوستو برید. یه تکون دیگه داد، گوشتو برید، نشست به استخوان، گفت: «ای خواهر این چه موی بود که دست منو بست، اره بود، زنجیر بود، خنجر بود که دست من برید؟ گمانم اگه یه تکون دیگه بدم قلم دست منو بشکنه.» دختر اهریمنو صدا کرد، گفت: «حالا هر کاری می‌خواهی بکنی بکن.» اهریمن با کارد اومد و گریبان شاهزاده رو گرفت، گذاشت خنجر رو به گردن بنا کرد بریدن. نصف گردن که بریده شد به حساب خواهره گفت: «بسشه.» گفت: «حالا همین جور دست بسته بیرش توی چاله چوله‌ای، بندازش!» شاهزاده رو دیب برداشت و برد توی دره‌ای که اونجا مکان جانورا بود انداخت.

ایرو داشته باش، برو سر هرمز: هرمز رفت شکار، یه گورخر بسیار بزرگی شکار کرد، گفت: «مادر من به من گفت که می‌خوام عرضه و کفایت تو رو بینم. باید از دره جانورا برم یا پلنگی، یا شیری، یا ببری هم شکار بکنم با این گورخر ببرم.» وقتی که به اول دره رسید، دید یه صدای خُرخری میاد. رفت عقب صدا، دید شاهزاده است که دایمیشه، صدا می‌کنه. سرش بریده اس اما جدا نیست. این صدا از حلقوم بریده اینه میاد. فوری دایی رو بلند کرد و از اون دره جانواران بیرون آورد و پای کوه لب جوب آب گذاشت و خودش رو بالا رسوند. در اطاق پدره روغن سلیمانی برداشت آورد، مالید به گردن دایی و گردن دایی رو جفت کرد و بخیه زد، بعد گفت: «دایی جان هرمز مرده بود، کی سر تو رو جدا کرد؟» گفت: «اول تو دست منو واکن تا بهت بگم.» هرمز نگاه کرد، دید از موی دیوانه، طلسم کرده است، گفت: «دایی جان این مو کجا بوده، کی دست تو رو بسته؟» گفت: «ای فرزند حالا فهمیدم که پدر من نسل دختر رو نمی‌خواست برای چی بود و نتیجش چی بود.» گفت: «این مورو مادر تو به دست من بست و حال معلوم شد که پدر تو اومد سر مرو برید.» گفت: «خیلی خوب.» فوری هرمز گورخر و زد زمین، سرشو برید و

از گوشتش کباب کرد و یه خورده داد به دائی، گفت: «همینجا بشین تا من بیام!» گفت: «هرمز چی می‌خواهی بکنی؟» گفت: «به اون که تو رو ایجاد کرده و تو مرو به پرستیدن اون خدا یاد دادی تا این پدر رو نکشم از این کباب نخواهم خورد.» گفت: «هرمز کارشون نداشته باش اگه منو می‌خواهی، با من بیا بریم به مملکت خودم. من بالای این خواهر ده ساله در کوه و کمر زندگی می‌کنم، این عاطفشه.» هرمز گفت: «قسم خوردم، ممکن نیست، باش من رفتم.»

هرمز گریه کنون آمد بالا. مادرش گفت: «ای هرمز شکارت کو؟» گفت: «شکاری کردم الان نشونت میدم.» پرید گریبان پدر رو گرفت، گفت: «حرامزاده بالای آشکار شدن، دائی منو می‌کشی؟» گوش تا گوش سر پدر رو جدا کرد. مادر چسبید که ای جانم مرگ شده چه می‌کنی؟ گفت: «غصه نخور، سر تورم الان رو [سینه‌ات] می‌گذارم.» مادر و زد زمین، سرشو برید. بعد هر دو تا سرو و برداشت برد جلوی دائی.

دائی بنا کرد گریه کردن برای خواهرش، گفت: «هرمز بد کردی.» گفت: «دائی جان به خدا خوب کردم. من دنیا رو می‌خوام برای یه موی سر تو. خواهری که برادرو دستشو ببندد به کشتن بده، زنده نبودنش بهتر از بودنشه.» دائی گفت: «حالا اینجا ما مجبوریم خواهرمونو به رسم خودمون خاکش کنیم.» شاهزاده که قوت نداشت بره بالا، هرمز به دوشش کشید، بردش بالا. اونجا شاهزاده دستور داد به هرمز، گفت: «یه چاله بکن، مادر تو خاک کن. پدرتم که رسم دیوان من نمی‌دونم هر کاریش می‌خواهی بکنی بکن!» گفت: «رسم دیوون هر زهر ماری هست چون دائی مو برده دره جانوران، منم پدرمو می‌برم دره جانوران که جانوران او رو بخورند.»

هرمز مدت یه ماه دائی رو خوابوند و روزا می‌رفت شکار، دائی رو معالجه می‌کرد تا دائی خوب شد، دائی گفت: «خوب هرمز، حالا اگه من بخوام برم به شهر پدرم تو با من می‌ای؟» گفت: «دائی جون این چه سؤالیس از من می‌کنی؟ من پدر و مادرم کشتم برای خاطر تو، اونوقت از تو جدا می‌شوم؟» گفت: «فرزند حالا ما بخوایم بریم، من اسب ندارم. این زندگی چیزی که می‌خوایم همراهمون ببریم رو سرمون بذاریم، تکلیف چیه؟» گفت: «دائی جون غصه نخور، میرم گورخر شکار می‌کنم، دهنه به دهنش می‌زنم، زین و بلگ اسب تو که هست روش میدارم، بارو روش میداری و اثاثیه بارش می‌کنیم.» شاهزاده قبول کرد. هرمز رفت یه آهو با یه گورخر شکار کرد، براش آورد. گورخرو بستند، آهو رو کباب کردن خوردند. دهنه رو زد به دهن گورخر و اثاثیه به قدری که لازمشون بود بار گورخر کردند. شاهزاده نه اینکه تازه از مریضی در اومده بود به پای

گورخر نمی‌تونس بره. هر مز دائی رو به دوش خود سوار می‌کرد تا رسیدند به دو فرسخی شهر. روزا کارشون شکار بود.

دو فرسخی شهر که رسیدند پسر شرح حال و قصه خودشو برای پدر نوشت که حال او مدم، در دو فرسخی اگه قابل هستم استقبال کنید. اگه نیستم جوابم بدید برگردم، برم در همون کوهسار زندگی کنم. شاه وقتی که کاغذ پسر دستش رسید خوشحال شد. منادی فریاد زد: «هر که سر شاهو دوست می‌داره پسرشو استقبال کنه!» که اهل شهر ریختند بیرون پیشواز پسر پادشاه. به جلال تمام وارد شهر شد که بعد از ده سال پسر به وصال پدر رسید، گفت: «فرزند دانستی که من نسل دختر رو کور می‌کردم برای چی؟ اگه این دختر اینجا زنده بود و اینجا زندگانی می‌کرد، من و تو رو به کشتن میداد.» گفت: «خوب فرزند حالا این دیزادو چه می‌کنیم؟» گفت: «پدرجون همین جور که این پدر مادرو کشت بالای من، منم تا زنده هستم دست از این بر نمی‌دارم.» گفت: «آرزو دارم حالا که آمدی دامادت کنم.» گفت: «هر کسی رو برای من پیدا کردی یکیم برای هر مز پیدا کن! هر دو یه شب داماد بشیم.» شاه گفت: «فرزند تو میگی این ده سالس، بچه است.» گفت: «پدر جان هیکل رو نگاه کن. در راه این منو کول می‌کرد می‌آورد.»

شاه وزیر دست راستشو خواست، گفت: «شنیدم دو دختر زیبا دارین. یکیشو میدیم به هر مز، یکیشو به شاهزاده.» گفت: «هر مزم یه پسر منه هیچ فرق نداره، چرا که پسر منم اون نجات داده.» وزیر ناچار قبول کرد. هفت شبانه‌روز شهر و آئین بستند. دست این دو تا خواهر و به دست این دو تا داماد گذاشتند.

رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، قصه ما همین بود.

پینه‌دوز و آهنگری که دو تا زن داشتند

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه مردی بود پینه‌دوز. این دو تا زن داشت. روبروی دکون این یه آهنگری بود، کار و بارش بد نبود، کاسییش بد نبود. این پینه‌دوزه هر روز دستمال از جیبش در می‌آورد، نون و گوشت توش پیچیده بود. آهنگره از این پرسید: «داداش تو که دو تا زن داری با این کسب ضعیف چطور هر روز نون و گوشت پیچیده حاضر تو دستمالته؟» گفت: «یه شب میرم پیش این زنم، یه شب پیش اون زنم. این از لجبازی اون از من پذیرایی می‌کنه، اون از لجبازی این.» گفت: «بسیار خوب، کاشکی منم جای تو بودم، این همه پول و نون و پلو و اینها من خانه می‌برم زنیکه پدر سوخته یه شب همیشه یه لقمه نون و گوشت واسه من بذاره.» گفت: «داداش برو یه زن دیگه بگیر تا اونوقت بینی چطور اینها از لج هم از تو پذیرایی بکنند.» اینقدر تعریف کرد که آهنگره رو به وسوسه انداخت. آهنگره آمد رفت این طرف اون طرف خواستگاری، یه زن گرفت.

یه سه چهار هفته‌ای زنش نفهمید که این زن گرفته. میدید که دیر میاد خانه. به مرتیکه داد و بیداد می‌کرد که چرا دیر میای خانه؟ گفت: «هیچی شبا کار می‌کنیم.» زنیکه آمد کمینشو کشید. شب رفت در دکون، دید نه دکون بسته است. داد ردشو گرفتن که این دکونو می‌بنده کجا میره؟ دیدن بله، آقا دکونو که می‌بنده، میره خائنه زنش، زن گرفته. شب مرتیکه دکونو بست آمد خانه آهنگره. زن اولیه گفت: «پاشو برو همونطوری که زن گرفتی، پاشو برو! اروای بابات ما جا نداریم، برو پیش زنت!» گفت: «خوب جهنم، حالا که همچی شد میرم اونجا کیف می‌کنم.» وقتی که بلند شد، آمد رفت در خانه اونهام که رو زنش زن گرفته بود. رفته بود اونجا دعوا مرافعه. اونهام راش ندادند، گفتند: «پدر سوخته تو که زن داشتی چرا آمدی دختر مردمو گرفتی؟ برو پی کار خودت.» مرتیکه آمد بیرون، ماند فکری چکار کنه، اینجا که راش ندادند اونجام که راش ندادند، کجا بره؟

آمد رفت یه دونه نون خرید، رفت در دکون دیزی‌پزی، یه دونه دیزی خرید و بادیه گرفت و آبگوشتشو خالی کرد توش، بنا کرد به خوردن. گوشتشو هم خالی کرد، بنا کرد به کوبیدن. اونوقت یه دو سه تا لقمه که خورد سیر شد. اونوقت گوشتارو برداشت گذاشت لای نون، پیچید تو دستمال و پاشد آمد بیرون: «خدایا کجا برم، کجا نرم؟ جایی دیگر ندارم، منزل ندارم، دوتا زن دارم، جا ندارم.» گفت: «خوب، خوبه برم تو مسجد آسید علی، اونجا درش وازه، برم اونجا بخوابم.»

وقتی که آمد تو مسجد، دید اون گوشه، اون ته یه چراغی سوسو می‌زنه، گفت: «بریم جلو بینیم چه چیه.» وقتی آمد جلو دید یارو پینه دوزه، گفت: «داداش سلام علیکم.» گفت: «خدا پدرتو بیامرزه، این چه بلائی بود به گردن ما انداختی؟» گفت: «داداش من شش ماس تنها اینجا زندگی می‌کنم، خیلی میل داشتم یه رفیقی داشته باشم که اقلاناً تنها نباشم. حالا عجالتاً الحمدلله تو با ما رفیق شدی، حالا بگو بینم، دستمال نون و گوشتتو گذاشت برای صحبت یا نه؟» گفت: «بله نون و گوشتمونو تو دستمال پیچیدیم.» گفت: «حالا صبح بشین این نون و گوشتو بخور، بین چه کیفی داره.» گفت: «مرده شور این کیفشو بیره، آدم از صبح تا حالا زحمت بکشه، حالا جَخ تازه بره خانه دائی کریم بخوابه. خوب برادر تو به این بلیه گرفتار بودی چرا منو گرفتار کردی؟» گفت: «خوب عجالتاً چند شب با هم همدمی می‌کنیم، آخرش یه جوری میشه. من بالقوه ندارم، تو که داری مهر یکیشونو بده، طلاقش بده. تو از این بلیه می‌تونی نجات پیدا کنی، اما من بیچاره تا زنده هستم باید پیام شب خانه دائی کریم بخوابم.»

خارکنی که دو تا دخترشو از خانه بیرون کرد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه مردی بود خارکن، دو تا دختر داشت. یه روزی از روزها رفقای بازار یخشو گرفتند که ما از تو یه ناهار می خواهیم. گفت: «بابا من خارکنم، قوه اینکه مهمونی بدم ندارم، تاجر نیستم.» گفتند: «ما از تو پلو چلو نمی خواهیم اگر شده یه آبگوشت، یه نون و پنیر داری بده.» گفت: «بسیار خوب.» آمد و شب خانه به زنش گفت: «اینها از من یه ناهار می خواند.» گفت: «به هر جهت ناهار نون و پنیر خالی نمی شه.» زنش گفت: «روزها کوتاه است، هوا سرده من روز نمی تونم ناهار درست کنم، بینداز به شب.» گفت: «بسیار خوب.» بچه ها رو همپاش انداخت، برد یه من برنج، نیم من گوشت، یه چارک روغن داد به بچه ها، گفت: «ببرید بگید یه خورشت خیلی پاکیزه خوب درست کنه، یه خورده هم آبگوشت که کمک باشه.»

زنیکه فوری بلند شد، آش و پلو درست کرد و خاله خانبا جیهاشو صدا کرد، خوردند. شب یه ساعت از شب رفته مرده آمد با مهمانهاش. ضعیفه فوری یه قلیون چاق کرد، سماور آتش کرد، چای برد. یه ساعتی که گذشت مرتیکه آمد، گفت: «شام بده!» زنیکه گفت: «شام چی، شام کجا بود؟» گفت: «ای پدرت بسوزه پس گوشت و روغن و برنج که آوردند چطور شد؟» گفت: «هیچی اینها تو کوچه می آمدند، دستمال برنج وامیشه، اینها که برنج جمع می کنند سگها می ریزند دورشون، گوشت و روغنهای رم سگهای خورند.» مرتیکه دوبامبی زد تو سرش که چه بکنم حالا؟ حاضر شد به اینکه بره پشت بوم خودشو بیندازه پائین.

وقتی که رفت پشت بوم، حیاط همسایه رو نگاه کرد، دید یه پیرزنی مردنی نشسته لب چاهک دستهاشو می شوره. از این بالا یه پاره سنگ زد تو سر زنیکه. تا زد ضعیفه جابجا مرد. جیغ و داد: «کی سنگو زد تو سر ننه ام؟» اون گفت: «کی ننه جونمو کشت؟» این یارو

با مهمونهاش رفتند اون حیاط، (گفتند): «چه سنگ بزرگی بوده بینم کی زد، از کجا آمد، چرا این پیرزن بیچاره رو تنها گذاشتید بیاد؟» به هر جهت اونها اینها رو نگر داشتند، اون حیاط شام داشتند. شام که خورده شد، یارو با مهمونهاش از در آمد، خدانگهداری کرد، آمد بیرون.

آمد خونه و گفت: «خوب من اینجا یه نفر آدمو کشتم برای اینکه آبروم نریزه، دخترهای به این گندگی، خرسی نتونند یه من برنجو با گوشت و روغن بیارند به درد من نمی‌خورند.» دست دخترها رو گرفت، شبانه برد بیرون، دم دروازه یه خرابی بود، ول کرد و رفت.

این دوتا دختر بنا کردند تو این خرابی گریه کردن، دیدند که روشنائی به اون دیوار خرابی هست، گفتند: «ما میریم به هوای این روشنائی. جونور بود بذار ما رو پاره کنه. آتش بود، گرم شیم، سرما داریم می‌میریم.» وقتی آمدند، دیدند این روشنائی از لایه یه تخت سنگی میاد بیرون، گفتند: «علی الله، ما این سنگو پس می‌زنیم میریم تو، هر چه بود باشه.»

وقتی که وارد شدند، دیدند یه خرس بسیار بزرگی تو این غاره. اینها از حولشون به این حیوان سلام کردند. خرس با سر به اینها جواب سلام داد، به اینها اشاره کرد بشینید! بعد حالی کرد به اینها که شام خوردین، غذا خوردین یا نه؟ اینها گفتند: «نه.» خرسه بلند شد، رفت عقب‌ترو یه بادیه پلو آورد، گذاشت جلو اینها. اینها خوردند پلو رو، سیر شدند. خرسه به اینها اشاره کرد: «زن من میشین؟ من همه چی دارم.» دختر گفت: «چی داری؟» گفت: «چراغو وردار، بریم نشونت بدم.» اینها چراغو برداشتند از این زاغه رفتند اون ور، تهش دیدند مثل یه حیاط وسعت داره سه چارتا اطاقه، درهاش بسته. در یکیشو واز کرد، دیدند خمره‌ها همه چیده، پر پول زرد در یه اطاق دیگرو وا کرد، دیدند از اثاثیه اونچه رو که خدا خلق کرده اینجا هست. در اطاق دیگرو وا کرد، دید از هر چه پارچه هست یه توپ هست. گفت: «این زندگانی، شما زن بشید، راحتی بکنید.» دختر بزرگ گفت: «بسیار خوب ما حرفی نداریم. ما از این پولها یه خانه می‌خریم، اونوقت تو حیاط زندگی می‌کنیم، چرا تو این زاغه زندگی کنیم؟» خرسه گفت: «بسیار خوب.» اینها یه گوشه زاغه گرفتند خوابیدند، خرسه یه گوشه.

خرسه صبح شد رو کرد به دختر کوچکه، گفت: «بیا سر منو بجور!» دختر بزرگه گفت: «پس من پاشم ناهار یه چیزی درست کنم.» دختر بزرگه آمد به هوای این که ناهار درست کنه، یه دیگ بزرگ آب کرد، گذاشت سر آتش. خرسه که سرش تو دامن این بود

خوابش برد. خواهر بزرگه یواشکی اشاره کرد به خواهر کوچکه: «پاشو بیا!» خواهر کوچکه پاشد رفت. دوتائی سر دیگ آب جوشو گرفتند. خرسه همین جور که خوابیده بود، ریختند رو سرش. تا این حیوون آمد بجمبه، ریگ شد دندونهایش مرد. نعلش خرسه رو برداشتند، گذاشتند اون تو زاغه. ناهارو کشیدند آوردند و دوتا خواهرها نشستند به خوردن. خواهر بزرگه به خواهر کوچکه گفت: «این حیوون اینها رو جمع کرده بود برای ما. این مال قسمت ما بود. تو این تو بشین، من میرم تو شهر می‌گردم ببینم یه خونه کرایه‌ای پیدا کنم.» خواهر کوچکه گفت: «بسیار خوب برو.» دختر آمد رفت سر یکی از این خمره‌ها، پول زرد برداشت، رفت.

وقتی که آمد بیرون یکی دوتا دلالو دید، گفت: «شما خونه رهنی، اجاره‌ای ندارین؟» دلال گفت: «چرا، الان یه خونه سراغ دارم مال یه تاجر به با اثاثیه، با غلام و کنیز می‌فروشه.» گفت: «بفرمائید، خریدار منم.» دلال معمار برداشت برای قیمت خانه. سمسار برداشت برای قیمت اثاثیه، وارد شدند، دلال گفت: «مشتری آوردم برای خونه که بفروشی.» قیمت کردند. فوری تمامشو دختر پول داد خرید. رفت خواهرشم برداشت آورد.

شب که شد غلامشو برداشت و چندتا حمال گرفت و رفت اونچه اثاثیه تو اون غار بود آورد. اونوقت دوتا خواهر خمره‌های پولو قسمت کردند. جنس و پارچه همه رو قسمت کردند، کنیز و غلامو قسمت کردند. کنیزو یکی برداشت، غلامو یکی. اونوقت گفت: «خواهر، یه روز خرج خانه با تو، یه روز با من.» این قرارو خواهرها با خودشون گذاشتند.

بعد از یه ماه خواهرها دیدند پدرشون دیوانه از دم در داره میره، با دست خودش میگه: «بگم چی، نگم چی؟» دختر به غلامه گفت: «این مردو صدا کن!» مرده آمد جلو، سلام کرد، دختر گفت: «برادر تو چرا به این حالی؟» گفت: «خدا کرده نمی‌دونم.» گفت: «زنم داری؟» گفت: «بله.» گفت: «خونتون کجاست؟» گفت مثلاً: «سرچشمه.» گفت: «اولاد داری؟» تا گفت اولاد داری، دست به گریه زد، گفت: «ای خانم، از اولاد نپرس. دوتا دختر داشتم مثل آفتاب. روزگار با من کج رفتاری کرد، بچه‌هامو انداختم بیرون. حالا از غصه اونها دیوانه شدم.» گفت: «خوب حالا اگه فردا بگم زنتو بیار اینجا میاری؟ من با زنت کار دارم.» گفت: «بسیار خوب.» یه مشت پول داد به مرتیکه، گفت: «برو فردا زنتو بیار اینجا!» گفت: «بسیار خوب.» دعای خیر کرد در حقش، آمد.

فردا به زنش گفت: «پاشو بریم!» زنش گفت: «مرتیکه تو دیوانه شدی، کجا پاشم

بیام؟» گفت: «بیا، دوتا خانمن، این پولها رو به من دادن، صداش مثل صدای دخترامه.»
گفت: «بسیار خوب.» پاشد چادر کرد، عقب این آمد.

آمد رسید در خونه، غلام آمد خبر داد: «اون مرد دیروزی بایه زن آمده، میگه: «خانم فرمودند بیا.» دختر گفت: «بگو بیاد تو!» اینها آمدند تو، نشستند، حالا مادره نمی‌شناسه اینها رو. اونوقت دختره از مادره پرسید که خوب، بچه‌های تو چکار کردن که بیرونشون کردید؟ گفت: «ای خانم، چه میدونم که خودم کردم. من سالها بود که فامیلم، دوست و آشنا از من ولیمه می‌خواستن. منم ناچار بودم یه همچی کاری کردم و این بی‌انصاف بچه‌های منو برداشت شبانه از خانه بیرون کرد. صبح آمدیم تو اون خرابه، جویا شدیم، اثری از بچه‌ها پیدا نکردیم. حالا اینکه دیوانه شده. صبح تا غروب تو کوچه‌ها می‌گرده، من تو خانه‌ها می‌گردم که شاید یکی از این بچه‌ها رو بینم.» دختر گفت: «خوب حالا اگه اون دخترا رو ببینید می‌شناسید؟» مادره گفت: «کدوم کوریست که بچه‌هاشو ببینه شناسه؟ قربون اون چشمهای شما برم که مثل چشمهای دخترمه.» دختر روشو واز کرد که این مادر و پدر یکی یک صیحه زدند، غش کردند. بعد اینها رو مالیدند به هوش آوردند. غلامو فرستاد با پدرش بازار تا برایش لباس بخرند، (گفتند): «ببر حمام، لباسو بپوشون، وردار بیار!» بقیچه حمام برای مادرش درست کرد، گفت: «اینم تو وردار، ببر حمام!» اینها رو از حمام آوردن یه دکان تجارت برای پدرش واز کرد، جنسها رو بردند تو دکان. غلامه هم دست به سینه وایساد.

همچی که اینها بهم رسیدند، عاقبتشون خوب شد، خدا عاقبت همه دوستان رو خوب کنه.

بوزرجمهر و خزانه‌دار انوشیروان

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. در زمان (قدیم) انوشیروان عادل یه وزیری داشت اون وزیر نامش بوزرجمهر بود. وزیری هم بود که لنگه نداشت چه از سیاستش چه از مملکت نگهداری چه از عقلش. این وزیر دارای ده اولاد بود، پنج تا پسر، پنج تا دختر.

یه روزی دختر کوچیک این که خیلی عزیز کرده بود در بازار یه گلِ الماسی دید، خواست بخره. آمد پهلوی پدرش که من این گل الماس را دیدم، عاشقش شدم، پول بده به من که اینو بخرم. پدرش در جواب گفت: «ای فرزند، پول من کفاف به این خرچا نمیده.» گفت: «تو وزیر انوشیروان عادل، عقل انوشیروانی، پیشکارش هم هستی، همه چیز انوشیروان توئی، اونوقت یه گل الماسو پول نداری برا من بخری؟ ممدقلی خان سرتیپ برا دخترش از این بزرگتر خریده اونوقت من دختر بوزرجمهر هستم اونوقت تو پول نداری برا من بخری؟ من پدر جون اینها رو نمی‌فهمم اگه تا سه روز دیگه برا من نخری من خودمو می‌کشم.» بوزرجمهر ناچار شد، گفت: «من میرم به انوشیروان میگم.» فردا رفت پهلوی انوشیروان. انوشیروان ازش پرسید: «امروز چته، چرا پکری، خلقت تو همه؟ اتفاقی، چیزی تو مملکت افتاده؟» وزیر گفت: «خیر، در مملکت اتفاق نیفتاده.» انوشیروان دوباره پرسید: «پس چرا همچین اوقات تلخه؟» وزیر در جواب گفت: «از من که تاکنون دروغ نشنفتی؟» انوشیروان گفت: «نه.» وزیر گفت: «خدا به من ده اولاد داده، پنج تا پسر، پنج تا دختر. این دختر کوچک آخر سری شیرین زبانه من خیلی دوستش دارم پریروز رفته بازار یه گل الماس دیده، آمده گریبان منو گرفته که بیا برا من بخر.» به اون جواب دادم که فرزند، من که دزدی نمی‌تونم بکنم. این حقوقی که می‌گیرم عیالوارم دیگه بالای گل الماس ندارم بدم و این هم بچه است، میگه: اگه نگیری گل من خودمو می‌کشم. برا اینه یه خورده خلقم تنگه. شما خوبه که یه قدری مدد معاش کمک به من

بکنی که من جواب بچه‌هامو بدم.» انوشیروان گفت: «اهمیت نداره باشه.» خزانهدارو صدا کرد، به خزانهدار گفت: «بوزرجمهر در عرض ماه هر چه پول خواست بهش بده!» خزانهدار گفت: «بسیار خوب.» بوزرجمهر رفت. خزانهدار دوباره آمد، به خاک افتاد. انوشیروان گفت: «ها، چه میگی؟» گفت: «آدم کردار این شخصو به شما بفهمونم. تمام مالیات در دست اینه، هستی و نیستی سلطان در دست اینه. عقل سلطان در دست اینه مکیدن خون رعیت در دست اینه. بین چقدر خودش رو می‌خواد به شما پاک و طیب و طاهر قلمداد کنه که میگه: من پول گل الماس ندارم شما به من مدد معاش بدید که شما منو بخواهید بگید: بوزرجمهر در عرض ماه هر چه می‌خواد بهش بدید!» انوشیروان رفت در فکر گفت: «خوب عجالتاً آگه آمد پول خواست نده تا من بهت خبر بدم!» آمد به فکری کرد با خودش و گفت: «سلطانم باید به جزئی عقل داشته باشه، دوستو بشناسه، دشمنم بشناسه، راستگو رو بشناسه، دروغگورم بشناسه.»

انوشیروان در زمان سلطنتش به زنجیر به دربارگاه نصب کرده بود که اگر رعیت عرضی داره بیاد دست بزنه به اون زنجیر، اون زنجیر تو اطاق خواب انوشیروان زنگ بزنه، انوشیروانم بیاد کار رعیتو برسه. با خودش فکر کرد: «ممکنه که مستحفظین نمیدارند کسی پای زنجیر بیاد. فردا بوزرجمهر و خواست، گفت: «امروز میدی جار بزنی برای فردا، فردا من عام بشینم، رعیت من از پسر هفت ساله تا مرد هفتاد ساله هر که می‌خواد بیاد.» تمام اهل شهرم خوشحال شدند، گفتند: «بسیار خوب.» تمام رفتند، حتی بعضی زنها برای تماشا رفتند. انوشیروان بوزرجمهر و فرستاد عقب نخود سیاه که اونجا نباشه.

در حضور اونوقت صداشو بلند کرد، گفت: «وزرای مملکت، رؤسای ادارات هر کدوم از وزیر من بوزرجمهر گله دارید بدون واهمه بگید!» بعد صداشو بلند کرد، گفت: «رعیتی که اینجا ایستادی، از کوچک و بزرگ از هر اداره‌ای شکایتی دارید بیاید جلو بگید بدون واهمه.» صدا از احدی درنیامد. دفعه سومی غضبناک شد، گفت: «همه مُردین؟ یکیتون از وزیر من، از اداره من شکایتی ندارین؟» به مرتبه از مردم صدا بلند شد: «هزار سال روز به روز سلطنت انوشیروان پاینده باد با وزیرش بوزرجمهر، ما هیچگونه شکایتی نداریم.»

میون اینها به پیرمردی بلند شد، گفت: «سلطان بسلامت باشه، من پیرمردی هستم، از کار افتادم، به نفر هست تو این شهر روزی به مرتبه میاد آذوقه منو به من میده میره. امروز دو روزه نیومده. من این شکایتو از اون آدم دارم.» انوشیروان گفت: «نگاه کن، تو این

جمعیت بین هستش؟» گفت: «قبله عالم، نگاه کردم اگه بود یقشو می‌گرفتم که چرا نیومدی.» انوشیروان فرستاد عقب بوزرجمهر. تا با پیرمرد گفتگو می‌کرد بوزرجمهر رسید. پیرمرد پرید بغل بوزرجمهر، گفت: «قربانت برم، اون شخص اینه. تو کجا بودی این دو روزه؟ تو اگر نباشی من از گرسنگی می‌میرم.»

سلطان خزانه‌دار و خواست، گفت: «حرامزاده بخیل، یه نفر تو این جمعیت می‌خواست از دست این شکایت کنه، از وزرا و سفرا و رؤسای ادارات تا یه رعیت، هیچکس از این شکایت نکرد. وزیری که نگذاره یه نفر در مملکت بی‌شام و ناهار گرسنه بخوابه، تو همچی وزیری رو می‌خواستی از من سوا بکنی؟ پس مثل تو آدم بخیلی برای خزانه‌داری من فایده نداره.» اونوقت رو کرد به بوزرجمهر، گفت: «خرج این دو روز پیرمرد رو چرا ندادی؟» گفت: «انوشیروان بسلامت باشه، من می‌دونستم این مرد خزانه‌دار برا من مایه می‌گیره، من این دو روز خرج اینو ندادم مخصوصاً که بدونی مملکت تو رو من چه جور اداره می‌کنم، نه اینجا، هر جای کُره که زیر نگین توست، همه همین جورند.»

خدای این شهر و خدای اون شهر یکیست

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه مردی بود عمله. عملگی می کرد به این هفت صنار می دادند، خاکروبه کشی می کرد تا غروب هفت صنار بیشتر کار نمی کرد. آب حوض کشی می کرد تا شوم همون هفت صنار بود. هیچ کارم نمی کرد تا غروب می خوابید همچی که می آمد تو کوچه هفت صنار پیدا می کرد.

او رفت جلوی حضرت موسی رو گرفت، گفت: «یا موسی میری به خدای من عرض کن که من رزقم کمه.» حضرت موسی رفت و آمد، گفت: «خدا می فرماید: تو روز اول همین هفت صنارو قبول کردی، بیشتر نمی شه.» گفت: «خیلی خوب نشه، پس مام از خدای اینجا قهر می کنیم میریم.» حضرت موسی خندش گرفت، گفت: «عموجان مگه خدای اینجا با جای دیگه دوتاس؟» گفت: «خوب حالا ما میریم تا ببینیم جای دیگه چی میشه.» آمد و دست زنشو گرفت رفت.

اینها بعد از سه روز وارد یه شهر شدند، مغرب بود. عمارتی رو اون نزدیک داشتند می ساختند. این مرتیکه آمد جلو، گفت: «شب ما جائی رو نداریم، اجازه بدین یه امشب بخوایم.» مرتیکه یه آدم مسلمانی بود، گفت: «بخواید و تا اینجا ساختمون می شه، شما اینجا بخواید. مواظب این بیل و کلنگ بناهام هستین که کسی نبره.» اینها وارد خونه شدند، شامشونو خوردند و گرفتند خوابیدن.

زنیکه نصف شب دردش گرفت، گفت: «پاشو مرتیکه، تو این خرابه اطراف بگرد بین لنگی پیدا می کنی که بیاری برای من؟» مرتیکه پاشد بنا کرد بگشتن. از قضا از این عمله ها دوتا پیراهنشون پاره شده بود، عوض کرده بودند، پاره ها رو انداخته بودند اونجا. اینا رو برداشت آورد. ضعیفه فارغ شد. خدا به این یه پسر داد. مرتیکه پاشد بره یه چیکه آب بیاره، زنیکه بخوره پای مرتیکه خورد به یه چیزی، خورد زمین. دُلا شد که بیینه چیه، دید یه دیگ حلقه دار پوله، گفت: «بین صاحبخانه برای امتحان این کارو کرد که بیینه ما

دست می‌زنیم یا نه.» حالا نه که پاش گرفته بود به دهن دیگ، خاکو از روش عقب کرده بود.

صبح شد صاحبخانه آمد. آمد جلو گفت: «بابا جان، به شما که دیشب بد نگذشت؟» گفت: «به ما بد نگذشت، بد نبود اما سختگیری ما برای این بود که خدا به ما دیشب یه بچه داد. ما تنها بودیم و خدا میونه، اون امانتی رو که شما خواستید ماهارو امتحان کنید ما دست نزدیم، رفتم آب بیارم تاریکی بود پام خورد بهش.» صاحبخانه گفت: «امانتی چی؟ بیا نشونم بده بینم.» بردش سر دیگ پول. صاحبخانه نگاه کرد، دید یه دیگ پوله سکه مال چند سال پیش، گفت: «آقا جان، این پول مال من نیست، مال این بچه توس که دیشب خدا به تو داده. این پولم بهش داده. من این حیاط سه زرع گود بوده، خاک دستی ریختم، آوردم بالا. دیوانه بودم دیگ پول اینجا بذارم؟» یارو صاحبخانه دفترشو درآورد، از ساعتی که عمله او مده کلنگ زده تا اون ساعتی که این پول پیدا شده این هر چه خرج این ساختمان و این زمین شده بود از روی این پول ورداشت، گفت: «حالا این خونه مال تو، می‌خوای بساز تمام کن، می‌خوای بذار باشه و اینم وردار پنهون کن، قایم کن که کسی نبینه. دکان تجارت برای خودت وازکن، تجارت کن، بذار اهل این شهر نفهمن که تو فقیر بودی صاحب این پول شدی.» یارو گفت: «بسیار خوب پس شما این بزرگی رو باید خودتون بکنید.» صاحبخانه برای اون بنا دکانی درست کرد و اون نشست به تجارت.

سر سال گذشت، زنش دوباره حامله شد. این که حامله شد کاسبی این زد بالا. دیگه کار این به جایی رسید که صاحب گاو و شتر و دهات شش دُنگی شد. اونچه مسجد خرابه بود در اون شهر ساخت. زنش دردش گرفت، زائید، اینم پسر بود. اینم یه ساله شد، مادرش آبستن شد. اونوقت ضعیفه دردش بود اما نمی‌زائید. از قضا حضرت موسی آمده بود به این شهر. این رفت به موسی گفت: «یا موسی، برو بخدا عرض کن که این بنده تو سه روزه رو دستِ نجاتش بده.»

حضرت موسی آمد به کوه تور مناجات. بعد ندا رسید: «یا موسی چرا عرض بنده منو نمیگی؟» عرض کرد: «الهی خودت که بهتر می‌دونی نجاتش بده.» این بیچاره رو ندا رسید: «یا موسی اون یه چیزی می‌خواد که نمی‌تونه جمع‌آوری کنه و میگه: تا ندی نمیرم.» حضرت موسی عرض کرد: «الهی چه می‌خواد؟» ندا رسید که یا موسی، روزی ده هزار درهم می‌خواد.» حضرت موسی عرض (کرد): «الهی مگه کم میاد اگه بهش ندی؟» ندا رسید: «یا موسی برای وساطت تو دادم. برو بهش بگو: زن تو فارغ شد.» گفت: «خیلی خوب.» مرتیکه آمد خونه، دید بله زنش زائیده یه دونه پسر. خیلی

خوشحال و خرم حالا این شد دارای سه پسر. دارائی این به جایی رسید که شترهای این به تمام گره می‌رفت، تمام روی گره رو گرفته بود.

یه روز توی کوچه این برخورد به حضرت موسی. حضرت موسی بهش گفت: «یارو حالا کیفوری، چطوری؟» گفت: «از خدای اونجا که قهر کردم آمدم، خدای اینجا به من این دارائی رو داده اینقدر که من نمی‌تونم جمع آوری کنم، حساب مالم از دستم در رفته.» گفت: «این حرفو نزن، خدای اینجا و اونجا هر دو یکیس.» گفت: «نیست همچی چیزی، خدای اونجا اگر همین بود، می‌خواست این دارائی رو به من بده. چطور همون شبی که وارد این شهر شدم فردا مایه کاسبی رو صبح به من داد؟ آب حوض من تو اون شهر می‌کشیدم، هفت صنار به من نمی‌دادند، حمالی می‌کردم هفت صنار نمی‌دادند اما اینجا همون شبی که اوادم فردا صبحش مرتیکه صد کرورشو داد به من.» آخر حضرت موسی کوک شد رفت.

عصری که رفت مناجات، خدا گفت: «یا موسی امروز با بنده من چه کردی؟» گفت: «الهی دیوانه اس، هر چه میگم: خدا یکیه، میگه: دوتاس.» گفت: «فردا مخصوصاً برو پهلوش، بگو: مرتیکه، اینا روزی بچه‌های توس، پس حالا کم کم نشونت میدم که خدای اونجا به تو داده یا روزی بچه‌های توس.» امشب اون پسر ده هزار درهمی تب کرد. سه روز طول کشید بچه مرد. همون روزی که بچه مرد، خپر آوردن: «سه هزار شترت مرد.» فردا صبح خبر دادند که ده کشتیت به دریا غرق شد. این دارائی که پنج منشی نمی‌تونست حساب کنه در عرض پنج روز نصف شد. این پسر دومی تب کرد. اونم سه روز کشید و مرد. باز برای این خبر آوردند که فلان ده آتش گرفت، فلان حاصلو سن زد. این نصف مالم نصف شد. یه ماهی گذشت بچه اولی تب کرد. ده روزم بچه اولی نخوابید و مرد. فردا صبح خبر آوردند: «حجره آتش گرفت.» شب خوابیده بودند، دیدند اطاق می‌لرزه. از اطاق آمدند بیرون، رفتند کنار حیاط، اطاقا همه فرو رفت. فردا که صبح شد نه قبا تنش بود نه چادر سر زنش بود.

ظهري زنش گفت: «آخه من گرسنگی می‌میرم، آخه یه فکری بکن.» پاشد رفت، دید هفت صنار گوشه دیوار کوچه افتاده. روزیش همون هفت صنار آمد تو کار. بعد حضرت موسی رسید بهش، گفت: «دیدي اگر خدای این شهر به تو این دارائی رو داده بود چرا ازت گرفت؟ پس ببین که قدم بچه‌های تو بود. خدا همون خداس. بچه‌ها رفت، دارائی هم رفت.»

تاجری که اقبالش برگشت و دوباره به او

روکرد (۱)

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه مردی بود تاجر، یه زنی داشت. یه روزی زنش آمد نمک بکوبه. این نمکو که آمد بکوبه، دسته رو زد، گرد تا گرد ته هونگ دراومد. ضعیفه موند فکری چکار بکنم؟

شب خلقش تنگ بود. شوهرش وقتی او مد ازش پرسید: «چته پکری، اوقات تلخه با کسی دعوا کردی؟ خبر چیزی برات آوردند، مریضه کسی؟» گفت: «نه.» گفت: «پس چه مرضی داری، پس چته خلقت تنگه؟» گفت: «یه چیزی امروز دیدم که در تمام عمرم یاد نداشتم.» گفت: «چطور شده، چی دیدی؟» گفت: «اومدم ظهري یه تیکه نمک بکوبم ته هونگ گرد تا گرد دراومد.» تاجری یه فکری کرد و گفت: «مانعی نیست اقبال به من برگشته، من باید خلقم تنگ باشه، تو چته؟» پاشد و پولو آورد، خرجی چهل روزو به زنش داد، گفت: «من فردا صبح می خوام پول ندم از این شهر میرم بیرون بینم خدا چی برام می خواد.» فردا صبح پاشد، صبحانشو خورد، از زنش خدانگهداری کرد، حلالیت طلبید، رفت.

صبح که از در رفت بیرون، گفت: «خدایا به امید تو.» بعد فکر کرد: «حالا که من برم تو بیابون، کسی که غذا برام نپخته، من یه چیزی برای تو راهم می برم.» رفت دکون نونوایی، یه دونه نون سنگک خرید، رفت دکون کله پزی، یه دونه کله با دوتا پاچه گرفت. اون دوتا پاچشو با یه تیکه نون خورد، کَلشو گذاشت لای نون، گفت: «اینم قاتق شامم با ناهارم.» پیچید توی دستمال، گذاشت تو خورجین، از دروازه شهر رفت بیرون.

دو فرسخ که از شهر دور شد، دید غلامای شاه تو بیابون عقبش می گردن مثل این که منتظرش، مثل اینکه گم کرده داشته باشن. یکی ازش پرسید: «عمو کجا میری؟» گفت:

«خودمم نمی دونم، تا پیشامد ببینی منو کجا ببره.» گفت: «خوب، اونکه خیالی که در دلت هست رو به کجا میری؟» گفت مثلاً: «می خوام برم قزوین یا حضرت معصومه.» گفت: «خوب، تو خورجینت چی چیه؟» گفت: «آذوقه راهم.» گفت: «خوب آذوقه چی چیه؟» یه خوردم بده من بخورم.» گفت: «چیزی نیست، یه خورده نون با یه کله پخته.» گفت: «خوب شماها تو این ولولین عقب چی می گردین؟» گفت: «پسر پادشاه گم شده، جلو مردم می گیریم بگردیم، ببینیم بلکه خبری ازش داشته باشه.» دست کرد خورجینش که به حساب یه تیکه نون و یه خورده کله بده اینا بخورن یه وقت مأمورا دیدن سر پسر پادشاه تو خورجینه که مأمور دوبامبی زد توی سر خودش، گفت: «وای بر تو، ای بی انصاف چطور دلت آمد سر این جوانو بریدی؟» تاجر مات موند، گفت: «ای مرد، به خدا قسم من نه پسر پادشاهو دیدم نه می شناسم نه من سر بریدم. این کله پخته بوده حالا چون اقبال من برگشته مقدرات من اینجور بوده تا ببینیم مصلحت خدا چه میشه.» گفتند: «خوب، عجالتاً ما پیدا کردیم.»

تاجرو بردند پیش پادشاه، گفتند: «قبله عالم این پسر سرش، اینم قاتلش.» چشم پادشاه که به سر پسرش افتاد دود ناخوش از دماغش دراومد، فوری گفت: «جلاد بزن گردن این ولدزنا که من خونشو سر بکشم!» میر غضب آمد، آقای تاجرو کشید زیر تیغ، اونوقتش تاجر بنا کرد التماس کردن که من این سر رو نبریدم و پسر شاه رم ببینم نمی شناسم، اقبال به من برگشته. این از قدرت خدا که اینطور میشه.» شاه گفت: «بزن گردنشو!» تا سه مرتبه (جلاد آمد تاجرو بکشه) دفعه سومی وزیر به خاک افتاد، گفت: «قبله عالم بسلامت باشه، این مرد که به حقه و مذهب شما قسم می خوره، شاید که راست بگه. این اگه ماهی بشه از چنگال ما نمی تونه بیرون بره. کفتر بشه به هوا نمی تونه بره. امر بفرمائید حبس بکنند این رو، شاید از دعای این انشاءالله شاهزاده پیدا بشه.» شاه گفت: «خیلی خوب، حبسش کنید!» تاجرو بردند به زندان.

تاجر با خود گفت: «خدایا کله پخته بشه کله آدم؟ من به درگاه تو چه خلافی کرده بودم که این عقوبات به من روا میشه؟» شب تاجر به دو سابقون آدرس خونشو داد، گفت: «برو زنمو بگو برای من نهار بیاره!» دو سابقون رفت، گفت: «فردا برای تاجر نهار بیار!» زنش گفت: «بسیار خوب.» فردا برای او نهار پخت و برد. وقتی که نهار برد تاجر بهش گفت: «ای زن وقتی که تو خونه یه چیزی از دستت افتاد و نشکست برای من خبر بیار!» گفت: «بسیار خوب.» چهل روز آنگار این مرد تاجر در زندان موند.

روز چهارم زن تاجر و یارش سرکه پیاز خواست. پاشد پیازو خورد کرد، رفت از بالای

رف سرکه ورداره، شیشه سرکه از دستش افتاد و نشکست. خیلی خوشحال شد و رفت پهلوی تاجر در زندان. خبر داد که شیشه سرکه از دست من امروز افتاد و نشکست. تاجر گفت: «الحمدلله، اقبال دوباره به من رو کرده.»

فردا که روز چهل و یکم بود شاه وزیر و خواست، گفت: «وزیر امروز چهل و یه روزه که این قاتل در حبسه. بیست روزم جلوتر بوده، این شصت روز.» شاهزاده رفت دو روز به شکار، این شصت روزه بگو امروز قاتلو بیارند، سر ببرند که من دیگه طاقتم تموم شد. وزیر گفت: «بسیار خوب.» فرستادند قاتلو آوردند. پادشاه چشمش که به تاجر افتاد، جلاد و صدا کرد. تاجر به خاک افتاد، گفت: «قبله عالم بسلامت باشه، اقبال به من روکرد، مرو نکشید پشیمون می شید، پشیمانی هم سودی نداره. یه نفر بی گناه، بی تقصیر کشتن برای سلطان شگون نداره. چهار روز به من مهلت بدین.» شاه گفت: «حرامزاده برای من روضه می خوانی؟ بزن گردنشو!» دوباره تاجر به خاک افتاد، گفت: «قبله عالم بسلامت باشه، من شاهزاده رو نکشتم و ندیدم، نکش مرا که پشیمون میشی.» شاه گفت: «بزن گردن حرامزاده رو!» تاجر وقتی که دید می کشنش، گفت: «خدایا حالا که اقبال من به من رو کرد روا نیست که من ناحق کشته بشم. خودت نجاتم بده.» میر غضب خنجر و گذاشت به خنجر یارو، گفت: «از من کشتن، از شاه بخشیدن.» که از دم در فریاد زدند: «نکشید، شاهزاده داره میاد.» میر غضب دست نگهداشت. یه وقت که دیدند آمد بارگاه شلوغ شد، شاهزاده مثل شاخ شمشاد از در وارد شد که شاه از ذوقش فریاد کشید که فرزند کجا بودی که چهل روزه چهل سال بر من گذشته؟ شاهزاده گفت: «این کیست که حضوری می کشین؟» مرد تاجر فریاد کشید: «شاهزاده من بخت برگشته رو به جای قاتل شما می خواند بکشند.» شاه در تعجب شد، (تاجر) گفت: «قبله عالم خورجین منو بگین بیارن.»

خورجینو آوردند. دید دستمال بسته توش نون سنگک با کله گرمه. شاه در تعجب شد، روکرد به وزیر گفت: «ای وزیر، این چه حکایتی بود؟» گفت: «حکایت شناختن خداس که قدرت در همه جوری داره.» شاه گفت: «خلعت برایش بیارید!» خلعتی به تاجر دادند، تاجر و مرخص کردند. تاجر حمد خدا رو بجا آورد و آمد به منزلش.

تاجری که اقبالش برگشت و دوباره به او

روکرد (۲)

یه پادشاهی بود یه دونه پسر داشت. این پسر اجازه گرفت از پدرش که بره شکار، اجازه سه روزه گرفت. سه روز این شد ده روز. پادشاه در تشویش شد که پسرش چطور شده. از قضا یه تاجری روز زنش رفت شیشه سرکه رو از بالای رف ورداره، شیشه از دستش افتاد شکست. شب به شوهرش گفت که من رفتم از بالای رف شیشه سرکه رو وردارم، شیشه افتاد، سرکه‌ها ریخت. تاجر گفت: «کار من برگشت، من دیگه فردا در حجره رو وانمی‌کنم. تا چهل روز میرم بیرون، اونوقت برمی‌گردم.» صبح که از خواب پاشد برای توشه راه یه دونه نون گرفت خرید با یه کله پخته لای نون پیچید، از دروازه رفت بیرون.

یه فرسخی که رفت مفتشهای دولت گردش می‌کردند، هر کس که از شهر بیرون می‌رفت و هر کسی که وارد شهر می‌شد می‌گشتند. رسیدند به این، گفتند: «عمو کجا میری؟» گفت: «خودم هم نمی‌دونم.» گفت: «تو خورجینه چیه؟» گفت: «توشه راه.» گفت: «ما باید توشتو بینیم.» گفت: «بگرد و بین، یه دونه نونه، یه کله پخته.» وقتی که باز کردند، دیدند سر پسر پادشاه که خون تازه ازش می‌چیکه. گرفتند اینو به باد کتک که ای نامسلمون چطور دلت اومد که سر یه همچی جوانی رو ببری تنشو چکار کردی؟ گفت: «والله من نه پسر پادشاه رو دیدم نه می‌شناسم. یه کله پخته خریدم از دکون کله پز، می‌خوام برم. حالا بخت از من برگشته، خواستم از این برگستگی فرار کنم برم، اینجور گیر افتادم.» گفتند: «خیلی خوب، حالا بیا بریم!» کتھاشو بستند، بردندش پهلوی پادشاه. خورجینو گذاشتند جلوی پادشاه. تا در خورجین رو وا کرد و چشمش به سر پسرش افتاد، تاجو زمین زد و از تخت خودشو انداخت پائین که فرزند، کدام دست بریده‌ای سر

تورو از تنت جدا کرد؟ شاه به مرتیکه گفت: «تو با پسر من چه غرضی داشتی؟» مرتیکه گفت: «به اون کسی که منو ایجاد کرده، من اصلاً پسر شما رو ندیدم و نمی شناسم.» قصه خودش رو بیون کرد که دیروز شیشه سرکه از دست زن من افتاده و شکسته، من گفتم: برگشتِ کارمه. صبح اومدم از خونه بیرون، یه دونه نون گرفتم، یه کله پخته گرفتم، گذاشتم تو خورجین. حالا من خواستم از برگشت فرار کنم، اینجور گرفتار شدم. شاه گفت: «این صحبتها سر من همیشه، میرغضبو صدا کن، این رو بند از بند جدا کنند!» این به خاک شاه افتاد که قبله عالم سلامت باشی، شما منو نکشید، بچه منو یتیم نکنید، مرو نگهدارید، پسر شما هر وقت پیدا شد مرو آزاد کنید. وزرا قبول کردند، گفتند: «شاه به سلامت باشد، این ماهی نیست به دریا بره، کفتر نیست به هوا بره، بدید در بند حبسش کنند. این خورجین هم همین جور بگذارید پهلوش اگر تا چهل روز شاهزاده پیدا شد که این رو آزاد می کنیم اگر تا چهل روز دیگه پیدا نشد اونوقت به هر مجازاتی که بگید ابرو می کشیم.» شاه قبول کرد، گفت: «حبسش کنید!»

وقتی که او رو حبس کردند او به دو سابقون نشونی خونشو داد، گفت: «برو به زن من بگو بیاد اینجا.» دو سابقون رفت در منزلش و اطلاع داد، گفت: «بیا شوهرت تو رو می خواد.» ضعیفه تو سر زنون، گریه کنون، چادر کرد، عقب دو سابقون اومد پیش شوهرش، گفت: «چه کردی که تو رو آوردند حبس کردند؟» گفت: «من هیچ کاری نکردم، بختِ برگشته کرده. کله پخته دکون کله پز سر پسر پادشاه شده و تو روزا هر روز برا من غذا بیار و لاپورت کردارِ خونه رو هر چه میشه برا من بیار!» چهل روز این آدم در حبس موند. روز چهل و یکم زنش اومد، گفت: «دیروز من رفتم شیشه سرکه رو وردارم از دستم افتاد اما نشکست.» گفت: «برو که بخت اومد.»

از پسر پادشاه بگیر: میره به شکار و میره لب دریا. اونجا رفقا جمع میشن دورش و می گند: «بیا بشینیم کشتی تماشای شکار دریا کنیم.» کشتی و آب به تلاطم میاد، کشتی می شکنه و شاهزاده یه تخته پاره ای گیر میاره. وقتی به خشکی میرسه، خوب می بینه از خاک خودشون خارجه، بازرسهای لب کشی این رو می گیرند، می گند: «برای چی اومدی؟» میگه: «من برای چیزی نیامدم، از پدرم سه روزه اجازه گرفتم برم به شکار آمدم لب دریا، رفقا ما رو دوره کردند که ببینیم بشینیم کشتی، شکار دریا بکنیم. ما رو سوار کشتی کردند. کشتی ما شکست و من خودم رو به یه تخته پاره ای گرفتم، تخته پاره منو آورده به اینجا.» گفتند: «بسیار خوب، ما مأمور این دریا هستیم که هر که میاد اونو بازرسی کنیم، ببریم پیش شاه.» پسر رو بردند حضور شاه.

چون خودش شاهزاده بود آداب سلطنتی رو خیلی خوب بجا آورد. شاه از فصاحت و کمال این پسر خیلی خوشش آمد، گفت: «خوب آقا جون، شما چه کاره هستی و پسر کی هستی؟ از تجار خیلی به این پولتیکها میان اینجا، اونوقت دخترهای این شهر و می‌دزدند و می‌برند.» گفت: «من کسب و کاری ندارم، من پسر پادشاه هستم. الان پدرم منتظر منه. شهرمونو زیر و زبر کرده. اهمیتی نداره، من اینجا خدمت شما هستم، قاصد بفرستین برسین.» پادشاه گفت: «بسیار خوب اگه تو پسر شاه بودی زهی سعادت که روزگار برای دختر من شوهری پیدا کرده، بسیار خوب.» پسر و شاه نگهداشت به پذیرائی کردن و مهمانداری و با هر چه در اون زمان معمول بوده خبر فرستادند واسه شاه.

همون روز چهل و یکم بود که زن تاجر اومد پیش تاجر، گفت: «شیشه سرکه از دستم افتاد و نشکست.» گفت: «برو که اقبال برگشته، آمد.» تا خبر به شاه دادند که پسر شما پهلوی مثلاً شاه عرب، راست میگه پسر شما س یا نه؟ شاه خوشحال شد و گفت: «دستم به دامن پنجاه روزه که پسر من گم شده. سه روزه اجازه شکار گرفته بود ازش خبری نبود تا حالا که تو خبر آوردی. اگر لازمه لشکر همپای تو بکنم بری پسرمو بیاری، نبادا در راه آسیبی بهش برسه.» قاصد گفت: «خیر لشکر زیادی لازم نیست اما برای اطمینان سلطان می‌خوای دو سه نفر و با من بفرستین.» شاه وزیر دست چپ رو با چهار نفر از اعضای دربار که پنج نفر بشن با قاصد فرستاد و کاغذی برای اون شاه نوشت، تشکر کرد. اینها رو روانه کردند به اونجا.

وزیر گفت: «قربان حالا تکلیف تاجر چیه؟» گفت: «هیچی بفرستین تاجرو بیارن!» تاجرو آوردند. شاه گفت: «خوب من تورو حالا خلعت میدم اما ولت نمی‌کنم، گیرم تا حالا حبس بودی حالا ازت مهمانداری می‌کنم، تا من چشم به چشم پسرم نیفته تو رو نخواهم رها کرد.» تاجر قبول کرد.

تاجرو بذار از اون پنج نفر بگیر که با قاصد رفتند: رفتند به اون مملکت رسیدند و خبر به شاه دادند که قاصد برگشته با پنج نفر. شاه گفت: «پیشوازش کنید!» پیشوازش کردند و آوردند. اون پنج نفر حضور شاه رسیدند به خاک پادشاه و پسر پادشاه افتادند. وزیر رو کرد به پسر پادشاه، گفت: «شاهزاده سه روز شکار اینقد طولانی میشه؟» پسر قصه خودش رو بیان کرد، گفت: «حالا برید شکر خدا بکنید که من زنده هستم والا باید غرق شده باشم و طعمه ماهیها شده باشم. حالا شکر خدا رو بکنید که منو اینجا زنده دیدید.» پادشاه گفت: «بسیار خوب حالا که این شاهزاده دروغ نگفت و راستی شاهزاد اس و پسر پادشاه، قسمت روزگار اینطور شده که دختری دارم در پس پرده عصمت تاکنون هر چه

خواستگار برای این آمده شوهری که لیاقت همسری اینو داشته باشه من ندیدم. ما رو همین پنج نفری که آمدند کفایت می‌کنه.» حکم کرد شهر و آئین بستند، قاضی ولایت رو آوردند و دخترشو عقد کرد، داد به این پسر. دست دختر و گذاشتند توی دست پسر. وزیر به پسر گفت: «عروسی نکنید.»

هفت روز پسر بعد از عروسی اونجا موند. بعد وزیر به خاک افتاد، گفت: «قبله عالم سلامت باشه، الان پادشاه ما روح دیگه نداره برای پسرش، اجازه بدین مرخص بشیم.» پادشاه گفت: «ناخدای اون کشتی مخصوص بیارین!» دختر و با ده کنیز و ده غلام با جهازیه تمام، دختر سلطانم معلومه جهازیش چیه، روونه کردند به مملکتشون آمدند.

اینها به دو فرسخی که رسیدند قاصد فرستادند. پادشاه هم اعلان کرد: هر کی پسر سلطانو دوست داره بره پیشواز پسرش! تمام اهل شهر که شنیده بودند که پسر پادشاه گم شده، از صغیر و کبیر، زن و مرد ریختند تو بیابون. پسر رو با جلال هر چه تمامتر وارد شهر کردند.

وقتی که وارد شدند پادشاه چشمش به پسر افتاد بیهوش شد. بعد به هوشش آوردند، دست انداخت گردن پسر، گفت: «فرزند تو که مرا کشتی، پدر مرو در آوردی، این چه سه روز شکاری بود؟ مرو که عزادار کردی هیچی، یه شهری رو عزادار کردی.» بعد وزیر آمد جلو، گفت: «قبله عالم سلامت باشه، شما که پسر و دیدید، تکلیف تاجر چه میشه؟» پادشاه گفت: «بیار این تاجرو!» پادشاه به تاجر گفت: «خوب حالا من تو رو چه بکنم که از من راضی بشی؟» تاجر گفت: «خوب پسر شما که گم شد صاحب یه زن شد و به کمال خوشی بود. منه بیچاره چهل روز در حبس بودم، چهل روزم تحت نظر بودم. حالا اون خورجین منو بیارید.» وقتی که خورجینو وا کردند، دیدند یه دونه نون تازه و گرم، کله هم پخته و داغ، حالا جبران این با سلطانه، سلطان گفت: «خوب من چه بکنم تو رو که تو از ته دل از من راضی بشی؟» گفت: «قبله عالم سلامت باشه اگه میخواین من از شعف دل از شما راضی بشم، پسر شما دارای دختر پادشاه شد، شما هم در عوض دخترتونو بدید به من.» گفت: «آخه بابا جون من دخترمو بدم به تو حرفی ندارم اما تو زن داری.» گفت: «قبله عالم سلامت باشه، زن دارم نگفتم که بده به من بگیرمش. منم یه بنده زاده دارم همین معامله‌ای که با شاهزاده کردند یعنی هیچی نگرفتند، دخترشونو دادند همین معامله رو با من بکنید. اما اون در این مدت اونجا به خوشی بوده، من اینجا به حبس و ناخوشی.» شاه رو کرد به وزیرش گفت: «من چه کنم؟ می‌خوام این مرد از من کمال رضایت رو داشته باشه.» وزیر گفت: «قربان اگه می‌خواهید رضایت داشته باشه باید

همین کار رو بکنید.» شاه گفت: «بسیار خوب، بره پسرشو بیاره من بینم لیاقت داره یا نه.» تاجر گفت: «یه نوشته‌ای به من بدید که من هر وقت می‌خوام پیام دربان جلوی منو بگیره.» شاه قبول کرد، نوشت و بهش داد. تاجر خدا حافظی کرد، آمد بیرون آمد خونش. وارد خونه که شد زنش فوری بلند شد، گفت: «صبر کن، تو اطاق نرو من نذر کردم، گوسفندی خریدم که تو وارد خونه بشی، تو اطاق نرفته سرشو ببرم، گوشتشو بدم به فقرا.» گفت: «بسیار خوب، پس این گوسفندو تو بکش، گوشتشو به فقرا بده. گوسفند دویمی رو باید برا عروسی بکشیم.» زن پرسید: «عروسی چه چی؟» گفت: «هیچی ضعیفه، من حالا که دیدم اقبال بلند شد، هر چه بگم حرفم خریدار داره، دختر پادشاه رو گرفتم برای پسر ت بدون اینکه یه شهی مایه بذارم. چون دختر شاه عربو دادند به شاهزاده بدون اینکه یه شهی مایه بذارن. شاه از من رضایت خواست، گفتم: اگه می‌خواین منم از شما راضی بشم باید همین کارو با من بکنید. حالا بگو بینم پسر ت کجاس؟» زن جواب داد: «هیچی، اون چهل روزی که در حبس بودی، در حجره بسته بود. اما این چهل روزی که تحت نظر بودی در حجره رو واکردن، الان در حجره اس، می‌خوای خودت برو در حجره، نمی‌خوای من برم.» مرد تاجر گفت: «من نمیرم یه هوو بی خبر بازار. تو برو بگو حجره رو به شاگرد واگذار کنه بیاد.» مادر پاشد رفت در حجره، پسر رو برداشت آورد.

پسر وارد شد، چشمش که به پدر افتاد، به خاک افتاد دست پدر رو بوسید، زمین و سجده کرد که الهی شکر، من یه مرتبه دیگه پدرمو صحیح و سالم دیدم. پدر گفت: «فرزند اگر من این مدت ریاضت رو کشیدم عوضش تو داماد پادشاه شدی.» گفت: «بسیار خوب.» گفت: «فرزند لباسو تغییر بده، عوض کن، پاکیزه بساز خودتو، بیا بریم پهلوی پادشاه!» پسر خودش رو آراسته کرد با پدر روانه دربار پادشاه شدند.

در موقعی رسیدند که نزدیک بود سلام بشکنه، وزرا برند، شاه گفت: «عموجان می‌خواستی زودتر بیای یا بذاری فردا بیای.» تاجر جواب داد: «قبله عالم سلامت باشه، کار خیر و خوب نیست به فردا بیندازیم برای این بود که این موقع خدمت رسیدم و دیدن این همچی معطلی نداره، فقط یه نگاه کردن ببینید کور و شل و مبتلا نیست.» شاه خندید، گفت: «خوب، نه الحمدلله که کور و شل و مبتلا نیست. خوب حالا چه می‌خوای بکنی؟» - «عرض کردم که همون معامله رو با من بکنید. پسرمو اینجا میذارم میرم. هر وقت خبر کردین میام عروسمو با پسر ورمیدارم می‌برم.» شاه گفت: «بسیار خوب بذار برو!»

تاجر رفت و شاه دست پسر و گرفت برد اندرون. زنش پرسید: «قبله عالم این کیه همپات آوردی تو؟» گفت: «خیر ایشون، داماد شماست.» گفت: «بسیار خوب مبارک باشه. این داماد کجا بود، همچین بی سروصدا، یه هو پیدا شد؟» شاه گفت: «این داماد مال این عروسیست که یه هو پیدا شد، باید شب عروسی ملکه دختر و عقد کنیم برای ایشون که به یه کرشمه دو کار بشه عروسی ملکه و عروسی دخترت.» زنش گفت: «آخه بی سروصدا و بی همه چی؟» گفت: «پدر اینو من خیلی اذیت کردم. اولاً بازرسهای بیابون اینقدر زده بودنش که وقتی پیش من آوردنش هیچ جون نداشت. دویم اینکه به مسند جلاد نشوندمش، بعد از اینکه گفت: شما مرو حبس کنید اگه پسرتون پیدا نشد مرو به هر عقوبتی که می خواهید برسونید. چهل روز حبس جبرانی بود، هی اذیتش می کردند: بگو بینم پسر شاه رو کجا کشتی. بعدم که تحت نظر بود. اونوقت پسر من الحمدلله به خوبی و خوشی بوده و حالام با یه همچی ملکه اومده، ده غلام و ده کنیزم سرجهازی آورده. هر چه من خواستم از این مرد که چه به این بدم که از من راضی بشه، گفت: هیچی نمی خوام مگه این معامله رو که با شاهزاده شما کردن با من بکنی منم ناچار دیدم پسرش بد نیست، قبول کردم.»

شب رو اونجا بود. دختر رو آوردند از پشت شیشه که ببیند پسر پسند می کنه. پیغوم داد برای پدرش که شوهر برای من قحطه که منو می خوای به تاجرزاده بدی؟ شاه جواب داد که فرزند اولاً جوان خوینس، ثانیاً ممکنه که جوان رو اجزای دربار می کنم خود پسر که جوانیش خوبه. دختر دیگه سکوت کرد، گفت: «امر امر شماست.»

فردا جارچی جار زد که از دکون پینه دوزی گرفته تا بالا همه باید چراغونی بکنند. اگر کسی چراغونی نکنه، مالش مال شاه هست. از اون طرف هم شاه فرستاد عقب تاجر خبر کرد: «شب بیا و عروستو با پسرت ببر.» تاجر خبر کرد چند دسته مطرب، اونم تو خونش تهیه گرفت. قاضی رو آوردند تا عقد دختر پادشاهو با پسر تاجر ببندد. ضیافت گرفتند و تاجر آمد عقب عروس. از اون ور شاه دست دخترشو گرفت تو دست پسر تاجر گذاشت، گفت: «خوش آمدی.» از اون طرف هم دست ملکه رو گرفت تو دست پسرش گذاشت.

همچی که اینها به کام دل رسیدند همه بنده های خدا به مراد دل برسند.

امتحان رفقا

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. از جمله حکایت‌های کوچک اینه که یه تاجری بود یه دونه پسر داشت. روزی ده تومان این پسر پول توجیبی داشت. یه روز پدر از این پرسید: «ای فرزند، این پولها که به تو میدم چه کردی و چه می‌کنی، چه معامله‌هائی باهاش می‌کنی؟» گفت: «هیچی، با رفقا سینما میریم، کافه میریم، گردش میریم، خرج می‌کنیم.» گفت: «فرزند، این هیچ خوب معامله‌ای نیست که تو می‌کنی. من اگه فردا سرمو گذاشتم مردم، تو گدا می‌شی. من این پولها رو به تو میدم که معامله بکنی، تو بازار خرید و فروش بکنی، اضافه بکنی که هم علم پیدا کردنشو پیدا کنی و هم علم خرج کردنشو. فرزند، این رفیق‌هائی که تو گرفتی، شفیق هم نیستند، اینها رفیق قهوه‌خانه و رفیق سینما. من پدر تو هستم، صد ساله از خدا عمر گرفتم، هنوز یه رفیق تمامی پیدا نکردم. چطور تو پسر من هستی، بیست سال از عمرت میره، پنجاه تا رفیق پیدا کردی؟» گفت: «به، رفیق‌های من سر بالای من میدند.» پدر گفت: «حالا کاری نداره، امتحان می‌کنم. همدان اگه دوره گردوش نزدیکه، امتحان می‌دیم. تو این بیست تا رفیقی که داری رفیقن، یا این نصف رفیق من؟ اقلأً تا حالا این پول‌هائی که دور ریختی از این به بعد دور نریزی، تلکیف خودتو بدونی. اگر به گدا این پولها رو داده بودی اقلأً دعای خیری در حق تو کرده بود و خدا هم عوضشو باز به تو می‌داد اما حالا به این کسانی که دادی خوردن، تازه اگه ندی فحشتم میدن.» گفت: «خوب پدر جان امتحان بده، ببینم.» گفت: «چشم پسر جون، امشب امتحان می‌کنیم.»

حاجی غروبی که شد، دست پسر و گرفت و از خونه او مد بیرون. یه گوسفند خرید، سرشو داد قصاب برید، لششو گذاشت تو عباش، به پسرش گفت: «اینو بگیر کولت، دونه به دونه در خونه‌های رفیق‌هاتو در بزن، ببینیم کی پناه میده به تو.» پسر گفت: «بسیار خوب.» نعل جناب گوسفندو به کولش کشید و در خونه یکی از رفیق‌های خیلی

صمیمی شو در زد، گفتند: «کیه؟» گفت: «به حسین آقا، بگید: حسن آقا شما رو می خواد.» حسین آقا به اضطراب دوید دم در. وقتی درو وا کرد، دید حسن آقا یه بقچه کولشه، گفت: «داداش چیه همچی هراسونی؟» گفت: «والله داداش تو که غریبه نیستی مثل برادر منی. با یکی داشتم دعوا می کردم نزاعم شد، چاقو رو زدم تو شکمش. تا زدمو مرد. حالا مرده رو آوردم، امشب یه جا به من بده که پدرم نفهمه تا صبح یه کارش بکنم.» گفت: «داداش قربونت برم، من امشب با مادرم نزاعم شده، اونوقت اسباب شرّ میشه. نعشو ببر در خونه یکی دیگه.»

رفت در خونه یکی دیگه. القصه اون یکی اومد گفت: «با زنم دعوا کردم، نمی تونم راه بدم. دستم به دامنت ببر یه جای دیگر.» تا اون آخری رفقا رو دونه دونه رفت. همه همین طور جواب دادن. اون بیستمی گفت: «داداش من یه راهی پیش پات میذارم.» گفت: «چکار کنم؟» گفت: «همچی سر راه که میری، بذار رو سکو و برو!» گفت: «خوب فکری کردی برام چون عبای منو تمام اهل بازار می شناسن. خوب راهی پیدا کردی، زود گیرم میدی.»

پدره گفت: «خیلی خوب تو بیست تا رفیقاتو امتحان کردی، حالا من نصف رفیق دارم، بیا بریم نصف رفیق منو امتحان بدیم.» افتادن جلو. رفتن در یه خانه در زدند. نوکر آمد دم در، گفت: «کیه؟» گفت: «به حاجی آقا بگید که حاجی عباس شما رو می خواد.» پسر دید در باز شد و یه مرد عاقلی آمد بیرون، سلام کرد به پدره گفت: «آقا شما چرا در می زنی؟ می خواستی بیای تو.» گفت: «نه آخه امشب یه شری همپام بود برای این نیامدم. گفت: «چه شری؟» گفت: «این پسره جونم مرگ شده، دعوا کرده، چاقو زده تو شکم پسره، پسره جابجا مرده. گذاشته نعشو تو عباش راه افتاده.» گفت: «کو؟» رو کرد به پسرش گفت: «بیار جلو نعشوا!» یارو چار گوشه عبارو گرفت، رفت تو، گفت: «شمام بیاین تو!» برد عبارو تو زیرزمین قایم کرد، آمد. چون در کوچه سه چهار تا قطره خون افتاده بود، آفتابه رو آب کرد، برد خونارو شست، آمد به پسر گفت: «آقا کت و شلوارت خونی شده بکن!» از تن پسر درآورد و گذاشت تو طشت آبور یخت روش، به زنش گفت: «اینها رو بشور!» خودش آمد نشست پهلو اینها به صحبت کردن: «خوب برادر بگو بینم حالت چطوره، چکارها می کنی؟» گفت: «ای رفیق حال منو که می بینی از دست این جوانِ خَرّ چیه؟» گفت: «بین بعد از هرگز یه امشب آمدی اینجا، می خوای پکر بشینی و برای من درِیوری بگی؟ من حوصله ندارم، پاشو برو خانتون.» گفت: «خوب این نعشو چکار می کنی؟» گفت: «تو به نعش چکار داری؟ من اگر شده این نعشو تیکه تیکه کنم، قورتش

بدم از در کوچه بیرونش نمیدم. اگر اینجا میخوای بشینی، درست بشینو صحبت بکن، بگو و بخند! نمی‌خوای، پاشو برو خانتون، ما کاری به تو نداریم.»

اونوقت پدر رو کرد به پسرش، گفت: «پسرجون دیدی؟» گفت: «بلی.» گفت: «جخ، من ابرو رفیق تمومی نمیدونم، همیشه میگم: نصفه رفیقه.» اونوقت روشو کرد، گفت: «داداش پاشو برو، نعشو وردار بیار اینجا کارش دارم.» گفت: «میخوای نعشو چه بکنی؟» گفت: «پاشو وردار بیار، میخوام یه رونشو کباب بکنم، بخورم.» گفت: «گوشت آدم بخوری؟» گفت: «تو حالا پاشو وردار بیار!»

رفیقه پاشد رفت چار گوشه عبار رو ورداشت آورد، واگرد دید گوسفنده. پوستشو کندن و یه کباب مفصلی مشغول به خوردن شدند. اونوق رفیقه گفت: «برادر این چه کاری بود کردی؟» گفت: «این پسر من روزی ده تومان می‌بره خرج رفیقاش می‌کنه، من خواستم امتحانی به پسر بدم که اینها رفیق نیستند که تو داری، اینها رفیق جیب تواند.»

در کوچه‌های اصفهان پول ریخته

یه مرد جوانی بود ولگرد. رفقا بهش گفتند: «بابا جون از اینکه تو صبح تا غروب راه میری چه فایده داره؟» گفت: «من تو این شهر دیگه نمی‌تونم کار بکنم برای اینکه گردن کلفتی کردم، از این و اون گرفتم خوردم. حالا نمی‌تونم عقب کسب و کار برم. کسب خوبی هم بلد نیستم مثل نجاری، آهنگری. یا باید عمه بشم یا باید حمال بشم. بعد از این لوطی‌گیری پیام عمه بشم یا حمال؟» گفت: «برادر بیا برو اصفهان پول تو کوچه ریخته. در هر دکونی که بری پول سبیله.» یارو گفت: «بسیار خوب.»

آمد و رفت اصفهان رسید در دکون یه صرافی، دید آوه، این اینقدر پول زرد و سفید و اسکناس ریخته که حساب نداره. دستمالشو پهن کرد و طشتک پول سفید و خالی کرد اون تو، چهار گوشه دستمالو گره زد. حالا صرافه داره نگاه می‌کنه، آمد راه بیفته، صرافه بند دستشو گرفت، گفت: «برادر داری چکار می‌کنی؟ روز روشن منم نشستم دارم نگات می‌کنم دزدی که اینجور نمیشه؟» گفت: «خدا نکنه، من دزد نیستم، مگه نگفتند اصفهان پول ریخته، منم اوادم جمع بکنم.» گفت: «به شما گفتند تو اصفهان پول ریخته، درست گفتند. تو غریب این شهری، بیا خونه من تا من بهت بگم.»

شب یارو رو برداشت، برد منزلش شام و شبو خوب پذیرائی ازش کرد، یه اطاقم بهش داد تا صبح. صبح که شد چهارتا کیسه داد دست این، گفت: «داداش جون، شام و نهار میای خونه ما، شام و نهار تو می‌خوری تا من بهت بگم، آخر سال حساب می‌کنم.» این چهارتا کیسه، این هم یه چوب سرش سوزن داشت یه بیلچم داد دستش، گفت: «میفتی تو این کوچه و بازار گردش، هر جا کهنه دیدی با چوب ورمیداری، تو این کیسه میداری، کاغذو هر جا دیدی توی این کیسه میداری. پوس انار با چوب هر جا دیدی با پشگل مشگل توی این کیسه میداری. این یه کیسه رم هر جا دیدی بچه بزرگ هر کس ریده با این بیلچه ورمیداری تو این کیسه میداری. این هم اطاق، کهنه‌هارو یه گوشه

میداری. کاغذها رو یه گوشه میداری، پوسه انار رو با پشگل مشگل یه گوشه میداری، کثافتهازم یه گوشه انبار می‌کنی، این اطاق انبار. تو صبح با این چهار کیسه میری تا ظهر هر چه جمع کردی میاری، نهار تو می‌خوری، دوباره میری تا عصری. شوم هر چه جمع کردی میاری، انبار می‌کنی.» گفت: «بسیار خوب.» تا مدت یه سال.

سریه سال که شد اون مرد صراف رفت تاجر آورد، تاجر کهنه، کهنه‌هارو خرید. تاجر پوس انار، پوس انارها رو خرید. نونوا آورد پشگلها رو خرید. ملاک آورد کثافتها رو خرید. ریخته‌گر آورد کاغذها رو خرید. پولهای همه رو صرافه گرفت، روزی یه قران در شبانه‌روز خرج پسره رو حساب کرد، شامش، نهارش، چای صبحش، مزد رختشوری، کرایه خوابش، کرایه انبارش همه روزی یه قران، سی و شش تومن از این پول برداشت، مابقی پولها رو گذاشت جلوی پسره. پسره شمرد، دید هشتصد تومن پول داره، گفت: «اینها رو بریز تو طشتک، همون قد اون روزه که تو آمدی خالی کردی تو دستمال، حالا وردار، برو مملکت خودت سرمایه و کاسبی کن! اونی که به تو گفت: اصفهان پول ریخته، بلی ریخته اما این جوری ریخته، نه که بری طشتک صرافو خالی کنی.»

حاجی زاده و رفقای بدلی

یه تاجری بود یه دونه پسر داشت. هر چه به این پسرش نصیحت می‌کرد که بابا جان با این جوونها بازی نکن، پولتو تو شکم اینها نکن، برو برای خودت فکر کاسبی کن، پسره بخرش نمیرد. آمد و به عروسش نصیحت کرد، گفت: «عروس جان، می‌دونم بعد از من این پسرهای اصفهان این پسر منو پولشو می‌برن. مقصود اگر این به روز گدائی افتاد، عرصه بهش تنگ شد، خواست خودشو بکشه، بهش بگو: این حلقه‌ای که وسط اطاقه یه طناب بهش بندازه، خودشو خفه کنه.» عروس گفت: «بسیار خوب.»

پدر مُرد، جوونهاى اصفهان جمع شدند، برادر برادرو بستن به کون پسره، نعشو بلند کردند. سوّم ختم پدر که ورگذار شد، عوض اینکه پسر و بیرن تو حجره جای پدرش (گفتند): «برادر حالا نمی‌خواد بری در حجره، حالا میری تو فکر و خیال!» دست حاجی زاده رو گرفتند، وارد باغ شدن.

بساط مشروب آورده جلوه به حاجی زاده اصرار کردند: «بخور!» حاجی زاده گفت: «نمی‌خورم، من تا حالا نخوردم.» گفتند: «بخور، تا حالا نخوردی از ترس حاجی آقا بود، حالا بخور!» اونوقت غلامش آمد، گفت که خانم میگه: «نمیای؟» گفت: «برو بهش بگو: نه نمیام. برو در حجره دوپست تو من وردار بیار، تو روزا برو حجره بجای من بنشین!» مدت شش ماه اینها حاجی زاده رو تو باغ نگهداشتند. هی غلامه پول آورد، اینها خرج کردند. تا غلامه آمد گفت: «دیگه هیچی نیست.» گفت: «برو اسباب خانه بفروش!» گفت: «حاجی زاده، پیش از اینکه تو بگی، همه رو فروختم.» گفت: «برو در حجره یه چیزی بیار!» گفت: «حجره دیگه هیچی نداره.» حاجی زاده رو کرد به رفقا، گفت: «یه روز شما کارو راه بندازین.» یکیشون بلند شد، رفت بره شراب بیاره. یکیشون بلند شد، رفت بره نون بگیره. یکیشون هم بلند شد، رفت بره گوشت بگیره. یکیشون پاشد، رفت اسباب مزه برای مشروب بگیره.

یه ساعتی که گذشت دیر کردند یکیشون بلند شد، ببینه اون که نون رفته بگیره، چطور شد. یکی دیگه پاشد رفت، ببینه اون که رفته شراب بگیره چطور شد. یکی دیگه پاشد، گفت: «برم ببینم این پدر سوخته که رفت ماست و خیار بگیره، اینکه این دمه، چطور شد؟» هشت نفر اینها رفتند، موند دو نفرشون. این دو نفر هم رو کردند، گفتند: «حاجی زاده بگیریم دراز بکشیم، اینها که رفتند مارو تو خماری گذاشتند.» حاجی زاده گرفت دراز کشید. تا این خوابش برد، اون دوتا هم قاچاق شدن.

حاجی زاده یه چرتی زد و پاشد، دید اینها هم نیستند، گفت: «پاشیم بریم خانه ببینم زنیکه چیزی میزی داره ما بخوریم؟» وقتی بلند شد پیاد بره باغبون دم در جلوشو گرفت، گفت: «کرایه بده!» گفت: «خیلی خوب، حالا من میرم برات میدم بیارن.» گفت: «من اینها رو نمی‌دونم، کت و شلوار تو اینجا بذار گرو!» کت و شلوارشو هم کند، داد به باغبون، یکتا پیراهن زیرشلواری آمد خانه.

آمد، ضعیفه پاشنه فحشو کشید به جونش، دید خیر ضعیفه خیلی فحاشی می‌کنه از درگذاشت آمد بیرون. یکی از دوستهای اهل بازار بهش برخورد، گفت: «فلانی یه تو من داری بده من؟» پنج هزارشو گذاشت تو جیبش، پنج هزارشو هم نون و کباب خرید، برد برای رفقا. آمد در باغ، هر چه درزد، دید کسی اعتناء نمی‌کنه، درو وانمی‌کنه. این نونو کبابو گذاشت زمین، از سوراخ راه آب رفت تو و دستشو بلند کرد دستمال نون و کبابو ورداره، دید نیست، سگ بلند کرده. آمد وارد باغ شد، دید رفقا نشستند، گفتند: «حاجی زاده کجا رفتی، دستت خالیه که؟» گفت: «والله من رفتم تو خانه با زنیکه یک و بدو شد، آمدم بازار یه تو من از یکی قرض کردم، نون و کباب خریدم.» گفت: «پس کو نون و کبابت؟» گفت: «گذاشتم زمین از راه آب پیام، سگ پدر سوخته بلند کرد.» گفت: «ببین پدر سوخته چه میگه، دستمالو سگ بلند کرد. ببین چه جور مردم شارلتان هستند و پدر سوخته. پاشو برو، و الا میدم پدر تو دربیارن!» حاجی زاده بلند شد از در باغ آمد بیرون.

وقتی که وارد خانه شد زنش بهش گفت: «میدونی چیه؟» گفت: «ها.» گفت: «چکار کنم؟» گفت: «یا منو طلاق بده یا مرد شو برو کار بکن، تو هستی و این خانه، این خانه رو من گرو گذاشتم.» گفت: «پس حالا موقعی هست که من خودمو راحت کنم.» بلند شد، چاقو بکشه خودشو راحت کنه، زنش گفت: «نه، امروز تو رو پدرت خبر داشت، پاشو طناب بنداز به این حلقه خودتو خفه کن!» پسر بلند شد و طناب انداخت به حلقه و چارپایه گذاشت زیرپاش، خودشو خفه کنه، حلقه کنده شد. سرازیر شد پولها. به اندازه

یه سرمایه تاجر طلای سکه زده ریخت پائین. پس بلند شد از جا و زمین رو سجده کرد. بعد گفت: «بمیرم پدرجون برای تو که اندوخته برای من کرده بودی و امروز منو به خواب دیده بودی.»

فردا صبح در حجره رو وا کرد و اونچه لزومات در حجره بود، خرید و در حجره گذاشت اثاثیه خانشو درست کرد. یارو رفقا فردا که از تو بازار رد شدند، دیدند یارو حجره‌اش مرتب، جنسش حاضر، غلام دست به سینه و ایساده. این یکی دراومد به اون یکی گفت: «دیدی این هنوز تمام نشده بود؟ تو نگذاشتی.» بهر جهت سرشونو انداختند پائین و رفتند، خجالت کشیدند. یه مدتی عبورشونو از راه اون بریدند.

بعد از دو سه ماه یکی یکی پیشش آمدن، داداش و سلام علیکم، حال شما؟ این هم می‌گفت: «سلامت باشی.» بعد هی تعارف می‌کردند که حاجی‌زاده یه روز بیا بریم حضرت عبدالعظیم یا گردش. حاجی‌زاده: «بسیار خوب، روز جمعه بیاید خانه ما، از اونجا میریم گردش.» اونوقت به غلامش سپرد: «روز جمعه من میگم قلیون بیار! تو قلیونو بیار. سر قلیونو وقتی کشیدم ورمیدارم، تو کون قلیونو وردار برو!» غلام گفت: «بسیار خوب.»

روز جمعه شد. رفیقا آمدند، همه خوشحال که حاجی‌زاده رو حالا ورمیدارن می‌برن گردش. قلیون آورد برای این، بنا کرد کشیدن. تا کشید سر قلیونو ورداشت، اونهم کون قلیونو بلند کرد و برد. حاجی‌زاده همش پکر نشسته بود و فکر می‌کرد. رفقا گفتند: «حاجی‌زاده چته، امروز همش پکری، فکر می‌کنی؟» گفت: «والله تو فکرم امروز خانه ما اون تخته کُلفته رو می‌بینی رو آب انبار افتاده خانه ما امروز روی اون گوشت خورد کرد، گربه اینو ورداشته بود به دندون می‌کشید این تخته بزرگو از نردبان می‌برد بالا.» این یکی گفت: «حاجی‌آقا عجیب نیست، گوشته، گریس به گوشت خیلی علاقه داره، به دندون کشیده بیره، بخیالش گوشته.» حاجی‌زاده سر زانو نشست، گفت: «فلان‌فلان شده‌ها، تخته به این بزرگی رو گربه می‌بره اما یه دستمال که یه نون و پنج سیر کباب توش باشه، سگ نمی‌بره؟ پاشید، امتحان خودتونو دادید.»

تاجر بخیل که رفت کله پاچه بخره

روایت کردند در زمان قدیم تاجری بود خیلی پولدار. اینقدر پول داشت که کشتیاش رو دریا کار می کرد. اما خوارک این بیچاره با زنش نون و پنیر بود. هفته ای یه شب گوشت بار می کرد، سالی یه شب پلو می پخت. زن این زد آبستن شد. مردم به این گفتند: «حاجی آقا زن تو حالا آبستنه بهش رسیدگی کن، هر چه می خواد بده بخوره.» حاجی آقا درآمد بهش گفت: «خانم چه دلت می خواد، بپزم بخوری؟» زنیکه گفت: «دلم یه کله پاچه می خواد.» گفت: «بسیار خوب، ظرف بده برم برات بخرم.»

آمد در دکون کله پز. گفت: «کله پاچه نپخته رو چند میدی؟» کله پز گفت: «یه قران.» گفت: «اووووه، یه کله پاچه یه قران؟» گفت: «آقا اهمیتی نداره میل دارید برید حضرت عبدالعظیم اونجا میدند یکی ده شاهی.» رفت شابدالعظیم، گفت: «کله پاچه نپخته رو چند میدی؟» گفت: «سی شاهی.» گفت: «به، من شهر کله پاچه رو می دادند یه قرون نخریدم، حالا تو میگی سی شاهی؟» کله پزه فهمید که این خیلی خسیسه، گفت: «آقا اشتباه رفتین شما، اینجا نمیدند ده شاهی، حسن آباد میدند ده شاهی.» حاجی آقا گفت: «خوب من که تا اینجا آمدم، پس میرم حسن آباد می خرم.» رفت حسن آباد. رفت دکون کله پزی، گفت: «کله پاچه نپخته رو چند میدی؟» گفت: «یکی دو هزار.» گفت: «بابا من دوتا منزل راه آمدم، هر منزلی آمدم ده شاهی گروتر شده. شهر می دادند یه قرون، شابدالعظیم سی شاهی، اینجا میگی دو قرون؟» کله پزه گفت: «آقا اشتباه به شما نشونی دادند. در مقصود آباد کله پزی نداره، کله ها دکون قصابه، مجانی میده به مردم.» گفت: «خوب ما که تا اینجا آمدم، میریم مقصود آباد کله پاچه رو مجانی بگیریم.» آمد به مقصود آباد. رفت دکون قصابی، گفت: «کله پاچه رو چند میدی؟» گفت: «پنج قرون.» دو بامبی زد تو سرش، گفت: «این چه غلطی بود من کردم؟ شهر کله پاچه رو می دادند یه قرون نخریدم، گفتند: شابدالعظیم ارزونه. رفتم دیدم اونجا سی شاهی میدند، اونجا به

من گفتند: اشتباس، رفتم حسن آباد، اونجا گفتم: دو هزار، اونوقت به من گفتند: به شما دروغ گفتند. مقصود آباد کله پزی نیست، کله هارو دکون قصاب مجانی میدند. جنج، اینجا به من میگه: پنج قرون.» یارو قصابه فهمید که این چقد لثیمه. شب هم بود، دیگه دیر وقت بود، گفت: «امشب شما منزل من تشریف بیارید، فردا صبح به شما یه کله و چارتا پاچه مجانی میدم.» قصاب دکونو بست و یارو رو برد منزلش.

حاجی دید یه زنی آمد جلو و پذیرائی کرد، قهوه داد، چای داد. بعد موقع شام شد، زن قصاب اومد جلو، گفت: «می خوری و می زنی یا می زنی و می خوری؟» یارو تاجر به خودش فکر کرد، گفت: «ای داد بیداد، اینا امشب منو آوردند اینجا کتکم بزنند.» قصاب جواب داد: «نه امشب چون مهمون داریم، می خوریم و می زنیم.» تاجر دید که زن سفره پهن کرد، شامو آورد تو سفره چید، از هر جوری که دلت بخواد، مرغ درسته توی فسنجون، شقه بره لای پلو، چهار گوشه سفره چهار جوجه خوراک. یارو تاجر پرسید که مگه شما مهمونی دارید؟ گفت: «نخیر ما این سفره ایست هر شب برای خودمون میفته.» گفت: «جمعیتتون چند نفره؟» گفت: «خودم هستم، زنم و یه کلفت یه نوکر.» گفت: «پس این همه خوراکو باقیشو چه می کنند؟ این خوراک بیست نفره.» گفت: «باقیشو میدند به فقرا.» قصاب گفت: «بفرمائید، شام میل کنید.» تاجر بیچاره یه عمر نون و پنیر خورده حالا فکریه از کدوم اینها بخوره، قصاب گفت: «بفرمائید، هر چه میل داری بخور.» تاجر یه دونه از جوجه ها رو کشید جلو، مشغول به شام خوردن شدند.

شام تمام شد، سفره رو جمع کردند، زنش آمد گفت: «حالا پاشو بزنیم.» تاجر گفت: «ای داد بیداد، مرغی که خوردم حالا از دلم می کشند بیرون.» پاشدند و در یه اطاقی رو وا کردند. تاجر نگاه کرد، دید تو این اطاق هیچ نیست فقط یه صورت قبره. یه چماق زنی که دستش گرفت، یه چماقم قصاب اینقدر زدند تا این قبر خراب شد. رفتند یه ذره پشگل آوردند، گذاشتند رو قبر، دوباره قبرو ساختند. تاجر آمد پرسید که خوب این چه مسئله بود؟ چرا قبرو خراب کردین، چرا دوباره ساختین؟ قصاب گفت: «حاجی آقا، این زن من زن یه تاجری بوده، خیلی اون تاجر متمول و پولدار بوده. خدا به این یه پسر میده. این پسر چهار ساله میشه (از شدت ضعف می میره بعد از مدتی تاجر بخیل هم می میره و در این اطاق چالش می کنند. زنش هم زن من میشه.) از اونوقت تا کنون این زن هر شب چون عهد کرده با خودش این قبرو خراب می کنه یه پشگل توش میذاره دوباره قبرو می سازه عوض خیر و خیرات، این زن کارش اینه. این سفره که تو دیدی هر چه شوما خوردیم، خوردیم، باقیشو به فقرا میدیم. حالا پاشو بریم در دکان!»

رفت در دکون و یه کله و چهارتا پاچه گذاشت توی لُنگ، گفت: «مجانمی، پول هم نمی‌خوام، وردار برو!» یارو تاجر ه گفت: «حیلی خوب، دست شما درد نکنه. من از اینجا کله ورنمی‌دارم بیرم طهرون.» خدا نگهدار کرد از قصاب و آمد رو به شهر.

وارد شهر که شد یه کله پاچه خرید یه قرون، اومد خانه. زنش گفت: «مرد خدا پدر تو بیامرزه، تو رقتی یه کله بخری یه شب مسافرت کردی اگه بخوای یه چیزی دیگه بخری چقد مسافرت می‌کنی؟» گفت: «نه دیگه مسافرت نمی‌کنم، پاشو این کله رو بشور و بارش کن!» از فردا حاجی آقا بنا کرد خراجی کردن. زنیکه الان یه ساله تو خانه این غیر از نون و پنیر هیچی نخورده حالا صبح که میشه از ضعیفه می‌پرسه: «چه می‌خوری؟» گوشت می‌خوره، دمپختک می‌خوره، کوفته می‌خوره، هر شب مرتب پلو می‌خوره. گوشت بره می‌گیره، میاره می‌گه: «کیاب کن بخوریم.» زنیکه مانده فکری: «خدایا من از این چطور بیرسم؟ اونوقت خسیس بود من آرزوی یه آبگوشت داشتم حالا هر شب پلو می‌خورم.»

تا آمد یه شب ازش پرسید: «حاجی آقا، این مسافرت که تو کردی چه مسافرتی بود که از اون وقتی که آمدی دست برداشتی از خست؟ شمام مثل سایر مردم خورد و خوراکت خوب شد.» گفت: «بله، تو هم دلت می‌خواست که من بمیرم اونوقت بری مال منو با یه گردن کلفت دیگه بخوری و هر شب به گور من برینی. پس حالا تا خود من زنده هستم، بذار لذت شو بیرم.» گفت: «مرحبا، چی بهتر از این؟ در دنیا بهتر از این چیزی نیست که تا وقتی که داره هم خوب بخوره هم خوب بپوشه. خدای وارث هم بزرگه.»

همچی که این زن و شوهرش خوب شدند و به مرادش رسیدند، همه به مرادشون برسند.

دختری که به تنهایی از پس چهل دزد برآمد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. دوتا خواهر بودند یکیش در شهر شوهر داشت، یکیش در دو فرسخی دهات. این خواهر شهری می خواست دخترشو شوهر بده، پیغام داد به اون خواهر که من دستم تنهاست، خواهر بیا به من کمک بکن. این آمد و به دختر خودش سپرد که فرزند این چند روزو از خودت نگهداری می کنی تا من بیام، تو رو ببرم برای عروسی. دختر گفت: «من شبها تنها می ترسم، یه فکری برای شبها بکن.» رفت حیاط همساده، از همساده خواهش کرد که شبها دخترتو بفرست پهلوی دختر من. گفت: «بسیار خوب.»

یه شبی از این شبها دختر دید که دختر همساده دیر آمد، رفت او رو صدا کنه، آقا دزده آمد، رفت تو زیرزمین، قایم شد. این دختر همساده رو آورد. نشستند بنا کردند با خودشون صحبت کردن و مثل گفتن. بعد دختر همساده گفت: «خوبه یه خورده برف شیره درست کنیم بخوریم.» دختر گفت: «بسیار خوب، تا قار شیره همین دم زیرزمینه، تو برو شیره بیار، من هم میرم از پشت بوم برف میارم.»

دختر پاشد، کاسه رو برداشت رفت تو زیرزمین که شیره بیاره، مردیکه دزده بالا تو طاقچه قایم شده بود، عکسش افتاده بود تو تا قار شیره. با خودش گفت: «این مردیکه نکره رو آورده تو زیرزمین قایم کرده.» آمد بیرون، بهانه گرفت که دلم درد می کنه. هر چه دختر اصرار کرد که برات هر چه می خواهی درست می کنم، گفت: «هیچ نمی خواهم، می خواهم برم خانمان.» دختر ناچار شد، گفت: «پاشو برو.» دختر رفت و این در کوچه رو بست.

آقا دزده میدون خلوت پیدا کرد از زیرزمین آمد بیرون. تا چشم دختر به اون افتاد از جا بلند شد، دست انداخت گردن دزده، گفت: «دائی جون قربونت برم الهی، کجا بودی؟ مادرم داره دیوانه میشه. دائی جون پاشو لخت شو، رختهاشو بشورم. بیابون بودی،

رختهاش همه شپش داره، کثیفه. بکن برات بشورم!» بخواهی نخواهی آقا دزده رو لخت کرد، تا قارو آورد گذاشت، رختها رو ریخت، بنا کرد شستن. وقتی که شست گفت: «دائی جون الهی قربونت برم، من اگر این ابو بریزم تو حیاط، آجرها کثیف میشه، اینو بریز تو کوچه!» بلند شد، سر تا قارو آورد که بریزه تو کوچه، گفت: «دائی جون قربونت برم، یه خورده اونو دورتر بریز، در کوچه کثیف نشه.» آقا دزده رفت اونطرفتر، دختر آمد تو درو بست. رختهاشو رفت از بالا پشت بوم انداخت پائین، گفت: «دائی جون، رختها تو وردار، هر جا بودی از همونجا برو.» آقا دزده رختها رو ورداشت، توی سرما لخت و پتی آمد پیش رفقا.

رفقا گفتند: «این چه روزیه خودتو درست کردی؟» گفت: «هیچی نگین، یه دختره دو انگشت بریده منو به این روز انداخت.» اما از وضعیات حرفشون که من از توی زیرزمین شنیدم مادر دختره اونجا نیست، خالش عروسی داره، مادره رفته اونجا، باید تلافی بکنیم. با هم شوری کردند، گفتند: «دلالی پیدا کنیم بفرستیم این دختره به پللیتیک [حیله] بیاره اینجا.» همگی قبول کردن. دلاله را پیدا کردند، فرستادند اونجا، گفتند: «اگه تو رفتی دختره آوردی صد تومان بهت میدیم.» پیرزن قبول کرد.

پاشد آمد در خانه اینها در زد، گفت: «مادر جون فردا شب عروسیست، مادرت دستش نمی‌رسه بیاد مرا فرستاده، تو را ببرم.» دختر هم خیلی خوشحال شد و بلند شد، لباسهای خودشو عوض کرد و آمد بیرون با این پیرزن.

وسط بیابون که رسید، حیاطی ساخته بودند، گفت: «بیا بریم تو.» گفت: «ننه جان اینجا کجاست؟» گفت: «اینجا هم یه دختره، باید اون هم ببرم. تو حالا برو تو بالا خانه وایسا تا من پیام تو رو ببرم.» دختر رفت تو بالا خانه. آمد لب پنجره، نگاه کرد بینه اینجا کجاست که عقب دختر آمدند، دید اینجا زنی چیزی در کار نیست. چهل تا دزد گردن کلفت سیبل از بنا گوش در رفته نشستند که یکیشون هم همون اون شبیه. با خودش فهمید که اینرو پیرزن گول زده آورده، با خود گفت: «خدایا من نجات از تو می‌خواهم.» آمد توی اطاق، دید از این اطاق یه سوراخی به بیابونه، دختر گفت: «هیچی بهتر از این نیست که این تیغه درو بزوم خراب کنم، خودمو از اینجا بیندازم تو بیابون.» وقتی که لقد زد دیوارو خراب کرد، دید یه ساربونی سوار شتره داره از اون دور میاد. به دست هی اشاره کرد به ساربون که بیا اینجا. ساربون آمد پای دیوار، گفت: «چه میگی؟» گفت: «بغل بگیر، من پیام، منو بگیر.» ساربون بغل وا کرد، دختر خودشو انداخت پائین، ساربون او رو گرفت ترک شترش سوار کرد، پرسید از دختر: «اینجا کجا بود و تو چرا خودتو از پشت بوم پرت

کردی پائین؟ اگر من نرسیده بودم که می‌مردی.» دختر گفت: «خدا تو رو برای من رسوند.» آمد ساربون تا در منزل اینها. دختر انگشتر داد به ساربون، گفت: «این حقی که منو سوار کردی.» ساربون گفت: «نمی‌گیرم انگشتر.» دختر و پیاده کرد و راه خودشو گرفت و رفت.

حالا بریم سر دزدها: دزدها یه مدتی با هم نزاع کردند. این گفت: «اول من میرم بالا.» اون گفت: «اون من میرم بالا.» آقا دزده که دانی شده بود، گفت: «نزاع نکنید، این تیکه مال منه و صد تومان پیرزن هم خودم دادم. حالا بعد از من اگر اجازه دادم شما را هم از این نمد کلاهی است.» گفتند: «بسیار خوب.» آقا دانی با یه اشتعائی پاشد آمد بالاخانه دید جا تر است و بچه نیست، دیوارو خراب کرده رفته. عقده این یکی بود، شده ده تا دیگه. حالا پیرزن هم نمی‌تونند بفرستند. بعد دزدها آمدند شوری کردند، گفتند: «هر جور شده باید این گیسو بریده رو تقاص کنیم.» گفتند: «سه چهار تا خیک بیاریم، سه چهار نفر بریم تو خیک و شبی که داره بارون میاد، اینها رو الاغ سوار کنیم، ببریم در خانه دختره، به یه اسمی اینها رو تو بکنیم. بعد نصف شب اینها درو واکنند ما بریم تو.» سه تا الاغ بار کردند، دوتاش آدم بود، یکیش شیره.

غروب آمدند در خانه، گفتند: «بابا داره بارون میاد، اینها خیک شیره است نبادا بارون خراب کنه، اینجا باشه بارون که بند آمد می‌بریم. دختر گفت: «بسیار خوب، من حرفی ندارم، اما اگه شیره پس بده، آجرهای منو خراب کنه، الاغها تونو نگه می‌دارم.» قبول کردند، بارها رو آوردند گذاشتند تو حیاط. دختر هم چاقو رو برداشت، افتاد به خیک شیره‌ها. یاروها رو هر کدوم یه هفت هشت تا چاقو بهشون چپوند. رفقا همه عصبانی شدند که رندون به عیش خودشون مشغولند و ما رو اینجا گذاشتند به انتظار. از حرصشون اذان صبح آمدند در زدن. گفت: «بیاید خیکها تونو ببرید که آجرهامون کثیف شده.» هیچی اینها الاغها رو بار کردند و رفتند، دستشون هم به هیچ جا نرسید. همون روز مادرش آمد عقبش، بردش عروسی.

معنی حرف سلطان و پوست فروش

سلطانی بود یه روزی می رفت به شکار. از دروازه شهر که رفتند بیرون، یه فرسخی رسیدند به یه دریاچه، دید یه پیرمرد قوز درآورده داره پوست می شوره. شاه جلوی اسبو کشید، گفت: «پیرمرد چکار می کنی؟» پیرمرد سرشو بلند کرد، دید شاس، بلند شد، گفت: «قربان قبله عالم به سلامت باشه، دارم پوست می شورم.» گفت: «هشتو می خواستی به نه وده بزنی که این موقع نیای پوست بشوری.» گفت: «قربان زدم، نگرفت.» شاه گفت: «بسیار خوب پس ارزون نفروش.» تمام وزرا موندند فکری که شاه با این پیرمرد چه جواب و سؤالی کردند؟

شاه وقتی که به منزل شکارگاه رسید، هشت وزیر پهلوش بود، گفت: «به حق خودم قسم که اگر معنای این حرفو پیدا نکردید به دارتون می زنم.» وزیر دست راست گفت: «قربان سه روز مهلت بدید.» اینها از شکار برگشتند. هر هشت وزیر موندند فکری که خونه این پیرمرد کجاس، معنای ابرو باید از خودش پرسیم. وزیر دست چپ گفت: «من فردا میرم دم دریاچه می شینم که پیرمرد بیاد، از خودش پرسم.» وزیر دست راست گفت: «بسیار خوب اگه نگفت بهت خونشو نشونی بگیر که شب بریم خونش.» گفت: «بسیار خوب.»

وزیر دست چپ امروز بلند شد، آمد دم دریاچه. دید پیرمرد نشسته، داره پوست می شوره. او مد پهلوش بنا کرد سلام کردن، دوستانه با این صحبت کردن که به اصطلاح اینو ریشخندش بکنه، گفت: «راستی پریروز شاه آمد بره چی گفت به شما؟» گفت: «اون سلطانه منم رعیت هستم. اون سؤالی از من کرد، منم مطابق اون جوابی دادم.» گفت: «خوب اون جوابی که دادی، جوابش چی بود؟» گفت: «هیچی اون بمن گفت: می خواستی بزنی، منم جواب دادم که زدم نگرفت.» گفت: «خوب معناش چی چیه؟» گفت: «ها شاه، سلطان، وزیر داره، برید معناشو از وزرا پرسید، معنای او رو من نخواهم

گفت. «گفت: «خوب تو معنایش رو می‌دونی یا حرفی رو زدی؟» گفت: «البته کسی که با شاه جواب و سؤال می‌کنه معنای حرفشو می‌دونه، سلام علیک می‌دونه که معنای سلام علیک چیه.» گفت: «حالا ممکن هست صد تومن از ما بگیری و معنای ابرو به ما بگی؟» گفت: «نه والله، حالا موقع فروختنه صد تومن چه بار منو می‌کشه؟» رسوند تا هزار تومن، گفت: «هزار میدم معنای این حرفو به من بگو.» پیرمرد تغییر کرد، گفت: «شاه وزیر داره، این هزار تومنو برو بده به وزیرا، از وزیر سؤال کن!» وزیر لجش گرفت، گفت: «من خودم وزیر شاهم.» گفت: «پس من به این ارزونیهام نمی‌فروشم.» وزیر گفت: «منزلت کجاست؟» گفت: «میای بازارچه سعادت، میگی: خونه میرزا علی پوس فروش کجاس؟ نشونت میدن.» گفت: «بسیار خوب، امشب خدمت شما می‌رسیم.»

وزیر رقت و به وزیر دست راست گفت: «من تا هزار تومن راضی شدم که این معنا رو به من بگه، نگفت.» گفت: «حالا امشب بریم اونجا، سه روز مهلت ما تمام شد، فردا روز آخره.» وزیر دست راست و وزیر دست چپ دوتائی پاشدند و رفتند. رفتند پرسیدند: «خونه میرزا علی پوس فروش کجاس؟» پرسیدند، رفتند در قلاب [دق‌الباب] کردند. پیرمرد آمد گفت: «کیست کوبنده در؟» وزیر گفت: «باز کن، منه بیچارم.» درو وا کرد، آمد تو، نشستند و گفتند: «ما آمدیم برای معنی این حرف شما.» گفت: «سلطان هشت وزیر داره، شما کدوم یک از وزراش هستین؟» یکیش گفت: «من وزیر دست راست هستم.» یکی دیگه گفت: «منم وزیر دست چپ.» گفت: «قربان این وزرا برند که یه حرف من پیرمرد رو معنی‌شو نفهمند. خوب حالا شما معنای حرف منو می‌خواید، حالا شما دو نفر جبران اون شش نفر هم می‌کنید یا اینکه خوب شما فهمیدید اونها هم می‌فهمند؟» وزیر دست راست گفت: «خوب جبران اونها رو بکنیم چقدر باید بدیم؟» گفت: «هشت وزیرید، یکی هزار تومن که بدید هشت هزار تومن میشه.» وزیر دست راست گفت: «بابا جان خیلی سخت می‌گیری.» گفت: «سخت نیست اگر بخوام به فرمایش سلطان راه برم باید یکی دو هزار تومن بگیرم. من باز ملاحظتونو می‌کنم، ارزون می‌فروشم.» وزیر دست راست رو کرد به وزیر دست چپ گفت: «چه کنیم، هشت تومنو خودمون بدیم یا بریم اونها رم بگیریم بیان؟» وزیر دست چپ گفت: «بدیم، خودمون می‌دیم و ما خودمونو پیش شاه پیش میندازیم که ببیند این عرضه با ماس، اون وزیرای دیگه عرضه ندارن.» حاضر شدند هشت هزار تومن دادند به پیرمرد. پیرمرد گفت: «خوب حالا آمدین سر حرف. شاه به من گفت که هشت ماه در تابستون و بهار و اول پائیزو می‌خواستی بزنی به نه و ده که این دو ماه زمستونو راحت باشی، تو خونه بشینی نیای تو سرما به پوست

شستن. من به شاه جواب دادم که قربان زدم، نگرفت، یعنی کاسبی همچو کاسبی نبود که من برای زمستون ذخیره کنم. شاه به من جواب داد: پس ارزون نفروشی. مقصود سلطان این بود که مرو زمستونی از سرما نجات بده و ما هم به اندازه فروختیم.» وزیرها گفتند: «خیلی خوب.» خدا نگهدار از پیرمرد کردند.

فردا صبح که پادشاه به تخت نشست، وزرا رو خواست، گفت: «شما سه روز مهلت خواستید، امروز روز سیم که اگر نگیرد عهد کردم هر که ندونه به دارش بزنم.» وزیر دست راست گردن کشید، گفت: «قبله عالم بسلامت باشی، من گرون خریدم.» وزیر دست چپ گردنشو کشید، گفت: «قربان، منم خریدم از وزرای دیگت با خبر نیستم.» شاه مقصودش این بود که بفهمه تا چه میزانی این حرف فروش رفته، گفت: «خوب معلوم میشه که شما دو نفر خریدارید. چند خریدید؟» وزیر دست راست گفت: «قربان ما دو نفر هشت هزار تومن خریدیم.» شاه رو کرد به اینهای دیگه، گفت: «خوب شما می خواهید مفد [مفت] دربرید؟ شش هزار تومن، یکی هزار تومن بدید. سه هزار تومن به این، سه هزار تومن به اون بدید. شما شش نفر یکی هزار تومن خون خودتونو بخرید!» گفتند: «حاضریم میدیم اما آخر این نفهمیم که چه پولیس که ما میدیم؟» گفت: «پولیس که شما اینقدر کفایت نداشتید و شعورشم نداشتید که یا معنای حرفرو بفهمید و یا برید پیدا کنید. حالا اینها اگه معنای حرف رو نفهمیدند خریدار شدند که بفهمند و برای اینکه شماها معنی حرف رو نفهمید اونهام سربسته به من جواب دادند.» اونها شش هزار تومنو دادند.

شب آمدند رفتند خونه وزیر دست راست، گفتند: «خوب یکی هزار تومنو دادیم پس حالا معنایش رو به ما بگید که اگریه وقت پاش افتاد به شاه بگیم ما هم بلدیم.» وزیر گفت: «چطور شاهی باشه که تو اگه ده مرتبه این معنا رو بگی شاه باور کنه برای اینکه ما سربسته گفتیم اون فروشنده بود و ما خریدار. شما هم اگه خریدار بودید مانند ما تقلا می کردید، می خریدید. اینه که هزار تومن شما دادید پول خونتونو دادید.» گفت: «خوب فروشنده کجاس؟ ما بریم بخریم.» وزیر جواب داد: «مگه من نم بهم نشون داد یا فروشنده آمد پیش من؟»

بسی رنج گنج میسر نمی شود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

تو می خواهی مفتکی بخری.» گفت: «خوب که عاقبت نخواهی گفت.» آمدند. فردا شب رفتند منزل وزیر دست چپ. وزیر دست چپ به اینها گفت: «اگه می خواهید من به شما بگم، یکی هزار تومن به من بدی تا من بهتون بگم.» اونها حاضر

شدند یکی هزار تومن به وزیر دست چپ دادند و معنای حرف رو پرسیدند.

چند روزی از این مقدمه گذشت، سلطان مهمون چار دولت داشت. این وزرا صحبت انداختند میونه، گفتند: «ما هم کلام شاه رو خریدار شدیم.» سلطان گوششو تیز کرد، گفت: «خوب شما اگه خریدار شدید چرا اون روز نگفتید؟» جواب دادند: «چون سلطان ما دیدیم وزیر دست چپ و دست راست خریدار شدند ما دیگه صحبت نکردیم.» شاه رو کرد به وزیر دست راست، گفت: «بفرست اون شخص رو بیارند!» وزیر دست راست مأمور فرستاد میرزا علی پوس فروش بیاد، که بیا شاه تو رو می‌خواد. میرزا علی رو آوردند جلوی شاه. تعظیم کرد، به خاک افتاد، زمین ادب بوسید. شاه گفت: «پیرمرد خریدار چند نفره بودند؟» پیرمرد حس کرد، گفت: «قبله عالم به سلامت باشه، دو نفر.» گفت: «دیگه بعد از دو نفر خریدار نیامد؟» پیرمرد گفت: «خیر قربان.» گفت: «راست بگو!» گفت: «به حَقِّت قسم، غیر از دو نفر هیچکس نیامد.» شاه درآمد گفت: «خوب وزیر دست راست اینو که تو خریدی به دیگری چند فروختی؟ راست بگو.» وزیر دست راست به خاک افتاد، گفت: «به حقهات قسم که تا حالا نفروختم اگه صد هزار تومنم بدن.» شاه رو کرد به وزیر دست چپ، گفت: «حرامزاده تو از اونهایی که به نون رعیت بیچاره محتاجی، حالا بگو ببینم که چقدر از اینها گرفتی این حرف رو فروختی؟ پس شماها خواستید که در بین این سُفرا کفایت خودتونو نشون بدید. پس اینجا معلوم شد که شما شش نفر کفایتی که خودتون بگردید کاری صورت بدید ندارید، محتاجید که دیگری بهتون کمک کنه و این آدم معلوم شد که خائن و ملت فروشه که به نون رعیت بیچاره هم محتاجه. شش هزار تومن گرفتی، شش هزار تومن بده! معلوم شد که رعیت خواه همین یه وزیره که من دارم مابقی فکر خودتونید.» شش هزار تومنو شاه تحویل پیرمرد داد، گفت: «برو دیگه خودت رو از این پوست شستن در هشت و چهار راحت کن!» پیرمرد پولها رو برداشت، گفت: «قبله عالم به سلامت باشه و دولتش پایدار، مرحمت شما زیاده.»

گنجشکی که دنبال پرزورترین می‌گشت

یه گنجشکی بود، رفت سر یخ آب بخوره، یخ پاشو برید خون آمد، گفت: «ای یخ تو چقدر زور داری که پای منو بریدی.» گفت: «اگه من زور داشتم آفتاب منو آب نمی‌کرد.» گنجشکه رفت پهلوی آفتاب، گفت: «ای آفتاب، تو چقدر زور داری که یخو آب می‌کنی.» گفت: «ای گنجشک اگه من زور داشتم به کوه نمی‌زدم.» رفت سر کوه، گفت: «ای کوه، تو چقدر زور داری.» گفت: «اگه من زور داشتم، علف سر من سبز نمی‌شد.» رفت سر علف، گفت: «ای علف، تو چقدر زور داری که از تو کوه سنگ سبز میشی، میای بیرون.» گفت: «ای گنجشک، من زورم کجا بود؟ اگه من زور داشتم بزه منو نمی‌خورد.» رفت سر وقت بزه، گفت: «بزه تو چقدر زور داری که این علف که از کوه میاد بیرون، می‌خوری.» گفت: «ای گنجشک، من زورم کجا بود؟ اگه زور داشتم قصاب سر مو نمی‌برید.» آمد پهلوی قصابه، گفت: «ای قصاب، تو چقدر زور داری که از همه پرزورتر بزه اس، تو سر بزه رو می‌بری.» گفت: «ای گنجشک، من زورم کجا بود؟ اگه من زور داشتم، گربه گوشت منو نمی‌برد.» رفت پهلوی گربه، گفت: «آگربه، تو چقدر زور داری.» گفت: «زور دارم و زور بچه، موشارو می‌گیرم با پنجه، ننم می‌خوره کلوچه، میاره هفت تا هفت تا بچه.»

قصه باور نکردنی

یه پادشاهی بود، سه تا پسر داشت. دوتاش کور بود، یکیش اصلاً چشم نداشت. رفتند پیش پدرشون تعظیم و تواضع کردند، گفتند: «ای پدر، ما خیلی دلمون تنگ شده. اگر اجازه بفرمائید ما بریم به دو روز شکار.» شاه به اینها اجازه داد. وقتی که اجازه گرفتند، آمدند رفتند پهلوی رئیس اصطبل، گفتند: «یه سه تا اسب بسیار خوب به ما بده، می‌خوایم بریم شکار.» میر آخور گفت: «قربان تشریف ببرید طویله اولی مالهای خوبی هست، سوار شید.»

آمدند توی طویله، دیدند سه تا کره‌اند اونجا بسته، دوتاش چلاق بود، یکیش اصلاً پا نداشت. آوردند بیرون و رفتند ذخیره، به رئیس ذخیره گفتند: «تفنگ بدین ما بریم شکار.» گفت: «برین تو، هر کدوم که میلتون هست بردارید.» آمدند تو، سه تا تفنگهای انگلیسی خوب اونجا بود، دوتا شکسته بود، یکیش اصلاً قنذاق نداشت. برداشتند سوار شدند از اون دروازه که در نداشت رفتند به بیابونی که راه نداشت.

زدند به کوهی که گردنه نداشت، دیدند یه کاروانسرائی که دیوار نداشت. سه تا دیگ توی اون کاروانسرا بود، دوتاش شکسته بود، یکیش اصلاً ته نداشت. همین‌جور که می‌رفتند سه تا تیر کمون پیدا کردند، دوتاش شکسته بود، یکیش اصلاً زه نداشت. سه تا آهو پیدا کردند، با اون تیر کمونها زدند. وقتی که رفتند بالا سر اون آهوها، دوتاش مرده بود، یکیش اصلاً جون نداشت. به دوش کشیدند، اون آهوها رو آوردند به کاروانسرائی که دیوار نداشت، بنا کردند تو بیابون هیزم و بته و چوب جمع کردن، آوردند و آهوها رو پوستشو کردند، تیکه تیکه کردند، ریختند تو دیگ. زیرشو آتش کردند. استخوان اینها پخت، گوشتش اصلاً خبر نداشت. تشنه شدند، پاشدند گشتند عقب آب پیدا کردن. سه تا نهر خوب پیدا کردند، دوتاش خشک بود، یکیش اصلاً آب نداشت. از زور تشنگی سرشونو گذاشتند به جویی که رطوبت داشت بنا کردند مکیدن. دوتاشون ترکید،

یکیشون اصلاً سر و رندااشت. خبر به شاه دادند که چه شکاری بود این بچه‌ها رفتند. شاه غضب کرد و وزیر و که تو چرا گذاشتی این بچه‌ها تنها برند؟ رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، قصه ما همین بود.

درس اکونومی

یه نفر اصفهانی بهش گفتند: «مگر تو اکونومی بلد نیسی بکنی؟» این خیلی خراج بود، گفت: «نه.» گفت: «بیا برو مسکو، اونجا یه مدرسه اکونومی هست، اونجا درس اکونومی یاد بگیر.» اصفهانیه آمد رفت مسکو اکونومی یاد بگیره.

وارد مسکو شد، پرسید: «مدرسه اکونومی کجاست؟» نشونش دادند، رفت، وارد مدرسه شد و دید یه نفر پشت میز داره چیز می نویسه. سلام کرد، یارو به اون جواب سلام داد اما سرش به نوشتن مشغول بود. اصفهانیه هر چه با این احوالپرسی کرد و حرف زد این تندتند جوابشو میداد و چیزشو هم می نوشت. اصفهانیه گفت: «شما چطور هم حرف می زنی هم چیز می نویسی؟» معلم جواب داد که این خودش یه درس اکونومی است که انسون موقع حرف زدن از کار باز نمونه. بعد معلم جورابشو از پاش درآورد، کف پاشو خاروند، جورابشو پاش کرد. اصفهانیه پرسید: «چرا همچی کردی؟» گفت: «این هم درس اکونومی است. اگر پا بخاره با ناخون بخارونی، جوراب نارک میشه.»

نیم ساعتی که گذشت اصفهانیه پاشد تمبونشو کند، در کپلشو خاروند. معلم گفت: «چکار کردی، چرا تمبوتو کندی؟» گفت: «کپلم می خارید. اگه می خاروندم، تمبونم نازک میشد، زود پاره می شد. کندم و خاروندم که پاره نشه.» معلم گفت: «شما از من اکونومی بیشتر خواندی، لازم نیست برو!»

حکایت انشاءالله گفتن

یه مردی بود خیاط. پادشاه فرستاد عقبش، طاقه شالی بهش داد براش تنپوش بدوزه. این سه روز زحمت کشید. بعد از سه روز و سه شب، شب اومد خونه به زنش گفت: «ضعیفه شام چه داری؟» زنیکه گفت: «انشاءالله عدس پلو.» گفت: «شام پخته دیگه انشاءالله نداره، مگه می خوای مسافرت کنی؟» زنیکه گفت: «انشاءالله بگین بسلامتی می خوریم.» گفت: «خوب پاشو حالا بکش بیار بخوریم، انشاءالله من نگفتم بیینم چطور میشه؟» ضعیفه پاشد و شامو کشید و آورد.

همچی که نشستند سر سفره یارو خیاطه دستشو برد لقمه رو برداشت بذاره دهنش در زدند. مرتیکه گفت: «کیه؟» گفت: «واکن!» تا درو وا کرد مأمور پادشاه بود مچشو گرفت، گفت: «پدر سوخته، تنپوشو دوختی سوزن توش گذاشتی بره تن شاه؟» برد پهلوی سلطان خیاطو. سلطان گفت: «حبشش کنین!» چهل روز در زندان ماند.

بعد از چهل روز دیگه وزرا واسطه درآمدند: «کاسب نفهمیده، مرخصش کنید.» مرخصش کردند. شب اومد خونه. وقتی اومد در خونه در زد، زنش گفت: «کیه؟» گفت: «منم انشاءالله، شاه مرخصم کرده انشاءالله، درو واکن پیام تو انشاءالله.» اونوقت زنیکه گفت: «دیدی مرتیکه؟ اگه اونوقت یه انشاءالله گفته بودی اینقد انشاءالله، انشاءالله نمی گفتم، اینقد صدمه نمی کشیدی.»

حکیم باشی قیافه شناس

یه حکیمی بود، یه روزی ایرو بردند سر مریض. حکیم نگاه کرد دور و ور اطاق دید پوست سیب زیادی ریخته دور مریض، رو کرد به صاحب مریض، گفت: «چرا شما به مریض سیب دادید و چرا دادید، سیب از برای مریض من بده.» گفتند: «حکیم باشی ندادیم اینقدر، یه ذره بهش دادیم، اینقدر که دلش می‌خواد.» حکیم باشی تغیر کرد، گفت: «همونم بده.» آمد بیرون.

پسرش ازش پرسید: «پدر جان مگه شما علم غیب دارید؟» گفت: «نه پسر جان علم غیب ندارم. انسون باید از قیافش چیز بفهمه. من دیدم تو اطاق پوست سیب زیادی هست لابد این سیبو جلوی مریض پوست می‌کنند، مریض دلش می‌خواد، التماس می‌کنه یه خورده بهش میدن و من خواستم به اصطلاح یه تغیری بکنم.» حکیم باشی درگذشت، پسر او رو بجاش نشوندند، اون شد حکیم باشی.

یه روزی او رو بردند سر مریض. حکیم باشی اینور اونور نگاه کرد، دید یه پالون الاغ گوشه اطاقه، بنا کرد تغیر کرد به صاحب مریض که این مریض امروز حالش سنگینه برای اینه که گوشت خر بهش دادین. همه قسم خوردند: «حکیم باشی والله به خدا ما گوشت خر نداشتیم. آخه جائی که گوسفند هست، بره هست ناچار باشیم اگه گروه گوشت گاو هست، گنجشک هست، کفتر هست، چرا گوشت خر بدیم؟» حکیم باشی تغیر کرد، از جا پاشد آمد بیرون.

برادرش ازش پرسید: «برادر از کجا تو گفتی: گوشت خر دادند به این؟» گفت: «برادر، یه روز من با پدرم اومده بودم بالای سر مریض، پدر تغیر کرد که چرا سیب به مریض من دادین؟ اونها هی قسم خوردند: ما ندادیم، یه ذره دادیم برای اینکه دلش نخواد.» گفت: «خوب امروز تو چه دیدی؟» گفت: «من پالون الاغ گوشه اطاق دیدم. از اونجا تغیر کردم که چرا به مریض من گوشت خر دادید؟» برادر کوچتر گفت: «الحق

خوب جای پدرت رو گرفتی. اون سیب بوده، خوراکی بوده، گفته: خوب اینجا پوست
 کندن لابد به مریضم یه ذره دادن. پوست سیب، برادر با پالون خر چه منافاتی داره که تو
 پالون خرو گوشه اطاق دیدی، میگی: گوشت خر دادن به مریضم؟»

با این حماقت مردم به این دکتر شورش می‌کردند، می‌گفتند: «خوب حکیمه.» و اون
 برادر کوچک رفت در کسب و کاسبی، برادر بزرگتر بهش گفت: «برادر، چرا تو درس
 حکمت نمی‌خوانی؟» گفت: «برادر جون تو یکی بسه که اینقدر قیافه شناسی که پالون
 خرو گوشه اطاق می‌بینی اونوقت میگی: به مریضم من گوشت خر دادن. صد نفر بیچاره
 رو می‌کشی تا یه نفر الله توکلی خوب بشه. من نه اون آدم کشتن می‌خوام نه اون افاده
 دکتری رو.»

داد و بیداد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. در زمان شاه عباس یه تاجری بود بغل خانه این یه دزد بود. این دزده هر کاری می کرد پنجشو به خانه این بندازه نمی شد برای اینکه این تاجر یه سگی داشت، این سگ رو روز می برد تو زیرزمین می بست، شب واز میکرد. این سگ آدم که هیچی، گنجشک دیگه نمی تونست تو این حیاط پر بزنه. این تاجر مال التجاره بست بره به تجارت، به مسافرت. وقتی که این حرکت کرد و رفت اون آقا دزده هم یه اسب خرید، دو روز بعد از این حرکت کرد، منزل به منزل عقب این رفت. در یه جا که کاروونسرای مخروطیه بود حاجی شب اونجا بار انداخت. آقا دزده اونجا خودشو نشون داد. حاجی آقا که چشمش به دزد افتاد، گفت: «خدایا منو از شر این حرامزاده نجات بده.» تاجر گفت: «شما کجا میری؟» آقا دزده گفت: «ما در اهواز فامیلی داریم، عروسی دارن، منو دعوت کردن. شما بسلامتی کجا میل داری بری؟» گفت: «من شیراز، کرمان مالو فروش بدم.» گفت: «بسیار خوب، خوبه تا هر جا که میری با هم باشیم.» تاجر گفت: «آخه من بار دارم، شتر دارم شما تک سواری. تک سوار با باردار جور نمیاد.» گفت: «خیر حاجی آقا، من اسب مال خودمه. نمی کشم حیوانو، به عجله نمیرم.» تاجر گفت: «بسیار خوب.» آمدن شب شام با هم خوردند.

یارو نصف شب بلند شد، کاردو کشید، نشست رو سینه حاجی آقا. حاجی آقا چشمشو واز کرد دید آقای دزد است، گفت: «من همون عصری که تو رو دیدم مقصود تو رو فهمیدم اما بیا دست از کشتن من بکش، مال مال تو.» گفت: «همچه چیزی ممکن نیست. دور دور شاه عباسه، میری اصفهان عارض میشی مال رو شاه عباس می گیره به تو میده هیچی، پدر منم در میاره.» تاجر گفت: «من قسم می خورم که به شاه عباس که نگم هیچی، به دیاری نگم. انگار می کنم در کشتی نشستم مالم در دریا غرق شده. بیا و بچه های منو یتیم نکن.» گفت: «ممکن نیست غیر از کشتن علاجی ندارم.» گفت: «پس

حالا که منو می‌کشی یه وصیت دارم.» گفت: «بسیار خوب، مانعی نیست وصیت هر چه می‌کنی بجا میارم.» (تاجر گفت): «وقتی که رفتی به اصفهان به زن من هر جوری که عقلت میرسه حالی کن که منتظر من نباشه، اسم بچه‌ها رو برگردون یکی رو بذار: داد، یکی رو: بیداد.» گفت: «بسیار خوب.» کار دو گذاشت، گوش تا گوش سر تاجرو برید، نعش تاجرو پیچید گذاشت کنار، پاشد ساربونو صدا کرد: «پاشید بار کنید!» گفتند: «حاجی کو؟» گفت: «حاجی جلو رفت، بریم بهش می‌رسیم.» آقا دزده مال التجاره رو برداشت برد. برد و فروخت و خرید کرد و آمد به اصفهان.

این آقا تا سه روز دید و باز دیدشونو کردن، قوم و خویشاشونو دیدن. بعد از سه روز آمد در خانه تاجر، در زد. زن تاجر آمد دم در، دید آقا دزد است، گفت: «شما چه میگی، چکار داری؟» گفت: «من رفته بودم اهواز عروسی. برگشتم می‌آمدم در بین راه حاجی آقا رو دیدم خیلی مریض بود و حالش خراب بود بیچاره. گمان نمی‌کنم خوب بشه. وصیتی کرد به من که پیام به شما بگم.» گفت: «چه وصیتی کرده؟» گفت: «وصیت کرد که اسم بچه‌هاشو برگردونی، یکی رو بزاری: داد، یکی رو: بیداد.» گفت: «خیلی مریض بود؟» گفت: «بلی خیلی مریض بود. گمان نمی‌کنم خوب بشه.» گفت: «بسیار خوب.» ضعیفه آمد ختم گذاشت، بعدم یه آش رشته پخت، اسم بچه‌ها رو برگردوند.

اون زمان شاه عباس هفته‌ای یه روز در کوچه و بازار گردش می‌کرد. یه روزی که گردش می‌کرد ضعیفه رفته بود بالای پشت بوم، بچه‌هاشو صدا می‌کرد: ای داد، ای بیداد بیاین بالا!» شاه عبا و ایساد گوش کرد، دید صدای داد و بیداد از بالای یه پشت بومه، یه زنی صدا می‌کنه. شاه گفت: «ضعیفه رو بیارین!» ضعیفه رو آوردن، گفت: «چته صدا می‌کنی، داد و بیداد می‌کنی؟» گفت: «قربان چیزی نیست، بچه‌هامو صدا می‌کنم.» گفت: «مگه اسم در دنیا قحطه؟» گفت: «قربان بچه‌هام داد و بیداد نبودند، اسمشون یکی بود حسین یکی بود حسن.» بلی، تعریف کرد برای شاه عباس که شوهرم رفت سفر. بعد این دزده آمد، گفت: «حالش بده و وصیت کرده اسم بچه‌ها رو بذارند داد و بیداد.» شاه عباس فوری گفت: «صندلی بیارید!» گفت: «برید اون یارو رو بیارید!» رفتند یارو رو آوردند پیش شاه عباس.

یارو آمد پهلو شاه عباس، سلام کرد. شاه عباس رو کرد به یارو، گفت: «بگو بینم پدر این بچه‌ها رو چه جور کشتی کجا دیدی اول؟» گفت: «قربان من نکشتم. من از اهواز می‌آمدم، مریض بود. من برای چی او رو بکشم؟» گفت: «تو راستشو بگی من تو رو می‌کشم، دروغ هم بگی تو رو می‌کشم، راستشو بگو بینم!» دزد در آمد گفت: «پس حالا

که راستشو هم بگم منو می کشی، دروغ هم بگم منو می کشی، پس راستشو می گم، دلت بسوزه.» قصه کشتن تاجرو تمامو کمال گفت. شاه گفت میرغضب حضور بچه ها و زن تاجر سر مرتیکه رو از تن جدا کرد.

هرکاری عرضه می‌خواد (۱)

دوتا خواهر بودند، هر دو هم زن دوتا برادر بودند. برادران هر دو آهنگر بودند هر دو هم شریک بودند. از روزی یه تومن تا ده تومن هر چه در می‌آوردن یه میزون پول ورمی داشتند. یکیشون ضعیفه خیلی شیک و پیک، کفش و لباسی مرتب، زندگانیشم مرتب. اون یکیش کفش می‌گرفت چادر نداشت، چادر می‌گرفت پیراهن نداشت، هی به این خواهرش می‌گفت: «ای خواهر، ما شوهرامون شریکند، مام که دوتا خواهریم، چطور من برای کفش و کلاه معطل باشم تو ماشاءالله هفته‌ای یه دفعه کفش و لباس می‌خری هر جور پارچه خوب درمیاد اولش تو می‌خری؟» می‌گفت: «خواهر جون تو نمی‌تونی بخری.» می‌گفت: «چطور شده که من کفایت ندارم، مگه من انگشتم شش تاس یا زبون ندارم، یا گوشم کره؟» می‌گفت: «خواهر جون، کفایت به گوش و زبون کار نداره. حالا میگی نه کفایت داری، فردا یه چونه آرد خمیر کن، آش رشته بپز بخور شوهرت نفهمه، بینم میتونی یه همچی کاری بکنی؟» گفت: «بسیار خوب.»

فردا صبح پاشد یه چونه آرد خمیر کرد، آش رشته پخت، خورد. ظرفاشم شست گذاشت کنار. عصری مرتیکه اومد خونه. این همچی که کفششو از پاش درآورد، کفش زنیکه دمر شد، یه دونه رشته کوچلو به ته کفشش چسبیده بود. مرتکیه آش رشته خیلی دوست داشت، گفت: «زنیکه امروز نهار آش رشته پختی؟» گفت: «نه.» گفت: «خونه خواهرت برات آش پختند؟» گفت: «نه.» گفت: «تو از خونه بیرون رفتی؟» گفت: «نه.» گفت: «پتیاره، این رشته تازه کجا بوده به کفشت چسبیده؟» چوبو کشید، افتاد به هوارش که تو معلوم میشه از خونه بیرون میری، از من پنهنون می‌کنی.

رفتند اون حیاط به خواهرش گفتند که بابا بیا داره خواهرتو می‌کشه. فوری خواهره چادر انداخت سرش، آمد: «چیہ آقا داداش جون، چرا کتک کاری می‌کنی؟» گفت: «از این خواهرت بپرس که این رشته از کجا آمده به کفشت؟ میگم: پختی؟ میگه: نه. میگم:

همسایه پخته؟ میگه: نه. میگم: خواهرت برات آش آورده؟ میگه: نه. میگم: از خونه بیرون رفتی؟ میگه: نه. میگم: پس این رشته تازه کجا بوده؟» خواهر درآمد گفت: «آقا داداش جون من دور از جونت حالم خوش نیست، سرو مغزم سرما خورده یه کماجدون کوچولو آش من پختم یه ترشیخوری کشیدم دادم برای این. این نه که کم بوده برا شما نداشتی، خجالت کشیده بگه که یه ترشیخوری برا من آش آوردن.» مرده جواب داد: «زن داداش این کتکو خودش برا خودش خرید. خوب حالا من آش رشته دوست دارم اما دعوا نمی‌کردم اگه برا من نمی‌داشت. من هر جوری ازش سؤال کردم، گفت: نه. گفتم، خوب پس تو بیرون میری هزار کار می‌کنی من نمی‌دونم.» گفت: «نه آقا داداش خاطر جمع باش این زنی که تو داری عرضه اینکه پای یه مرغو واکنه نداره.» شوهره پاشد از در رفت بیرون.

خواهره بهش گفت: «حالا دیدی بهت میگم: کفایت نداری. میگی: چرا. دیدی نتونستی دستک یه دونه رشته رو درکنی اگر نرسیده بودم یحتمل کار به طلاق کشی هم رسیده بود. دستکشو در کردم به زبان خوشم.» از در رفت بیرون.

هرکاری عرضه می‌خواد (۲)

دوتا خواهر بودند، هر دو زن دو برادر بودند. اینها کاسبی‌شون هم یکی بود. یه خواهر همچی پُزش خیلی عالی بود، یه خواهر نه. این خواهر نداره آمد یخه اون خواهر داراهه رو گرفت، گفت: «خواهر ما که شوهرامون کسبشون یکیه، هر چه اون داره شوهر من هم داره. چطور تو پنج جفت پنج جفت کفش داری، من یکی هم ندارم؟» گفت: «خواهر جون اون عرضه‌ای که من دارم تو نداری.» گفت: «چطور شده، مگه تو بابات غیر از بابای منه، یا ننت غیر از ننه منه؟» گفت: «خیلی خوب حالا که تو می‌خوای خودتو به من برسونی یه کاری میگم بکن.» گفت: «فردا یه مشت آرد، آش رشته بپز به طوریکه شوهرت نفهمه.» گفت: «بسیار خوب.»

فردا صبح پاشد یه چونه آرد آش رشته پخت، خورد. ظرفهاشم شست و برداشت. شوهره عصری آمد خانه. این همچی که کفششو از پاش درآورد، کفشش دمر افتاد، یه رشته به کفشش چسبیده بود. مرتیکه گفت: «ضعیفه امروز ناهار آش رشته پختی؟» گفت: «نه.» گفت: «از خونه خواهرت برات آش آوردند؟» گفت: «نه.» گفت: «از خونه بیرون رفتی؟» گفت: «نه.» گفت: «تو خونه همساده آش رشته پختند؟» گفت: «نه.» گفت: «این رشته تازه کجا بوده به کفش تو چسبیده بوده؟» چوبو کشید افتاد به هوار زنیکه.

در این مابین که اینها دعوا می‌کردن خواهره از اون حیاط آمد اینجا، گفت: «چته چتونه دعوا می‌کنین؟» گفت: «از خواهرت می‌پرسم: این رشته کجا بوده به ته کفشت چسبیده؟ میگم: آش رشته پختی؟ میگه: نه. میگم: کوچه رفتی؟ میگه: نه. میگم: از خانه خواهرت برات آوردند؟ میگه: نه. پس کجا بوده؟» رو کرد به خواهره، گفت: «خاک به سرت، این پنهنون کردن نداره آی زن جون. من امروز آش رشته پختم، یه پیاله برای این دادم. نه اینکه شما آش رشته دوست داری کم بوده خورده حالا میگه: نه.» مرتیکه درآمد گفت: «این خجالت نداره، به من بگو منو عصبانی نکن، تو فکر خیال ننداز.»

وقتی که شوهر خواهره رفت از خانه بیرون، رو کرد به خواهرش گفت: «خواهر جون دیدی نمیتونی، تو یه چونه آردو نتونستی آش کنی بخوری که شوهرت نفهمه یا اگر فهمید دستکشو رد کنی. پس هر کاری یه عرضه می‌خواد. کار نداشته باش به من که از کجا کفش پنج جفت پنج جفت می‌پوشم. تو هم همین جور سرت گرم به شوهرداری خودت باشه!»

برادر عوض نداره

یه تاجری بود یه زنی داشت. خیلی هم این زنو دوست می‌داشت. این زنم شوهرشو دوست می‌داشت. دارای چار پسر از این شوهر شد. این زن یه دونه برادر داشت. این پسر یه خورده گلش خراب بود.

یه روزی در دکون حاجی نشسته بود، مشتری آمد رد بشه جنس خرید. پسر حاجی گفت: «شاگردونگی منم بده!» گفت: «من پارچه رو به این گرونی خریدم، کوفتم نمیدم.» پسر حاجی از اونجائی که شاگرد نبود مغرور بود به خودش گفت: «کوفت تو شکم خودت.» مشتری هم که نمی‌دونست این پسر حاجیه بخیالش شاگرده دستشو برد زد پس گردن پسر، گفت: «حرامزاده بین چه زبونی داره؟» اینها که بنا کردن با هم یه و دو کردن دائی پشتی پسر درآمد با مشتری کتک کاریشون شد. از اون طرفم یکی پشتی اون درآمد. اینها دو سه تا بهم پیچیدند، حاجیم ناچار قاطی شد. تمام اینها رو گرفتند.

وقتی که اینها رو بردن به حکومت مشتری که خریدار بود از خانواده شاهى بود، خوب حاکم که نمایاد پشتی تاجرو بکنه، پشتی خانواده شاه رو کرد، اونها رو مرخص کرد. تاجرو پسر و دائی رو حبس کرد. مدت یه ماه در حبس اینها رو داشتند تا شاه حکم قتل اینها رو داد.

زن تاجر عریضه‌ای نوشت برای شاه که از این سه نفر یه نفر شو به من ببخشید. شاه گفت: «بسیار خوب برید هر کدوم از اینها رو ضعیفه دستشو گرفت، وردارید بیارید اینجا!» آمدند به ضعیفه گفتند: «بیا برو، شاه یکیشونو به تو بخشیده، هر کدومو می‌خوای، وردار برو.» ضعیفه رو برداشتند و بردند رو به محبس. در محبسو واکردند، ضعیفه وارد شد. شوهره با خودش گفت که آمده منو ببره. پسره با خودش گفت: «مادرمه، آمده منو ببره.» برادره با خودش گفت: «میشه یعنی آبجیم بیاد منو ببره؟» زن وارد شد، رفت اول پهلوى شوهرش، گفت: «خوب این آتش فتنه رو بچه تو بپا کرد.

عوض اینکه خاموش کنی تو هم رفتی قاطی شدی؟ خوب خدا انشاءالله نجاتتون بده.» آمد پهلوی پسر، گفت: «ننه جون خجالت نکشیدی برای یه قرون یا دو هزار شاگردونگی یه همچه فتنه‌ای بپا کنی؟ هم خودتو به کشتن بدی هم دو نفر دیگه رو. خوب خدا انشاءالله هدایت کنه، بچه.» آمد و رفت پهلوی برادره، گفت: «تو دیدی این ورپریده دعوا می‌کنه تو چرا خودتو قاطی کردی؟ حالا پاشو من تو رو ببرم بیرون تا بینم خدای اونها چه می‌کنه.» دست برادر و گرفت آمد بیرون وقتی که آمد بیرون بردند اونها رو حضور شاه.

وقتی که بردند، شاه پرسید: «این کیه، پسرته؟» گفت: «خیر قربان.» گفت: «شوهرته؟» گفت: «خیر قربان.» گفت: «پس این کیه؟» گفت: «این برادرمه.» گفت: «چطور تو دست از اولادت کشیدی، اینو آوردی بیرون؟» گفت: «قربان اولاد یکی دوتا دارم اما برادر ندارم.» گفت: «خوب شوهرتو می‌خواستی بیاری بیرون.» گفت: «قربان شوهر عوض داره اما پدر و مادر ندارم که برام برادر درست کنند. پس ناچار برادرمو آوردم بیرون که بی‌عوضه.» شاه گفت: «بسیار خوب، پس تو که اینقدر برادر تو دوست داری که ترک شوهر و بچه‌تو کردی ما هم اون دوتا رو به برادرت بخشیدیم.» آزادشون کرد.

اونوقت شوهر آمد از زنش گیلگی کرد، زن جواب داد، گفت: «شما که آدم نکشته بودید، شما قاطی دعوا شده بودید. برادر من ناقص کرده بود طرفو. شاه اگر هم می‌دونست که من او رو درمیارم به من همچه امری نمی‌داد و من هم می‌دونستم که این گناه کاره. اینو درآوردم که شمارم که بی‌تقصیر هستید شاه آزاد کنه. حالا تو چه میگی، بد کاری کردم که شمارم نجات دادم؟ این کار رو کردم که شما آسوده بشید.»

زندگی دختری که از پدرش تسبیح مروارید

سوغاتی گرفت

یه تاجری بود دارای سه تا دختر. یه سال آمد بره به تجارت به دختراش گفت: «فرزندان چی می‌خواین براتون بیارم؟» دختر بزرگ گفت: «برای من یه حقه الماس بیار.» دختر وسطی گفت: «برای من یه گردنبند زمرد بیار.» دختر کوچکه گفت: «برای من یه تسبیح مروارید بیار.» تاجر قبول کرد، رفت.

به تجارت رفت و به شهرهائی که می‌خواست بره رسید و جنس و قماششو فروخت و جنس تازه جدید هر چه می‌خواست خرید. حقه دختر بزرگی رو، گردنبند دختر وسطی رو خرید. تسبیح مروارید خواست، اون جواهری گفت: «ندارم.» گفت: «خوب فردا میام بازار می‌خرم.» رفت و فراموشش شد. چند روز دیگه حرکت کرد برای شهر خودش.

آمدند تا تقریباً بیست فرسخ مونده بود به شهر خودش لب یه جوب آب با صفائی سبزه و گلزار و چمن اونجا منزل کرد، گفت: «یه دو روزی خستگی در کنم اینجا.» روز جمعشو واکرد و بنا کرد و ارسی کردن. چشمش به حقه دختر بزرگ افتاد، گفت: «ای داد بیداد که برای دختر کوچکه تسبیح رو نخریدم.» دید از جوب آب یه نفر اومد بیرون. غلام سیاهی گفت: «چی می‌خای صدا کردی؟» گفت: «من کسی رو صدا نکردم، داد بیداد بکار خودم کردم.» گفت: «ما مأموریم اینجا که هر کی صدا می‌کنه بینیم چه حاجتی داره. اسم من داد، اسم رفیقم بیداد. حالا تو چه حاجتی داری؟» تاجر لجش گرفت، گفت: «یه تسبیح مروارید می‌تونن بیاری به من بفروشی؟» غلام گفت: «مانعی نیست، الان برات خبر میارم.» رفت به جوب فرو.

ساعتی نگذشت با یه جوان ماهروی قشنگی آمد بیرون. جوون به تاجر سلام کرد،

گفت: «شما تسبیح مروارید خواستی؟» تاجر گفت: «بله.» پسر دست کرد در بغلش ده تسبیح مروارید درآورد. تاجر وقتی نگاه کرد، چشمش به این تسبیحا خیره شد، دید به تسبیحش راستی راستی در خزینه هیچ سلطانی پیدا نمیشه، با خود فکر کرد که اگر من تمام مال و دولتمو بدم به اندازه این تسبیح نخواهد شد. رو کرد به جوان گفت: «فرزند این تسبیحا قیمتش یکی چنده؟» گفت: «ای پدر جون، این تسبیحا پولی نیست.» گفت: «پس چه جوره؟» گفت: «ما این تسبیحو میدیم به شرطی که صاحب تسبیح رو بگیریم.» فکری کرد، گفت: «بسیار خوب کدوم دامادی از این برای من بهتر پیدا میشه که این همه سرمایه داشته باشه؟» گفت: «خوب من دختر رو چه جور بدم به شما؟» گفت: «من الان به شما وکالت میدم، تسبیح رم میدم، همین غلامی که جلوت وایساده یه ماه دیگه می فرستمش در خونت، دختر و بده بیاره!» گفت: «خوب من دلم تنگ میشه، اولادمه تکلیف چیه؟» گفت: «هر وقت دلت تنگ شد همینجا میای لب جوب میگی: ای داد بیداد. این غلام میاد بیرون تو رو می بره پهلوی دختره.» گفت: «مادرش شاید بخواد بچشو ببینه؟» گفت: «توفیر نمی کنه، اون و شما یکی هستید، بیاد همینجا صدا کنه، می بره پهلوی بچش.» تاجر قبول کرد. پسر گفت: «بنویس بده که اگر غلام من آمد تو نقول نیاری بگی: خیر من تسبیح خریدم و همچی شرطی نکردم.» تاجر نوشت و داد. تاجر تسبیح رو گرفت گذاشت پهلوی سوقاتیها. از جوون خداحافظی کرد، اومد.

اومد تا به منزلش رسید. دخترا آمدند، گفتن: «پدر جون سوقاتیهای ما رو آوردی؟» گفت: «بله.» حقه رو داد به دختر بزرگ. گردنبنده داد به دختر وسطی. تسبیح رو داد به دختر کوچکه. اون دو تا خواهر نگاه کردند، دیدند به عجب تسبیحیس. اون حقه اونها به اندازه یه دونه از مروارید این قیمت نداره، گفت: «پدر جون این تسبیح رو از کجا گیر آوردی؟ ما در دکون تمام جواهریها دوتا همچی دونشو گیر نیاوردیم. شما یه تسبیحشو آوردید.» تاجر گفت: «راستشو می خوانی؟ این تسبیح قصه ای داره.» شرح حالو گفت. دختر بزرگه گفت: «پدر جون تو رو خدا صاحب تسبیح هم به قشنگی تسبیحش بود؟» گفت: «بله.» تو دلش گفت: «کاشکی منو عوضش می داد.»

هیچی سر دو ماه شد، دیدند در حیاطو می زنند. درو واز کردند دیدند یه غلام سیاهیس، میگه: «این کاغذو بدید به تاجر.» کاغذو آوردند، دادند به تاجر، دیدند توش نوشته: الوعده وفا، دختر و بدید. تاجر ناچار بود، فرستاد قاضی شهر و آوردند به وکالتی که داشت دختر و عقد کرد. دو روز غلامو نگهداشت، گفت: «خوب حالا اگه من بخوام برای دختر جهاز بدم تکلیف چیس، کجا باید برم؟» غلام گفت: «ما جهازی نمی خوایم.

در این دو ما خودمون هر چه لازم بود تهیه کردیم.» تاجر دست دختر و گذاشت به دست غلام، گفت: «وردار برو!» غلامم دختر و آورد به همون سرزمینی که لب جوب بود، با خودش برد فرو، به دختر گفت: «چشماتو هم بذار واکن!»

دختر چشمشو هم گذاشت وقتی که وا کرد، دید توی باغیه مثل بهشت. یه جوانی اون تو قدم می‌زنه مثل ماه شب چهارده. دختر با خود گفت: «آیا شوهر من اینه؟» وقتی که اون غلام رو دید، گفت: «آوردی امانتو؟» گفت: «بله.» غلام دست دختر و گرفت به دست پسر گذاشت، (گفت): «همین جور که پدرش گفت: «اینو به دست صاحبش بده، من به دست شما می‌سپارم.» دختر خوشحال شد وقتی که دید شوهرش اینه. بعد اون جوان رو کرد گفت: «حالا اینو ببر اندرون!» غلام به جلو، دختر به عقب وارد یه حیاطی شدند خیلی مفصل. هشت نه تا زنها همه آمدن پیشواز این، فوری دختر و بردند حمام. از حمام آوردند بیرون و شب نشستند مشاطگی، لباسشم عوض کردن، شام آوردند. شام صرف شد، پسر رو آوردند دست دختر و به دست پسر دادند. دختر همون شب حامله شد.

بعد از نه ماه و نه روز دردش گرفت، زائید یه دونه پسر. وقتی که زائید یه دونه پسر شب که پسر آمد پهلوش، گفت: «ای خانم نمی‌خوام شما شیر بدین، صدمه می‌خورین. تهیه‌ای دایه گرفتن، بچه رو بده به دایه.» گفت: «بسیار خوب بدید.» دختر دوباره آبستن شد. وقتی که هفت ماهه شد بنا کرد روزی گریه کردن. پسر پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «چرا گریه نکنم؟ من از وقتی آمدم یه شکم زائیدم، این شکم دومنه هنوز مادرمو ندیدم.» گفت: «اهمیتی نداره، می‌فرستم مادرتو بیارند.» فرستاد غلامو عقب مادرش و کاغذی نوشت برای حاجی که شما خیلی دلتنگ شدید و حالا این برای شما خیلی دلتنگی می‌کنه، فرستادم بیاید ببینیدش.

زن حاجی خیلی خوشحال شد، به حاجی گفت: «من میرم، برای پذیرائی تو دخترها باشند. من بینم بچم به چه حال و روزی هست. وقتی آمدم تو برو دخترها رو ببر که خواهراشونو ببینند.» تاجر قبول کرد. غلامو آوردند، دو روز نگهداری کردند، روز سوم غلام اسبی آورد، زن حاجی رو سوار کرد بنا کرد رفتن. به پای اون جوب که رسیدند زن حاجی رو پیاده کرد، گفت: «چشماتو هم بذار تا من بگم بازکن!» چشمشو هم گذاشت، غلام گفت: «بازکن!» دید توی باغیس. از باغ رفت و وارد حیاط شد، دید بله دخترش تو حیاط داره قدم می‌زنه. دست انداختند مادر و دختر گردن همدیگه گریه کردند. دختر گِلگی کرد از مادر که هیچ یاد من کردید؟ مادر گفت: «فرزند من چه تقصیر دارم؟ پدر تو، تو رو داد دست یه غلام روونه کرد من نمی‌دونم تو روی زمینی، زیر زمینی، کدوم شهر و

کدوم دیاری؟ حالا بگو بینم بهت خوش می‌گذره؟» گفت: «للحمد تا امروز خوش گذشته.» گفت: «ننه چند ماهته؟» گفت: «مادر بسلامتی شما این شکم دوممه.» گفت: «ننه پس بچه اولت کو؟» گفت: «به دست تایه.» گفت: «ترسیدم فرزند، دیدم بچت نیست ترسیدم.» گفت: «نه الحمدلله سالمست و به دست تایه است.» گفت: «پس بگو تایه بیاره بچتو من بینم.» گفت: «والله بچه پیش من نیست که بیارم. هر وقت که من دلم تنگ شه برای بچه شب به پدر بچه میگم فردا بچه رو میارن. حالا باید امشب به پدرش بگم تا فردا بچه رو بیارم.»

شب داماد آمد خونه، به مادر زن سلام کرد دید، الحق و الانصاف داماد خیلی قشنگه اگر چه دختر خودشم قشنگه اما داماد سره. دامادم خیلی پذیرائی کرد. مادرزن رو نگهداشتند تا دختر زائید و باز گفت که خانم اجازه بدید بچه رو بدم تایه.

ده روزم از این مقدمه گذشت تا زانو حمامش رو رفت. بعد زن حاجی به داماد گفت: «اجازه بدید من مرخص شم، بچه‌هام می‌خوان خواهرشونو بینند.» پسر گفت: «بسیار خوب شما برید. بعد دخترها رو با غلام روانه کنید بیان.» اسب آوردن، زن حاجی سوار شد، از دختر وداع کرد، آمد. وارد باغ شد، غلام به زن حاجی گفت: «چشمتو هم بذار!» این چشمشو هم گذاشت و باز کرد، دید باغی چیزی نیست، همون لب خوب هستند. راه افتادند، آمدند وارد شهر شدند.

دو شب اینها از غلام نگهداری کردند. دخترها رو روانه کردند. برداشت آورد لب خوب که رسیدند به دخترها گفت: «چشماتونو هم بذارین!» دخترها چشماشونو هم گذاشتند و وا کردند. دیدند تو باغند. از توی باغ اینها رو برد در حیاط. وارد حیاط شدند، دیدند خواهرشون توی حیاط قدم می‌زنه. دست به گردن شدند گریه کردن. خواهر بزرگه گفت: «خواهر تو دوتا بچم زائیدی و ما هنوز دختریم.» دختر گفت: «خواهر من از روزیکه آمدم تو این خونه فقط این باغو دیدم و این حیاطو دیدم و این زندگانی، دیگه چیز دیگه ندیدم. حالا شماها آزادید بیرون برید تو بیاید هر جا می‌خواین برین.» گفت: «خوب شمام کاری ندارید به آقاتون بگین گردش بیرون برین.» گفت: «حالا هیچی نگو خواهر. من دو سه شب که اینجا موندم روم که به شوهرت واشد، شوهرتو وامیدارم بریم گردش.» گفت: «خیلی خوب.»

دو سه شب که گذشت خواهرزن یخه شوهرخواهره رو گرفت که ما رو یه گردش ببرید. گفت: «خانم شما مگه وقتی که لب خوب آمدید غیر از بیابون و آب چیز دیگری دیدید. اگر این زن من غیر از این خونه و این باغ و اون بیابون و منو و این کلفت‌های

دور شدند آگه بخواد گردش بکنه باید بیاد خونه پدرش و ما قانونمونه رسمونه که زن تا سه تا شکم زائید به خونه پدرش نذاریم بره. حالا آگه حکم کرد و گفت: باید برم، باید صرف نظر از من بکنه و بره.» گفتند: «بسیار خوب، حالا که ما اینو نمی‌خوایم ببریم، گفتیم اینجا دو سه روز دلمون تنگ شده بریم یه گردش بکنیم.» گفت: «شما گردش می‌خواید بکنید در باغو واکنین هزار باغ همین جور تو همه، گردشتونو بکنید برگردید بیاید.» اینها فردا اجازه گرفتند، از این زنهام دو سه تا با خودشون برداشتند بردند برای بلد بودن. اینها تو این باغها تا عصری گردش می‌کردند.

عصری آمدند به منزل، خواهر بزرگه به خواهر کوچکه گفت: «خواهر تو این سه ساله همچی باغهایی دیده بودی، گردش کرده بودی؟» گفت: «نه والله من از توی اون حیاط بیرون نیامده بودم، هیچ نمی‌دونستم که همچی باغهایی اینجا هست.» خواهر بزرگه شب که شد نشستند به صحبت کردن گفت: «خواهر این راحتی که تو داری من حاضرم زن کاکات بشم که اینجا پهلوی تو باشم.»

دو سه روز که گذشت خواهرها گفتند: «خواهر حالا اجازه بده که ما مرخص شیم ببریم.» گفت: «صبر کنیم تا شب اجازه بگیرم، شما رو با غلام روونه کنم.» شب به شوهرش گفت: «اینها دیگه میخوان برن، اجازه بده غلام اینها رو ببره.» گفت: «بسیار خوب فردا روانه کن برن. اما پریروز که شما در باغها رفتید گردش اون باغ سومی پسر باغبون خواهر وسطیت رو دیده و طالب شده. اگر میل داره گفتگوشو بکنین از براش بگیرین.» دختر گفت: «چطور پس من تو باغ کسی رو ندیدم؟» گفت: «خوب شما ندیدی، اون شما رو دیده.» گفت: «خوب اون آگه بنا شه اینو بگیره، جا و منزلش کجاس؟» گفت: «جا و منزلش توی همین باغ. میل داشته باشی روزها پهلوی خودت می‌خوابه شبها میره تو باغ پهلوی شوهرش.» گفت: «خوب ممکن هست که اون پسر باغبون رو این ببینه؟» گفت: «ما طایفه رسمون نیست که تا شب عروسی داماد رو عروس ببینه.» گفت: «بسیار خوب.»

آمد و به خواهرش گفت. گفت: «خواهر اگر دیو سیاهم باشه برای اینکه من پهلوی تو هستم قبول می‌کنم.» گفت: «بسیار خوب پس فردا روونه می‌کنم اینو پیش پدرش او رو ورداره بیاد.» فردا غلامو روونه کرد پهلوی پدر، کاغذی نوشت که برای دخترت من شوهری پیدا کردم آگه میلت هست بیا عروسی کنین آگه میلت نیس روانه کنید بیاد. غلام کاغذو آورد، داد به دست حاجی. حاجی کاغذ رو خواند، برد پهلوی زنش گفت: «چه صلاح می‌دونی؟» گفت: «من سلاح می‌دونم برای اینکه هم پهلوی خواهرشه اون تنها

نیس و همم اون شوهر کرده.» حاجی گفت: «پس بیا با هم بریم.» غلام هر دوی اینها رو سوار اسب کرد، آورد لب جوب آب که رسید اینها رو پیاده کرد از اسب، گفت: «خواهشمندم چشمتونو یه دقه هم بذارید.» اینها چشماشونو هم گذاشتند و باز کردند، دیدند توی باغند.

دختران آمده بودند توی باغ گردش، منتظر بودند که غلام بیاد. یه دفعه چشمشون به مادر و پدرشون افتاد، خوشحال شدند، افتادند جلو پدر و مادر و بردند تو خونه. نشستند قصه رفتن باغو برای پدر و مادرشون تعریف کردند. مادر گفت: «خوب شما دامادو ندیدید؟» دختر گفت: «خیر اینها رسمشون نیست کسی دامادو ببینه تا شب عروسی.» گفت: «خوب ننه، دختر چه میگه، قبول می‌کنه؟» گفت: «والله میگه من برای اینکه پهلوی تو باشم دیو سیاهم باشه قبول می‌کنم.» گفتند: «بسیار خوب، اون حاضره ما کاری نداریم اما خوب خواهر کوچک تو رو یه تسبیح مروارید داد جهازم نخواست اما حالا این چه می‌خواد بده که دختر و بگیره؟» بعد شوهر خواهر گفت: «خواهرا دلتنگ نباشین، حسودی نکنین.» یه تسبیح مروارید دیگه از جیبش درآورد داد به خواهر وسطی، گفت: «اینم شیربهای این، جهازیم نمی‌خوایم. هر چه که این سه ساله این اینجا خورده و پوشیده، اینم می‌خوره و می‌پوشه، موقع خوابیدن میره باغ خودش.» قاضی آوردند، دختر رو عقد کردند برای پسر باغبون.

شب عروسی دیدند نه اینم جوانیش بد نیست. سه روز مادر و پدر اینجا بودند. بعد از سه روز اجازه گرفتند رفتند. این دو خواهر با همدیگه همدم شدند. دیگه دلتنگی نکردند.

رفتیم بالا آرد بود، پائین آمدیم خمیر بود، قصه ما همین بود.

کچل دهاتی که به مقام داماد شاه رسید

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه کچلی بود یه دونه گاو داشت، یه مادر پیرزنم داشت. این گاوو روزا پسره می آورد می چروند، شبا می آورد خونه، شیر اینو می دوشید می خوابوند. صبح سرشیرشو می گرفت، شیرشو می فروخت. اون سرشیر قاتق نونشون بود. اون پول شیرم خرج معاششون بود، نونی گوشتی یا چیزی دیگه به هر جهت معاش این مادر و پسر از یه دونه گاو می گذشت.

یه روز یه نفر آمد بیابون پهلوی چوپون، گفت: «کچل.» گفت: «بله.» گفت: «یه خوابی برای تو دیدم.» میگه: «خوب چه چی می خوای برای این خواب که اینو بدم؟» میگه: «اگه این گاوو میدی بهت میگم، اگه نه نمی گم.» کچل میگه: «تمام زندگی ما از این گاو می گذره، چطور اینو بدم؟» گفت: «من دیگه نمی دونم می خوای بگم برات بده، نمی خوای نمی گم.» کچل طاقت نیاورد، گفت: «بیا این گاو مال تو، حالا بگو بینم چه خوابی دیدی؟» گفت: «خواب دیدم لب دریا وایسادی، مهتابم هست، با یه دستت از تو دریا ماهی می گیری با یه دستت از هوا این مرغا که میاند آب بخورند، این مرغا رو می گیری. تو به پادشاهی میرسی. به پادشاهی که رسیدی منم بشناس. این گاوم از تو می گیرم من که نشانه من و تو باشه.» کچل گاوو داد، مرتیکم گاوو برد. شوم شد کچل گفت: «خوب من خونه برم به نتم چی بگم؟ بگم گاوو برد خواب برام دیده بود؟» آمد از قلعه بیرون، نشست به گریه کردن به کار خودش.

یه تاجری از سفر تجارت برگشته بود خیلی دماغ چاق. وقتی که به اینجا رسید پیاده شد. نشستند قدری نون خوردند، آب خوردند، صفا کردند. بعد حرکت کردند رفتند. سفره تاجر سر جا موند. کچل سفره رو برداشت عقب تاجر رفت، گفت: «حاجی آقا سفرتون جامونده، من آوردم.» تاجر خوشش آمد، گفت: «این بچه حلال خوریه. هر کسی دیگه بود تو بیابون خدا من گذاشته بودم ورنمی داشت بیاره.» گفت: «پسر نوکر

میشی؟» گفت: «بله.» کچل با خودش گفت: «من که تو خونه نمی‌تونم برم، مادرم پدرمو در میاره و گرسنگیم که نمی‌تونم سرکنم باید برم چوپون این و اون باشم. اونوقت یا فحش می‌شنوم از مردم یا کتک می‌خورم. پس میرم به امید خدا تا بینم چه پیش میاد.» کچل رفت با تاجر.

مادرش شام که شد، دید پسرش نیومد از هر که پرسید که پسر منو ندیدی؟ گفتند: «نه.» بعد از ده روز دیگه آمدن بهش گفتند: «ای زن، ما گاو تو در دست مشدی علی دیدیم.» پیرزن پاشد رفت پهلوی مشدی علی، گفت: «این گاو تو از کجا آوردی؟» گفت: «از صاحبش خریدم.» گفت: «چند خریدی؟» گفت: «صد تومن.» پیرزن مایوس شد، آمد به خونه (گفت): «کی نشست زیر پای بچه، ببینید کی نشست، پولشو ورداشت و رفت؟ حالا گاو که رفته به جهنم، بچم نمی‌دونم کجا رفته؟»

پیرزن رو اینجا داشته باش، از کچل بشنو: کچل با تاجر رفت، وارد شهر شد. از تمام نوکرا که وایساده بودند کچل بهتر از همه بارارو وا می‌کرد خدمت می‌کرد، کار می‌کرد. تاجر با خودش گفت: «بین این یه نفر مطابق پنج نفر داره کار می‌کنه.» فردا صبح کچل رو فرستاد حمام، یه دست لباس خوبم تنش کرد، به زنشم سفارش کرد: «دوا بزن سر این، زود چاق بشه!» این کچل به اندازه‌ای زرنگ بود وقتی که آشپز سفره رو مینداخت زن حاجی اول او رو صدا می‌کرد: «نهارشو بده!» آشپز او رو صدا می‌کرد: «بیا جانم پیش خودم غذا بخور، هر ته دیگ چربه برات نگهداشتم. همین جور که تو منو کمک می‌کنی، منم برات غذای خوب درست می‌کنم.»

پسر سرش چاق شد، وقتی که سرش چاق شد و مویش درآمد، حاجی دید خیلی قشنگه گفت: «این برای در حجره خوبه که رونقش زیاد بشه.» پسر رو تغییر لباس داد، در حجره نشوند. پسر وقتی که در حجره نشست به کارای حجره چون رسیدگی می‌کرد که بودن حاجی لازم نبود. حاجی با خودش می‌گفت: «اگه کسی نمی‌فهمید، من می‌گفتم این پسر منه. پسر هم اینطور خدمت نمی‌کنه.» رفقا می‌گفتند: «حاجی نقلی [عیبی] نداره دختر تو بهش بده دامادت بشه دامادت که شد مٹ پسر ت می‌مونه.» حاجی او مد گفت: «پسر جون بیا دخترمونو بدم به تو.» پسر گفت: «حاجی آقا من قابل زن نیستم، یه وقت باید زن بگیرم که از خودم خونه و زندگی داشته باشم نه حالا. من شب پیام رو فرش شما بخوابم، زیر لحاف شما بخوابم؟ یه همچی آدمی زنو می‌خواد چه کنه؟» تاجر جواب داد: «وقتی که من دخترم به شما داده‌ام خونم، زندگی‌مو همشو میدم به شما.» گفت: «حاجی آقا اینا صحبتته. شاید من شب آمدم خونه زن من به من گفت: من نمی‌خوام تو

خونه پدرم باشم، منو از اینجا ببر بیرون! یامن روز در حجره یه خلافی کرده باشم تو به من بگی: زنتو وردار برو بیرون! من کجا برم و چه بکنم؟ اما حالا خیر اگر بینم شما که حاجی آقا هستید به من یه اخمی بکنید از در این حجره میرم حجره دیگه.» تاجر سکوت کرد.

از اینجا بشنو: دختر پادشاه دایشو می‌فرستد بازار دو ذرع مخمل برایش بخره. دایه وقتی که آمد در این حجره، چشمش که به این پسر افتاد پاش لغزید، و ایساد هی با این صحبت کردن و اختلاط کردن: «یه مخمل خوبی می‌خوام برای دختر شاه، مخمل خوبی بده ببرم پس نیارم.» پسر در عوض بنا کرد شیرین زبانی کردن. دایه مخملو گرفت آمد. تغیر زیاد دختر به دایه کرد که تا حالا کجا بودی؟ گفت: «فرزند به خدا هیچی نگو که در دکون تاجر تا حالا برای همین مخمل نشسته بودم.» گفت: «در دکون تاجر نشستن نداره، برای چی نشسته بودی؟» گفت: «ننه جان نمی‌دونم، پسر تاجر بود، نمی‌دونم شاگرد تاجر بود نمی‌دونم، اینقدر خوشگل و شیرین زبان که حالا هم نمی‌خواستم پیام.» از بس که دایه تعریف این پسر رو کرد، دختر گفت: «ننه جون فردا منو ببر این پسر و بینم.» فردا شد و دایه به دختر گفت: «ای خاتون اگه می‌خوای چادر کهنه سرت کن بیا.» دختر قبول کرد و با دایه چادر کرد رفت بازار به اسمی که خرید بکنه.

از اون دور که نزدیک به دکان شدند دایه به دختر اشاره کرد: «جوانی که توی دکان روبرو نشسته اونه.» دختر که چشمش به حلقه‌های چشم اون جوون افتاد، زانوهایش لرزید، نزدیک بود بخوره زمین. آمد در دکون، رفت جلوی اون جوان، گفت: «اطلس سبز داری؟» پسر گفت: «بله.» پسر پاشد و توپ اطلسو گذاشت جلوی دختر، گفت: «این اطلسش خوب نیست.» توپ دیگه آورد. دختر با خود فکر کرد: «حالا که من گرفتار این شدم، این خبر نداره من کی هستم، خوبه منم خودی به این نشون بدم.» دختر بعنوان اینکه دایه رو صدا کنه: «بیا بین چطور پارچه‌ای است.» صورتشو باز کرد و بست. پسر اعتنائی نکرد. دختر اطلس رو از جوان خرید و آمد به منزل.

امشب تا صبح بنا کرد با دایه صحبت این پسر و کردند: «چشما چه جووره و لب دهنش چه جووره و تکلیف من به این پسر چی؟» دایه گفت: «ای فرزند، این ملتفت تو نشد، اگه ملتفت تو شده بود، صورتتو دیده بود، اونم گرفتار تو می‌شد. فردا میریم بازار جنس می‌خریم، نصف پولش میدیم باقی پول رو میدیم خواجه سرای اون ببرند تا ملتفت بشه تو کی هستی.» دختر قبول کرد و فردا صبح با دایه آمد بازار، پارچه زیادی خرید. بعد به پسر گفت: «خوب حالا پول من کمه، پارچه اینجا باشه من میرم پول میدم بیارن پارچه رو

بیرن.» پسر گفت: «اهمیتی نداره، پارچه رو ببرین. یه شاگرد می فرستم همراهتون بیاد پولو بدین بیاره.» دختر گفت: «نخیر، منزل ما دوره، زحمت به شما نمیدم نوکر خودمون پولو میاره.» دختر در موقعی که آمد پارچه‌ها رو جمع بکنه، بیچه، صورت رو به کلی نشان پسر داد. پسر وقتی که این دختر رو دید، پیش خود گفت: «ای کاش من پسر این تاجر بودم و به پدرم می گفتم: این دختر رو برای من بگیره.» دختر با دایه رفت، پول داد به خواجه سرای این که بروید در فلان دکان پول بدید، پارچه‌هارو بگیرید بیارید.

خواجه وقتی که پول آورد در حجره داد، گفت: «اون پارچه‌هارو بده.» پسر دید خواجه‌های شاهیه، از خواجه پرسید که اونها که آمدند پارچه خریدند از کلفتهای اندرونند یا از خانمها؟ خواجه گفت: «نمی دونم، منکه همراهشون نبودم.» خواجه پارچه‌ها رو آورد. دختر ازش پرسید: «جوان به تو هیچی نگفت؟» گفت: «چرا از من پرسید: خانمها بودند جنس خریدند یا کلفتها؟ منم جواب دادم: نمی دونم، من همراهشون نبودم.» دختر طاقتش طاق شد، گفت: «ای تایه، بازم این پسر منو نشناخت.» تایه گفت: «چاره نداره، روز دیگه باید بریم با خواجه سرای اون بازار تا تورو بشناسه.» دو روز گذشت دختر، خواجه سرای اون رو صدا کرد، گفت: «بریم بازار، می خواهم برای تو لباس بخرم.» دختر و دایه با خواجه آمدند در حجره پسر.

پسر نگاه کرد، دید این خانمی که دو مرتبه با چادر کهنه آمده امروز با خواجه و دستگاه آمده، جواهری بوده در زیر خاکستر. با خود گفت: «نامرد خاطرخواهیت رو بگذار برای خالت، با دختر پادشاه همیشه خاطرخواهی کرد، سرت به گردنت زیادی می کنه؟ اونم یه شاگرد تاجری که نه خانه داره نه پدر داره نه مادر نه زندگانی؟» امروز دیگه خیلی با ادب جلو دختر ایستاد و دختر ناچار برای خواجه یه دست لباس خرید و آمد منزل، گفت: «ای دایه ما بدترش کردیم، باز اگه این جوان با ما صحبتی می کرد در موقع پارچه دادن، امروز که ما رو شناخت قدرت اون صحبت کردن و حرف زدنو نداشت، همش دست به سینه ایستاده بود.» دایه گفت: «غصه نخور اگه من شده رسماً به پسر حالی کنم فردا میرم بازار.»

دایه که خودش گرفتار پسر بود، آمد به بهانه پارچه خریدن در دکان به پسر حالی کرد که دیروز خانم آمد اینجا پارچه خرید، چرا به خانم اعتنائی نکردی؟ پسر در جواب گفت: «ای خاتون، من کجا و دختر سلطان؟ مرو مضحکی می کنی؟» دایه گفت: «بخدا مضحکی نمی کنم. حالا کاری نداره، روز جمعه مهمان منی. ما بعنوان شکار میریم (مثلاً) جاجرود شمام بیا اونجا، بین دختر چقد با تو التفات داره.» پسر گفت: «سمعاً طاعتاً.» با

خود هی ذوق می‌کرد جمعه کی بیاد. دایه آمد به دختر گفت که ای خانم من پسر رو حالی کردم و روز جمعه مهمانش کردم برویم جاجرود. حالا تو از پدرت اجازه بگیر برویم شکار. دختر قبول کرد و شب رفت پهلوی پدرش. از پدر اجازه گرفت جمعه بره شکار. پدر اجازه داد. دختر تهیه شکارشو گرفت. روز جمعه با غلامان و تایه آمدند شکار. از اون طرف پسر می‌اسبی کرایه کرد و رفت جاجرود.

از این شکارچیا که شب جمعه رفته بودند شکار یه آهو داشتند، پسر در بین راه جلوی اونها رو گرفت، گفت: «این شکارتونو من می‌خرم.» مرد صیاد شکارو فروخت گفت: «با این شکار، شکار آدم هم بکن.» دختر زیر چادر نشسته بود، دید پسر از اون دور میاد، یه لیش آهو روی اسب انداخته. غلامانو صدا کرد، گفت: «این جوانو صدا کنید بیاد!» وقتی که جلو آمد، سلام کرد دختر شاه گفت: «این شکارو کی زدی؟» گفت: «ای خاتون دیشب.» گفت: «در شکارگاه دولت بودی؟» پسر جواب داد، گفت: «خیر تو کوه و دره‌های بیابون بودیم.» گفت: «پس خورجین و تفنگت کو؟» گفت: «خورجین و تفنگم رو آخویم برد منزل. من چون مهمانم، امروز خرج خودم رو آوردم.» دختر خوشحال شد، گفت: «اون کس که تو رو مهمان کرده لابد خرج تو رو می‌ده.» گفت: «هیچوقت مرد نباید گردنش رو کج کنه به سفره زن. حالا من اون کسی که مرو مهمان کرده میزبان من، پیدا نیست؟» دختر دایه رو صدا کرد، گفت: «بیا دایه، مهمانت آمده با خرج خودش.» دایه آمد جلو گفت: «قربان این مهمان برم که خرج خودش هیچی، خرج ده نفرو آورده.» دختر گفت: «پس خبر ندارین، من نمی‌گذارم این آهو رو شما بخورید.» پسر گفت: «خانم پس ما آهو رو گرفتیم چکارش باید بکنیم؟» گفت: «باید این آهو رو با شکارچیش ببرم پیش پادشاه بگم: این همه شما شکارچی دارید ببینید یه نفر رفتن توی بیابون یه همچی آهوئی شکار کردن، چقدر زحمت داره.» دختر تفنگ رو برداشت و یه تفنگم به دست پسر داد، گفت: «بیا، حالا ما هم با هم میریم شکار.» همگی راه افتادند. نوکرا هم داغون شدند برای شکار.

دختر از دور چشمش به یه گورخری افتاد، به پسر گفت: «میزنی یا بز نم؟» پسر گفت: «بزن تا زور بازو تو ببینم.» دختر تیر به چله کمون گذاشت، سینه گورخرو نشون کرد، گورخرو زد. دختر تاخت کردند با پسر، گورخرو گرفتند، گفت: «چرا نزدین شما؟» پسر گفت: «ای خانم، بچه بازارو چه به شکار، ذرع و نیم ذرع بلده، تیر کمون بلد نیست.» دختر گفت: «پس این آهو رو از کجا شکار کرده بودی؟» گفت: «برادرم شکار کرده بود. من چون می‌آمدم خدمت شما، شکارو از او گرفتم، خواستم دست خالی نیامده باشم

خدمت شما، بهانه داشته باشم جلوی نوکرا.» گفت: «بسیار خوب، پس من حالا تیراندازی رو نشونت میدم. این گورخرو میندازم گردن تو.» پسر گفت: «بسیار خوب.» دختر گنجشک، کفتر این چیزا رو نشون می‌کرد به پسر می‌گفت: «تو بزنی!»

از قضا از دور خرگوشی پیدا شد، دختر حکم کرد به پسر: «خرگوشو بزنی!» پسر سینه خرگوشو نشون کرد، چشم خرگوشو زد. دختر گفت: «خوب باز عیبی نداره، خطا کردی. بازم زدی از یه روز مشق کردن باز به این اندازه یاد گرفتی خوبه. من میخوام یه کاری بکنم که پای تو رو پیش پدرم باز بکنم و به هیچ اسمی نمی‌توانم مگه به اسم شکار. تو اگه روزا بری صحرا شکار کنی، یاد می‌گیری.» پسر دانست که دختر او رو می‌خواه، آتش عشقش زیادتر شد. برای ظهری آمدن در زیر چادر. غلامان قدری کبک و تیهو شکار کرده بودند به دختر گفتند: «شما چی شکار کردین؟» دختر گفت: «من خرگوش شکار کردم.» گفتند: «این جوانی که با شما آمد چه شکار کرد؟» گفت: «این یه گورخرو شکار کرد.» شکارچیا همه مرحبا گفتند. ناهار آوردند، پسر با غلامون نشست ناهار خوردن. دختر با دایش نشست زیر چادر ناهار خورد. دختر عصری گورخرو با پسر با آهو برداشت آورد شهر.

برد حضور پدرش، گفت: «این یه نفر رو می‌گن شکارچیه، شکارچیا هم می‌گنند شکارچی؟» پادشاه پرسید از پسر: «تو چکاره هستی؟» گفت: «من بچه بازارم.» گفت: «تو یه بچه بازای یه همچی هنری داری ممکنه من شکارچیا رو زیر دست تو کنم، به تو درجه بدم؟» دختر پشت سر پدرش ایستاده بود به پسر اشاره کرد: «قبول کن!» پسر قبول کرد. شاه همونجا فرمانی نوشت برای او درجه‌ای داد. پسر جزء اعضای دولت شد.

شب رفت منزل حکایتی رو کلّ شیء برای حاجی تعریف کرد. حاجی گفت: «فرزند نبادا گول دختر و بخوری؟ دختر سلطانه، مبادا به او دست اندازی کنی؟ پس من حالا مجبور شدم تو رو روزا بفرستم تیراندازی رو یاد بگیری.» از اونجائی که پسر باهوش و هنرمند بود چون شد که در ظرف یه هفته بلگ رو روی شاخه درخت نشون می‌کرد همون برگ رو می‌زد.

هفته آینده شد شاه خواست بره به شکار، خبر کردند شکار چیارو. بلی، دیگه اینم صاحب منصبشون بود، با شاه رفتند به شکار. یه وقت در شکارگاه یه شیری آمد، شاه گفت: «شکارچی که همه شما ایستادید، می‌تونید این شکارو بزیند یا نه؟» یکی از این شکارچیا گفت: «اگه بزینم شاه چه میده عوضش؟» شاه جواب [داد] که هر چه بخواهید میدم. پسر جلو آمد، زمین ادبو بوسید، گفت: «شاه نوشته بده اگه این شکارو زدم هر چه

می‌خوام شاه بده، اگه نزدم سرم مال شاه.» شاه گفت: «شاید تو تاج و تخت مرو بخوای؟» گفت: «از اون گذشته.» گفت: «شاید تو زن منو بخوای؟» گفت: «از اونم گذشته.» شاه گفت: «بسیار خوب از این دو چیز گذشته هر چه بخوای میدم.» پسر تیرو گذاشت به چله کمون، به درگاه خدا نالید، گفت: «خدایا مرو ناامید نکن.» چشم شیرو نشون کرد، تیر آمد و به چشم راست شیر خورد. شیر بلند شد و خورد زمین. پسر چشم چپشو نشون کرد. ریختند شکارچیا دور شیرو گرفتند، تمام احسن احسن کردند. پادشاه گفت: «بلی در پایتخت، در گوش و کنار، همچی چیزا خوابیده و من خبر ندارم.» لشه شیرو انداختند روی قاطر. شاه گفت: «اینو پوستشو خیک کن بکند و توش گاه بچپونید که شیری تاکنون به این بزرگی دیده نشده.» خلعت و انعام زیادی داد، درجه هم داد.

پسر آمد و کیفیتو از برای دختر تعریف کرد. دختر رفت پیش پدرش، گفت: «شنیدم شیری شکار کردی.» گفت: «فرزند اسمشو می‌شنوی شیر، شیر به این قوی من تاکنون ندیدم.» گفت: «کی زد این شیرو؟» گفت: «اون جوان بزاز.» گفت: «با هم گفت و شنید و چه جور کردید؟» گفت: «فرزند، حرامزاده از من نوشته گرفته هر چه خواست بهش بدم.» گفت: «پدر جون خطا کرده، شاید بگه: سلطنتو بده به من.» گفت: «فرزند، ایرو گفتم: غیر از این.» گفت: «شاید بگه: دختر تو بده به من.» گفت: «خوب بگه، جوانی از این قشنگتر و هنرمندتر و ملیح‌تر سراغ داری؟» دختر گفت: «خیر، اما آدم نمیاد یه همچین نوشته‌ای بده به کسی.» دختر دید پدره حرفی نداره، آمد به پسر دستور داد، گفت: «عریضه‌ای می‌نویسی برای پدرم و رونوشت نوشته‌ای که پدرم داره می‌ذارى لاش، میگی: الوعده وفا، قبله عالم مرو به غلامی خودش باید قبول کنه.» پسر گفت: «بسیار خوب.» آمد و عریضه‌ای نوشت، رونوشتو لاش گذاشت، داد برای پادشاه.

پادشاه وقتی عریضه رو خواند، جواب نوشت: حرف مردم یکیست. حالا باید صد هزار تومن بدی، صد هزار تومنم مهریه بکنی، دختر رو عقد کنی و رداری بری.» پسر آمد این کیفیت‌رم برای تاجر تعریف کرد. تاجر با خود گفت: «نامرد تو یه پسری رو که نه پدرشو می‌شناسی، نه مادرشو می‌شناسی آوردی بزرگ کردی حالا می‌خواد برای تو یه همچی خرج بتراشه.» زن تاجر به تاجر گفت: «خوب تو که اولاد نداری، خدا از غیب یه همچی اولادی برای تو رسونده. الان این چند ساله که رفته در حجره نشسته تو هیچ از حجره با خبری؟ اگه پسرت بود و این حجره رو این جور بهش واگذار کرده بودی همه رو یا به قمار زده بود یا به شارلاتانای دیگه (داده بود). جوانی که دختر شاه طالبش بشه تو باید افتخار کنی که این پسر منه.» گفت: «زن شاید من فردا مردم اونوقت ارث خور من این

میشه، کی با دولت طرف میشه بگه: این پسر حاجی نبود.» زن جواب داد، گفت: «اول از اون وقتی که این داماد شاه شد اینجا نمی مونه و اگر هم بمانه حالا کسی از عمرش خبر نداره، اگه من و تو جلوتر از این بمیریم، شاید این یادی از ما بکنه از مال خودمون خیرات خودمون بکنه اما اگه خواهرزاده های تو بیرن همه رو با شوهرای گردن کلفتشون می خورند و هیچ یادی از ما نمی کنند. حالا تو کاری که می کنی پسر رو بگو: عریضه دوباره بنویسه به شاه که اگه من بخوام اینقد پول خرج کنم پس عهد شما کجا میره؟» تاجر پسر رو صدا کرد، گفت: «ای فرزند من حرفی ندارم اما اگه من تمام زندگیمو بفروشم صد هزار تومن نمیشه. تو یه عریضه ای دوباره بنویس به شاه که من یه بچه بازاری از کجا این همه پول بیارم؟ یه قدری بار مرو سبک کن.» پسر قبول کرد و عریضه رو نوشت و برای شاه داد.

در موقعی که شاه عریضه رو باز کرده بود بخوانه، دختر به او وارد شد. دختر پرسید: «پدر جون چیست؟» پدر گفت: «عریضه ایست که بچه بزاز فرستاده.» گفت: «خوبه میان شما کاغذم رد و بدل میشه.» شاه گفت: «بلی این عریضه دومشه.» دختر گفت: «مگه چی جواب داده بودی که این عریضه رو نوشته؟» پادشاه گفت: «نوشته بودم صد هزار تومن نقد بیار، صد هزار تومنم مهر بکن.» دختر خندید، گفت: «مگه در خزانه خالی شده بود می خواستی پر کنی؟ مگه یه بچه بازار از کجا میتونه صد هزار تومن بیاره؟» شاه جواب داد: «فرزند گمان می کنم تو هم پات لغزیده.» دختر جواب داد: «ای پدر، من که هیچی فلکم او رو ببینه از اخلاق او پاش می لغزه.» شاه گفت: «خوب پس من این سنگو انداختم، گفتم شاید تو نخواهی و اگه نه من خودم پسر ندارم از ادب و کلام این جوان او رو به جای فرزندی قبول دارم.» جواب کاغذ پسرو داد که ای پسر هر چه پیشت میره برای نشانه شگون وردار بیار.»

پسر آمد پهلوی دختر، گفت: «تکلیف من چیه، چی از پدرم بگیرم خجالت نکشم بیارم پهلوی شاه؟» گفت: «بیا یه دانه گوهریست مال مادرم که شاه بزرگ بهش داده ببر پیش شاه، بگو: غیر از این چیزی ندارم قابل باشه.» گوهر و داد به پسر. پسر برداشت برد، شب گذاشت جلوی تاجر، کیفیت رو برای تاجر نقل کرد. تاجر دانست که دختر گرفتار اینست، گفت: «همین رو بردار ببر پیش سلطان. اگه پرسید: بچه بازاری این گوهر رو از کجا آوردی که صد هزار تومن بیشتر قیمت داره؟ بگو: ارثیه مادریست. شاه تهیه عروسی رو خودش می گیره.» پسر گوهر و در طبق گذارد و با کمال ادب آورد پیش پادشاه.

شاه گوهر و ورداشت، گفت: «این گوهر و تو از کجا آوردی؟» عرض کرد: «این گوهر از ارثیه مادری و مادرم می‌گفت که از ارثیه پدرش که بهش رسیده و من چون لیاقت قبله عالم غیر از این چیزی نداشتم.» شاه گفت: «خیلی خوب حالا خانه تو پدر تو جایی رو داره که دختر منو عروسی کنی ببری؟» پسر گفت: «والله من که مادر ندارم، زن پدره اگه دختر سلطان بتوانه با زن پدر زندگی بکنه مانعی نداره، خانه ما کاسبانه.» گفت: «خوب اگه من منزل علیحده به تو بدم تو می‌تونی جور دختر و بکشی؟» پسر گفت: «قبله عالم سلامت باشه، من کاسبم اگه زن بخواد سربکنه با مردش بسازه با نون و گوشتم سرمی‌کنه می‌سازه.» وزیر دست راست جواب داد، گفت: «قبله عالم یه حرفی، گفت که بالای این هیچ حرفی نمی‌شود زد، جواب نداره.» شاه گفت: «چرا وزیر؟» گفت: «حرف اولیش که گفت: مادر ندارم، زن پدره، تا حالا هیچ کس نشنیده با زن پدر پسر شوهر خوب باشه، دویمیشم که: من کاسبم اگه زن بخواد با شوهری زندگی بکنه با نون و گوشتم میتونه زندگی کنه. میگه یعنی اون حالا دختر سلطانه اگه به من امر کنه، چار کلفت نیاد، من نمی‌تونم. ببینید یه کلمه حرف او چندتا معنی داره.» شاه گفت: «بسیار خوب، پس از قراری که میگی دامادی که من باید بگیرم باید سرخونه بگیرم؟» پسر جواب داد: «بجای سلطان بر نمی‌خوره»

نظر کردن به درویشون ز سلطان کم نمی‌گردد

سلیمون با همه حشمت نظرها داشت با مورون.»

وزیر گفت: «قبله عالم بسلامت باشه، من اینقدر از فصاحت و حرف زدن این بچه خوشم آمد که اگه اجازه بفرمائید او رو بجای اولادی قبول می‌کنم و خرج عروسیش رو هم میدم.» شاه چون خندید که از پشت افتاد، گفت: «تو تنها خوشت آمد؟ من مخصوصاً این سؤال رو می‌کنم که این با من حرف بزنه که خداوند عالم به یه بچه تاجر بین چه جور حسن و جمال [داده که] سواد حسابی نداره این جور با بزرگ گفت و شنید می‌کنه.» وزیر گفت: «قربان کاسب بازار زبانش باید نرم باشه اگه زبانش چرب و نرم نباشه جنسو نمیتونه به مشتری بفروشه.» شاه گفت: «بسیار خوب پس تهیه عروسی تو با منه. هر وقت خبرت کردم بیا برای عروسی.» پسر گفت: «سمعاً و طاعتاً.» تعظیم کرد و از جلوی شاه آمد بیرون.

رفت پهلوی حاجی کیفیت گفت و شنیدی که کرده بود با مرد تاجر گفت. شب حاجی آمد خونه و به زنش گفت: «اینها این جور با هم گفت و شنید کردن.» زن تاجر گفت:

«خیلی خوب جوری حرف زده، از یه طرف اگه می خواستیم بگیریم این پسر ماست عروسو بیاریم اینجا، هیچوقت (در) زندگانی ما نمی توانیم دختر شاه رو بیاریم اینجا اداره کنیم و از اینجا که گفته: من پسر تاجر خدا رو خوش نمیاد ایرو رسوا کنیم. از اینجا که این پسر به ما علاقه داره ما به اون علاقه داریم دلم نمیاد از من سوا شه.» پسر درآمد در جواب گفت: «شما هم مادر من هستین. همون زحمتی که کشیدی سر منو چاق کردی تا صد سال (شکرگذار شما). من که دختر شاه رو نمی خواستم بگیرم و هیچی دهنی نداشتم دختر شاه رو خواستگاری کنم. شما کاری که می کنی حرف مرو دوتا نکنی که گفتم تاجر پدر منه، شما هم زن پدر من. شاید انشاءالله شما رو بیارم پیش خودمون که باز من پیش شما باشم. شما پیش من.» زن تاجر خندید، گفت: «مرحبا بر تو که تو میل داری مرا ببری پیش خودت.» گفت: «چه توفیر می کنه؟ وقتی که مادر و فرزند شدیم چه ما بیایم پیش شما، چه شما بیاین پیش ما وُسَعَتِ اینجا کوچیکه شاید منزلی که به ما بدن وُسَعَتِش زیاد باشه.» اینا با هم گفت و شنید و اینطور کردند، گفتند: «بسیار خوب ما حرف تو رو دوتا نمی کنیم.»

اینجا رو داشته باش، حالا بیا سر شاه: شاه شب دخترشو خواست، گفت: «فرزند این پسر مادر نداره، خونه کاسبونست، تو میتونی زندگی بکنی؟» دختر گفت: «خدا پدر مرو سلامت داشته باش یه نفر در دستگاه او زیاد بشه چه فرق می کنه؟» گفت: «خوب پدر جون معلوم شد که تو راضی هستی، منم ممکنه اون در حجره بخواهد باشد کاری بهش بدم که بتوانه تو رو اداره بکنه یعنی اگه می خواست کاسبی بکنه منصبی بهش بدم که تو رو اداره کنه.» دختر گفت: «بسیار خوب.» شاه گفت: «عروسی دستگاه همینجا بهت منزل بدم یا برات بسازم؟» دختر جواب داد: «امر امر قبله عالم اس.» شاه دید که آتش دخترش بیشتره. فردا فرستاد خبر کرد پسر و آوردند، گفت: «فرزند فردا دختر و برای تو عقد می کنم که تو محرم اندرون بشی و یه ماه مهلت تا برای تو منزل بسازم.» پسر خجالت کشید، سرشو انداخت پائین، تعظیم کرد و آمد بیرون.

فردا صبح تاجرو فرستاد که امروز می خوان عقد بکنن، تو پدر من هستی برو اونجا. مرد تاجر صبح آمد، دربان جلوشو گرفت، گفت: «کجا میری؟» گفت: «با شاه کار دارم، برید اطلاع بدید پدر پسر آمده.» به شاه خبر دادند، شاه گفت: «بگید بیا تو.» تاجر آمد و به کمال ادب به خاک افتاد و تعظیم کرد، گفت: «این فرمایشی که به بنده زاده فرمودید حقیقت داره یا مسخرش کردید؟» شاه خندید گفت: «چرا مسخره کردم؟ امروز عقد کنون پسر توست. اقبال گیرم با تو یاری کرده، تو در خرج نیفتی. دو ساعت به غروب مونده

پسرت رو ورمی داری میاری اینجا عقدکنون میشه.» تاجر گفت: «سمعاً و طاعتاً.» آمد بیرون.

پسر رو فرستادند حمام. عصری زن تاجر اونم بلند شد، خودش رو آراسته کرد و یه کلفتم عاریه کرد و عصری آمدند دیدند که بلی، پادشاه مجلس عقدی تهیه کرده. زن تاجرو فرستادند توی اندرون، دختر و عقد کردند از برای پسر. شیرینی به مجلس خوردند، شاه امر کرد: «دامادو بپرید اندرون!» سر عقد تاجر خواست بیاد، شاه گفت: «خوب شما پرید اما داماد من امشب باشه.» تاجر گفت: «بسیار خوب.» خدانگهداری کردند آمدند. زن تاجر خدانگهداری کرد و آمد. شاه تا موقع خوابیدن پسر و پهلوی خودش نگهداشت. اونوقت برای او خوابگاهی تهیه کردند و رفت علیحده خوابید.

تاجر با زنش آمد خونه، نشستند با همدیگه [به صحبت، زن] گفت: «خدا یه پسر به ما داد از غیب. همینجور که داد همینجورم از ما گرفت. امشب که این جوان اینجا نیست انگار هیچکس تو این خونه نیست.» تاجر جواب داد: «حالا رو کار ندارم، از این می ترسم که اگه شاه نگذاره این بازار بیاد کار من چطور میشه، حجره من چطور میشه؟» گفت: «هیچی، اینکه حرفشو دوتا نمی‌کنه. ما می‌گیم از بچه‌مون سوا نمی‌شیم.»

اینا با هم این گفتگو رو داشتن از شاه بگیر: صبح معمارباشی رو خواست، گفت: «یه ماهه یه دستگاه عمارت ازت می‌خوام.» معمارباشی قبول کرد. آمدن به ساختن عمارت. عمارت تمام شد. شاه به دختر خبر داد: «ساختمون منزل تمومه، برید ببینید! دختر آمد و ساختمونو دید و خیلی پسند کرد و اونچه دلخواه دختر بود اثاثیه ورداشت و برد. تمام زندگانی رو اونجا مرتب، حاضر کرد. بعد به خواجه باشی گفت: «برو به شاه بگو: منزل درست شده.» شاه گفت: «بسیار خوب.» امر کرد یه روز و یه شب شهر و چراغون کنن. شاه دست دختر و گرفت، گذاشت توی دست پسر.

تا سه روز پسر در خونه نشست. روز سیم به دختر گفت: «اجازه بده من برم بازار.» دختر گفت: «هر چند دلم راضی نمیشه اما باید بری، برو.» زن تاجر صداش کرد، گفت: «فرزند حالا میری بازار؟» گفت: «بله.» گفت: «بسیار خوب برو، پدرتم از عقب میاد.» رفتیم بالا آرد بود، آمدیم پائین خمیر بود، قصه ما همین بود.

زن گرفتن حاجی نون نخور

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه تاجری بود خیلی صاحب چیز بود اما خیلی خست داشت. هر چه می گفتند: «بیا زن بگیر.» می گفت: «اگه زن بگیرم دارائیم تموم میشه.» می گفتند: «زن مال آدمو جمع می کنه.» می گفت: «هیچ وقت همچی چیزی نیست، زن آدمو گدا می کنه.»

یه روزی یه کوزه ورداشته بود، رفته بود یه چارک ماست گرفته بود، یه دونه نون. توی کوچه یه نفر از تجار صداش کردن: «حاجی آقا وایسا.» این از هولی که یارو برسه این مجبور نشه بگه: بسم الله، یه خونه درش واز بود، نون و ماستو گذاشت تو خونه، درو پیش کرد. از قضا صاحب این خونه یه بیوه زن بود، سه تا دختر داشت، گفت: «بچه ها بیاید، خدا براتون رسونده. این نون و ماستو کی گذاشته تو درگاه؟ بیاین بخورین!» بچه های گشنه، شب شام نخورده، ریختند نون و ماستو خوردند.

صحبت حاجی آقا با اون تاجر یه ساعت طول کشید. بعد دالون و درو وا کرد که نون و ماستو ورداره، دید هیچی نیست، در زد، گفت: «صاحبخونه کوزه ماستو با نون منو بدین!» ضعیفه اومد پشت در، گفت: «آقا عذر می خوام، من خیال کردم شما می دونستین که این بچه های یتیم دیشب شام نخوردند، این کوزه ماستو با نونو روتون نشده، گذاشتین پشت در. این بچه ها گرسنه بودند خوردند.» مرتیکه بنا کرد داد و بیداد کردن که بچه های یتیم خوردن یعنی چه؟ من کوزه ماست و یه نونو می خوام. ضعیفه گفت: «من که ندارم بدم. میخای عوضش یه دونه از این دخترا رو بهت بدم. یه دختر به یه دونه نون و یه کوزه ماست نیارزه؟» مردم جمع شدند، گفتند به این: «حاجی نون نخور، یه دونه نون و یه چارک ماست اینقدر اهمیت نداره. خوب حالا می خوای زن ازاین ارزونتر و مفتتر کجا دیده؟ عقدش کن ببر.» حاجی نون نخور قبول کرد. یه آخوند رو آورد عقد کرد، بردش برای شبش به اصطلاح تهیه گرفت، دو سیر گوشت گرفت بار کرد.

دختره رو صبح دو هزار بهش داد گفت: «میری حمام، دو زارم از زن اوستا می‌گیری روش می‌ذاری، میگی: من زن حاجی نون نخورم.» دختر رف حمام، سر تنشو شست. وقتی اومد دوزار داد به زن اوستا، گفت: «دوزارم بذار رو این بده من ببرم برای حاجی آقا. من زن حاجی نون نخورم.» زن اوستا گفت: «تو روح تو و روح حاجی نون نخور هر دو سگ بدوه. زنیکه سر تبتو شستی دوزارم کرایه می‌خوای؟ تو حالا دوزارم باید بدی!» زن اوستا با این دعواش شد، گفت: «حالا اگه من برم حاجی نون نخور دعوا می‌کنه.» زن اوستا گفت: «بهتر بذار دعوا کنه، بیرون ت کنه اگه نه تو رو گشنگی می‌کشه.» دختر به هر جهت اومد خونه.

حاجی نون نخور شب اومد، گفت: «خوب خانم رفتی حموم، دو زارو از زن اوستا گرفتی؟» گفت: «آخه حاجی آقا تو زور میگی، من رفتم حموم سر تنمو دلاک شسته حالا دوزارم دستی بگیرم؟ کی این کارو کرده که من بکنم؟ یه فصلم با زن اوسا کتک کاری کردم.» گفت: «پاشو، پس همچی زنی بدرد من نمی‌خوره، پاشو بد میت دست ننت.» ضعیفه رو ورداشت، آورد در خونشون، گفت: «این دختر تو بگیر، نون و ماستو بده!» مادره اومد گریه زاری کردن: «تو بردی دخترمو خراب کردی، حالا اومدی نون و ماستم می‌خوای؟» گفت: «من این چیزا سرم نمیشه.» خواهر کوچیکه به ننه گفت: «منو بفرست بیره، تا من تلافی خواهرمو سرش دربیارم.» گفت: «نه ننه، تو بچه‌ای بذار خواهر وسطیت بره.» گفت: «اونم عرضه نداره، خراب نکن بذار من برم.» آخوند آورد، خواهر کوچیکه رو عقد کرد، خواهر بزرگه رو طلاق داد. خواهر کوچیکه رو ورداشت برد. امشبم برای این تهیه دید، دو سیر گوشت بار کرد.

فردا صبح پنج هزار بهش پول داد، گفت: «میری حمام، سر و تنتو می‌شوری، پنج هزارم از زن اوسا می‌ذارى روش میاری!» گفت: «بسیار خوب.» حاجی نون نخور صبح از در رفت بیرون. دختره چادر کرد و رفت در دکون قفل ساز، گفت: «من دسته کلیدمو گم کردم، یه هَفَش ده تا دسته کلید بیار در اطاقمو واکن!» قفل ساز آورد برای این اطاقا که دراش بسته بود همه رو کلید انداخت. پنج هزاری که حاجی نون نخور بهش داده بدو، پول کلیدا داد، رفت در کوچه رو بست. رفت در یه اطاقو واکرد، دید توپای جنس که اطاقو گرفته. در یه اطاقو واکرد، دید گونیهای پول زرده که اطاقو چیده. از روی هر گونی یه دونه ورداشت، آمد در یه اطاق دیگرو واکرد، دید پول سفیده. در یه اطاقو واکرد، دید از برنج و روغن و خشکبار هر چه که بگی توش هست، در یه اطاق دیگرو واکرد دید از ظروفات هر چه بگی توش هست خبز که تفتیشاشو کرد یه توپ پارچه، یه کیسه برنج،

یه بادیه روغن ورداشت رفت خونشون، گفت: «پاشین ناهار درست کنین تا من برم حموم و پیام.» رفت حموم رفت خونشون ناهار خورد، پاشد آمد.

شب حاجی نون نخور اومد، گفت: «رفتی حموم؟» گفت: «بلی.» گفت: «بگو بینم پنج هزار از زن اوسا گرفتی یا تو هم مٹ خواهره بی عرضگی کردی؟» گفت: «خیر اصلاً من پولو به دست زن اوسا ندادم. از حموم که اومدم بیرون، گفتم: پنج هزار بده! گرفتم.» گفت: «بارک الله معلوم میشه تو زنی با کفایتی هستی.» از اون پولای حاجی نون نخور پنج هزار گذاشت رو پنج هزار، داد بهش، گفت: «خوب حالا پاشو بیا شب شام بخور.» گفت: «نه من چون دیشب شام خوردم، امروز و امشب غذا نمی خورم، باشه فردا. این شامی که من امشب می خوام بخورم باشه فردا نهار می خوریم.» حاجی نون نخور خوشحال شد که این نیومد شام بخوره. گفت: «قربون تو زن برم که در چهل و هشت ساعت دو دفعه غذا می خوری.»

صبح که باز حاجی آقا رفت، پامی شد برنج و روغن هر چه می خواست می برد خونه مادره، اینقدر درست می کرد که برای شام شبشم ورمی داشت می آورد و غروبی شامشو می خورد که شب که حاجی نون نخور میاد شام نخوره. حاجی نون نخور تو بازار شهرت داشت که خدا یه زنی به من عطاء کرد که در چهل و هشت ساعت یه دفعه غذا می خوره. تجاریقه حاجی نون نخور و گرفتند که تو باید یه مهمونی بدی.

حاجی نون نخور شب آمد به زنش گفت. زن گفت: «ضرر نداره، جمعه دعوتشون کن بیان.» حاجی نون نخور شب اومد به زنش گفت: «پس فردا من مهمون دارم.» زنش پرسید: «چند نفرن؟» گفت: «ده بیست نفر میشه.» دختره اسباب نهار تهیه دید، داد به مادرش گفت: «ناهار بیست نفر تهیه می گیری. هر آنی که خبر کردم ناهار می کشی، میدی بیارن.» از این طرف حاجی نون نخور به زنش گفت: «خانم من برای جمعه چی تهیه می گیری؟» گفت: «برو یه گنجشک بخر، وردار بیار!» حاجی نون نخور گف: «یه دونه گنجشکو چی کارش بکنن؟» گفت: «ما مقصودمون اینه که قسیمون راست باشه که یه خونی برای اینا کردیم. حالا گنجشکم خونه، گوسفندم خونه.» حاجی گف: «بسیار خوب.» رفت یه گنجشک آورد، گفت: «سرشو ببر!» گفت: «نمی خواد پول بدی بخری، برو در دکون بقالی بگو سه چار نخود لازم دارم به من بده، بیار بار کنم.» اما خونه به مادرش داده بود تهیه بیست نفر ناهار بگیرن. یه دیگ یه منی گذاشت روی اجاق، آب کرد، سه چار نخودم انداخت توش، گنجشکم نصف کرد نصف بیشترشو انداخت توی دیگ، نصفشم آورد به چفت در اطاق آویزون کرد.

حاجی رفته بود بیرون. با مهمونا نزدیک ظهری وارد شد. فوری خانم برایش قلیون چاق کرد و داد، یکی به استکان چای هم بهشون داد. حاجی نون نخور زنشو صدا کرد، گفت: «ناهارت حاضره؟» گفت: «آری، من رفتم در دکون سبزی فروشی آشگالاشو | آشگالاشو | جمع کردم آوردم برای اینکه پول ندم. یه بشقابم از توش درآوردم.» حاجی نون نخور خیلی ذوق کرد، گفت: «قربون تو زن برم که اینقد با سلیقه آبرو طلبی.» گفت: «خوب من حالا میرم سفره رو درست می‌کنم. تو برو ناهارو بیار.» حاجی نون نخور همچی که اومد بیاد تو اطاق گنجشک خورد تو صورتش، گفت: «خانم جون مگه گنجشکو همشو بار نکردی؟» گفت: «نه. کوفت بخورن. نصفشو گذاشتم برا خودت شب کباب کنیم بخوری.» حاجی نون نخور از ذوقش گفت: «وای بر من.» و سگته کرد. رفقا جمع شدند که حاجی آقا چش شد؟ گفت: «حاجی آقا برای این نصف گنجشک ذوق زده شد، سگته کرد. شما حالا بفرمائید ناهارتونو میل کنین بعد به مُرده کشی مشغول شین.» فوری به خونه مادرش خبر داد که ناهارا رو بیار. ناهار مهمانا رو داد به کمال آبرومندی ناهارو خوردند و نعش حاجی نون نخورو بلند کردند. فوری تا اونها مشغول نعش کشی بودند دختر در قبالش وارد کرد که اونچه هستی و نیستی دارم مال این زنست. از این ورم گفت: «من از حاجی نون نخور حمل دارم.» که کسی رو دارائی این دست درازی نکنه. سیم و هفته بسیار خوبی از برای حاجی نون نخور گرفت. خواهراشو، مادرشم برداشت آورد تو این خونه. یه پولی به اندازه اون مهر به خواهرش داد که حاجی نون نخورو تو حلالش کن، حالا تو عرضه نداشتی.

مدتی که گذشت یه بچه ده روزه مال یه فقیری مرده بود این به پدر و مادرش گفت: «شما اینو بدین به من خرج کفن و دفنش با من.» اینها از خدا خواستند. مرده رو دادند به این. اینم فوری مرده رو برداشت، آورد تو خونه. لباسشو عوض کرد. طیبیم آورد بالای سر بچه (گفت): «این بچه سه چار روز حال نداشت دوائ خونگی داشتیم دادیم بهش، حالا فرستادیم عقب شما بینیم این مرحوم تمام کرده یا نفس داره؟ ما زنیم علقمون نمی‌رسه.» دکترم برای اینکه پول بگیره، گفت: «خیر خانم، این بچه تموم کرده.» فوری فرستاد در حجره که از شاگردا تو بازار بفهمند که بچه حاجی نون نخور مرده.

بعد یکی از تاجرهای عمده که دید حاجی نون نخور مرده همه دارائی رسیده به این اومد خواستگاری این. این گفت: «من خودم اول شوهر نمی‌کنم، خواهرمو اول شوهر میدم، بعد خودم شوهر می‌کنم چون این خواهرمم زن حاجی نون نخور بوده. حالا چون این بچه مرحوم شد مال همش به من میرسه. من اگه خودم دلم بخواد چون اون در حق

خواهر من ظلم کرد، چیزی بهش میدم.» تاجرم تو رودرواسی گیر کرد، گفت: «مانعی نداره باشه، ما هم دو برادریم، یکیشو من می‌گیرم، یکیشو اون.» تهیه عروسی گرفتند. این دو خواهریه شب عروسی کردند. خواهر کوچیکتر به خواهر بزرگتر گفت: «خواهر جون اون تلافی که سر عروسی علی نون نخور دراومد ما حالا اینجا درمیاریم، مطرب و دستگاه حالا تلافیشو در میاریم.»

حیاط رو فردا خواهر نصف کرد. گفت: «نصفش مال من، نصفش مال تو.» به یه اندازه‌ای هم جهاز و زندگانی بهش داد. شروع کردند برای خودشون به زندگانی کردن.

شاهپور شاه که درد احمد شاه را دوا کرد

یه پادشاهی بود رفت شکار. وقتی که عصری از شکار برمی گشت رو به منزلش، دید تو بیابون یه جوانی خودش رو توی خاک، می غلطونه، ناله می زنه، گریه می کنه و میگه: «خدایا به فریاد من برس، من سوختم.» شاه آمد بالای سر این جوون پیاده شد، سرشو بلند کرد، گفت: «ای جوون تو رو چه میشه؟» گفت: «ای مرد چه سؤالیس از من می کنی؟» گفت: «خوب من نباید بکنم باید رد بشم و برم؟ حالا که پیاده شدم و سؤال کردم، مجبورم اگه دردی داری دوا کنم.» جوون گفت: «ای مرد تو کی هستی که بتوانی درد مرو دوا کنی؟» گفت: «من سلطانم، تو رو به این حال دیدم، دلم سوخت، پیاده شدم. حال بگو بینم تو دردت چیه؟» جوون گفت: «حالا که تو سلطانی و درد مرو می خواهی، منم پسر سلطانم. عکس دختر پادشاه ایران رو دیدم آواره وطن شدم. عکسو برداشتم آمدم به خواستگاری او. او خواهشی از من کرده که من از عهده بر نمیام.» پادشاه گفت: «خوب خواهشش چیست، زوره، پوله، ماله، چیست؟» گفت: «میگه من خواهری دارم در کوه قاف، او رو دیو دزدیده برده در بچگی. هر کسی رفت اون دیو رو کشت و خواهر منو آورد من زن اون میشم اگه نه محال من شوهر اختیار نمی کنم.» پادشاه گفت: «بسیار خوب پاشو، حالا که من از تو سؤال کردم پس برای تو محض رضای خدا کوشش می کنم که شاید تو رو به مقصود تو برسانم.» پسر قبول کرد و گفتش که خوب شما پادشاه کجا هستین؟ گفت: «من پادشاه یمنم، ملک شاهپور اسم منه، پسر حاتم.» پسر گفت: «بسیار خوب.» بلند شد و جلوی اسب شاه به راه افتاد، بنا کرد رفتن تا رسیدند به شهر یمن.

ملک شاهپور پسر و فرستاد حمام. از حمام بیرون آمد لباس پوشوندند. از پسر پرسید که خوب تو پسر کدوم پادشاهی و مال کدوم مملکتی؟ پسر جواب داد که پدر من سلطان شامه و نام من احمد شامیس. مدت سه روز این پسر خدمت ملک شاهپور بود. روز سوم

که احمد آمد به بارگاه نشست، شاه گفت: «احمد چرا نمی شینی؟» گفت: «برادر، من نیامدم اینجا که بشینم و مهمان باشم و شما مهمان نوازی کنید. شما مرو آوردید که درد منو دوا کنی.» ملک شاهپور گفت: «بسیار خوب. من معطم وقت رو نگاه کنم که به ساعت خوب به کار تو حرکت کنم. امروز رو صبر کن فردا انشاءالله حرکت می کنیم.» فردا که شد ملک شاهپور با احمد شامی پشت به شهر یمن، رو به ایران.

خبر به ملکه دادند که دو نفر از یمن آمدند به خواستگاری. دختر گفت: «مانعی نیست بیاند.» وارد بارگاه شدند. پرده کشیدند دختر آمد پشت پرده، گفت: «کیست به خواستگاری من؟» وزرا گفتند: «این دو جوان.» دختر گفت: «خوب شما کی هستی، از کجا آمدی و از کجا نام مرو شنیدید؟» شاهپور در جواب گفت: «ملکه هیچی در دنیا بهتر از راستی نیست، من پسر حاتم و پادشاه یمن و روز از شکار برمی گشتم این جوان رو دیدم روی خاک غلط می خوره و گریه می کنه. دلم سوخت، پیاده شدم، از او پرسیدم: چه شده؟ گفت: می خوای چه کنی؟ گفتم: تو راست میگی، من نباید پرسم ولی حالا که پیاده شدم علاج دردت رو باید بکنم.» دختر گفت: «بسیار خوب که خواستگار شما هستید برای این پسر. این پسر کیست و مال کجاس؟» شاهپور گفت: «مال شامه و احمد شامی اسمشه.» ملکه گفت: «من عهد کردم خواهری دارم او رو دیو دزدیده و پشت کوه قافه. اگه کسی اون دیو رو کشت و خواهر مرو آورد، من بدون هیچی زن او میشم.» شاهپور قبول کرد، گفت: «بسیار خوب. حالا این احمد رو اینجا به بارگاه تو باشه تا من ولیعهد کنم بجای خودم به یمن.» دختر گفت: «مانعی نیست، هزار سالم اگه اینجا باشه من یه وظیفه خانه دارم شب و روز اونجا باشه و برای جیشم یه ماهونه قرار می گذارم تا شما برگردی.» وقتی که شاهپور خدا نگهدار کرد از در پیاد بیرون، ملکه گفت: «خوب ما چقدر منتظر شما باشیم؟» شاهپور گفت: «یه سال، چون این راه راهیست که باید تمامش رو قدم زد.» خدا نگهدار کرد و رو کرد به احمد، گفت: «من رفتم برای خدا کمر همتو بستم و تو شب و روز دعا در حق من بکن که خدا از آفتهای راه مرو حفظ بکنه.» احمد گفت: «انشاءالله که خدا حفظت کنه.» شاهپور آمد و رفت به یمن.

وزیر خودش رو جانشین خودش کرد، گفت: «تا یه سال تو به جای من سلطنت می کنی. بعد از یه سال اگه خبر من یا کاغذ من یا خود من نیامدم اونوقت پسر منو به جای من سلطان کنی!» اونم به وزیرش سپرد، پشت به یمن رو به دشت بیابون، گفت: «خدایا به امید تو، من برای رضای تو و برای بنده تو قدم به این راه گذاشتم.» بنا کرد به راه آمدن. مدت دو ماه شبانه روز راه رفت. لب یه جوب آبی یه درخت کهنی بود رسید، گفت:

«بهتر از اینه که من امروز اینجا بنشینم، خستگی راه در کنم، یه خوابی بکنم چون در این دو ماه جایی به این باصفائی ندیدم.» گرفت خوابید. همچی که داشت خوابش می‌برد و نمی‌برد، دید از اون دور یه مار کهنی داره میاد، گفت: «این برای جون منه، منم چوبمو بگیرم دستم بینم اگه برای ما آمد ما هم دفاع می‌کنیم.» این بالا سرشم که خوابیده بود، دید جیرجیر جوجه‌های زیادی تو درخت هست، با خودش گفت: «چقد جوجه تو این درخت هست که اینقد صدا می‌کنه.» یه وقت دید مار که آمد به پسر کاری نداره، درختو گرفت، رفت بالا. شاهپور گفت: «خوب حالا این میره بالا جوجه‌های زبون بسته رو می‌خوره، ما یه جونو بیجون کنیم بهتره تا صد تا جوندار بی جون بشه.» چوبو کشید و گذاشت تو کله مار. مار برگشت با دم گذاشت تو کمر شاهپور که شاهپور بلند شد و خورد زمین. چوب دویمو گذاشت تو کله مار که در این مابین که مارو می‌کشت، دید بالا سرش ابر شد. نگاه کرد، دید عوض ابر یه مرغ، از بس بزرگه روی آسمونو گرفته، این به خیالش ابره.

مرغ نشست به شاخه درخت به بچه‌هاش گفت: «حالا من فهمیدم که دشمن شما کی بود. حالا شما که دیدید که روزها میاد می‌بره کی بود. این بود که کشته شد یا یکی دیگه؟» بچه‌ها به مادرشون جواب دادند: «دشمن ما اون بود که کشته شد.» مرغ از شاخه درخت بلند شد، آمد پائین به زبان فصیح گفت: «ای بنی آدم، اینجا آمدی چه کنی و برای چه کاری آمدی و چه می‌خوای که من برات بکنم؟» شاهپور گفت: «ای مرغ من هیچ کار ندارم، تو بگو بینم برای چی این سؤال رو می‌کنی؟» گفت: «من هفت ساله به این شاخه درخت لونه ساختم. در هر شش ماه پونزده بچه میذارم و وقتی که بچه‌های من یه خورده به ثمر می‌رسند هر روز میام می‌بینم یکیش نیست و هر چه از اونهای دیگه می‌پرسم: خواهرت کو؟ می‌گند: دشمن آمد برد و من قسم یاد کرده بودم اگه دشمنو پیدا کنم با خاک یکسونش کنم. الحال که تو رو دیدم خیال کردم تو دشمن بچه‌های منی. وقتی سؤال کردم گفتند: نه دشمن ما رو اون کشت و تو یه همچه خدمتی درباره من کردی حالا من اونچه از دستم بریاد، شما بخواید ممکنه من انجام بدم.» شاهپور گفت: «من کاری ندارم، من میخوام برم به کوه قاف، تو میتونی منو ببری؟» شاهپور این سؤالو کرد، مرغ در جواب گفت: «من تو رو تا پای کوه میبرم ولیکن از حرارت اون کوه بالا نمیتونم برم. حرارت اون کوه پَرَمو می‌سوزونه.» شاهپور گفت: «بسیار خوب، تو منو تا پای اون کوه ببر.» مرغ گفت: «بسیار خوب، حالا دیگه دیروقته، امشب پهلوی ما تو لونه بخواب تا فردا من تو رو ببرم.» شاهپور قبول کرد، گفت: «خوب امشب منو می‌خوای نگهداری،

شام بهم چه میدی؟» مرغ جواب داد: «من یه مرغ به تو میدم اما کباب کردنش با خودت.» اینرو گفت، گفت: «بنشین تا من پیام.» به هوا بلند شد.

ساعتی نشد مرغ برگشت، هفت مرغ به همپای غارش [منغارش] بود، شش تا مرده یکی زنده. اون زنده رو گذاشت جلوی شاهپور، گفت: «این شام تو، این شش تا مال بچه‌ها.» شاهپور فوری مرغو کشت و آتش ماتش درست کرد و کباب کرد خورد. شکر خدا رو بجا آورد. مرغ بهش گفت: «شب بیا بالای درخت بخواب که نبادا جانوران زمین به تو صدمه بزنند.» شاهپور هر چه دور و ور درختو گردش کرد، دید نه جایا داره نه میشه بغل بگیره بالا بره. مرغ گفت: «خیلی تقلا می‌کنی برای بالا آمدن. تو که از یه درخت نتونی بالا بری چطور از کوی قاف بالا میری؟» چنگالشو انداخت، اینو کشید بالا. شب شاهپور به کمال راحتی اون بالا خوابید. از زور بیخوابی مثل اینکه تو دوشک پر قو خوابیده.

صبح شد از خواب بیدار شدند. مرغ بهش گفت: «صبر کن من برم یه نون و آبی بخورم پیام تو رو ببرم.» مرغ رفت و ساعتی نشد برگشت، گفت: «ای بنی آدم بیا به پشت من، بال منو محکم نگهدار!» پسر آمد با جوجه‌های این وداع کرد، سوار پشت مرغ شد. مرغ پرواز کرد تا نزدیک غروب این مرغ به هوا می‌رفت. نزدیک غروب سرازیر شد، آمد به زمین، گفت: «ای پسر بیا پائین!» پسر آمد پائین، گفت: «خوب اگر ما می‌خواستیم این راه رو با پاییم چقدر طول می‌کشید؟» مرغ گفت: «شش ماه.» شاهپور به مرغ گفت: «بسیار خوب، شما اگه گذارتون افتاد، میلتون کشید، پنج روز دیگه اینجا یه سری بزنید. اگر لباس منو دیدید درست بود خودم نبودم بدون در طلسمات افتادم. اگر لباسم پاره بود، خودم نبودم بدون خوراک جانورا شدم. اگر خودم بودم باز به هم می‌رسیم.» مرغ شاهپور و خدانگهدار کرد، رفت. شاهپور گفت: «خدایا به امید تو، تا اینجا که شش ماه راه رو آوردی این باقیشم با ما همراهی کن.» دامنه کوه رو گرفت بنا کرد بالا رفتن.

همچی که یه خورده رفت، دید سه تا نره دیو هستند با هم دعوا می‌کنند. این رسید به اونها سلام کرد. دیوا گفتند: «ای آدمیزاد کجا بودی که ما مدّتیس گوشت آدمیزاد نخورده‌ایم.» شاهپور جواب داد: «من دیدم نزاع شماست، آمدم اصلاح کنم، نیامدم شما منو بخورید.» گفت: «نزاع ما نزاعی نیست که بتوانی اصلاح کنی، ما سر ارث پدر دعوا می‌کنیم.» گفت: «خوب ارث پدر شما چه چیه که دعوا می‌کنی؟» گفت: «اولیش یه دختره پدر ما مدت بیست ساله از بنی آدم دزدیده آورده بزرگش کرده. وقتی خواسته زنش کنه، دختر قبول نکرده و پدر ما از غصه اون دختر دق کرد مُرد. یه دعوای ما سر اون دختره.

دعوای دوم ما سر یه قالیچه است.» شاهپور گفت: «خوب خاصیت این قالیچه چیه که شما دعوا می‌کنین؟» گفت: «خاصیت این قالیچه اینه که وقتی روش نشستی سه تا صلوات می‌فرستی، میگی: بحق سلیمان پیغمبر می‌خوام هند باشم! فوری بلندت می‌کنه در هند میاد پائین، سومیش یه سر مه دونه که وقتی به چشم بکشی همه دنیا رو می‌بینی، هیچکی تو رو نمی‌بینه. یکیشم یه دونه انبونه هست که وقتی دست می‌کنی توش، بگی: به حق سلیمان پیغمبر! از پخته تا نپخته هر چه بخواهی به تو میده.» گفت: «خوب حالا دعوا ندارین. این سه وصله رو بدید به دست من و مرو ببرید در منزل خودتون، من زیر پای اون دختر و بکشم بینم شما سه تا کدوم یکیشونو می‌خواد تا برای شما تهیه عروسیشو بینم. اونوقت این سه تا وصله رو میون شماها قسمت می‌کنم.» نر دیو بزرگ گفت: «چه جور قسمت می‌کنی؟» گفت: «هیچی من سنگو میذارم تو سنگ قلاب، شماها هر سه حرکت بکنین. هر کدوم اون سنگو زودتر آوردین اون وصله مال اون.» گفت: «خوب این خوب جوریه.» حالا ما اگه یکیمون زرنگتر بود، هر سه تا رو اون برد؟» گفت: «دست خودتونه، حالا منو ببرید پهلوی اون دختر.» دیو گفت: «تو که راه نمیتونی بری از آتش این کوه، بیا رو دوش ما سوار شو بریم!» گفت: «وصله‌ها رو بدید به دست من نبادا شما نزاعتون بشه.» یکیشون گفت: «چرا به دست تو بدیم، شاید تو ببری؟» گفت: «معلوم میشه شما مردمونی احمقی هستید و شکاک و دروغگو. برای اینکه من به دوش تو سوارم، مگه من مرغم که پَر دربیارم و برم؟» اون یکیشون گفت: «راست میگه، اگر تو خیالی درباره وصله‌ها نداری بده به اون، دست اون باشه، پس تو می‌خوای ورداری.» این یکی برادر جرّ کرد: «بده به دست این!» دادند به دست بنی آدم، بنا کردند رفتن بالای کوه. وقتی که بالای کوه رسیدند پسر رو گذاشتند زمین. پسر گفت: «خوب حالا منو بالای اون کوه ببرید بینم.» برادر بزرگ نر دیو افتاد جلو، گفت: «من میام راهنمایی می‌کنم و اینجا اگه تو دختر شاه پریونو بخوای من می‌گیرم که راضی کنی این دختر زن من بشه.» پسر گفت: «بسیار خوب، من برای همین زحمتی که مرو به دوش کشیدی آوردی به این حق زحمتم باشه برای تو دفاع می‌کنم.» پسر رو آوردند پهلوی دختر.

دختر چشمش به بنی آدم افتاد، به دختر گفتند: «ای همنوع توس، آوردیم که دعوی ما رو تمام کنه.» دختر گفت: «بسیار خوب.» شاهپور رو کرد به دیوان، گفت: «من مدتیست که غذا نخوردم. شما برید یه غذا بیارید برای من بخورم تا فکری برایتون بکنم.» این سه برادر هر کدوم به راهی رفتند. گفت: «برین شکار کنین تا من کفایتتونو بدونم.»

شاهپور قصه خودشو برای دختر بیان کرد، گفت: «چه صلاح میدونی؟ این سه وصله اینها در دست منه.» گفت: «اگر صلاح میدونی وردارم برم.» دختر گفت: «حالا نه، اینها قانونشونه سه روز بیدارند سه روز می خوابند. امروز روز آخر بیداریشونه فردا قراره که بخوابند. شما اینقد بکنی که اینها بخوابند. وقتی که خوابیدن سه روز و سه شب می خوابند. ما اقلأً به یه جائی می رسیم در این سه روز.» شاهپور گفت: «بد نمیگی، اینها بیاند منو ببینند خاطر جمع میشند از من.»

شب شد این سه برادر آمدند. یکی یه آهو به دوشش بود. آهوئی که دیو بزرگ آورده بود بچه داشت. او رو شاهپور گرفت رها کرد، گفت: «این دو آهو یکیش خوراک شما دو نفر، این یکیشم شما دو رونش رو بدید به ما باقیش مال شما.» قبول کردند. آهوها رو سربریدند، پوست کنندند. دو رونش رو دادند شاهپور. شاهپور به دختر گفت: «پاشو آتش درست کن!» دختر منگل [منقل] آتش درست کرد، آورد برای شاهپور. اونها نشستند خام خام گوشتو به خوردن. شاهپور اینها رو کباب کرد، نشست به خوردن. بعد به دیوون گفت: «نمی خوابین شما؟ من راه رفتم، خسته شدم.» دیوون گفتند: «چرا ما هم می خوابیم اما از تو بنی آدم شک داریم.» پسر گفت: «خیالتون راحت باشه، من تا عروسی شما رو نکنم از اینجا نمیرم. حالا گیرم، من یه جوری شما [را] عروسی می کنم، معامله می کنم که نزاعتون نشه.» گفتند: «بسیار خوب.» دیوون گرفتند خوابیدن، پسر خوابید، دخترم خوابید.

ساعتی که گذشت پسر سرشو بلند کرد. دختر اشاره کرد: «چرا پاشدی؟» اشاره کرد که اینها هنوز نخوابیدن. پسر گفت: «تشنمه.» پاشد نشست و به اصطلاح آب خورد، دوباره خوابید. بعد از ساعتی باز بلند شد. دوتا از این دیوا خوابشون برده بود، یکیشون از اون حروامزادگی که داشت کمین آدمیزادو می کشید. وقتی که شاهپور بلند شد، دیوم سرشو بلند کرد، گفت: «ها بنی آدم برای چی نمی خوابید، چرا سرتو بلند کردید؟» شاهپور گفت: «ما آدمیزاد وقتی می خوابیم تشنمون میشه، بیدار می شیم. گشنموم میشه، بیدار می شیم. بیرون می خوابیم بریم، بیدار می شیم میریم دست به آزمون می کنیم میایم می خوابیم.» گفت: «خوب تو حالا از اینها کدوم یکیشو داری؟» گفت: «من دست به آبشو دارم.» گفت: «خیلی خوب، برو.» شاهپور رفت بیرون، دست به آب کرد دروغی. دختر بهش رسوند که اینها تا می خوابند تا نفیر خوابشون بلند نشه، سرتو بلند نکن، بین اون دو نفر چه جور نفیر می کشند. حالا این دو نفر و اگه چوب تو پشتشون بکنی بیدار نمی شنند. تا سه روز نه گرسنگی می فهمند نه تشنگی. پسر گفت: «بسیار خوب.» پسر آمد و گرفت

خوایید. دیوم گرفت خوابید. تا غروب آفتاب دیوه کمین پسر رو کشید، پسر کمین خرخر دیوه رو. دیو دید که خیر، شاهپور خوابش برده. از قضا شاهپورم خوابش برد و یه دوتا نفیر کوچلو هم پسر کشید. دیوم بخیال راحت خوابید. نفیر خواب این که بلند شد.

دختر بیدار شد، دید شاهپور خوابه با دست یواشکی اشاره کرد به شاهپور. شاهپور بیدار شد. بیدار شد، سرمه دانو ورداشت با انبونه نشست رو قالیچه، گفت: «به حکم سلیمان پیغمبر می خوام الان بلند کنی مارو در شهر یمن بذاری زمین.» قالیچه اینها رو بلند کرد، در شهر یمن گذاشت به زمین. شاهپور هفت شبانه روز عروسی کرد.

شبی از شبها خوابیده بود، احمد شامی رو خواب دید که در عالم خواب بهش گفت: «برادر تو با من عهد کردی، رفتی برای من خبر بیاری خودت اینجا به وصال رسیدی و مرو اینجا به فراق گذاشتی؟» شاهپور از خواب بیدار شد. صبح شد شاهپور آمد به دختر گفت: «ملکه امروز روزیست که من شما رو به وصال خواهر برسونم.» گفت: «چه جور خواهی رفت؟» گفت: «برای خاطر احمد بیچاره در فراقه با قالیچه خواهیم رفت که اونجا هم یه بازی بکنیم.» دختر گفت: «بسیار خوب.» یمن رو واگذار به وزیرش کرد، گفت: «تا چهل روز انتظار مرو بکش!» نشستند رو قالیچه، گفتند: «به حکم سلیمان پیغمبر ما رو در ایران زمین بذار پائین!» قالیچه اینها رو بلند کرد، در شهر ایران آورد به زمین. پسر آمد با دختر همه جا یواش یواش تا به درگاه دختر رسیدند.

خبر دادند به دختر که شاهپور شاه از کوه قاف آمده. دختر رو روانه کرد تو، گفت: «تو برو، من از عقب میام. من میخوام یه بازی بکنم.» دختر گفت: «بسیار خوب.» دختر وارد اندرون شد. شاهپور میل سرمه دونو کشید به چشمش وارد اطاق شد. حالا اونها شاهپور و نمی بینند. رفت بنا کرد دختر و خواهر زنشواذیت کردن. دختر تعجب موند، بنا کرد اینور انور و نگاه کردن، گفت: «خواهر کسی نیست اما منو دارن اذیت می کنند.» «خواهر تو از کوه قاف اومدی، آجنه هام اومدند باهات.» گفت: «نه خواهر، آجنه نیومده، این نمایش مال شاهپوره.» دختر گفت: «پس تو رو خدا بگو بسه، دیگه اذیت نکنه.» خواهرش گفت: «بسسه نمایشتو دادی.» شاهپور سرمه رو از چشمش پاک کرد. یه مرتبه دختر دید شاهپور تو اطاق وایساده، شاهپور گفت: «پس من یه مژده به تو بدم بخیالت پس من این همه زحمتها رو کشیدم مجانی بود؟ من درسته برای خدا برای احمد شامی رفتم اما خدا هم مرو محروم نکرد، خواهر شما رو به من داد.» دختر خوشحال شد، گفت: «ای خواهر، پس شما عروسیم کردین؟ پس معلوم شد عاطفه من از تو بیشتره چون من عهد کردم با خدای خودم که تا کسی خواهر منو بر من نرسونه، مرد اختیار نکنم. اما

شما به من نرسیده عروسی کردین.» خواهرشم گفت: «ای خواهر عمل من تا عمل شما دوتاس برای اینکه چقدر این جوون زحمت کشید تا مرو از چنگ دیوان نجات داد و گفت: شاید من تو رو به خواهرت برسونم و تو قبول نکنی پس ما عجالاً عروسیمونو می‌کنیم، اونوقت عروسی اصل کاریرو اون شبی که خواهر تو عروسی می‌کنه، اونوقت عروسی می‌کنیم.» خواهر گفت: «بسیار خوب، پس این عاطفه از تو نیست از شاهپوره.» گفت به خواهر: «اگر قبول نمی‌کردم اونم مرو به اینجا نمی‌رسوند، می‌گفت تو هم دروغ میگی.» اونوقت رو کرد به شاهپور، گفت: «من در اختیار تو هستم چون تو رفتی خواهر منو آوردی.» شاهپورم جواب داد: «منم روز اول گفتم که من این کار رو برای احمد شامی می‌کنم.» گفت: «بسیار خوب، حالا خبر بدید به احمد بیاد!» شاهپور: «نمی‌خواد خبر بدید، خودم میرم.»

شاهپور آمد در منزل احمد، سرمه رو چشمش کرد، رفت دست انداخت گردن احمد بنا کرد بوسیدن. احمد گفت: «سبحان الله، من شش ماه تو این اطاق منزل کردم نه پری توش دیدم نه جن. امروز کیست که با من مزاح می‌کنه و من کسی رو نمی‌بینم؟» شاهپور سرمه رو از چشمش پاک کرد که یه مرتبه احمد از ذوقش فریاد کشید که جانم فدای تو برادر آمدی؟ شاهپور گفت: «بلی، برخیز بریم خدمت ملکه!» پاشدند آمدند.

خبر به ملکه دادند که احمد آمد. پرده کشیدند، پشت پرده نشست و شاهپور رفت توی پرده. احمد گفت: «ای شاهپور تو مردی، مردانه با من عهد بستی. چگونه مرو بیرون گذاشتی خودت تو رفتی؟» شاهپور برگشت گفت: «ای برادر خاطرت جمع باشه، منو که می‌بینی وارد شدم، من محرمم و به تو خیانت نمی‌کنم و اونیکه از کوه قاف آوردم، من برای خدا و تو خدمت کردم، خدا هم مرو مایوس نکرد، ما هم به مزد خودمون رسیدیم. گیرم عاطفه ما اینطور که گذاشتیم عروسی رو با هم بکنیم و اگه نه من محرمم امروز.» احمد گفت: «بسیار خوب.»

رفتند قاضیها رو خبر کردند. هفت شبانه‌روز شهر رو آئین بستند. شاهپور گفت: «شام امشب عروسی با منه.» دختر گفت: «چرا شما خرج بکنید؟ غیر از شام معمول هر شب هزار قاب فوق‌العاده می‌خواد.» پسر گفت: «شما چکار دارید؟ من بدون طباخ شام رو به شما میدم.» دختر قبول کرد. شب موقع شام آمدند به شاهپور گفتند: «سفره پهنه، شام رو بدید!» شاهپورم انبونه رو گذاشت پهلوش و هی دستشو کرد تو انبونه: «ده قاب پلو بده، ده قاب چلو، ده قاب فسنجون!» اونجور نعمتی که بود این ده قاب ده قاب گرفت. شاهپور دست دختر و گرفت به احمد داد، احمدم دست اون دختر و گرفت به شاهپور داد، گفت:

«ای احمد کاری که من درباره تو کردم هیچکس نمی‌کرد. فقط برای اون سؤالی بود که ازت کردم و تو به گریه گفتی: درد بی‌دواست و من حمد می‌کنم خدا رو که دواي درد تو رو پیدا کردم.» احمد گفت: «برادر منم شکر می‌کنم خدا رو که زحمتی که برای من کشیدید بی‌مزد نبود.»

به وصال هم رسیدند، همه دوستان به مراد خود برسند.

[یادداشت: این قصه بسیار شبیه قصه حاتم طائی است که در این کتاب صفحه ۱۱۹

آمده است.]

دوستی مرد رنگرز و مرد سلمانی

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. دو نفر بودند که با هم صیغه برادری خوانده بودند. یکیشون رنگرز بود، یکیشون سلمانی بود. سلمانی آدمی بود با خدا و صادق و سالم. رنگرز آدمی بود دروغگو و مال مردم خور. هر کسی پارچه می داد بهش که رنگ بکنه یا نصفشو می دزدید یا بکلی کُر می نشست که همیشه می گفتند که عمو همیشه دکون تو دزد داره. می گفت: «خوب دیگه میاند می برند.»

تا یه نفر از نوکرهای دولت یه پارچه سنگینی آورد داد به اینکه [رنگ] بکنه. رنگرزه دید این پارچه خیلی قیمت داره، گفت: «خوبه که اینو وردارم.» فروخت پارچه رو. یارو هی آمد هی گفت: «برو فردا بیا.» هی سرشو پیچوند. یه روز می گفت: «تو رنگه.» یه روز می گفت: «تو پوست اناره.» یه روز می گفت: «هنور مهره نزدند.» تا صدای یارو درآمد، گفت: «یه ماهی من میام و میرم، این چه جور رنگ کردنه؟ اگه من پیام بینم پارچه هم نباشه تو رو میدم حبست کنن» این هم قول داد، گفت: «بسیار خوب پس فردا بیا حکماً پارچه رو میدم.»

پس فردا که روز وعده بود دکونو قلف کرد، رفت پیش رفیقش. به رفیقه گفت: «برادر تکلیف ما چیه؟ این یارو نوکر دولته و هیچ جوری ما رو ول نمی کنه، گفته اگه امروز آمدم پارچه نباشه می برم حبست می کنم. این گره غیر از اون گره هاست خوردنی نیست.» سلمانی درآمد گفت که برادر مال مردم خوردن فایده نداره، انسون باید کار بکنه بخوره. مال مردم خوردن گیر میفتد. حالا میتونی پارچه یارو رو بخر بهش بده.» گفت: «خدا پدرتو بیامرزه، صد درهم فروختمش حالا بخوام بخرم دویست درهم هم بهم نمیدند. از کجا بیارم بخرم؟» گفت: «پس چه باید کرد؟» گفت: «پس من هیچ چاره ندارم مگه از دست این بذارم و فرار کنم. اگه نه این هیچ جوری ول کن ما نیست، عاقبت منو به حبس میندازه و آبروی چندین سالمونو می ریزه و اونوقت به اونهایی هم که پارچه هاشونو

بهبشون ندادیم ثابت میشه که اونها رم من خودم خوردم، همه سربلند می‌کنند.» گفت: «پس هیچ چاره نداریم غیر از فرار کردن.»

یه دفعه دید صدای یارو میاد، داره داد و بیداد می‌کنه. در دکون آمده بود از همساده پرسیده بود که این یارو کجاست؟ گفته بود که نمی‌دونم امروز دکونشو وانکرده اصلاً. گفت: «من این چیزها رو نمی‌دونم الان دکونو می‌شکنم میرم تو، پارچه مو ورمیدارم.» قلفو شکست و یه دو نفرو صدا کرد، گفت: «ییا اینجا وایسید من برم پارچه‌هامو وردارم.» که یعنی شماها ببینید من چیزی دیگه ورنمی‌دارم که فردا نگند دکونو شکست رفت هر چه مال مردم بود برداشت برد. وقتی رفت تو دکون دید یه تاغار شکسته پوست اناره، یه خمره در شکسته نیله. دید نه پارچه اینجا هست نه چیزی. آمد بیرون به همسایه‌های دکونش سپرد، گفت: «به این بگین که اگه ماهی بشی از دست من نمیتونی به دریا بری. اگه کفتر هم بشی نمیتونی به هوا بری، پرتو می‌گیرم می‌سوزونم و مالمو از تو می‌گیرم. پارچه من بُنْجُل نبوده که دست بکشم. پارچه قیمتی، تو بخیالت اینم مثل مردم دیگه خوردی و گفتی: گم شده؟ پدرتو درمیارم و ازت خواهم گرفت.» گفت: «برادر می‌بینی چه میگه؟ هیچ علاجی ندارم بجز فرار.» گفت: «من که دلم طاقت نمیاره که بذارم تو تنها بری مگه منم همپات پیام.» این هم اسباب سلمانیشو جمع کرد و تو یه کیف گذاشت و در دکونو قلف کرد، همراه این پشت به شهر رو به پهن‌دشت بیابون.

مدت سه روز اینها رفتند تا رسیدند لب دریا. اقبالشون بلند بود که کشتی حاضر بود. اینها سوار شدند. مرد رنگرز وارد کشتی که شد حالش بهم خورد، بوی آب دریا و اینها، مریض شد. قدری هم فونگشادی در جزوش بود. سلمانی بیچاره باید تو کشتی بگرده کار اونو بکنه، سر اونو بتراشه، خدمت ناخدا رو بکنه، شام و نهار درست کنه بیاره، بده به این بخوره. به اون گفت: «برادر آخه پاشو یه خورده بشین، یه خورده هوا رو ببین، یه خورده آب دریا تماشا بکن!» می‌گفت: «نه من وقتی پامی شم و می‌شینم سرم گیج میره، خوابیدن بهتره.»

مرد ناخدا با این گفت: «برادر تو که اینجا خدمت منو می‌کنی نهار که بهت میدم کجا می‌بری نصفشو، چرا اینجا نمی‌خوری پهلوی من؟» سلمانی جواب داد که والله من یه رفیقی دارم مریضه، نهارو می‌برم با اون می‌خورم.» گفت: «نه تو چرا این کارو می‌کنی؟ اون هم بیار اینجا پهلوی من. سزاوار نیست که تو خدمت بکنی، نصف شکم بخوری.» گفت: «بسیار خوب.» رفت و مرد رنگرزو آورد پهلوی ناخدا. به همین ترتیب با هم بودند تا رسیدند به خشکی.

پیاده شدند و رفتند وارد شهر شدند، رفتند تو بازار و بنا کردند گردش کردن. شب که شد رفتند توی کاروانسرا یه حجره اجاره کردند توش خوابیدند. فردا صبح مرد سلمانی رفت بازار یه دونه گلیم، یه چراغ، یه دست رختخواب خرید آورد توی اون حجره گذاشت. برای زندگیش روزها مرد سلمانی می‌رفت بیرون با تیغ سر و گردن مردم می‌تراشید، مزدشو می‌گرفت، نون و آب می‌خرید می‌آورد با اون مرد رنگرز می‌خورد. زد و مرد سلمانی ناخوش شد خوابید. رنگرز پاشد سرکیسه کرد جیب اینو، دید ده دوازده تومان پول داره. پولها رو برداشت، در حجره رو قلف کرد و رفت.

اون زمون پادشاه اون شهر هفته‌ای یه روز سلام عام می‌نشست که هر کس سلطانو می‌خواد ببینه، کاری داره بره عرضشو بکنه. یارو اون روز، روز سلام بود، رفت پیش شاه. وقتی که سلام می‌شد کرد جمعیت همه رفتند، این همینطور اون کنار وایساد. شاه گفت: «برین اینو بیارین ببینین این چه می‌خواد؟» آوردند، خدمت شاه سلام و آدابو بجا آورد و شاه پرسید: «کی هستی، غریب این شهری؟» عرض کرد: «بلی.» شاه فرمود: «چه می‌خوای؟» گفت: «اگه امر دولت باشه اجازه بده من اینجا دکون رنگرزی باز کنم.» شاه پرسید: «رنگرزی چیه؟» عرض کرد: «قربان پارچه‌ها رو الوون می‌کنند.» شاه گفت: «بسیار خوب.» رو کرد به وزیرش، گفت: «در هر کجا که این خواست یه دکان بهش بدین و مایه‌م اگر خواست بهش بدین!» وزیر آمد یه دکونی در بازار برای این واز کرد اونجوری که میلش بود مایه تیکه هم بهش داد.

اینو اینجا داشته باش، برو سر مرد سلمانی: درو که روش (قلف) کرد و رفت تا دو روز در حجره بسته بود. مرد کاروانسرادار گفت: «یعنی چه، اینها اگه رفتند چرا منو ندیدند، یه کلمه خدانگهدار نکردند؟ خر از طویله میره بیرون یه عرعر می‌کنه، اینها از خرم بدتر بودن. من برم در اطاقو واکنم اقلأ بدم به کسی دیگه اجاره استفاده شو بکنم.» وقتی که آمد در اطاقو واکرد، دید اون اثاثیه‌ای که اینها داشتند تو اطاقه، یه رختخواب هم پهنه اما کسی پیدا نیست. آمد توی اطاق لحافو بلند کرد، دید یه نفر اینجا خوابیده که الان داره تموم می‌کنه بحال انتظاره. بیچاره کاروانسرادار دستپاچه شد و زود رفت قن‌داق آورد، آب آورد، بمال و قن‌داق حلقش کرد و آب به صورتش زد و کم‌کم یارو چشمشو واکرد. بخیالی که مرد رنگرز پهلو شه، گفت: «برادر من گرسنگی دارم می‌میرم. پول تو جیب من هست و ردار خوراکی بخر من بخورم.» مرد کاروانسرادار گفت: «داداش رفیقت نیست، منم، هر چه می‌خوای من برات بخرم.» گفت: «من نمی‌دونم یه چیزی به من برسون که الان دارم می‌میرم.» مرد کاروانسرادار آمد به عیالش گفت: «ما نهار چه

داریم؟» گفت: «آبگوشت.» گفت: «بد نیست.» یه خورده گوشت برداشت آورد داد به این مریض. کم‌کم حال این بجا آمد، چشمش واز شد، گفت: «داداش پول تو جیب من هست، وردار منو معالجه کن.» کاروانسرادار تو جیب این دست کرد، دید هیچی توش نیست، گفت: «برادر هیچی تو جیب نیست. هر چه بوده رفیقت برده. تو غصه پولو نخور حتی الامکان هر چه خرجت بشه من میدم، تو انشاءالله خوب بشی من هر چه پیشرفتم بشه خرجت می‌کنم، تو غصه پولو نخور.» مرد کاروانسرادار بنا کرد اینو حکیم و دوا کردن. این خوب شد، بنا کرد روزها آمدن بیرون و پی کاسب [کاسب].

یه روز چشمش افتاد توی بازار به دکان رنگرزی، گفت: «اوه، یارو رفیقمون اینجا دست و بالش بند شده.» رفت جلو، سلام کرد، گفت: «یاالله رفیق الحمدلله که من شما رو صحیح و سالم دیدم.» گفت: «عمو چه میگی؟ چرند میگی برو پی کارت.» گفت: «ای داداش من و تو با هم رفیق بودیم. من برای خاطر تو ترک زن و بچه‌مو کردم همراه تو آمدم.» یارو پاسبان صدا کرد که این عمو جنون داره، آمده اینجا در دکون من وایساده هذیون میگه، اینو ردش کن! مرد سلمانی که این حکایتو دید، گفت: «ما هم خدائی داریم.» این هم آمد و صبر کرد.

فردا پس فردا روز سلام شاه بود. سر کله خودشو شست و تمیز کرد و صفا داد و رفت سلام شاه. اینم (مثل) اون وایساد تا سلام شکست. شاه دید یه نفر ایستاده، گفت: «اونو بیارین ببینم این کیه.» آمد جلو، سلام کرد و آداب سلطنتو بجا آورد. شاه دید غریبه، گفت: «غریبه این شهری عمو، چه می‌خوای؟» گفت: «قبله عالم سلامت باشه اگر امر بکنید اجازه بدین من اینجا یه حمامی درست کنم برای اعلیحضرت.» شاه گفت: «حمام چیه؟» بعد عرض کرد: «در شهرهای دیگه حمام هست، خزینه داره، آب گرم داره. مردم میرند شستوشو می‌کنند. مُرده بره، زنده میاد.» شاه امر کرد به وزیر که هر جای شهر این می‌خواد پولم می‌خواد هر چه بهش بدین که دُرُسس [دُرُسنش] اکنه!»

مرد سلمانی هم آمد توی شهر وسط چارسو رو معین کرد: «چند دکونو خراب کنین اینجا من بجای اون حمام درست کنم!» وزیر امر کرد معمارباشی شاه رو آوردند، گفت: «هر چه این دستور میده تو باید برای این درست کنی!» همون ساعت امر کردند دکونها رو به خراب کردن، شروع کردند به ساختن. دیگه به اون شکلی که دلخواه مرد سلمانی بود یه حمام شیک تازه ساختند آب انداختند و گرم کردند و آماده شد.

رفت خدمت شاه، شاه رو دعوت کرد به حمام. شاه با وزیر و وزراش آمدند به حمام یاروی سلمانی هم لخت شد و آمد توی حمام بنا کرد بسر و کیسه کردن. شاه و وزیر و

وزرا سر و صورت اینها رو هم اصلاح کرد و شاه خیلی خوشش آمد. آمدند بیرون لباس پوشیدند، انعام زیادی به مرد سلمانی داد. مرد سلمانی رو تخت حمام نشست مانند اینکه رو تخت سلطنتی. آقا، شهرت این حمام تو شهر پیچید. دیگه اعیان و اشراف و زنهایشون و مردهاشون سر این حمام گشته قضا میشد. هفته‌ای یه مرتبه هم شاه می‌آمد حمام. خود سلمانی برای شاه لخت میشد، شده بود خاص تراش شاه.

یه روزی این توی بازار داشت می‌گشت، نوکر همپاش بود این دلاک و توتاب مثل نوکر بودند براش، مرد رنگرز چشمش افتاد به یارو، گفت: «آی رفیق ما چه کار کرده که به این درجه رسیده؟ الان سه چهار نفر نوکر دنبالش می‌گردند.» آمد جلو سلام کرد. مرد سلمانی جواب سلامو قشنگ داد، گفت: «یاالله رفیق قدیمی، چه عجب حال شما چطوره؟ چه عجب ما شما را ملاقات کردیم.» گفت: «ها داداش، شما اینجا چکار می‌کردید؟» گفت: «هیچی داداش من اینجا حمام می‌ساختم و مشغولیم به کار کردن، بفرماین حمام رفیق.» رنگرزو برد حمام و از براش لخت شد، گفت: «چون من برای شاه لخت میشم برای تو هم لخت میشم.» قشنگ رفیقو سر و کیسه کرد و اصلاح داد. آمدند بیرون لباس که پوشیدند مرد سلمانی رو کرد به رنگرز گفت: «یادت میاد اون روزی که آمدم در دکون به تو سلام کردم تو به من گفتی: هذیون میگی شما پولو از تو جیب من برداشتی و رفتی، درو روی من قفل کردی که من مریض بودم، هیچی گرسنگی اون تو بمیرم، مُرده من بو بگیره؟ پس بنده خدا اونیه که با خدا راه داشته باشه در نمی‌مانه و حالا من به او چشم تو رو نگاه نمی‌کنم به همون چشم که رفیق بودیم، رفاقت داشتیم نگاه می‌کنم اگه نه من ترک زن و بچه رو کردم دنبال تو آمدم تو توی کشتی ناخوش شدی من چقدر زحمت کشیدم خوبت کردم، تو از عوض پول منو برداشتی، درو رو من قفل کردی رفتی. دوستی ثابت و حقیقت راستی اینجاها معلوم میشه.» گفت: «خوب برادر حالا نفهمیدگیست. اینها گذشته باز الحمدلله تو درجت از من بالاتره.» گفت: «برادر این حمامت دیگه نقص نداره ولی یه چیز کمبود داره.» گفت: «چیسه؟» گفت: «واجبیهست.» گفت: «می‌دونم، خودم انشاءالله این هفته تهیه می‌کنم.» از پهلوی برادر سلمانی که آمد یه راست رفت خدمت شاه.

شاه گفت: «ها عمو آمدی چه کنی اینجا؟» گفت: «آمدم به خدمت اعلیحضرت برسونم که ما (مثلاً) اهل بغدادیم. ما دو نفر آمدیم سر اعلیحضرت رو برای شاه بغداد ببریم و ما دو نفر که آمدیم، من رنگرز شدم اون حمامی. کسب من ممکن نمیشه که سر اعلیحضرت رو ببرم، دسترس ندارم به سر شاه اما اون این حمامو بنا کرده این هفته شما

رو دعوت می‌کنه که برید توی اطاق خلوتی. به اسم این که برید واجبی بکشه اونجا سر شاه رو برداره با تیغ دلاکی. من چون نمک شاه رو خوردم نخواستم نمک بی مروّتی کنم آدم خبر بدم.» شاه گفت: «بسیار خوب.» از قضا فردام روز حمامش بود.

وقتی که رفت حمام لخت شد که مرد سلمانی کیسش بکنه، مرد سلمانی گفت: «بفرمائید خلوت واجبی بکشید.» شاه وقتی که بهش ثابت شد که مرد رنگرز درست میگه و این می‌خواد ببردش تو اطاق خلوت سرشو ببره، گفت: «بسیار خوب باشه هفته دیگه.» شاه آمد لباسشو پوشید و رفت بارگاه، لباس غضب پوشید و این پادشاه یه انگشتری داشت که برای اون انگشتر هیچ سلطانی نمی‌تونست با او جنگ و جدال کنه چون اون انگشتر و که دست می‌کرد، دستشو تکون میداد اگر هزار نفر بودند سرشون از بدن جدا میشد. گفت: «برید حمامی رو بیارید!» و این اطاق غضبش یه جایی بود که درش وامیشد لب دریا. میرغضب صدا کرد، گفت: «این مرد حمامی رو ببر لب دریا تا من راحتش کنم!» وقتی که آمدند دادند دست میرغضب کی بود؟ مرد ناخدا که با این رفیق بود، گفت: «برادر رفیق تو چه کردی که مقصر شاه شدی، تو همچه آدم بدی نبودی؟» گفت: «والله قضیه من از این قرار شده، حالا شاه می‌خواد منو بکشه نمی‌دونم. گفت: «هی هات، باقیشو من فهمیدم اون رفیق رنگرزت برات مایه زده و حالا هیچ نگو، من تورو اینجا پنهون می‌کنم، یه سگ رو تو گونی می‌کنم بجای تو، آخه شاه گفته: این یه همچی خدمت به من کرده، من نمی‌تونم اینو نگاه بکنم بکشم. اینو تو گونی بکنید بکشید که من نبینم.» مرد ناخدا سگی رو تو گونی کرد، در گونیرو بست، آورد جلو شاه. شاه انگشتر که انگشتش بود دستشو بگونی اشاره کرد، سر سگ از بدنش جدا شد و گونی افتاد تو دریا.

مرد سلمانی گفت: «برادر حالا تو این کارو کردی، تمام شهر منو می‌شناسند، من چکار بکنم، کجا پنهون بشم کسی مرو نبینه؟» مرد ناخدا توری برای این آورد و گفت: «اینجا بشین لب دریا ماهی بگیر بفروش، اینجا معاشت می‌گذره. نیا تو شهر مردم تورو ببینند.»

مدت یه ماه این مرد لب دریا نشست. ماهی می‌گرفت و به مردم می‌فروخت. روزی یه مرتبه مرد ناخدا می‌آمد پول به این می‌داد، می‌رفت توی شهر هر چه می‌خواست می‌گرفت که اون نره تو شهر مردم ببینندش گرفتار بشه. این روزها ماهی‌ها رو می‌گرفت شکمشو پاره می‌کرد، می‌شست. یه روز دید توی شکم یه ماهی یه انگشتره. انگشتر و برداشت این انگشت اون انگشتش کرد، دید توی انگشت شهادتش میره. انگشتر و

ورداشت و همینطور که انگشتش بود یه مردی آمد ماهی بخره، گفت: «این ماهی رو چند میدی؟» گفت: «یه تومان.» گفت: «نه بابا خیلی گرونه، بده هشت هزار.» این تا دستشو تکون داد گفت: «برو نمیدم.» فوری سر مرتیکه از بدنش افتاد. یکی دیگه آمد ماهی بخره. اون هم همین جور، تا دستشو تکون داد سر مرتیکه افتاد. این بنا کرد تو سر و کله خودش زدن که این چرا اینجور شد؟ حالا بیان بمن بگن اینها رو تو کشتی. در این وقت مرد ناخدا از دور سر و کلش پیدا شد. این همین طور که تو سر خودش می زد ناخدا دید انگشتر شاه تو دست اینه و دو نفر هم سربریده اونجا افتاده از دور فریاد کشید که انگشتر و از دستت درآر. گفت: «برای چه؟» گفت: «درآر تا بهت بگم.» انگشتر و از انگشتش درآورد و مرد ناخدا آمد جلو، گفت: «بده من انگشتر و.» انگشتر و ازش گرفت، گفت: «این انگشتر و از کجا آوردی؟» گفت: «ماهی رو شکمشو پاره کردم، تو شکم ماهی بود.» گفت: «بده، پاشو بریم، خدا که تو رو بلند کرده کسی نمی تونه تو رو زمین بزنه.» دست مرد سلمانی رو گرفت و رفت خدمت شاه.

سلام کرد و گفت: «قبله عالم سلامت باشه، انگشتر شما کو؟» شاه فرمود که پریروز من دستم رو تکون دادم، انگشتر افتاد توی دریا. گفت: «خوب پس این مرد و که دروغ گفتند خدمت شما که می خواد شاه رو بکشه با این انگشتر شما ممکن بود دنیا رو بگیره الان هم دو نفر سربریده لب دریا افتاده که این عقلش نرسیده انگشتر انگشتش بوده، دستشو تکون داده اون دو نفر افتادند.» شاه فرمود: «انگشتر کجا بوده که دست این افتاده؟» مرد ناخدا عرض کرد که من تو کشتی بودم این نوکر من بوده مرد درستیس، راضی نشدم کشته بشه. سگی رو تو گونی کردم جای او کشتم و اون لب دریا ماهیگیری می کرد، معاشش می گذشت. امروز که شکم ماهی رو پاره کرده این انگشتر از شکم ماهی درآمد.» شاه خوشحال میشه. می فرسته قاضی شهر و میارند، دخترشو عقد می کنه میده به سلمانی. بعد امر می کنه رنگرز و بیارند. بعد شاه میگه: «حرامزاده عوض این خوبیهائی که این به تو کرد، تو می خوای اینو به کشتن بدی؟ پس وجود تو در دنیا لازم نیست.» رنگرز و کشتند. بعد از عروسی اجازه از شاه گرفت بره زن و بچه شو بیاره. شاه اجازه داد و با تهیه زیادی روانش کرد.

آمد شهر خودش. دیگه زن و بچه ش همه خوشحال و خرم شدند. خبر به گوش زن رنگرز رسید که فلان کس آمده بیا ببین، به چه دم و دستگاهی. پرسید که خوب از شوهر من چه خبر داری، اون چه شده؟ گفت: «هیچی عاقبت از نمک شناختن، شوهرت قریون سرم شده.» از اول تا آخر حکایت خودشو برای زن رنگرز تعریف کرد. اون بنا کرد

گریه کردن، گفت: «خیلی خوب حالا آمدی زن و بچه خودتو می‌بری، من با این بچه‌های یتیم چه کنم؟» بعد جواب داد: «من برای سلام علیک که کردم بچه‌های این هم می‌برم.» بالا رفتیم آرد بود، پائین آمدیم خمیر بود، قصه ما همین بود.

خارکنی که عشقش دختر پادشاه رو دوباره

زنده کرد (۱)

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یه خارکنی بود یه روز صلات ظهری بود این از بیابون می آمد، پشته خارش کولش بود، دید یه دختری از حمام می آید بیرون صورتش مثل آفتاب می درخشید. این مرد خارکن از عشق خورد زمین، غش کرد. ایرو بمال و و امال مردم جمع شدند، خیال کردند این غشیه. تا به هوش آمد پرسیدند: «ای مرد ترا چه شد که اینطور افتادی؟» گفت: «شما اول به من بگین این دختری که از حمام آمد بیرون سوار اسب شد کی بود تا من به شما بگم.» گفتند: «این دختر، دختر پادشاه بود.» گفت: «خیلی خوب من آتش عشق این به جگرم زد، حال خودم رو نفهمیدم حالا من کجا دختر سلطان کجا؟» بلند شد، پشته خارشو برد در بازار فروخت.

آمد تو خانه شام می خواد بخوره نمیتونه. زنش باهاش حرف می زنه نمیتونه جواب بده. مجنونوار نشسته اشک می ریزه، اشعار می خوانه: «سوختم و ساختم تا روش عشق تو آموختم، خام بودم پخته شدم، ای بی مرّت تو در قصر خودت خوابی و من از عشق تو سوختم.» آه و ناله می کرد تا صبح شد.

صبح در و همسایه و دوستان دور این جمع شدند که بابا تو سه روز اینجور باشی هلاک میشی. گفت: «چه کنم، غیر از هلاک شدن چاره ای ندارم.» بعد یه نفر راه پیش پاش گذاشت که تو پاشو برو حمام و یه دست لباس تاجرونه عاریه کن بپوش و برو پیش شاه خواستگاری، نگو من خارکنم، بگو من تاجرم، ببین برای اینکه مِسِن هستی شاه دخترش به تو میده یا نمیده. گفت: «بسیار خوب اگه که شاه بفهمه که من تاجرم دخترشو هم به من بده من که تاجر نیستم اونوقت تکلیف چیه؟» اون مرد گفت: «برای اینکه تو از دیشب تا حالا گریه کردی ممکنه هلاک بشی، من از غرامت اون برمیام، به تو کمک می کنم.»

پیرمرد قبول کرد. پاشد و رفت حمام. از حمام آمد و یه دست لباس تاجرونه سنگین تنش کرد، رفت به خواستگاری.

شاه اول خیلی تعارف و احترام بجا آورد، یا چای یا قهوه هر چه معمول اون زمان بود گذاشته بودند. تا این دست کرد و درداره پادشاه چشمش به دست این افتاد. شاه وقتی که دست اینو دید، دید این دست دست تاجر نیست. شاه خیال کرد این جاسوسه، گفت: «اینو بگیرید!» گرفتند و کتاشو بستند و گفت: «خوب من چکار کردم که شما کت منو بستید؟» شاه گفت: «حرامزاده تو تاجر نیستی، دست تو گواهی میده، تو عملهای یا مقنی برای اینکه پینه‌های دست تو گواهی میده.» بنا کرد گریه کردن، گفت: «خدا لعنتش کنه اون کسی که این کارو گفت این جور نشونم داد گفت: برو خواستگاری. من درد خودم کم بود این درد آمد روش، اسم جاسوسیم روم گذاشتند.» شاه گفت: «کتشو باز کنید!» دستشو گرفت و آورد پهلوی خودش نشوند. وزیر دست راستشو صدا کرد. شاه روشو کرد به پیرمرد گفت: «پیرمرد راست گو تا رستگار شوی، راستی از تو کمک از کردگار.» پیرمرد گفت: «چشم، من عین واقعه رو به شما میگم. من آدمی هستم خارکن. دیروز می آمدم پشته خارم به کولم بود، دیدم یه دختری از حمام آمد بیرون، سوار به اسب شد. چشم من که به اون افتاد، صیحه زدم و از خود بیخود شدم. یه وقت به هوش آمدم، دیدم مردم دور من جمعند و از من پرسیدند که ای مرد ترو چه شد که اینجور شدی؟ گفتم: اول بگین به من که این دختر که از حمام آمد کی بود؟ به من گفتند: دختر شاه بود و من از دیروز تا الان که پهلوی قبله عالم نشستم هنوز قوت از گلوم پائین نرفته که از بس غصه داشتم. بعد یه نفر گفت: اگر تو سه روز دیگه اینجور باشی هلاک میشی. این لباس پوشیدن و اینها را اون به من دستور داد. گفتم: خوب اگه شاه قبول کنه دخترشو به من بده اونوقت تکلیف چیه؟ گفت: من از غرامت برمیام.» شاه و وزیر بنا کردند خندیدن، شاه گفت: «پیرمرد من توی اندرونم دختر هست که از دختر خودم خوشگلتر، به تو میدم و یه مایه تجارت هم به تو میدم، بگیر و برو عروسی کن به کمال خوبی.» پیرمرد بنا کرد گریه کردن، گفت: «شاه سلامت باشه:

تو از عباس میگی جوابم

من از بهر حسین در اضطرابم

آتش عشق دیگری در سینه منه، شما دختر از دخترت خوشگلتر به من میدی؟» بلند شد و گریبان خودشو پاره کرد و گفت: «خدایا تو شاهی، سلطانم بنده توس، منم بنده توم و با من چه کرد.» از بارگاه آمد بیرون.

سلطان همچین قلبش رنجید به وزیر گفت: «برو جلوش رو بگیر، نگذار بره!» وزیر گفت: «خیر قربان بگذارید بره، این اگر بخواهید که از شما رنجش نداشته باشه، باید دختر تو عقد کنی، فوری بدی بهش.» شاه گفت: «می دونم اما از این جواب و سؤال این و نالیدن به درگاه خدا قلب من انگار پاره شد.» وزیر گفت: «چاره‌ای نیست.» پیرمرد از در رفت بیرون.

رفت پهلوی اون کسی که لباس بهش داده بود، گفت: «بیا بابا لباساتو بگیر. این لباسای تو نزدیک بود مارو به حبسم بندازه. خدا پدرتو بیامرزه.» اون آدم گفت: «چرا به حبس بیفتی؟» گفت: «برای اینکه من دستمو دراز کردم قهوه وردارم، شاه گفت: تو تاجر نیستی، این دست دستِ عمله اس یا مقنی برای اینکه تاجر دستش پینه نداره. دست تو همه پینه اس، پس تو جاسوسی. کتای ما رو بستند و می خواستند ما رو به حبس بندازند و ما راستیشو به شاه گفتیم. شاهم خیلی دلش سوخت، گفت: دختر توی اندرون من هست خوشگل به تو میدم. من گفتم: نمی خوام، از در اومدم بیرون. حالا میرم در خونه خدا خواستگاری این.» شب بلند شد، یه پلاس سیاه به گردنش انداخت بنا کرد گریه کردن، گفت: «خدایا همچین که منو مبتلا کردی، جوری که صلاح میدونی خودت به من بده.» تا سه روز صبح و عصر می رفت در خونه شاه.

روز سیم که رفت، دید در خونه شاه شلوغه، گفت: «چه خبره؟» گفتند: «دختر شاه مرده الان نعششو میارند بیرون.» اینم وایساد یه کنار نعشو آوردند بیرون. عقب نعش رفت، این هم برگشت اومد یه چند قدم اونطرفتر بنا کرد چاه کندن. دو ذرع که رفت پائین بنا کرد زیر نقم زدن، گفت: «پدر تو تو رو به من زنده نداد من مرده تو رو می برم.» زیر نقم زد تا رسید به جنازه. جنازه رو کول کشید، عباشو انداخت روش که سفیده پیدا نباشه، آورد تو خانش. گذاشت تو خانه فوری برگشت سر چاهو سرنقمو کور کرد.

برگشت آمد خونه، روی جنازه رو باز کرد، گفت: «ای نازنین، تو همونی که از حمام اومدی بیرون؟» نگاه کرد، دید صورتش گلیمه. زنشو صدا کرد. ضعیفه آمد، گفت: «چه میگی؟» گفت: «برو یه دست لباسی بیار!» ضعیفه رفت و یه دست لباس آورد، گفت: «این همینطور که خوابیده کفنشو وازکن و لباسو تنش کن، رختخوابم بنداز.» ضعیفه لباسو تن میت کرد، رختخوابم انداخت سر و پاشو گرفتند گذاشتند تو رختخواب اونوقت پاشد آمد کنار رختخواب نشست به زنش گفت: «پاشو شام وردار بیار که بعد از سه روز من غذا بخورم، دلخوشی من پهلوی من خوابه. خدا صلاح اینجور دونست که این رو به من بده و

مام حرفی نداریم. اگه خدا خواس که اینو زنده می‌کنه برا من» تا اذون گوی سحر که گفت: «الله اکبر» این همین جور بالای سر این نشست.

یه وقت مُرده عطسه کرد و کنیزشو صدا کرد. مُرده گفت: «بلی.» گفت: «آب می‌خوام.» فوری مردیکه بلند شد و کاسه رو آب کرد و آورد. دختر کاسه رو گرفت آب بخوره، دید ظرف خونه خودش با این فرق داره، گفت: «این چه چیه آب ریخته توش؟» گفت: «خانم اگه تشنه بخورین تا به شما عرض بکنم که این چیه.» دختر آب خورد و یه خورده چشمشو مالید و اینطرف اونطرف نگاه کرد، دید این اطاق غیر از منزل و مأوای خودش، گفت: «اینجا کجاس، منو کی آورد اینجا؟» مرد خارکن گفت: «اینجا منزل منه و من ترو از خدا خواستم و خدا صلاح دونست ترو این جور به من داد.» دختر بنا کرد وحشت کردن، گفت: «خدا چه جور منو به تو داد؟» مرد خارکن گفت: «ای خانم من اگه راستشو به تو بگم وحشت تو بیشتر میشه.» گفت: «نه تو به من راستشو بگو وحشت من بیشتر نمیشه.» گفت: «تو به من قول بده که از این خانه بیرون نمیرم تا من راستشو به تو بگم.» دختر گفت: «خیلی خوب، البته یه اسبابی فراهم شده که من اینجا اومدم، من قول میدم به تو که از این خانه بیرون نرم.» پیرمرد از اول تا آخر رو برای دختر تعریف کرد کفنم آورد گذاشت جلوش گفت: «اینم کفنیست که به تو پیچیده بودنند. این لباسهائی هم که تن توست لباسهای زن منه که من گفتم: اگه این با این کفن به هوش بیاد راستی راستی خواهد مرد. میگی: نه، پاشو بیرمت در خانه شاه، بین بساط ختم و مجلس اینها هست یا نه.» دختر گفت: «باشه.» چادر زن خارکن رو سرش کرد با مرد خارکن رفتند در خانه شاه.

دختر دید که بلی، تمام پیشخدمتها، فراشها، نوکرا همه سیاه بستند بازوهاشون. دختر رفت جلو از یکی پرسید: «چرا شما سیاه بستید بازوهاتونو؟» گفتند: «دختر پادشاه مرد.» دختر آمد منزل خارکن به خارکن گفت: «برو یه کاغذ و پاکت بیار.» پیرمرد رفت کاغذ و پاکت گرفت آورد. دختر تمام قصه رو برای پدرش نوشت که این مرد خارکن راضی به مرده من شده بود که از زیر نقم نعش منو میاره به خانه خودش و از اونجائی که منو از خدا خواسته بوده، خدا به من حیات دوباره داده و من الان زنده و صحیح و سالم پدر جان اینجا هستم. کاغذو دادبه مرد خارکن، گفت: «اینرو ببر بده به دست شاه.» مرد خارکن کاغذو برداشت و آمد به دربار.

چون این رویه مرتبه دیده بودند که آمده دربار جلوگیری نکردند، وارد شد. کاغذو داد به دست شاه. شاه که کاغذو خوند از ذوق بلند شد و نشست و فوری گفت: «به اندرون بگید مجلس ختم رو جمع بکنند و تمام سیاهشونو وردارن!» همه ماندند فکری

که ملکه کجا زنده شده زیر خاک؟ پادشاه کاغذ دختر و نشون وزیرش داد. شاه گفت: «ای مرد برو دختر و بیارش اینجا که من بینم راحت بشم!» گفت: «سلطان با من عهد ببنده که دختر و به من بدی، من برم بیارمش. چون او رو خدا به من حالا داده. اگه پیام و شما ندین من او رو از دستم رها کردم.» شاه از حرف پیرمرد خندید، گفت: «خوب برادر جون، هر چه باشه از مُرده بهتره.» عهد کرد به پیرمرد که دختر و به تو میدم. پیرمرد رفت و دختر و با همون لباس که تنش کرده بود، چادر زنشو سرش کرد، آوردش کفنشو هم آورد. آورد خدمت شاه.

پادشاه که چشمش به دخترش افتاد از ذوقش نمی دونست چه بکنه، حکم کرد: «برین طبیبها رو بیارین. که شماها در عرض سال چند تا اینجور زیر خاک می کنین؟» دکترا گفتند: «قبله عالم این غش هُماست. حالا خدا خواسته که این رو دوباره زنده کنه و اگرنه غش هما مرده اس.» شاه گفت: «بسیار خوب، فوری دستگاه عروسی رو بچینین!» دختر و عقد کرد داد به آقای خارکن. وزیرشو فرستاد در بازار یه دکه براش خالی کردند که اونجا تجارت بکنه و به تمام تجار برای این اعتبار قرارداد و عروسی کرد. همچی که اونها به مراد دل رسیدند، (دوستان هم به مراد دلشون برسند.)

خارکنی که عشقش دختر پادشاه رو دوباره

زنده کرد (۲)

یه مردی بود خارکن. یه روز گذار این افتاد به یه باغی در بیرون دروازه دید تو این باغ درختهای خشک زیادی داره، گفت: «ما دیوونه ایم، این درختهای خشکو اینجا گذاشتیم میریم با نوک کلنگ یه دونه یه دونه بته می کنیم.» اره رو گذاشت پای یه درخت، درختو خورد کرد، پشته پشته کرد.

این باغ مال دختر پادشاه است. دختر پادشاه صدای هیزم شکستن که آمد، (آمد) لب قصر تماشا، دید که این پیرمرده داره هیزم می شکنه، به خیالش که باغبون گفته هیچ نگفت به پیرمرد. پیرمرد یه پشته ورداشت برد تو شهر فروخت و اومد پشته دومو داشت می پیچید که باغبون اومد.

باغبون اومد، دید این درخت افتاده و یه کوله پستی درست کرده داره می بره. باغبون به خیالش که دخترشاه گفته: این دخت رو بنداز وردار ببر، هیچ نگفت. پیرمرد این پشته رم برد فروخت و فوری برگشت اومد این پشته رم بست. باغبون بنا کرد با خودش غرغر کردن که دختر شاه یاد گرفته هیزم فروشی بکنه. فرضم بگیر همچی چیزی باشه، باید به من بگه که این درختهای خشک فایدهش چیه؟ اینارو بنداز، جاش درختهای سبز بکار. پیرمرد خوشحال و خرم برای خودش (آمد) که کوله رو ورداره باغبون اومد جلو گفتش که پیرمرد چند خریدی این درختو؟ گفت: «هیچی عمو مگه درخت بیابونم خرید و فروش داره؟» باغبون اونجا عصبانی شد. دانست که این سرخود اومد، گفت: «پیرمرد بیابون نتم از این درختا داره؟ آخه اگر بیابونه پس این قصر چیه توش، چرا دیوار داره، چرا در داره؟» پستی رو از کولش گذاشت زمین و پای پیرمرد و به درخت بست، گفت: «از همین درخت که انداختی، از شاخه هاش بخور.» یه دست ترکه گرفت دستش، بنا کرد

به زدن. صدای داد و بیداد و گریه کردن پیرمرد بلند شد. اما پیر سالی نبود، هیکل، ریش و پشمش مثل پیرها به نظر می آوردش.

دختر پادشاه اومد لب قصر بیینه داد و بیداد مال چیه، دید یارو پیرمرد که صبح درختارو خورد می کرد لنگاش به هواس، باغبون داره می زنه، گفت: «چرا می زنی این پیرمرد بیچاره رو؟» گفت: «ملکه سلامت باشه، این درختو انداخته، داره می بره می فروشه میگم: چرا انداختی؟ میگه: مال خداس.» دختر خنده زیادی کرد، گفت: «خوب بذار برای اون این یه درختم تو زمین خدا باشه. پیرمرد بیچاره رو ولش کن!» باغبون گفت: «ملکه سلامت باشه، من جواب شاه رو چی بدم؟» گفت: «خوب مرتیکه تو حالا همچی بگیر که هزار تا چوبم به این زده باشی، اونوقت جواب شاه رو چی میدی؟ همون جوابو حالا بده.» دید خیر، باغبون ول نمی کنه از قصر اومد پائین، زد تخت سینه باغبون، گفت: «پاشو پیرمرد عوض این چوبا که خوردی تمام این چوبارو وردار و برو!» پیرمرد بلند شد، چشمش افتاد به دختر، گفت: «ملکه سلامت باشه، دیگه کتکم نمی زنه؟» دختر گفت: «سگ کیه؟ کتک که هیچی اگه فحشتم داد بیا بگو! پدرشو درمیارم چون چیزی رو که من بدم اون دیگه حق گفتگو نداره، وردار ببر با زن و بچت بخور!» حالا پیرمرد به خیالش که دختر پادشاه از این خوشش اومد، اومد نجاتش داد، گفت: «ملکه سلامت باشه، زن ندارم. یه مادر پیر دارم، یه دختر کور.» دختر سر مصاحبش گرفت با این پیرمرد گفت: «پیرمرد مگه تو تا حالا زن نگرفتی؟» پیرمرد خندید، گفتش که ملکه سلامت باشه، پس این دختر کورو من خودم زائیدم؟ دختر بنا کرد خندیدن، گفت: «خوب پس معلوم میشه تو زنم داشتی. پس چکار کردی زنتو؟» گفت: «عمرشو داد به ملکه.» ملکه خندید، گفت: «اگه عمر داشت خودش می کرد چرا به من داد؟» گفت: «خوب من به انسانیت خودم این عرضو می کنم. این جور گفتم بهتره تا بگم که مرد.» دختر گفت: «خوب دختر کورت چند سالشه؟ یقین تو بچه بی مادر رو کتک زدی کورش کردی.» گفت: «ملکه سلامت باشه، به خدا نه، اینقدرم این دختر و من دوستش دارم از جونم بیشتر برای اینکه هم از چشم ناقصه هم بی مادره.» گفت: «خوب حالا بگو بینم دخترت به قشنگی خودتم هست؟» گفت: «ملکه سلامت باشه، اگه چشمش ناقص نبود شبیه ملکه بود.» ملکه خندید، گفت: «معلوم میشه پس مادر این خیلی قشنگ بوده.» گفت: «بله قربان.»

حالا باغبون خون خورشو می خوره که این با دختر پادشاه دل داده قلوه گرفته، گفت: «مرتیکه حالا بارتو وردار و برو!» برگشت به باغبون گفت: «تو بیست و چار ساعت اینجا

پهلوی ملکه‌ای من بخلم همیشه اما نیم ساعت داره ملکه با من حرف می‌زنه تو بخت همیشه؟ من هیچ وقت تا ملکه اینجا ایستاده خیریت نمی‌کنم بذارم برم، گور پدر پشتم و پول پشتمی.» دختر گفت: «پیرمرد اگه من تا عصری وایسم تو هم همین جور وایمیسی؟» گفت: «به سر خودت همین جور وایسم.» دختر گفت: «غذام نمی‌خوری؟» گفت: «دیدار شما برای من غذاس.» دختر غش کرد از خنده، گفت: «خوب حالا که دیدار من برای تو غذاس و رردار پشتمیو بیر مال بیار، یه دفعه اینا رو و رردار و برو که اگه بخوای پشتمی پشتمی بیری باغبون نمیداره.» پیرمرد گفت: «بسیار خوب.» کوله بارشو و رداشت، برد و فروخت و سه چار تا مال و رداشت آورد و اینارو بار کرد و برد.

دو سه روزی که گذشت آتش عشق ملکه به پیرمرد شعله‌ور شد. پیرمرد بنا کرد شب و روز گریه کردن. مادرش گفت: «فرزند چرا اینقدر گریه می‌کنی، برو خواستگاری پیش پادشاه.» گفت: «آخه من برم پیش پادشاه، پادشاه منو می‌زنه بیرون می‌کنه، نمیاد دخترشو به خارکن بده.» گفت: «ننه جان خودتو تر و تمیز کن، حموم برو، خضاب کن، لباستو عوض کن. پادشاه ما خیلی دلرحمه.» پیرمرد قبول کرد. اومد و رفت حمام و خضاب کرد و آمد بیرون و یه دست لباس ملوکانه هم عاریه کرد و رفت برای دربار پادشاه.

درباریها نگاه به لباس این کردند مانع نشدند. رفت تو و یه کله وارد حضور شاه شد و به خاک افتاد، آداب سلطنت بجا آورد. شاه گفت: «پیرمرد چه میگی؟» پیرمرد بنا کرد گریه کردن. همین گریه می‌کرد جواب نمی‌داد. شاه گفت: «خوب از گریه که فایده نداره، بگو بینم دردت چیه، کی به تو اذیتی کرده؟» گفت: «شاه بسلامت باشه، از عدل شما کسی نمیتونه به کسی اذیت کنه.» گفت: «پس دردت چیه؟» گفت: «درد من دواش دست سلطانه.» شاه بخیالی که این درجه‌ای می‌خواد، منصبی می‌خواد، کاری می‌خواد. شاه فرمود که خیلی خوب، حالا دردتو بگو تا من دواشو بکنم. گفت: «قربان، ملکه رو می‌خوام. یه ساله که من گرفتار ملکم دیگه طاقت من طاق شد که آمدم خدمت شما.» شاه خنده‌اش گرفت، گفت: «خوب چکاره هستی تو؟» گفت: «شاه بسلامت باشه، کسبم خارکنیه.» شاه گفت: «بسیار خوب، نون خلالی داری اما افسوس که تو دیر آمدی به خواستگاری. دختر من نامزد پسر وزیر دست راسته و پس فردا عقدکنونشه. اگه زودتر آمده بودی البته من از عدل خودم تو رو ناامید نمی‌کردم اما چون نامزد مردمه دیگه نمی‌تونم که به تو وعده بدم.» گفت: «شاه بسلامت باشه، پس منزل من فلان جاست، شبی که عروس رو بردند اینم از عدل شما دوره اگه نگین، عروس رو بگید سر نعش من بیاد.» شاه گفت: «پیرمرد تو بچه نیستی که دیوانه باشی این چه حرفیسی می‌زنی؟» گفت:

«شاه بسلامت باشه، من از خدا خواهش می‌کنم که یا من سر نعش او برم یا اون سر نعش من بیاد. خدام عدلش خیلیه، از این دوتا یکیشو می‌کنه.» شاه به حرف پیرمرد خندید و گفت: «بسیار خوب اگه عدل خدا درست کرد همین‌جور من عروسو سر نعش تو می‌فرستم.» و از قضا حرف شاه هم راست بود، دختر نامزد کرده پسر وزیر بود، پس فردام عقدشون بود. پیرمرد آمد و دیگه به خارکنی نرفت، دست کشید بنا کرد با خدا نالیدن و گریه کردن که خدایا از عدل تو چه میشه اگه این دختر و نصیب من بکنی؟

اینو اینجا داشته باش، بیا سر دختر: پس فردا شهرو آئین بستند. پیرمرد آمد رفت تو بیابون، قدری گریه کرد و ناله کرد و به درگاه خدا نالید: «خدایا اگه این دختر و به من برسونی از عدل تو چیزی کم نمیشه.» گفت: «خوب حالا پاشیم بریم بعد از این گریه‌ها یه خورده تماشای مردمو بکنیم در اندرون.» وقتی که او مد به دم دربار سلطنتی رسید، دید مردم همه میان و میرن و گریه می‌کنن و دستمال سیاه به دستشونه. از یکی پرسید: «چه خبره، عروسی خونه چرا این بساط شده؟» گفتند: «چه نشسی، چه می‌پرسی؟ دختر سر عقد نشسته، قاضی خطبه می‌خوانه، دختر هنوز بله نداده سگته آنی کرد.» گفت: «پس حالا چکار کردند، چه می‌کنند؟» گفت: «هیچی مگه مهمه رو نمی‌بینی چه می‌کنند؟» که دید سروصدا زیاد شد و عماری نعش آمد بیرون. این هم گریه کنون عقب مردم، عقب نعش بنا کرد به او مدن رفت و قبر دختر و کندند، دختر و خاک کردند.

پیرمرد قبر و یاد گرفت. گذاشت همچین که هوا یه خرده تاریک شد، گفت: «به خدا قسم مرده اینو میارم توی مومیائی می‌خوابونم، لباس تنش می‌کنم، می‌شینم تماشاش کنم. همچین خیال می‌کنم که زیون نداره با من حرف بزنه.» بیل و کلنگو برداشت، رفت سر قبرسون. یه ذرع عقبتر از قبر بنا کرد کندن. یه ذرع که جا رو کند از اونجا زیر نقب زد به قبر، نعش رو از توی نقب کشید بیرون، پارچه سیاهی به او پیچید و به دوش کشید، آورد خونه. برگشت رفت خاکا رو ریخت سر جاش، آمد تو خونه، گفت: «مادر جان.» مادرش گفت: «بله.» گفت: «پاشو یه دست لباس بیار.» گفت: «لباس می‌خوای چه کنی؟» گفت: «می‌خوام تن این میت بکنم. اگر این زنده شده خودشو در کفن نبینه بترسه.» مادره پاشد و لباس آورد، گفت: «خدایا من با این پسر دیوونه چه کنم؟» گفت: «مادر شاه که به من زندشو نداد، من دلمو به مرده خوش کردم.» گفت: «تو حالا لباسو تن این بکن تا من به تو بگم.» مادر پاشد و یه دس لباس آورد و تن میت کرد. پیرمرد میتو گذاشت رو به قبله، پاشد دو رکعت نماز حاجت خواند. حالا موقعیست که اذان صبحو می‌گن، گفت: «خدایا تا اینجا به من رسوندیش، جون دادن و گرفتن هر دو در قدرت

توس. اگر جان رفته رو به این برگردونی این رو زنده به من برسونی عدلیست با من تمام کردی.»

سفیده که دمید دختر دوتا عطسه کرد، بلند شد نشست و به خیال خودش کلفتش رو صدا کرد. پیرمرد اومد جلو، گفت: «ملکه بسلامت باشه، چه میگی؟» دختر خوب چشمش رو واز کرد، گفت: «من فِضه کنیزمو صدا می‌کنم، تو اومدی چه میگی؟» گفت: «ملکه بسلامت باشه، فِضه نیست اینجا، رفته بیابون.» دختر اینور اونورشو نگاه کرد، اطاقو نگاه کرد، فرشو نگاه کرد، زندگی رو نگاه کرد، گفت: «سبحان الله این چه بساطیه، من چطور شدم؟ من یه خرده قلبم گرفت، اینجا چکار می‌کنم؟» گفت: «پیرمرد اینجا کجاس و تو اینجا چکار می‌کنی، کی منو اینجا آورده؟» پیرمرد گفت: «ملکه بسلامت باشه، اینجا خونه منه و شما رو من اینجا آوردم و تقدیر و تدبیر نمی‌شه کرد. من از عدل خدا چیزی خواستم، خدا مرو مایوس نکرد.» دختر فکرش زیادت‌تر شد، گفت: «پیرمرد صحبت‌های تو منو پریشون می‌کنه. آخه چه شده، چرا منو آوردی اینجا؟» گفت: «ملکه بسلامت باشه اگه بگم چه شد و شما رو آوردم اینجا شما می‌ترسی.» گفت: «نه دیگه ترسی نداره، هر چه شده بگو!» گفت: «خوب ترس نداره من بگم، شما اول حال خودتونو برای من بگین تا من برای شما بگم.» دختر گفت: «هیچی من سر عقد نشسته بودم، قاضی که خطبه خواند اومدم بگم بله، قلبم یه دفعه گرفت. دیگه چیزی نفهمیدم، یه وقت چشممو وا کردم که میبینم اینجا.» گفت: «خوب حالا پس من قصه خودمو بگم: موقعی که دیدم شهر و آئین می‌بندن رفتم به بیابون با خدا یه خورده اونجا نالیدم، وارد شهر شدم، دیدم در خونه شاه شلوغه، پرسیدم: چه خبره؟ گفتند: دختر شاه مرده و الان نعششو میارند بیرون. ما یه وقت دیدیم بله، نعش ملکه اومد بیرون. مام تو سر زنون عقب نعش اومدیم تا سر خاک بودیم تا نعشو خاک کردند. آمدیم مردم رفتند به خونشون و منم اومدم به خونه خودم، دیدم نمی‌تونم طاقت بیارم، گفتم: زندشو که به من نداده، من به مردش قانعم. پاشدم رفتم شبانه بیرون، یه ذرع پهلو قبر نقب زدم، نعشو آوردم منزل. به مادرم حکم کردم: لباس تنش کن، کفنو واکن. من خیال می‌کنم این لاله، می‌شینم با این حرف زدن، قلب خودمو با این تسلی میدم. اذونگو که گفت: الله اکبر، قلب من شکست، پاشدم دو رکعت نماز حاجت کردم، از خدا عمر رفته تو رو خواستم و خداوند تبارک و تعالی منو نا امید نکرد، از عدل خودش زنده شدی. این چندین سال پلو خوری یه مدتی هم نون و پنیر بخور.» گفت: «پیرمرد کفنو بیار بینم.» پیرمرد کفنو آورد گذاشت جلوی دختر، گفت: «خوب که تو به مرده منم قانع بودی.» دختر گفت:

«حالا پاشو یه قلمدون و کاغذ برای من بیار!» پیرمرد پاشد قلمدون و کاغذ آورد برای دختر.

دختر قصه شرح حالو از اول تا حالا که نشسته با پیرمرد حرف می‌زنه برای پدرش نوشت، گفت: «امروز امر امر سلطانه و من همین جور که خدا از عدلش اینو نا امید نکرد، منم نگاه به پیرمردی این نمی‌کنم، شمام از عدل سلطانی خودتون هر کاری کردنی هستین بکنین.» اسم محلّ و خونه رو از پیرمرد پرسید، آدرسشو در کاغذ نوشت و کاغذو داد برای شاه.

امروز که کاغذ به دست شاه رسید روز سیم ختم دختر بود. شاه از جا بلند شد، خوشحال افتاد زمینو سجده کرد که الحمدلله، دختر من سالمه، گفت: «خبر به اندرونم بدین که ختم عزا رو ورچینن!» ختم تمامو ورچیدند. شاه فرستاد عقب پیرمرد. مجلس عزا بهم خورد. پیرمرد و آوردن حضور شاه. شاه گفت: «پیرمرد تو سر قبر مرده رفتی چه کنی؟» گفت: «قربان، سر قبر نرفتم، من قلب خودمرو قانع به مرده کردم که او رو موم بگیرم و بنشینم، او رو نگاه کنم.» گفت: «خوب مرده می‌پوسه.» گفت: «قربان در مومیایی نمی‌پوسه.» گفت: «خوب تو چکاری از دستت بر میاد که ما اول یه کاری به تو بدیم؟» گفت: «هر کاری به دستم میدید بدید.» شاه پرسید: «سواد داری؟» گفت: «اون سوادهایی که شما بخواید ندارم اما اسم خودمو، اسم خونمونو بخوام بنویسم بدم.» بعد وزیر گفت: «خوب میل به کاسبی بازار بهتر داری یا میل به نوکر بابی؟» گفت: «شاه بسلامت باشه، اگه به انصاف راه برم نون بازار بهتر از نون نوکر بایس چون من از بسکه عقب نون حلال رفتم به خارکنی راضی شدم اگه نه در حجره هر بزازی که می‌نشستم ناشناس نبودم.» شاه فرمود که پدرت چکاره بود؟ گفت: «قبله عالم بسلامت باشه، پدرم بزاز بود و من عجالتاً خارکنم.» گفت: «خوب حالا اجازه میدی دختر بیاد اینجا و ما برای تو دستگاه عقدکنون بگیریم؟» عرض کرد: «شاه بسلامت باشه، خدا بامن رو کرد، با عدل به من معامله کرد، شما هم با عدل معامله کنین.» شاه فرمود: «چه جور معامله کنم که با عدل باشه؟» گفت: «قاضی رو بی صدا بفرستید منزل من، ملکه رو عقدش بکنه. من خودم خدمت میارم. اونوقت هر کاری می‌خوای بکنی بکن.» وزیر گفت: «ها پیرمرد می‌ترسی که اگر اینجا بیاد بهت ندم؟» پیرمرد گفت: «خیر قربان، از عدل سلطان می‌دونم میده، از ملکم قول گرفتم که با لفظ خودش فرمود: با تو زندگی کردن بدتر از مردن نیست، حاضریم اما خوب باز کار از قایمی عیب نمی‌کنه.» شاه فرمود: «بسیار خوب، برو که ما پشت سر تو قاضی رو فرستادیم.»

پیرمرد آمد به خونه و دید که بله، هنوز پیرمرد نرسیده یه غلام بچه یه کاغذ آورده که فرزند این پیرمرد خیلی حرامزاده است، میخواد عقد بکنه تو رو بعد از خونه بیاره بیرون. اگه میل نداری بفرستم تو رو بیارم اگه نه که قاضی رو بفرستم عقد کنه. دختر گفت: «خیر من از نفرین این می‌ترسم، قاضی رو بفرستید.» قاضی آمد و دختر و عقد کرد از برای پیرمرد. یه جا پادشاه برای عقدکنون (ناراحت) بود، یه جام خوشحال از ذوق زنده شدن دختر. هفت شبانه‌روز شهر و آئین بست. دست دختر و تو دست پیرمرد گذاشتند. در یه دکون تجارت‌م برایش واز کردند. یه دست عمارت با زندگانی بهش دادند. همچنین که اونها به مراد هم رسیدند همه دوستان برسند.

ملک محمد که تقاص برادرانش را از دختر

بی رحم گرفت

روایت کردند در زمان قدیم یه پادشاهی بود سه پسر داشت. این پادشاه مریض شد. وزیر و پسرهایش و امرای دولتو جمع کرد که وصیت کنه، رو کرد به بچه‌هاش گفت: «سه پسرهای من، من که مردم وقتی که دفنم کردید تا سه شب هر کدام از شما یه شب کشیک بدید، شب اول پسر بزرگتر، شب دوم پسر وسط، شب سوم پسر کوچکتر!» چند روزی گذشت و شاه مرحوم شد.

وقتی سیم شب که شد برادر کوچک نگاه کرد، دید که خیر برادر بزرگتر خیال نداره بره، آمد در اطاق برادر بزرگ، گفت: «برادر امشب شب اول قبر پدر ماست و کشیک امشب بعهده شماست، موقع رفتنه، مگه خیال نداری بری؟» گفت: «برادر مگه دیوانه شدی، مرده‌ام مگه کشیک می‌خواد، پاشم برم تو بیابون بیخود کشیک چه بدم؟» پسر گفت: «بسیار خوب.» آمد و رفت سر طویله و گفت: «یه اسب برای من زین کنین!» آمد یه شمشیرم ورداشت، گفت: «خدایا تو شاهد باش، برادر من به وصیت پدرش عمل نکرد.» سوار شد و رفت سر قبر پدرش.

صد قدم مونده به قبر اسبشو کوبید به زمین و خودش آمد سه چهار قدم مونده به قبر گودال کرد و خودش در اون گودال پنهون شد. یه وقت دید از سمت روبرو یه جوانی داره میاد، اسبش سفید، خودش سفید، لباسش سفید اما فریاد می‌کشه که ای پادشاه امشب شبی است که من تقاص از تو بکشم و ترا نعشتو آتش بزدم. اما وقتی که داد می‌زنه مثل اینکه از دهنش شعله آتش میاد بیرون. آمد و رسید به قبر. پیاده شد، اسبشو کوبید به زمین، کلنگ از بغل اسب درآورد، بنا کرد قبرو کندن و خاکها رو دادن بیرون.

همچی که یه خورده به گودال رسید نزدیک به جسد شد، پسر گفت: «خدایا از تو کمک می‌خوام.» شمشیر و کشید، گذاشت به گردن یارو. سر از بدن جدا شد. بنا کرد زمین لرزیدن. پسر بلند شد و نعشو انداخت یه طرف، خاکها رو ریخت سر جاش و اسب اون جوانو سوار شد. اسب خودشو یدک کرد، آمد به شهر.

فردا شب مغربی پسر آمد پیش برادر وسطی ملک محمود، گفت: «برادر امشب شب دوم کشیک توست مگه نمیری؟» گفت: «برادر مگه دیوانه‌ای؟ اولاً مرده کشیک نداره، دوماً اونکه برادر بزرگه سلطان شده نرفت کشیک بکشه، من برم، به من چه، من نمیرم.» پسر گفت: «بسیار خوب.» امشب هم آمد سر طویله، اسبشو سوار شد، اومد قبرستان. همونجور اسبشو کوبید زمین، خودش رفت در گودال پنهون شد.

دید یه ساعت که از شب رفته یه سوار داره از دور میاد. اسبش قرمز، لباسش قرمز، خودش سبز، فریاد می‌کشه: «ای پادشاه (در) زندگیت مردمو می‌کشتی، (در) مُردگی هم می‌کشی. امشب تقاص از تو می‌کشم، نعشتو آتش می‌زنم، خاکسترشو به باد میدم.» رسید و اسبشو کوبید، شروع کرد به کندن قبر. دولا شد که سنگ قبر و ورداره پسر خدا رو یاد کرد، شمشیر و گذاشت پس گردن یارو، سر یه طرف افتاد و خودش یه طرف. اون هم بلند شد و آمد خاک ریخت رو قبر و اسب اونو سوار شد، مال خودشو یدک کشید، آمد به شهر، رفت منزلش گرفت خوابید.

فردا صبح شد روز سیم پادشاه. ملک احمد رو (برادر بزرگه رو) نشوندن به تخت. سکه بنام او زدند، خطبه بنام او خواندن. روز شب شد. امشب نوبت خودش، رفت طویله اسب گرفت و گفت: «خدایا امشب دیگه خیلی باید مرو حفظ کنی.» آمد رسید نزدیک قبر و اسبو کوبید، خودش رفت تو گودال که دید یه ساعت از شب رفته از اون دور یه غلامی داره میاد، خودش سیاه، اسبش سیاه، لباسش هم سیاه. وقتی که عربده می‌کشه آتش از دهنش میاد بیرون که بیابون از شعله آتش روشن میشه که ای شاه، امشب تقاص از تو چه جور بکشم که مرغان هوا دلشون به حال تو بسوزند. آمد و پیاده شد و کلنگو برداشت، شروع کرد به کندن قبر. حالا می‌کنه و عربده می‌کشه. اینهم همچین که دولا شد سنگ لحدو ورداره پسر شمشیر و کشید، خدا را یاد کرد، گذاشت تو کمر یارو. مثل خیار تر به دو نیمه شد، نعش افتاد یه طرف. خاکها رو ریخت رو قبر اسبو سوار شد آمد رو به شهر. اسبها رو داد به طویله، رفت منزلش راحت خوابید، با خودش گفت که الحمدلله که هر سه شبو من رفتم. ملک احمد چند وقتی سلطنت کرد.

یه روزی میخواست برَد به شکار، دید یه دروازه خرابه است. خیلی پرسید از وزیر که اینجا چرا اونقد خرابه اس؟ گفت: «این دروازه رو شاه هیچوقت ازش عبور نمی‌کرد نظر به این خرابه مونده.» حکم کرد: «از این دروازه بریم شکار!» هر چه وزیر اصرار کرد که پدران شما از اینجا نرفتند، شما هم نرید، رفتند به شکار از این دروازه، امر شد: «بروید یه آهوی خوش خط و خال قشنگی اونجاست.» گفت: «دور این آهو رو بگیرین که زنده بگیریمش.» گفت: «اگه این آهو از کله کسی پیره می‌کشمش.» آهو اینور اونورشو نگاه کرد، دست و پاشو جمع کرد از کله شاه پرید. شاه گفت: «کسی نمی‌خواد عقب من بیاد، من خودم با یه نوکر عقب آهو میرم.» به وزیر سپرد که اگر تا چهل روز خبر زنده یا مرده من نیامد، برادرمو جای من بشونید. سر گذاشت بغل گوش اسب تا غروب آفتاب دوید. نوکر بیچاره اسبش نرفت با او، اون در بیابون واموند.

ملک احمد آمد نزدیک یه شهری رسید، گفت: «خوبه امشب اینجا بیرون شهر بمونم فردا برم شهر.» در یه خونه‌ای رو زد. پسر آمد دم در، گفت: «کیه؟» گفت: «یه نفر غریبم، راه گم کردم منو امشب پناه بدید تا صبح.» پسر رفت تو به پدرش گفت: «یه نفر میگه: راه گم کردم اما سر و وضعش خیلی خوبه، اسب و یراقش همه خوبه.» پدر این پسر آمد بیرون و نگاهی به پسر کرد، دید که سر و وضعش خوبه، گفت: «باید از اعضای دولت باشه.» گفت: «بگو بینم کی هستی، از کجا آمدی؟» پسر خودشو پیشخدمت شاه قلمداد کرد، گفت: «از شهر فلان آمدم.» گفت: «جوان مگه دیوانه شدی؟ از اونجا تا اینجا سه ماه راه است.» پسر قسم خورد: «والله صبح راه افتادم حالا رسیدم.» مرد گفت: «از کدوم دروازه اومدی بیرون؟» گفت: «از دروازه خرابه.» گفت: «خوب این از دروازه ساحرون آمده بیرون به علم سحر رسیده، اون آهو هم جادوست.» پسر و تعارف کردند، بردند تو پذیرائی کردند. پسر شب اونجا موند.

صبح اومد بیرون، وارد شهر شد و اسبشو برد تو یه کاروانسرا بست، خودش رفت حمام، سر و کله‌ای صفا داد، آمد بیرون. وقتی که آمد بیرون دید جمعیتی جمعه، گفت: «چه خبره؟» گفتند: «دختر پادشاه حُسن فروشی می‌کنه.» پسر ایستاد به تماشا. یه وقت دید بلی، یه نازنین صنمی آمد بیرون. - «مردم تماشا کنین.» پسر سرشو بلند کرد، چشمش که به دختر افتاد یک تیر خدنگ آق پر از کانون سینه دختر جستن کرد در کانون سینه پسر جاگرفت، گفت: «سوختم و ساختم از روش عشق تو آموختم، خام بودم پخته شدم ای نازنین سوختم.» از مردم پرسید که این دختر شاه شوهر نمی‌کنه؟ گفتند: «چرا

اما ایرادها داره، برید اول پشت قصرش و ببینید تماشا کنید، اونوقت برید خواستگاری کنید.»

پسر آمد رفت پشت قصر، دید زنجیری سرتاسر کشیدند و به اندازه صد سر به این زنجیر آویخته است. پسر پرسید که این سرها چیست؟ گفتند: «این سرها سرهائیه که میرند خواستگاری دختر و دختر خواهشهایی داره، سؤالهائی داره، اونها نمی‌تونند بجا بیارند، دختر سرشونرو می‌بُره اینجا آویزون می‌کنه.» پسر گفت: «من چاره‌ای ندارم اگه به خواستگاری نرم عشق این منو می‌کشه اگر خودش منو بکشه راحتتر.»

آمد رفت پهلوی پادشاه خواستگاری. شاه گفت: «اختیار دختر با من نیست با خودشه.» خبر کردند به دختر که خواستگار آمده، گفت: «مانعی نیست، بیاد جلو!» پرده‌ای کشیدند و دختر آمد پشت پرده، گفت: «سؤال اول من اینه که شش تا تخم مرغ میدارم جلو شما، باید تقسیم کنی. اگه درست تقسیم کردی هیچی اگه تقسیم نکردی می‌کشم.» پسر قبول کرد. دختر گفت: «بیارید سینی تخم مرغو!» سینی آوردند، شش تا تخم مرغ توش بود. گفت: «قسمت کن، دوتا بذار جلوی من، دوتا جلوی خواجه، دوتا جلوی کنیز، دوتا جلو خودت!» پسر دوتا گذاشت جلوی کنیز، دوتا جلوی دختر، دوتا جلوی خواجه. دختر گفت: «مال خودت کو؟» گفت: «شش تا که بیشتر نبود؟» گفت: «جلاد بزن گردنشو!» سر اینو بریدند، بردند گله زنجیر آویزون کردند.

این اینجا تمام شد، بریم سر خونه شاه: سر چهل روز که این نیامد ملک محمود و شاه کردند. این هم مدتی گذشت از همین دروازه آمد به شکار. این هم همین جوره تا رسید به دختر، دختر اینهم کشت. این هم سر چهل روز که شد وزیر ملک محمود و بجای اون سلطان کرد. این هم مدتی گذشت از همین دروازه آمد به شکار. وزرا التماس کردند که نرو، برادرها رفتند برنگشتند، گفت: «نمیشه، من میرم یا پیدا می‌کنم یا می‌میرم. یه سال شما صبر می‌کنید اگر از زنده و مرده من به شما خبری نرسید شما که وزیر من هستید بجای من شاه بشید!»

پسر هم آمد تا رسید به دختر. دختر گفت: «برید سینی تخم مرغو بیارید!» آوردند گذاشتند جلوش، دختر گفت: «قسمت کن!» پسر گفت: «بسیار خوب.» دوتا گذاشت جلوی دختر، دوتا جلوی کنیز، دوتا جلوی خواجه. دختر گفت: «مال خودت کو؟» گفت: «خودم دارم دوتا، مقصود به داشتن تخمه شما که نداشتید دوتا گرفتید، من خودم دوتا دارم.» دختر دید این جواب صحیحه، گفت: «بسیار خوب این عوض یه خرج، من یه نون و پیاز دارم باید اونو بخوری!» پسر گفت: «بسیار خوب بیارند.» وقتی آوردند، دید یه

سنگی به اندازه نون، یه سنگ هم یه منی عوض پیاز روشه، گفت: «این نون و پیاز رو باید بخورید عوض خرج مطبخ یه شب من.» پسر گفت: «بسیار خوب، چهل روز به من مهلت بدید خودمو عادت بدم که بتونم این نون و پیازو بخورم.» وقتی که آمد بیرون (مردم گفتند): «جانتو ورداشتی و آمدی بیرون، بیا برو بین پشت قصر این چه خبره، هر کسی رفته به خواستگاری این دیگه برنگشته و ما حمد می‌کنیم خدا رو که تو سالم آمدی بیرون.» پسر آمد رفت پشت قصر و نگاه کرد، دید جفت سر برادرهاش آوزیونه. پسر اونجا گفت: «خدایا من از عشق دست کشیدم، یه قوه‌ای به من بده که تقاص برادرهامو بکشم و این شرو وردارم.» آمد و اسبشو سوار شد. این همون اسبی بود که شب اول آمد بالای قبر پدرش کشیک کشی از اون جوان گرفته بود. اون هم سوار شده بود. سوار شد و بنا کرد رفتن.

رسید سر یه چشمه آبی، زیر درختها نشست خستگی درکنه. همچین پکر و مبهوت نشسته بود، دید این اسب با سُمش روی زمین چیز می‌نویسه. پسر موند فکری که این اسب چطور چیز می‌نویسه؟ گفت: «ای حیوون تو از چه جنسی هستی؟» اسب با سُمش روی زمین نوشت: «من از جنس پری هستم، اون جوانی که تو کشتی اون مرو به این صورت انداخته. حالا اگه تو کاری درموندگی داری بگو ممکنه من به تو کمک بکنم.» پسر برای اسب قصه خودشو بیان کرد که سر نون و پیاز گیرم. حالا چهل روزه مهلت خواستم و نمی‌دونم به کجا میرم. اسب روی زمین نوشت: جائی نمی‌خواد بری، یه دسته از موی یال من بکن، برگرد به شهر برای خودت سکنی بگیر، من میرم یا از جنس دیوان یا از جنس پری یکی رو میارم که این نون و پیازو بخوره. پسر قبول کرد. چند دانه از موی یالش کند، پیشانیشو بوسید، اسب مثل کبوتر پرید، رفت. پسر هم آمد شهر یه حجره‌ای گرفت مسکن کرد.

دو روز مونده بود به وعده از موی اسب گرفته آتش زد. اسب حاضر شد با یه نفر. فردا که روز وعده بود پسر این آدمو گرفت، رفت پیش دختر، گفت: «بگید نون و پیازو بیارند.» نون و پیازو گرفتند گذاشتند جلو پسر. پسر گذاشت جلوش گفت: «برادر بسم‌الله.» پیازو زد وسط نون، چهار پاره کرد. پیاز هم کوبید زمین دو تیکه کرد، تیکه تیکه ورداشت قورت داد. پسر گفت: «خانم دیگه فرمایش داری؟» گفت: «بله، یه حمام هست اینجا حمام سلیمونی می‌گند باید برید عوض شیربها اونجا برای من حلوا بپزی، دیگه هیچ جور خرجی نداری.» پسر گفت: «بسیار خوب، آرد و اسباب و دستگاہ بدید تا من برم بپزم.» وقتی که اینها اومدند بیرون مردم گفتند: «جوان از جان خودت

سیر شدی؟ این حمامِ طلسمه نرو.» گفت: «علاجی نیست، تا اینجا رسوندم تمام می‌کنم.»

اون شخصی رو که اسب با خودش آورده بود راهنمایش کرد، گفت: «تو حمام که میری اول یه غلام به سقف آویزونه میگه: جوان دستتو بگیر من پیام پائین. دستتو بگیر، غلام که میخواد بیاد پائین یه پاشو بگیر بینداز پائین، ولش کن زمین. بعد میری تو حمام.» وقتی که آمد، دید غلام سیاه هست، گفت: «جوان دستتو بگیر، من پیام پائین.» جوان دستشو گرفت، پای غلامو کشید پائین، زدش زمین. تا خورد زمین رعد و برق، سروصدا بلند شد. پسر نشست زمین، یه دقیقه سرشو رو زانوی خودش گذاشت. وقتی سرشو بلند کرد، دید نه غلامی هست نه چیزی، وارد حمام گرم شد. خورجینو درآورد که حلوا رو درست کنه، دید سه پایه نیاورده. دید چهار گوشه حمام چهار تا چاهه، یکی گفت: «شاهزاده می‌خوای سه پایه بهت بدم؟» جوانک که باهاش بود گفت: «خودترو محکم نگهدار، بگو بده.» دید یه سر بریده انداختند بالا، خون ازش می‌چکه، گفت: «اینکه یه پاشه بنا بود سه پایه بدی؟» گفت: «بگیر یه پای دیگرشو.» یه سر بریده دیگه انداخت بالا. پسر گفت: «این دو پا شد، یه پای دیگه می‌خواد.» گفت: «بگیر از اون چاه یه پاشو که اونهم یه سر دیگه.» اومد دید این سر جوون تازه لبش سبز شده مثل ماه شب چهارده. لرزه بر اندامش افتاد جوانک گفت: «نگهدار خود رو، نترس که کار خراب بشه.» بنا کرد حلوا رو دست کردن. کماجدونو گذاشت، شروع کرد. از توی خزینه یه دست آمد بیرون مثل بلور که از این حلوا قسمت منو بده. یارو گفت: «کفگیرو بذار تو آتش که اینهم خودش یه مایه سحره.» کفگیر که خوب داغ شد برد گذاشت کف دست بلور، گفت: «اینهم قسمت تو،» که حمام دوباره به لرزه درآمد. باز چند دقیقه گذشت ساکت شد. پسر آمد بره تو آب خزینه، دید غلغل می‌جوشه، گفت: «برادر کمک باتوست، چه جور برم؟» گفت: «من الان برات آبو یخ می‌کنم.» بنا کرد به یخ دادن بیرون که آب حمام یخ شد و از خانه [خزینه] ریخت بیرون. پسر لخت شد، رفت تو خزینه و آمد بیرون. حلوا رو وراشت برد پیش دختر.

دختر دید دیگه هیچ جور ایراد نیست، گفت: «حالا اختیار با شاه که عروسی کنه.» شاه هفت شبانه‌روز شهر و آئین بست، قاضی آورد، دختر و عقد کرد، داد به پسر. پسر شب زفاف پرسید: «قاطر تور خوبه یا قاطر پیشنگ؟» گفت: «قاطر پیشنگ.» گفت: «امشب سؤال قاطر نیست. این چه سؤالیه که از من می‌کنی؟» گفت: «برای اینکه اگر تو دختر شاه‌ی، من هم پسر شاهم.» امر کرد: «برین یه قاطر تور بیارین!» گفت: «با این

آتش عشق من دست از تو می‌کشم، تقاضی برادرانو از تو می‌گیرم.» گیشو بست به دُم قاطر، به قاطرچی گفت: «بیر شب کلشو بیار!» بعد رفت به شهر خودش به تخت نشست.

همونطوری که اون به تاج و تخت رسید، دوستان به مقصودشان برسند. همونطوری که اون دختر کشته شد، دشمنان نابود شوند.

امتحان سه پسر پادشاه در اصفهان

یه پادشاهی بود سه تا پسر داشت. روزی بالای عمارت سلطنتی نشسته بود با وزیرش دوربین کشیده بودند تماشا می‌کردند. این سه پسر رفته بودند شکار. از شکار برمی‌گشتند پادشاه رو کرد به وزیر گفت: «از این سه پسر به عقیده تو کدوم یکیشو من بعد از خودم جانشین خودم بکنم که بعد از من سلطنت بکنه؟» وزیر گفت: «قبله عالم سلامت باشه، هر کدوم کاری باشه.» گفت: «اینها هر سه سواره دارند بازی می‌کنن و میانند، کدوم یکی به نظرت می‌گیره که [با] کفایت باشه؟» وزیرم دوربینو کشید و تماشا کرد، گفت: «قبله عالم سلامت باشه، از بازی نمی‌تونم فتوی بدم که کدومشون کاری‌اند، باید امتحانشون کرد.» سلطان گفت: «چه جور [باید] امتحان کرد؟» عرض کرد: «به دست من بدین تا امتحانشون کنم.» سلطان گفت: «بسیار خوب امتحان اینها با من در حضور خودت.» اینها از شکار آمدند، امشب‌ی گذشت.

فردا وزیر پسر بزرگو خواست، عرض کرد: «شاهزاده.» گفت: «بله.» گفت: «امر امر سلطانه، صد تومن پول میدم، یه اسبم میدم، سوار میشی میری اصفهان، با این صد تومن کاسبی می‌کنی. بعد از چهل روز میای بینم چه چی اضافه کردی؟» پسر گفت: «بسیار خوب.» وزیر گفت: «اسب بیارین!» رفتند، اسبو زین کردند، صد تومن هم پول شمرد تحویلش داد، به پسر گفت: «وردار برو!» پسر به ذوق زیادی سوار اسب شد و اومد. پسر با خودش فکر کرد که اگه برم روزی یه بار زغال بفروشم روزی ده تومن کار می‌کنم. اومد رسید به شهر اصفهان.

وارد یه کاروانسرای شد، دالوندارو صدا کرد، گفت: «این اسبو بگیر بگردون.» رفت حمام، از حمام اومد و دالوندارو صدا کرد گفت: «برو برا من نهار بیار.» پول بهش داد. دالوندار پرسید: «ناهار چه می‌خوای؟» گفت: «برا من کباب بیار.» نهارو خورد و خوابید. از خواب پاشد، گفت: «برم در شهر اصفهان گردش بکنم، بینم برا خرید و فروش چه

خوبه.» پاشو که گذاشت بیرون یکی از عرقه‌ها دوچارش شد، سلام کرد، گفت: «آقا میل دارید شما رو ببرم گردش کنید؟» گفت: «بد نیست.» شاهزاده رو برداشت برد در یه مهمانخانه. دیگه در هر زمانی هر چه فصلشه چای، بستنی آوردند خورد. دو ساعتی نشستند و بعد شاهزاده پاشد از او شخص پرسید: «چه باید بدیم؟» گفت: «شما اگه بخواهید بدید ازتون خیلی می‌گیرند اما چون من هستم بیست تومن.» شاهزاده بیست تومن داد به اون شخص و آمدند بیرون. اون شخص اصفهانی گفت: «آقا اینجا خانه خیلی قشنگی هست، میل دارید بریم تماشا بکنیم؟» پسر گفت: «بریم.»

رفتند وارد خانه شدند. پسر دید بزَن و برقص خویست، اونجا نشستند. یه رقاصی توی اینها بود خیلی قشنگ، رو کرد به اون شخص اصفهانی گفت: «ممکن هست من امشب بمانم اینجا این دختر و به من بدن؟» گفت: «می‌پرسم چشم.» رفت و از صاحب خونه سؤال کرد. شخص اصفهانی مقصودش اینه که یارو رو لخت بکنه. او مد پهلوی پسر عرض کرد: «شاهزاده شما اگه بخواهید برید ازتون صد تومن می‌گیره اما من یه پنجاه تومن برات درست می‌کنم.» شاهزاده گفت: «من هنوز شهر اصفهانو ندیدم بیست تومن اونجا دادم، پنجاه تومنم اینجا بدم، چیش برا من می‌مونه؟» به شخص اصفهانی گفت: «رفیق شب نمی‌مونم، چه باید بدیم؟» شخص اصفهانی گفت: «اگه هیچم بخواهید ندید ممکنه، مهمان من باشید.» شاهزاده بهش برخورد، گفت: «نخیر اگه بنا باشه که سی تومن بدیم شبو می‌مونیم، گور پدر بیست تومنش پهلوی دختره می‌مونم.» به شخص اصفهانی گفت: «شراب بیارید!» شراب آوردن و سر شاهزاده رو از باده ناب گرم کرد. دختره رقصید اصفهانی اشاره کرد بهش: «سرتو بذار تو دامن شاهزاده.» شاهزاده ده تومن گذاشت تو پیشانی [دختر]، دختر رو کرد به شاهزاده گفت: «شام می‌خواهیم، یه خوراک از بازار باید بگیرند، هر چه میل دارید بگید بیارند.» شاهزاده پرسید: «اینجا غذای خوب پخته در بازار دارند یا نه؟» یارو گفت: «چلوکباب خوبی دارند، می‌خواهید براتون چلوکباب بیارند.» شاهزاده گفت: «بگو بیارند.» نوکر صابخونه رو صدا کرد، گفت: «قربان پول بدید بگید برند بیارند.» پرسید که چقدر باید بدم برای شام؟ اصفهانی گفت: «پنج تومن بدید.» رفتند و شام آوردند. شامشونو خوردند. بعد اون دختر کوچک رو صدا کردند و رفتند و خوابیدند. شخص اصفهانی گفت: «مرخصم کنید، من میرم صبح خدمتتون میرسم.» شاهزاده گفت: «ممکن نیست، من آدم غریب تنها نمی‌مونم، نمیدارم تو بری.» بعد گفت: «قربان من صبح او مدم بیرون عهد و عیال من گرسند. من از صبح تا حالا نوکر شما شدم پس پول مرحمت کنی من برم شام شبی اینارو

بگیرم، بهشون بدم بیام.» - «چقد بدم؟» گفت: «پنج تومن.» پنج تومن رو گرفت یارو رفت تو کوچه. یه نیم ساعتی موند و اومد. اونام براش رختخوابو انداختند و گرفت خوابید.

صبح از خواب بلند شد. براشون صبحانه آوردند با چای خوردن و پاشدند خدانگهداری کنن بیان بیرون، شخص اصفهانی گفت: «شاهزاده پول بده.» پنجاه تومنی که طی کرده بودند شاهزاده داد، صابخونه گفت: «اینجا که مهمانخونه مجانی نبود، این شراب و بساط که برات آوردم پول بده!» شاهزاده بهش برخورد، گفت: «پول اونها چقد میشه؟» صابخونه فهمید که این غریبه باید لختش کرد، گفت: «قربان بیست تومن.» شاهزاده بیست تومنم داد، از خونه اومد بیرون.

رفت حمام، از حمام اومد بیرون، دست کرد تو جیبش که پول به حمامی بده، دید نداره. کیف جیشو گذاشت پیش حمامی و اومد بیرون. شخص اصفهانی گفت: «قربان چرا شما کيفتونو اینجا گذاشتید؟ پول حمامو من میدم، کيفتونو بگیرید.» شاهزاده دید الان گرسنشه، یه شهی هم پول نداره، اسبو از کاروونسرا آورد بیرون، برد میدون، بفروشه. فروخت صد تومن. شخص اصفهانی گفت: «قربان بریم امروز یه قدری گردش کنیم.» بنا کردند گردش کردن.

رسیدند یه جایی سر چهارراه خیابون بود، یه عمارتییست اینجا جمعیت دو پشته وایساده شاهزاده پرسید: «اینجا چه خبره، این جمعیت برا چی ایستاده؟» گفت: «این جمعیت برای یه دختر فرنگیست. هفته‌ای یه روز میاد اینجا حسن می فروشه، مردم میاند اینجا شکلشو تماشا می‌کنند، پول میدند.» گفت: «خوب آگه آدم وایسه اینجا تماشا کنه چقد باید بده؟» گفت: «از ده تومن کمتر نمیشه.» گفت: «خوب واسین اینجا تماشا کنین، بینین چی میشه.» یه وقتی دید در این عمارت باز شد، یه دختری اومد بیرون از اول مغرب تا آخر مشرق بخوان نقش اینو وردارند نمی‌تونن. پای شاهزاده لرزید و خورد زمین. روکرد به شخص اصفهانی، گفت: «ممکنه کسی شب رو با این صبح کنه؟» گفت: «همخواب نمیشه با کسی اما نشستن صحبت کردن ممکنه.» گفت: «چه باید تقدیم کنیم؟» گفت: «صد تومن.» پسر گفت: «نوکرش کیه؟ اومد پول بگیره بگو: من امشب میام اونجا.» شخص اصفهانی گفت: «بسیار خوب.» نوکره که اومد پول رو بگیره، گفت: «امشب آقای ما مهمون شماست.» نوکره گفت: «بسیار خوب، صد تومنشو به من بدین، من نمره بهش بدم شب که میاد کسی مانعش نشه.» پسر نود تومن داد، گفت: «ده تومنشو گرو می‌گیرم که شب میام کسی جلومو نگیره.» با شخص اصفهانی آمدند بازار، گفت: «قربان

شما که پول نداری چرا این کارو گردن گرفتی؟» گفت: «انگشتی دارم می فروشم به قیمتی که یه شب با این صحبت کنم میارزه.»

یه جواهر فروش یهودی چشمش افتاد به پسر پادشاه با اون عرقه اصفهانی که می خواستند انگشترو بفروشند، فوری فهمید چه خبره، اول بهشون چشمک زد بعد یک کیسه زر ناب نشونشون داد. شاهزاده با عرقه اصفهانی دنبال یهودی افتادن، رفتن رفتن تا رسیدن به محله جهودا. دیگه اونوقت هوا داش تاریک میشد، شاهزاده به عرقه گفت: «می ترسم امشب به اونجا نرسیم، پس زود باش معامله رو تموم کن!» عرقه اصفهانی چشمکی به جهوده زد، جهوده اشاره کرد: «بفرمائین تو.» همین که شاهزاده با رفیقش تو خونه وارد شدن، کیسه زر را گذاش جلوشون، گفت: «هر چی میخوای وردارین، انگشترو تحویل بدین.» پسر پادشاه دوتا چنگ پر کرد ریخت تو جیباش. اما عرقه اصفهونی همینطور بربر نگاه می کرد، دست به پول نمی زد. پسر پادشاه گفت: «یاالله، پاشو بریم به کار و زندگی برسیم.» یهودی انگشترو ازشون گرفت، در خونه رو وا کرد، گفت: «به امید خدا بفرمائین.»

عرقه اصفهونی با پسر پادشاه بدو بدو دویدن تا منزل دختر فرنگی، گفتن: «هر چی بخواین اشرفی، طلا میدیم که یه شب اینجا باشیم.» نوکر دختر فرنگی گفت: «بدین بینیم.» پسر پادشاه دست کرد تو جیبش چندتا از اون اشرفیا رو درآورد، داد به نوکره. نوکره که از اون حقه‌ها بود بنا کرد اشرفیا رو دستمالی کردن، دم چراغ برد. یه دفعه دادش بلند شد که ای مادر بخطا، پول قلبی آوردین جای اشرفی طلا؟ الان میدمتون دس داروغه. اینو گفت و اومد تو کوچه داد و بیداد راه انداخت.

گزمه‌ها اومدن اینطرف اونطرف (گفتند): «چه خبره؟» گفت: «هیچی این مرد غریب سکه پادشاه را قلبی درست کرده عوض اشرفی طلا اشرفی برنجی به مردم میده.» گزمه‌ها ریختن، جیب و بغل شاهزاده را گشتن، دیدن راست میگه، تموم اشرفیا بدلیه. شاهزاده را بردن پیش داروغه، قصه را گفتن. داروغه شاهزاده را انداخت تو سیاه چال که دیگه کسی جرأت نکنه سکه یه پادشاه را از برنج درست کنه.

اما از پسر دویم پادشاه بشنوین: همین که چل روز گذش خبری از پسر بزرگه نشد، وزیر پسر دویمی را خواس، گفت: «برادر بزرگت صد تومن پول، یه اسب گرفته بره اصفهون کاسبی کنه هنوز برنگشته. بیا این صد تومن و این اسبو بگیر برو اصفهون، بینم تو چیکار می کنی.» پسر دویمی پادشاه سوار اسب شد.

بعد از هفت شبانه‌روز رسید به شهر اصفهون. رفت تو یه مسافرخونه، رخت و

لباسشو عوض کرد، سر و صورتو صفا داد، اومد تو بازار مال فروشا که چندتا مال بخره و بفروشه و از این راه مداخلی پیدا کنه. همینطور که به اسبا و قاطرا والاغا نیگاه می‌کرد یه رندی سر و رخت شاهزاده رو ورننداز کرد، فهمید غریبه، جلو اومد، سلام کرد، گفت: «به نظرم تازه وارد اصفهون شدی؟» شاهزاده گفت: «چطور؟» گفت: «برا اینکه خیلی به اینطرف و اونطرف نیگاه می‌کنی. خُب بگو بینم پی چی می‌گردی؟» شاهزاده گفت: «هیچی می‌خوام چندتا مال خوب بخرم بفروشم یه کاسبی کنم، صنار گیرم بیاد.» رند اصفونی گفت: «اینکه معطلی نداره، چقد پول داری؟» شاهزاده گفت: «فعلاً صد تومن، یه اسبم دارم که می‌خوام اونو تاخ بزم بدم یه اسب بهتر بگیرم.» رند اصفونی گفت: «اسب کجاست؟» گفت: «تو مسافر خونه بستم.» رند گفت: «پس بریم اونم بیاریم، یه جا معامله بکنیم.»

شاهزاده و رند اصفونی اومدند تو مسافر خونه، اسب رو ورداشتن آوردن تو بازار مال فروشا. اینطرف و اونطرف گشتن یه اسب عربی دیدن که مثل طاووس راه میره. رند اصفونی به شاهزاده گفت: «این اسب ولایت شما چن میارزه؟» شاهزاده گفت: «اصلاً همچی اسبی اونجاها پیدا نمیشه.» رند اصفونی گفت: «پس بیا یه کار کنیم، عوض اینکه چندتا مال بخری، همین اسبو بخر.» شاهزاده قبول کرد، اومد پیش صاب اسب، سلام کردن، رند اصفونی گفت: «این اسب عربی چقد؟» گفت: «پونصد تومن.» گفت: «نه گروه، دویست تومن.» گفت: «نه سیصد تومن.» بالاخره به سیصد تومن رضاء شد. رند اصفونی یواشکی به پسر پادشاه گفت: «دویست تومن داری بده، صد تومن بابت قیمت اسب بلکه رضاش کنم.» شاهزاده گفت: «نه من همش صد تومن دارم، با یه انگشتر الماس.» رند گفت: «بده بینم.» انگشتر و صد تومنو از شاهزاده گرفت. با هم اومدن پیش صاب اسب عربی، گفتند: «بیا معامله را تموم کن. این اسب و این انگشتر و این صد تومنو بگیر اون اسب عربی را بده.» صاب اسب اول یه خورده انان کرد، بعد راضی شد. رند اصفونی دهنه اسب پسر پادشاه رو گذاش تو دست صاب اسب، جست پشت زین، گفت: «یه خورده دو این اسبو بینم، اونوقت انگشتر و صد تومنو بدم.» صاب اسب گفت: «چه مانعی داره.» رند اصفونی تا جست پشت زین نهیبی به اسب زد، اسب مثل باد از جا پرید و به یه چشم بهم زدن از چشم دور شد. صاب اسب دو دستی زد تو سرش که ای وای، پدرم دراومد، ای وای اسبمو بردن. پسر پادشاه رنگ از روش پرید. هر چی قسم می‌خورد: «این مرتیکه رو من نمی‌شناختم»، هیچ کی باور نمی‌کرد، می‌گفتن: «تو هم رفیق اون دزدی. یا پول اسبو تموم و کمال بده یا رفیقتو با اسب پیدا کن.» آخرش کار به

قاضی کشید. قاضی گفت: «این پسر یه متقلبه بیرین دوساق خونه انقد اشکلکش بکنین تا مقرر بیاد و تشونی رفیقشو بده.» خلاصه این شاهزاده هم افتاد تو دوساق خونه. بعد از چل روز که خبری نشد، وزیر پسر کوچیکه پادشاه رو با صد تومن پول و یه اسب فرساد اصفهون کاسبی کنه. پسر کوچیکه پادشاه بعد از هفت شبانه روز وارد اصفهون شد. اول کاری که کرد یه بز خرید آورد تو کاروانسرا، تو حجره خودش نگرداشت. تا چل روز همه جور رقص یاد بزه داد. از قضا خود شاهزاده هم نی خوبی میزد.

بعد از چل روز که بزه خوب ماهر شد پسر پادشاه یه دس رخت شله گلی تن بزه کرد، دو تا زنگ به شاخاش بست، یه زنگوله به دمب بزه بست، با نی راه افتاد تو بازار و کوچه های اصفهون. هی نی می زد، هی بزه با اون رخت شله گلی و زنگوله روی دو تا پاش وایمیساد و می رقصید. مردم دسه دسه دور شاهزاده جمع می شدند و مثل ریگ پول مینداختن. آخر شب شاهزاده با یه خورجین پر پول اومد تو کاروانسرا.

فردا و پس فردا همین طور تا این خبر به گوش دختر پادشاه اصفهون رسید، با لباس عوضی اومد توی بازار. تا شاهزاده رو دید یک دل نه صد دل عاشق شد. توسط تایش برای پسر پادشاه پیغوم داد که امشب خودتو بزت مهمون من هسین، بیاین خونه پادشاه. اول شب شاهزاده با بزش اومدن در خونه دختر پادشاه. شب رو اونجا موندند.

فردا شب که خبر به پادشاه اصفهون رسید حکم کرد گیس دخترش رو به دمب قاطر ببندن و توی صحرا ول کنن که چرا مرتیکه بزی را شب تو خونش راه داده. شاهزاده که این حکمو شنید به رگ غیرتش برخورد، یه راست رفت پیش پادشاه اصفهون، گفت: «قبله عالم سلامت باشه، من پسر پادشاه لارسون هسم برای امتحان به اصفهون اومدم. اینم انگشتر الماس پدرم.» پادشاه اصفهون که اینو شنید مثل گل از هم واشد. حکم کرد شهر اصفهونو آئین بسن. هفت شبانه روز چراغون کردن. دختر پادشاه اصفهونو دادن به پسر پادشاه لارسون.

یه ماه بعد از عروسی، عروس و داماد با هم برگشتن پیش پدر دوما. وزیر گفت: «حقاً که پسر کوچیک لایق پادشاهی است. باید بعد از پادشاه به تخت بشینه. حالام ولیعهد باشه.»

قصه ما بسر رسید، کلاغه به خونش نرسید.

واژه‌نامه

تذکر: ارقام مقابل هر مدخل شماره صفحه و سطری را که واژه در متن کتاب آمده است نشان می‌دهند.

۳۷/۲۱	آبجی: خواهر ۲۳۹/۲، ۱۱۵/۱۱
بیخ: گوشه، تنگ ۲۸۲/۱	آتیه: آینده ۲۳۳/۲۹
پیشنگ: پیشاهنگ، پیشرو قافله و کاروان	آزگار: زمانی دراز ۲۴۶/۱۶، ۲۶۳/۱۶
۴۶۴/۲۷	ایلی شوم: تاشب ۳۳۸/۱۴
تایه: دایه؛ زنی که از کودک پرستاری کند و او را پرورش دهد ۸۴/۹، ۹۶/۶	آلو: آتش ۷۸/۲۹، ۷۹/۱
تیرچوندن: تریکاندن، پاره کردن ۸۷/۸	امیر یونان: امیر نوین ۷۲/۲۸ (نوین در ترکی یعنی فرمانده)
تیریح: تریشه؛ خرده ریز کاغذ، چوب و پارچه	انگار می‌کنم: تصور می‌کنم ۳۹۹/۲۱
۲۹۲/۴	انگشت شهادت: انگشت سبّابه ۴۴۴/۲۹
به تیریح قباش برخورد: به تریش قباش برخورد؛ بدش آمد ۲۹۲/۴	انگشت بریده: بدجنس ۳۸۶/۱۰
توم: توهم ۳۸/۲	آنوق: آنوقت ۲۸۵/۱۳، ۳۳۳/۱۰
توفیر نمی‌کند: تفاوت نمی‌کند ۴۰۹/۱۲	پرپر نگاه کردن: خیره‌خیره نگاه کردن ۴۶۹/۱۱
تلؤ دادن: تکان دادن ۲۹۰/۱۹	بامبی، دوبامبی: محکم ۷۶/۱۲، ۱۰۴/۹
جاجو: رختخواب ۲۲۱/۱۴	بوغلطون (بام غلطان، بام گلان): سنگی مدور که آنرا بر بام خانه غلطانند تا سطح آن سخت و محکم شود ۷۸/۲۳
جان جان: مادرشوهر ۱۴۰/۸	به اسم: به بهانه ۴۱۶/۱۵
جَخ: تازه، حالا ۳۸۳/۲، ۳۷۶/۳، ۲۹۱/۲۳	به هوار کسی افتادن: به جان کسی افتادن
جنگال: جنگاور، دعوایی ۲۶۰/۶	

قَبِجِي (قاپوچی، قابجی) : پرده‌دار، دربان،	جَنگالِه : جنگ، دعوا ۲۶۰/۵
رئیس دربانها ۲۷۰/۱۸	جیب‌دار : مسئول دخل و خرج ۳۲/۸
کُجی : مهرهٔ آبی ۱۸۴/۸	چاک (به چاک زدن) : گریختن ۱۵۷/۱۰
کُرنشتن : انکار کردن ۴۳۹/۵	چُپوک : چُتُق ۱۳۷/۲۷
کُشته قضا : بسیار شلوغ ۴۴۳/۴	چَلِنکار : کلنجار (درگیر شدن) ۳۴۱/۱۵
به کون کسی بستن : تعریف بیجا از کسی کردن	چَلیکِه : تکه چوب و هیزم ۴۲/۳
۳۷۹/۸	چَلغوز : بی‌ارزش ۱۷۲/۲۰
کَلّه : گلوله ۱۰۱/۵	حَبوَه : دهش، مال و منال دنیا ۸۶/۳
لام الف لا خوابیدن : تنگ در بغل همدیگر	حکیم و دوا کردن : معالجه کردن ۴۴۲/۶
خوابیدن ۲۳۱/۲۱	خوار : خواهر ۱۴۸/۲۹
لِلحمد : الحمدالله (سپاس خدای را) ۲۳۱/۱۴	داغون شدن : پراکنده شدن، از بین رفتن
مایه زدن : برای کسی دسیسه چیدن ۴۴۴/۱۵	۴۱۸/۲۲
مُقربِیاد : اقرار کند ۴۷۱/۲	دَقّه : دقیقه ۲۸/۵، ۲۲۱/۱
منزل : همسر ۲۵۳/۲۷، ۳۱۶/۲	دماغ چاق : سرحال ۴۱۴/۱۸
دو منزلی : دو فرسخی ۳۱۶/۱۴	دوساقبون (دوستاق بان، دوستاخ بان) :
نِفله شدن : از بین رفتن ۳۴۱/۱۵	زندانبان ۴۶۶/۲۴
نَقم زدن : نقب زدن ۴۴۹/۲۰	دوساق خونه (دوستاق خانه) : زندان ۴۷۱/۱
نقلی نداره : حرفی نداره ۴۱۵/۲۳	دَیّار : باشنده، احدی ۳۹۹/۲۱
نِک و نِک کردن : نقنق کردن ۱۹۲/۲۵	ذَرّاء : آفریدن، خلق
نَنّی : نَنّو ۲۲۱/۸	قلمزِنِ روزِ ذَرّاد [ذراء] : قلمزن روز آفرینش
وَرگزار کردن : برگزار کردن ۱۱۱/۱۳	۱۶۵/۷
وِشگون گرفتن : نشگون گرفتن ۲۸۸/۱۷	سَرَدَندار : سردمدار، مامور ۲۵۲/۲۴
وِلولین : ولوله، شور و غوغا ۳۶۶/۵	سِرِ مَزَنگ : سرحال، شنگل، شوخی ۷۷/۲
وَل وُل : جمبیدن ۳۴۸/۲۸	سُلطَه به توام : بر تو مسلطم ۱۰۸/۱۲
بِهَم ساختن : با هم مشورت کردن ۲۱۰/۴	شاگردونگی : انعام شاگرد ۴۰۶/۶
يَحْتَمِل : احتمالاً ۴۰۳/۱۲	شَنیده (دوشنیده) : گفتگو ۳۰۴/۲۴
یک و به دو شد : بگو مگو شد ۳۸۰/۱۸	صَنار : صد دینار ۱۰۵/۱۶، ۱۹۸/۶، ۲۱۵/۱۷
یه و دو کردن : بگو مگو کردن ۴۰۶/۹	عَرِقَه : زرنگ و موذی ۴۶۷/۱
	عروسی ورداشتن : بکارت برداشتن ۱۹۴/۲۲

طبقه‌بندی قصه‌ها

قصه‌های کتاب به شرح زیر با طبقه‌بندی انجام شده به وسیله اولریش مارتسولف در کتاب طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی تطبیق داده شده‌اند. شماره سمت راست شماره قصه در همین کتاب حاضر و شماره سمت چپ علامت مساوی شماره تیپ قصه در کتاب مزبور است. مشخصات کتاب مزبور و ترجمه فارسی آن به قرار زیر است

Marzolph, U. , Typologie des Persischen Volksmärchens, Beirut, 1984

مارزولف، اولریش، طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی، ترجمه کیکاوس جهاننداری، تهران، سروش، ۱۳۷۱

شماره‌هایی که پیش از آن عبارت آرنه / تومپسون آمده ارجاع به طبقه‌بندی جهانی آرنه تومپسون است که در کتاب زیر آمده است:

Aarne, A. / Thompson, S. , The Types of the Folktale, Helsinki, 1961

ارجاع‌هایی که در آنها به بنمایه اشاره شده است مربوطند به کتاب زیر:

Thompson, S. , Motif-Index of Folk-Literature, 1-6, Kopenhagen, 1955-58

قصه‌هایی از کتاب حاضر که شماره‌شان در فهرست زیر نیامده قصه‌هایی هستند که در مآخذ فوق مشابهی نداشته‌اند.

- ۱ = ۳۱۴* : کره اسب جادویی
- ۲ = ۳۱۴* : کره اسب جادویی
- ۳ = ۱۶۴۲* : زن نادانی غذا می‌پزد + ۱۵۴۱ : طلا را برای روز تعطیل نگهداشتن
+ ۱۳۸۱B : باران کوفته + مواظبت از در منزل
- ۵ = ۱۳۸۴ : شوهر به دنبال مردم دیگری می‌گردد که به خریّت زن خود او باشند +
۱۵۸۶* : کشتن کرم + ۱۲۷۳* : فرش کردن خیابان با صابون + ۱۲۶۰A* : زن
کودن شراب (شیر برنج) درست می‌کند
- ۶ = ۹۲۲ : پاسخ زیرکانه پرسشهای مشکل + ۱۵۹۲* : موشهای آهن خوار
- ۷ = ۹۲۲ : پاسخ زیرکانه پرسشهای مشکل
- ۸ = ۵۰۷C : مرده سپاسگزار [آرنه / تومپسون ۵۰۷C : مار و دختر باکره]
- ۹ = ۵۰۷C : مرده سپاسگزار [آرنه / تومپسون ۵۰۷C : مار و دختر باکره]
- ۱۰ = مقایسه کنید با ۱۵۳۷ : جنازه‌ای که چندین بار کشته شد + مقایسه کنید با
۱۲۶۲a : آب را در دیگ جوش آوردن (رجوع شود به جلد ۴ دایرةالمعارف
قصه‌ها برلین / نیویورک ۱۹۸۴، ۱۰۸۵؛ در اخبار الاذکیای ابن جوزی، چاپ
قاهره ۱۹۷۰، ۱۱۳/۴ تکمیل شده)
- ۱۱ = ۵۱۶B : عاشق شدن با دیدن مویی در آب
- ۱۲ = ۴۵۹ : شاهزاده عاشق عروسک می‌شود
- ۱۳ = ۹۳۴ : مرگ در شب زفاف
- ۱۴ = ۹۳۴ : مرگ در شب زفاف + ۸۹۹ : زن خود را فدای شوهرش می‌کند
- ۱۵ = ۱۶۶۳* : تقسیم زیرکانه مرغ + ۱۵۳۳ : تقسیم زیرکانه مرغ
- ۱۶ = ۱۵۳۵ : گوسفند از دریا
- ۱۷ = ۷۳۵* : ضربات تقدیر
- ۱۸ = ۱۱۶۴D : زن سلیطه
- ۱۹ = ۴۸۰ : ماه پیشانی + ۵۱۰A* : خاکستر نشین
- ۲۰ = ۳۲۷ : بچه‌ها و دیو + ۷۰۷ : زن متهم مُبرّا از گناه
- ۲۱ = ۴۶۱B* : قصه در داخل قصه دیگر : کشف اسرار
- ۲۳ = هانری ماسه : آداب و اعتقادات ایرانیان جلد ۲ پاریس ۱۹۳۸ / ۳۵۳ [به فارسی
هم ترجمه شده است]؛ امیرقلی امینی، داستانهای امثال. تهران ۱۳۵۱ / ۱۹۷۲ :
ص ۲۵۲ شماره ۲۵۴

- ۲۴ = رجوع شود به آرنه / تومپسون ۱۵۶۷ : نوکر گرسنه ارباب خسیس را سرزنش می‌کند
- ۲۵ = محاضرات ادبای اصفهانی. بیروت ۱۹۶۱
- ۲۶ = ۷۵۴[#] : پول مایه بدبختی است
- ۲۷ = ۷۴۵A : گنجی که از پیش صاحب آن تعیین شده
- ۲۸ = ۱۲۱۱ : زن ابله بعب کردن بز را با خندیدن اشتباه می‌کند + ۱۳۸۴ : شوهر به دنبال مردم دیگری می‌گردد که به خریدن زن خود او باشند + ۱۳۳۰[#] : نادان می‌رود آتش بیاورد + ۱۳۳۸B[#] : مردم نادانی که چیزهای پیش پا افتاده زندگی را نمی‌دانند
- ۲۹ = ۲۱۴ : خر و شتر
- ۳۰ = ۱۳۵۱ : مسابقه سکوت
- ۳۱ = ۷۵۹[#] : عدل الهی
- ۳۲ = ۱۴۰۸B[#] : راضی کردن مرد ناراضی
- ۳۴ = ۱۷۴۱ : مهمان و آب‌گوشت
- ۳۵ = ۱۷۴۱ : مهمان و آب‌گوشت
- ۳۶ = ۱۷۴۱ : مهمان و آب‌گوشت
- ۳۷ = مقایسه شود با ۱۳۷۵A[#] : مرد سه زنه
- ۳۸ = ۷۳۵F[#] : تقدیر فقیر را ثروتمند می‌کند
- ۳۹ = ۷۳۵F[#] : تقدیر فقیر را ثروتمند می‌کند
- ۴۰ = ۱۳۸۱D : زن پر حرف
- ۴۱ = ۱۳۸۱D : زن پر حرف
- ۴۳ = ۱۳۷۵A : مرد سه زنه
- ۴۵ = ۱۳۷۹[#] : فاسق در لباس زنان
- ۴۷ = ۹۷۶ : کدام کار نجیبانه‌تر است + ۹۷۶A : با قصه گفتن دزد پیدا می‌شود
- ۵۲ = مقایسه کنید با ۱۲۶۲a : آب را در دیگ جوش آوردن + مقایسه شود با ۱۳۸۰ : زن خیانت پیشه مرد مزاحم را کور می‌کند
- ۵۴ = رجوع شود به آرنه / تومپسون ۹۱۰A : رسیدن به عقل از راه تجربه
- ۵۷ = بُنمایه ۱۲۳/۲ S : دفن شوهر یا زن زنده با همسر مرده (هزار و یک شب : سندباد بحری، چهارمین سفر)

- ۶۴ = بنمایه ۱۶۱ T: حق شب اول
- ۶۸ = ۱۳۵۱B #: یاد من ترا فراموش
- ۷۱ = آرنه / تومپسون ۱۶۴۲: معامله مناسب
- ۷۶ = مقایسه شود با ۹۳۰: پیشگویی
- ۷۷ = مقایسه شود با ۸۸۳۸: دختر بی‌گناهی که به او تهمت می‌زنند
- ۷۸ = ۳۰۱: خاطرات دنیای زیرین
- ۷۹ = ۱۰۰۰ #: قرارداد کار
- ۸۰ = ۵۹۰ #: مادر (خواهر) حيله گر
- ۸۱ = ۱۳۷۵۸ #: مرد سه زنه (ملاحظات)
- ۸۲ = مقایسه شود با ۳۲۷: بچه‌ها و دیو
- ۸۵ = ۷۳۵D #: ضربات تقدیر
- ۸۶ = ۷۳۵D: ضربات تقدیر
- ۸۷ = ۸۹۳ #: دوستی واقعی
- ۸۹ = ۹۱۰: گنج کسی که به دار آویخته شده
- ۹۱ = آرنه / تومپسون ۹۵۴: چهل دزد
- ۹۲ = ۹۲۱ #: گفتگوی اسرارآمیز شاه
- ۹۳ = ۲۰۳۱: بیشترین نیرو
- ۹۴ = ۱۷۱۶ (۱۹۶۵) #: شاهزاده غیر موجود
- ۹۵ = رجوع شود به راغب اصفهانی، محاضرات الادب، بیروت ۱۹۶۱، ۱۲/۶۰۲/۲
- ۹۶ = آرنه / تومپسون ۸۳۰C: اگر خدا بخواهد
- ۹۷ = ۱۸۶۲C: تشخیص بیماری با مشاهده
- ۹۸ = ۱۶۴۵۸: رؤیای گنج
- ۱۰۱ = آرنه / تومپسون ۹۸۵: انتخاب برادر بجای شوهر یا فرزند [در مرزبان نامه هم هست]
- ۱۰۲ = مقایسه شود با ۴۲۵B، ۴۳۲ #: (دامادی که حیوان است: زن جادوگر بدطینت)، داماد پری: در طلب دارو
- ۱۰۵ = ۳۰۱F #: جوان جوجه‌های سیمرغ را نجات می‌دهد + ۵۶۷۱۷: مرغ سعادت و دو برادر
- ۱۰۶ = مقایسه شود با ۶۱۳: خیر و شر. مقایسه شود با آرنه / تومپسون ۷۳۶۸: انگشتر پولیکراتس

۱۰۷ = ۸۸۵A : زنده به گور

۱۰۸ = ۸۸۵A : زنده به گور

۱۰۹ = ۵۳۰ : نگهبانی گور: وصال شاهزاده خانمها + آرنه / تومپسون ۸۵۱A :

توراندخت + ۱۶۶۳ : تقسیم تخم مرغ بین دو مرد و یک زن

با پیروی از ترتیب مذکور در آرنه / تومپسون، فهرست زیر نتیجه می‌شود (شماره‌های فارسی مربوط به کتاب حاضر و شماره‌های لاتینی مربوط به طبقه‌بندی آرنه تومپسون است):

AaTh 214 A = ۳۰

301 = ۷A

301 E = ۱۰۵

*314 = ۱, ۲

327 = ۲۰, ۸۲ مقایسه شود با

425 = ۱۰۲ مقایسه شود با

*432I = ۱۰۲ مقایسه شود با

459 = ۱۲

*461 B = ۲۱

480 = ۱۹

507 C = ۸, ۹

*510 A = ۱۹

516 B = ۱۱

530 = ۱۰۹

567 IV = ۱۰۵

*590 = ۸۰

613 = ۱۰۶ مقایسه شود با

707 = ۲۰

735 D = ۱۷, ۸۵, ۸۶

735 F = ۳۸, ۳۹

مقایسه شود با ۱۰۶ = 736 A

745 A = ۲۷

*754 = ۲۶

*759 = ۳۱

830 C = ۹۶

851 A = ۱۰۹

مقایسه شود با ۷۷ = 883 A

885 A = ۱۰۷, ۱۰۸

*893 = ۸۷

899 = ۱۴

مقایسه شود با ۵۴ = 910 A

910 D = ۸۹

*921 = ۹۲

922 = ۶, ۷

مقایسه شود با ۷۶ = 930

934 B = ۱۳, ۱۴

مقایسه شود با ۹۱ = 954

976 = ۴۷

976 A = ۴۷

985 = ۱۰۱

$$*1000 = ۷۹$$

$$1009 = ۳$$

$$1164 D = ۱۸$$

$$1211 = ۲۸$$

$$*1260 A^* = ۵$$

$$1262 a = ۵۲, ۱۰ \text{ مقایسه شود با } ۱۰$$

$$*1273^* = ۵$$

$$*1330 = ۲۸$$

$$*1338 B^* = ۲۸$$

$$1351 = ۳۰$$

$$*1351 B = ۶۸$$

$$1360 C = ۷۴$$

$$*1375 A = ۴۳, ۸۱, ۳۷ \text{ مقایسه شود با } ۸۱, ۳۷$$

$$*1379 = ۴۶$$

$$1380 = ۹۹, ۵۲ \text{ مقایسه شود با } ۹۹, ۵۲$$

$$*1381 B = ۳$$

$$1381 D = ۴۰, ۴۱$$

$$1384 = ۵, ۲۸$$

$$*1408 B = ۳۲$$

$$1533 = ۱۵$$

$$1535 = ۱۶$$

$$1537 = ۱۰ \text{ مقایسه شود با } ۱۰$$

$$1541 = ۳$$

$$1567 = ۲۴ \text{ مقایسه شود با } ۲۴$$

$$*1586 = ۵$$

$$*1592 = ۶$$

$$1642 = ۷۱ \text{ مقایسه شود با } ۷۱$$

$$*1642^* = ۳$$

$$1645 A = ۹۸$$

$$1663 = ۱۰۹$$

$$*1663 = ۱۵$$

$$1716^* = ۹۴$$

$$1741 = ۳۴, ۳۵, ۳۶$$

$$1862 C = ۹۷$$

$$1965 = ۹۴$$

$$2031 = ۹۳$$

Die Erzählungen der
Mašdi Galin Hānom

gesammelt von
L. P. Elwell-Sutton

herausgegeben von
Ulrich Marzolph
und
Azar Amirhosseini-Nithammer
A. Vakiliān

www.adabestanekave.com

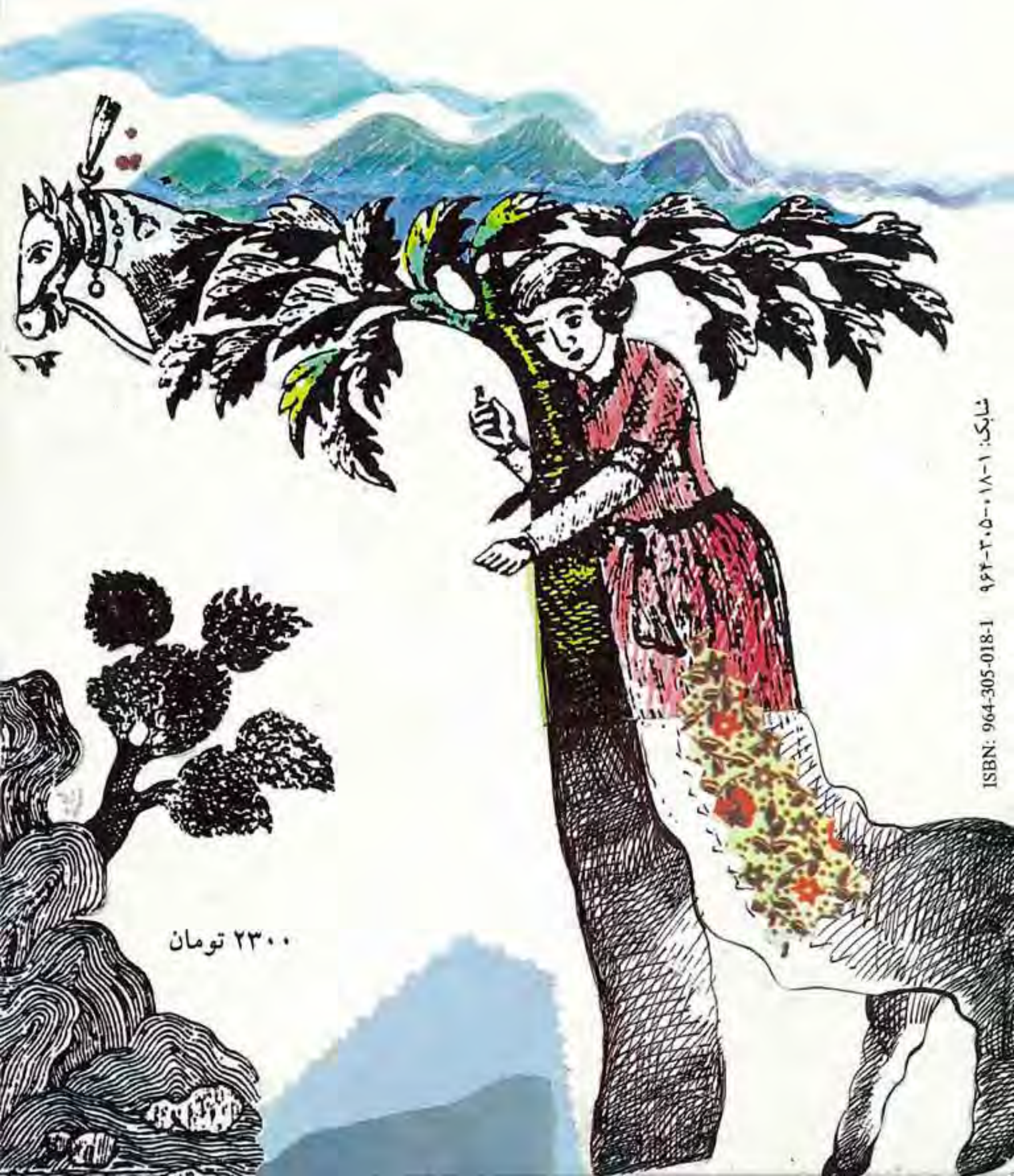
1st edition 1995
2nd edition 1997



all rights reserved for
Nashr-e Markaz publishing Co.

printed in Iran

لارنس پل الول ساتن، شرقشناس و ایرانشناس مشهور، هنگامی که در زمان جنگ جهانی دوم در ایران مامور بود، با پیرزنی ایرانی آشنا شد که گنجینه‌ای گرانبها و پایان‌ناپذیر از قصه‌های عامیانه‌ی ایرانی را در حافظه داشت. الول ساتن ارزش این گنجینه را دریافت و طی جلساتی متمادی بسیاری از آنها را دقیقاً همچنان که گلین خانم بر زبان می‌آورد بر روی کاغذ آورد. به همت او بخش مهمی از میراث فرهنگی عامه‌ی ما از دستبرد زمان نجات یافت و اینجا آنها را به همان گونه که او شنیده، می‌خوانید.



۲۳۰۰ تومان